٢٥
١١

30
٤

... التيمم ... وضع الجنازة
... اقوى فان كان
... التيمم ... وعليه الفتوى
فاذا صليها بالتيمم ... دا التيمم ... المكان
منها مده التوضو ... او المقبرة او الى الارض
وقال محمد ... وضع الجنازة على الارض
جواز التيمم لصلوة الجنازة اذا وضع الجنازة ... وكذا في شرح اللباب
ولو كان في الاعناق لا يجوز التيمم ...

اللهم صل على سيدنا ونبينا محمد وعلى آله صلوة تنجينا بها من جميع الاهوال والآفات وتقضي لنا بها من جميع الحاجات وتطهرنا بها عن جميع السيئات وترفعنا بها عندك اعلى الدرجات وتبلغنا بها اقصى الغايات من جميع الخيرات في الحيات وبعد الممات برحمتك يا ارحم الراحمين

نزهة الارواح



اوز زرکنه قلتی کالغی
اول کج اکی الکم

این نقش نیست که بر روی دوده فرو ریخت
به [illegible] از [illegible]

عشق بید [illegible] در ازل [illegible]

به نام ایزد [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] جنت [illegible]

[illegible] قند به قند ابرو رفاند

فایده
از دیوان حافظ [illegible]

و بعضی [illegible] ولکن از شعر باشد

[illegible]



اعلا مخصوص [illegible]

بفضل الطیب ...

بدماغ و بدل بود ... شهر ...

ب ...

محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر جماد الاول جماد الآخر

رجب شعبان رمضان شوال ذی القعده ذی الحجه

در غره شهر ذی الحجه ۱۲۸ بود که

گرفته بودم

[illegible]

کی یا می

پنج روزی که ... چون فوری

گوید ... منافع و ان

ارکه دو دانه است خلاص کند

هر باند قرار و درد میان

هر مهای در ... انگیخته

پیچیش ناف و ... آن

در بکام ... چند ...

ساغری ... شکر ...

... شاه ...

جنبر شاهر که ... سر ...

عیال ... فرا

... ابجد

... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر وتمم بالخیر رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وعترته اجمعین میگوید
ارذل عباد الله الکریم مفلس مایه عبد الواحد ابراهیم عفی الله تعالی
بعیوب نفسه وجعل یومه خیرا من امسه که فقیر مدتی حریص بود بمطالعه
کتاب نزهة الارواح حسن عبارت واستعارت ووقف معانی
واشارات این کتاب بران باعث در معانی آن عوض کنم
دو چیزی بنویسم تا در مطالعه کردنش وسیلت بود بنظر آنکه مرا فضلی
باشد مثنوی نزهة الارواح را شرحی میگویم دلیر کی بود خفاش را
بر وصف رخ خورشید شیر ÷ من چه باشم کز غریب خاک پای بینوا ÷
لیک تکرار کلام پاک پنهان کرده ام ÷ خویشتن را هر زمان در کار
اینان کرده ام ÷ گر پسند آید بدرگاه خدا تکرار من ÷ از طفیل کار آن
مردان براید کار من ÷ ورنه باری ذکر آن مردان دمی دارم هوس

تازه جان دل کنم تازه زان لب هر نفس
از کسی عجیب بنغز نکته دانی میکنم
نکته دانی و معانی چو آوردم

صدری

هوس ÷ زان جهة تکرار ترکیبات سر بر دامن است ÷ هر معانی که باید اندر
فکرم یا در خیال ÷ بگذرد زان خواهم نوشت آن هم زسوی احتمال ÷
محتمل گفتم وجوهش کان وجوه محتمل ÷ عذر من در خواهد از کوتاهی
علم و عمل ÷ ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا قطعه لی
بتوفیقش چو روشن دیدم آواز ÷ سخن را هم بنامش کردم آغاز
÷ وما توفیقی الا بالله التوفیق گردانیدن حق سبحانه وتعالی قول
وفعل بنده را موافق مراد امر و نواهی خویش و مراد از آواز
روشن سخن روشن است و سخن روشن آنست که از دلی رو
شن براید و دل روشن آنست که موصوف بتزکیه و تصفیه و
تجلیه بود و نیز سخنی که از سر هوا نباشد و خالی از افاده واستفاده
دینی نبود روشن است پس میگوید که بتوفیق خداوند تعالی چون
سخن خود را روشن و مزین دانستم آغاز سخن از نوک خامه هم بنا
مش کرده ام که قلم نیز ترجمان دل است چنانکه زبان بیت
بگوای مرغ زیرک حمد مولی ÷ که هست او را سپاس و منت اولی
÷ خطاب ای مرغ زیرک با دل خود کرده است و بحقیقت مرغ زیرک
آن باشد که سرمایه اوقات او بغفلت نگذرد و همه حرکات
و سکنات او صواب و خالص باشد فالصواب ما یوافق الشرع والخالص ما

اگرچه به وجه احسن بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز تو دامی پس بگوید کای دل منه بگو حمد مولی بزبان
و بنویس بقلم که زبان و قلم هر دو ترجمان دل است پس هر دو حمد باید گفت
او را سپاس و منت اولی زیرا که او خود محمود و خود حامد است جل جلاله
سزاوار و مرجع جمیع محامد است سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها
مر ملکی را که ملکش بی انباز است معنی ترکیبات ظاهر است لیکن ملک باید دانست
که هر سپاس و هر منت هر که گوید و هر کرا گوید و هر وقت که گوید مر
خدا را باشد وحده لا شریک له زیرا که ملکش بی انباز است شعر که هو الحامد
و هو المحمود ⁂ لیس فی الدار غیره موجود ⁂ و مصنف قدس الله سره سپاس
و منت حق سبحانه را بعبارتی که متضمن سلب شریک در ملک است از مضمون
آیت گرفته باشد وَقُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا وَلَمْ
يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذُّلِّ وَكَبِّرْهُ تَكْبِيرًا و درگاه
لطفش گاه بیگاه بر در بستگان او باز است یعنی در رحمتش بهر
وقتی بر روی هر متوجهی خاص که از بستگان در او است مفتوح
است بر روی هیچ حاجتمندی دربانی ندارد و نیز رحمت خداوند تعالی
بر هر متوجهی که از جمله بستگان در او است هم باز و مانعی ندارد
بجز از تقصیر و ادبار ایشان باب ملوک و سلاطین را گاه گاه باز

صدور

باز باشد و باب ملک الملوک و سلطان السلاطین را هر در بار باز باشد
بس اگر آئی در باز است و گر نه حق بی نیاز است ⁂ امروز که بار یابی
از زلال نمی خوری ⁂ فردا که بار جوی گویند بار نیست قدیمی که بیک
شک و وهم در دایره قدمش قدم نه نهاد بیت حد قدم بپرسی
هرگز نیامده است در کوچه حدوث عماری کبریا باید دانست که
تردید فکر که در دل افتد اگر هر دو جانبش برابر باشد شک گویند و اگر
یکجانب راجح باشد ظن گویند و جانب مرجوح را وهم گویند وجودش
عقل و علم آنکه در دایره معرفت قدم حق سبحانه نتوانند رسید
شک نیست که شک و وهم کی توانند رسید ⁂ در کارخانه که ره علم
و عقل نیست ⁂ وهم ضعیف رای فضولی چرا کند ⁂ حکیمی که حاکم محکم
رای عقل در محکمه قضاش دم نزد شکره عقل چون در فضای قضا
پرواز قوی کند شکار او جز شبه و شکوک نباشد مثنوی گیسو
عقل دور اندیش دارد ⁂ بی سر گیسو کی درش دارد ⁂ زد و
اندیشه عقل فضولی ⁂ یکی شد فلسفی دیگر حلولی ⁂ رها کن عقل را
با حق همراه باش ⁂ که تاب خور ندارد چشم خفاش ⁂ رحیمی که نسیم
لطفش همه برگی را در بر گرفته یعنی خداوند تعالی مهربان است
که شمامه ازهارستان لطف و عنایت او هر فرو مانده خزان محنت
از بهار

ان فی

به برگ تیمار پوشیده است کریمی که قبول فیضش هر شاخ شکفته را باد داد و
قبول فیض فی باد صبا و معنی بر زبان شکفته عبارت ظاهر است و در بعضی
کتاب هر شاخ پا شکسته یافته شد معنی چنین باشد که هر شاخی
را پا شکسته نتوان گفت زیرا که جائی نمی رود و هر جا که بر آمده است
همانجا مانده است و این صفت درویشان که پا شکسته باشند پس
میگوید که خداوند تعالی کریمی است که باد صبا فضل و لطف او
هر درویش که همچو شاخ پا شکسته باشد در عنایت و هدایت
بگشاده است و با همه رحمت و مغفرت بدو داده صاحب نفحه گفته است
ارادتش نه فلک را پا در چرخ آورده در این سخن رد قول
آن طائفه میکنند که سماوات را همه مرفوع بر ستون میدانند
و مذهب اهل سنت و جماعت آنست که هر نه فلک بی ستون
معلق و گردان است و لیکن کیفیات گردانیدن ایشان
در کتب نجوم توان یافت اینجا نوشتن بتطویل انجامد مسوی
هر روز و شبی این عرش اعظم کند دور تمامی گرد عالم و از وی
افلاک دیگر هم بدینسان بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس وی چرخ اطلس همی گردند این هشت مقوس
و در این تار گردش افلاک ایجاد هر یکی تعبیه کرده اند چنانکه شمه



شمه پیشتر از آن معلوم شود و مصنف رحمت الله علیه بگفته که
نه قریب چرخ فلک را پای در چرخ آمده تا معلوم شود که هر حرکت
افلاک نه طبق ورای حرکت دیگر است مبدعی که دست مشیتش
چهار طبع را پیچ برهم تافت یعنی چهار اضداد عناصر را که هر یک
در ذات و صورت مخالف است در مزاج جمع آورده و با آنکه (دو مزاج چهار)
نحوه یک خمیر گردانید یگانه کردگار پست و بالا نه او جسم و نه
او جوهر تعالی یعنی خداوند یگانه که احد بذات و واحد بصفات است
کردگار سفلیات و علویات است برتر است از آنکه جسم و جوهر
باشد بدانکه جوهر جزئیست که قایم بوجود بود تا بشد آن یا محل است
یا حال اگر محل است هیولی گویند و گر حال است صورت گویند
و اگر مرکب از هر دو است جسم نامند طبایع گر چه کثیف باشد ظلمت
و نور همه اندر ره گفته از دور یعنی طبایع بعض ظلمانی کثیف
اند و بعض نورانی لطیف اند هر همه مقرر ربوبیت حق سبحانه از
دور ند زیرا که تا در مرتبه جود ند همه دور ند ره اندیشه را
دل ریش مانده یقین هم در گمان خویش مانده الیقین هو
ظهور نور الحقیقت فی الموقوف فی کشف استار البشریة بشهادة (حال م)
الوجد والذوق لا بدلالة العقل والنقل فی الایمان نور من وراء

الیقین
الحجاب والیقین نور عند کشف الحجاب پس میگوید که یقین که نوریست بعد
کشف الحجاب پس آن در معرفت حق سبحانه در کمال خویش ماند و نکند
معرفت رسید چه این حادث متناهی است و حق سبحانه قدیم نامتناهی
و حادث متناهی هر چند بر کمال باشد بکمال معرفت قدیم نامتناهی
نتواند رسید چنانکه گفت: کمالش روی هر اندیشه بر بست
خرد را پشت زین اندیشه بشکست: یعنی کمال او خطر نیابد که فنون خلاف
ذلک هیچ اندیشه در کاه حضرت حق قدیم شدن نتوانست:
چو اینجا بیخودی می آورد هوش: عبارت را اشارة کرد خاموش
بدانکه عبارت مبتلا زنده هوش است و اشارة لازمه بیخودی:
و چون اینجا هوش کم شد عبارت را که لازمه هوش بود اشارة
ساکت کردانید و پای عبارت نماند چه عارف عبارت نیابد که
بدان از کنه معلوم خود خبر دهد باز گفت: اشارت هم نهایت
اقتضا کرد: کسی کو دم زند اینجا خطا کرد: یعنی اگر چه اشارت
از مقام بیخودی است لیکن تقاضای او بر نهایت است زیرا که او
خود نهایت پذیر است ناچار تقاضای او نیز بر ابتدای و انتهای
بود و خداوند تعالی از این هر دو منزه و متعالی است پس دم زدن
اینجا بر سبیل اشارت هم خطا باشد بتعبیر که در غیب و شهادت



دت باراده اوشی نیست غیب عالمیست که اشارت حسی بدو راه
نیابد و آنرا عالم امر و عالم ملکوت و عالم علوی نیز گویند و شهادت
عالمیست که اشارت حسی بدو راه یابد و آنرا عالم خلق و عالم ناسوت
و عالم سفلی نیز نامند بمثلی که مثل و وصف در حضرت او شی نیست
زیرا که مثل تشبیه میکند و وصف با عقل و فکر بشریت مباحث کند
آن نیز از تشبیه و تعطیل مجرد نخواهد بود و لهذا قال رسول الله صلی
الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک امکان
ندارد که کوئی او را از زمان و مکان هست و امکان قول بزمان
و مکان از عقل سلب کرد زیرا که عقل را بچه شمرده امکان گفتار نظ
ر چنانکه گفت که بر عقل اینجا کمتر از طفل مکانیست مکان بفتح
میم مکنده یعنی شیر خواره و عقل را کمتر از و گفت و کمتر از و بچه شکم
باشد پس عقل همه در نظر عرفا چنین صفت در شکم عالم سفلی است
و اذا انتم اجنة فی بطون امهاتکم: که از خویشتن چون نیست
جنین: چه خبر دارد از چنان چنین: یعنی عقل که چنین صفت
است خود را نمیداند که چیست از تو حق سبحانه که شهودی است
چگونه آگاه باشد عقل در کوی عشق راه نبرد: تو از وی کور چشم
چشم مدار: بلکه از توحید استدلالی نیز آگاه نیست: عقل با جلال آشنا

جیدم

نی او * بجز بود از خدای او * نیست از راه عقل و هم قیاس * بخدا
ایچ کس خدای شناسش * او مبین ست گر بجان نگری * ای هوای
آب خاک مبین یعنی چون مفتاح غیب از حضرت مفاتح الغیب
در رسید و قفل بشریت که ام علی قلوب اقفالها بر داشت انگاه چشم
روحانی تواند نگریست که او مبین ست یعنی پیدا ترست از همه پیدا
پیداها و بدیده چشمها که مرکب از آب و خاک ست هرگز نتوان دید *
نور حق را بدین پاک نگر * نتوان دیدنش بدان و بدین دین
پاک دینی خالص ست الا لله الدین الخالص و هو ما ارید به وجه
الله بحیث لا یخالطه شایبة الاغراض فی الکونین و لا کدورة
الحظوظ و اللذات فی الدارین بوجه و تا کسی را دیده این دین
پاک نگشاید جمال معرفت حق تعالی او را روی ننماید و سر معرفت
ربه برو حاصل نشود قوله بدان و بدین بدان اشارت بر دیده
عقل باشد و بدین اشارت بر دیده که مرکب از آب و خاک ست
که بدین ها نتوان دید علیم که علم قدیمش بر دایره جزو کل محیط ست
بحیثیتی که علم و عقل از نفی کیفیت آن ادراک نتوان کرد * محیط ست
علم ملک بر بسیط * قیاس تو بر وی نگردد محیط * لطیفی که لطف عمیمش
بر دامن خار و گل بسیط ست یعنی لطف عمیم او در افاضه تربیت



تربیت بخاص و عام و نیک و بد متساوی ست * شکر فیض تو چمن چون کند
ای ابر بهار * که اگر خار و گل همه پرورده تست * جانور را نهان در
دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست معانیش ظاهر ست اما
رمز سخن آنست که مرغ روح انسان را در دل که صفت سنگ دارد
و قوله تعالی ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة پرورش از آثار
عنایت رحمت اوست اگرچه در خور پرورش نیست سنگ را
در دل جانور گدازش از اثر قدرت اوست معنی این عبارت
نیز ظاهر ست اما رمز سخن آنست که سنگ وجود موهوم و هستی
اعتباری سالکان را در تجلی روحانی گدازش و تلاشی از آیات
ارادت و قدرت اوست گاه لطفش از سیب و نار باغ را اصباغ
کند یعنی گاه اثار لطف حق سبحانه از اشعار تجلیات و مشاهدات
جمالی باغ قلب عارفی را برنگ معرفت ملوّن و مصبوغ گرداند و گاه
قهرش از آسیب نار باغ را دباغت دهد یعنی گاه اثر قهر باری تعالی
از آتش حرمان و حجاب ادبار گاه فراری او یا غافلی را هلاک گرداند
مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغییر تدبیر او کشد ربع مسکون
تمام روی زمین را گویند نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون
قلم تصویر تقدیر او راند یعنی نقاش طبیعت کلیه که مبدا آثار اسما

وصفات یعنی این هر دو عبارت ظاهر است و از این هر دو عبارت
احتراز از قول دهریه میکند زیرا که دهریه میگویند عالم را صانع حکیم
نیست و تغیرات عالم همه طبیعی است نه خلقی گاه از سحاب نیسانش
نیستان را سبزی دهد سحاب نیسان ابر بهار را گویند و نیستان
جائی که نی بسیار باشد چنانکه گل و گلستان گاه از ریاح ربیع
برگ یاسمین را سرخ روی بخشد ریاح ربیع باد بهار است و یا
سمین جمع ریحان است و ریحان گیاهی که برگ هایش سرخ میشود
قدرتش را در هر بابی قوتی است سوای بلا آلت یعنی آلات و اسباب
در عالم قدرت در میان نمی باشد زیرا که عالم قدرت را ایجاد بی سببی
با ترکیب اسباب را گویند حکمتش را در هر فعلی صفتی است بی شایبه
علت عالم حکمت آنست که حکیم مطلق تعالی ایجاد هر شیء را بر ترکیب
اسباب آن بسته جاریه نهاده است پس اسباب و آلات در عالم
حکمت در میان می باشد لیکن صفتش معلول شایبه علت نیست
و در این سخن رد قول آن گروه است که فعل خداوند تعالی را
معلول بعلت میگویند ز باد خزان صنع پاکش نگر روان
کرد بر روی برگ آب زر یعنی صنع یزدانی که پاک از شوایب علت است
بنگر که گاهی از باد خزان استغنا و جلال و هیبت برگ بر روی عارفان

هیبت

عارفان را آب زر مجاهده و ریاضت آراسته گردانید ز نقره
همو بست هنگام وی کمر بر میان همه چون آن وفا یعنی هنگام
قبض احوال و استتار جمال کمر بند نقره صدق و اخلاص شان را همو
بر میان بسته داشت دگر باره نازان عروس چمن هم از لطف
او گشت گوهر بیخ و بن یعنی دگر باره از باد بهار عنایت و حال و انس
هنگام بسط و تجلی عروس حسن قلوب عارفان باد برا و در و بزبان
حال که سبحانه ما اعظم شانه و من مثل لیس فی جبتی سوی الله و
انا الحق و امثال ذلک نسیم بهار شمیم تموز خود را دلیل است
روشن چو روز یعنی خود را باید که در تلون الوان و تغیر ازمانی
و در تعاقب بهار و خزان و در تکور لیل و نهار و حرارت بحضرت
صانع تعالی پی برد و قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس
وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث
فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض
لآیات لقوم یعقلون فی الحدیث ویل لمن قرا هذه الآیة فمج
بها ای لم یعتبر بها ای انکه طاق و جفت را کند بر چیز تو یعنی بدانکه
خلقت و حلقه عبودیت تو ای انکه نه طاق چیزی چو یک حلقه بر در تو

یعنی چنانچه حلقه بر دری آویزند تا هر که آید حلقه را می جنبانند همچنانکه
این طاق چیزیست که هر چیزی و هر کسی که در عالم می آید این حلقه
نه طاق را می جنبانند یعنی به سبب ایجاد آن این نه طاق می جنبند مثلاً
اگر ارادت حق سبحانه ایجاد چیزی خواهد نخست اثر آن بر عرش پیدا
آید بعد از ان بر کرسی ظاهر گردد بعده نقش آن چیز بر لوح محفوظ
پدید گردد بعده جواهر لطیفه بر عرش و کرسی موکل اند آسمانها
و دیگر ستاره گان را بجنبانند و از واسطه کواکب و ز واسطه شعاع
آیشان امتزاج طبایع بجنبند و حرارت و برودت آب و خاک را قابل
شکل گردانند و بتوسط حافظ این شکل باشند و رطوبت نیز برای
این شکل بود و بس این شکل بود و بس این همه حقیقتیست که اهل
بصیرت را بالمکاشفه معلوم شده است و بیقین دیده اند که این
نه طاق چنبری چو یک حلقه بر در ایجاد اوست که ایجاد هیچ چیز به
جنبانیدن این نهانی باشد ای خار و گل را از کرمت آب در
جوی یعنی قیام و بقا و طراوت و ای جزو کل را از نظرت رنگ
در رو که یعنی زیبائی و رونق ای مثال عفوت عذر پذیر هر
با عذری یعنی فرمان عفو و رحمت تو پذیرنده عذر کسیست که
تقصیر بغیر عذر میکند و یا بر تقصیرات خود عذر هم نمی خواهد مصراع

ملا عمت رحمت نیست عذر خواه همه   ای برات رحمت توقیع عیدی بخش هر
بیقدری یعنی هر آنکس که خود را در چشم خود بیقدر دیده است برات
رحمت عام تو با و خصوصیتی دارد در بخشش ای رقم است کشیده بر
بالا و پست یعنی بر علویات و سفلیات از دست اعتبار رقم کشیده
و خلعت تعینات همه شان را بخشیده و همه را نیستی هست نما کردانیده
ای قلم نیستی رانده بر هوشیار و مست یعنی هر همه را در حد ذات
حکم کل شیء هالک الا وجهه نیستی هست نما آفریده در شرح عوارف [illegible] نوشته ٤
است که یکفت کل شیء هالک تا معلوم شود که وجود جمله اشیا در وجود
حق تعالی امروز هالکست و حوالت شاهد این حال الفرداد رحق محجوبان
نیستند انهم یرونه بعیدا و نراه قریبا قطعه ای همه تو چه گویمت
گر همه کان منزهی   هم ز میان مبتدی هم ز نشان منتهی یعنی طرفه
حیرانم که سان معرفت توحید تو چه بیان گویم که همه توئی و از همه
کان منزه باعتبار واحد یعنی هم از ان اعتبار که منزه همه توئی اگر
همه تو گویمت تنزیه نبود و گر از همه منزه گویمت تعطیل و تناهی پدید
گردد و اگر هردو گویم جمع ضدین لازم آید پس چه گویمت بذات و
صفات از میان مبتدی و از نشان منتهی منزه هستی و هم توئی
آن سان و نشان شان * هم عیان و هم نهان هردو توئی *

هم نه این هم نه آن هر دو توئی ؛ قوت فکرم گهی بسوئی زد به قدم
یک بسر موی پیش و کم از تو نیافت الکمر یعنی قوت فکر بشر که آن عبار
ت است از رفتن از خطا بسوی صواب و از باطل بسوی حق دم بدم
براه معرفت تو موی شکافیها کرد و بار دیگر در باریکی قدم زد و
ذره از معرفت تو آگاه نشد قوله و فی انفسکم افلا تبصرون
اندیشه بکنه وجود رسیده گمان بردند که رسیدند یعنی گمان بردند که آنها
به معرفت رسیدند که وهی را الحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه فکر بکنه وجود
و آن شد که راه رفتند یعنی دانستند که در معرفت و محبت راه رفته اند
چون همه دور احلام برسیدند یعنی استعداد افشان احوال شان گرد
یقین شد که نارسیده اند زیرا که کنه حق سبحانه تو سد اندیشه نتوان
رسید و راه معرفت او بغیر فکر نتوان رسید ؛ رفتن این ره به عقل و
هوش نیست ؛ سیر باطن در سخن جز گوش نیست ؛ در اینجا بیتی موافق
یاد آمد ؛ در راه تو فکر من بجای نرسید ؛ کار من و فکرت کسی است
پدید ؛ یعنی فکر من براه معرفت تو از آن بجای نرسید که در آنجا از
من و از فکر من مطلق نامی و نشان و اثری و خبری پدید نیست
و آنکه شرع فرموده است که تفکروا فی الآیة و لا تفکروا فی ذاته ای
بعبث نیست زیرا که معرفت استدلالی دیگر است و معرفت شهودی



شهودی دیگر است نه استدلالی و امر تفکر و او در معرفت استدلالی است نه شهودی
دو در معرفت شهودی فکر بجای نمی رسد چنانکه گفت ؛ من که باشم و فکر تو
راه کجا ؛ حقا که ضیا البیت همه گفت و شنید ؛ توجیه بیت ظاهر است الهی
ملقین ما همه خودنمائی ؛ بود روی همت از معرفت استدلالی اینجا بکلی
برتافت و گفت که الهی دلایل عقلی ما همه خودنمائی است نه حقیقت معرفت
[illegible] همه عنکبوت فهم ما بافت از دلالات و مقدمات همه هوائی بود
یعنی سست بنیاد بود قوله تعالی ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت
اثبات و نفی [illegible] تشبیه و تعطیل نیست یعنی معرفت عقلی در میان
اثبات و نفی است و اثبات و نفی عقل مجرد از تشبیه و تعطیل نخواهد بود
و حق سبحانه تعالی از تشبیه و تعطیل منزه و مبرا است پس عقل و فکر در
معرفت شهودی نتوانند رسید بدانکه مشبه قومی است میگویند که حق
سبحانه در ذات و صفات در هر دو مانند اجسام است و معطله گرو
هی است که سلب صفات از حق تعالی میکنند که ما موجودیم و ما عالمیم و
ما قادریم و حق تعالی را موجود و عالم و قادر نتوان گفت و نیز معدوم
و جاهل و عاجز هم نتوان گفت و همچنین در همه صفات و اینهمه تشبیه و
تعطیل است که از اثبات و نفی عقل و فکر سر بر زده است و مقام معرفت
اینجا که صفات حق سبحانه در غایت عظمت و جلالت است عقل را دلیل مختلف و حفظ

و میگویند ۲

مجلات کلام مصنف قابل انعکاس انوار اسما و صفات نتوان شد جان
قدس داند که معانی اسما و صفات حق سبحانه چه بود و مصنف قدس سره
میگوید که تلقین عقل با هر خود دمائی است زیرا که اثبات که عقل تلقین
کند به تشبیه نخواهد بود چه هر چه عقل از وی کیف و به جهت و به تشبیه حق
تعالی تعقل و تصور خواهد کرد البته بر جهت و بر صورت خواهد کرد و آن
عین تشبیه است و تلقین عقل در تنزیه تعطل خواهد بود چه هر چه
عقل آن را نفی کند آن جز ذات و صفات حق تعالی نیست بلکه غیر ذات
و صفات او است تعالی پدید کرد و این عین تعطل باشد و ذات و
صفات حق تعالی بر چه تعالی برتر نیست الحاصل معرفت حق سبحانه در طور
عقل محال است تا معلوم باشد که این آیت را که وصف میکنند
تاویل نیست التاویل صرف الکلام الی المعنی المحتمل بل آیت حقی زیرا
بجز بیان وصف کنند تاویل نداند لا یعلم تاویله الا الله بر هیچ ذره نیست که خورشید
بر و نتافت اما اگر گوید که ذره خورشید را یافت یعنی هیچ دلیل از
دلایل عقلیه و ادلات فکریه در معرفت نیست خورشید وجود مطلق
بر و نتافته است زیرا که پیدائی همه ذرات اکوان به نور او امکان
ندارد پس دلایل عقلیه و فکریه نیز از ذرات اکوان نیست که خورشید
وجود بر و نتافته است اما اگر گوییم که ذره کو نیست که دلیل است خورشید وجود

صح

وجود مطلق را یافته است تحصیل حاصل باشد یعنی چون عقل و دلیل آن
از وجود مطلق حاصل است پس تحصیل وی خورشید وجود مطلق را تحصیل
باشد و آن محال است * بود ذرات حق اندیشه باطل محال محض
آن تحصیل حاصل تعظیم ای بو صفت بیان تو ما همه هیچ اهل آن بود
آن همه هیچ * دم من تو توحید نکو گوی بی جز رف ما زنان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقت نرسیم * ای یقین و کیان ما همه هیچ * این ابیات و در معنی
بیان لا احصی است لا یعلم تاویله الا الله و شاید که مفهوم این شعر
است که در ضمن معرض می اکرد کر لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک و لی کلام کلیم ثبت سبحانک انی تبت الیک و ندا ندانم لا
احصی ثناء علیک یعنی جایی که موسی کلیم صلوات الله در طلب معرفت
شهود سفر به عجز کشیده است و حبیب محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم در ساحه
وصف معرفت معترف به تقصیر شده ما سفلگان بیدانش این عقده را در
بر محل حل کنیم * با خود در این دایره بگذاریم قدم دم زنیم یعنی چون حبیب و کلیم
با کمال دولت و خلعت اولوا العزمی سر در نقاب عجز تحیر ما عرفناک حق
معرفتک در زدند ما سفلگان بیمایه در وجود انانی البلاغه چون نبایه این
عقده معرفت چسان حل کردن توانیم و از غایت عجب حدوث خود
نقاب برادقات قدس قدم چگونه رسانیم ای در سر ادق لم یزل

بفردانیت معروف سرادق پردها فردانیت تنها یکی که لم یلد ولم
یکن معروف، وای بر جبر برنا یزالی بوحدانیت موصوف وحدانیت یگانگی
ای مالک ملکوت قل اللهم مالک، وای نداء جبروت کل شیء ها
لک، آواز بیت منعکس و ندا آواز بیت بر اصل و مانا که مصنف ره
آواز ملکوت را منعکس ندا و آواز جبروت را انیست برای آنکه عالم
ملکوت فایض است از عالم جبروت بدانکه ناسوت عالمی است کثیف
مشتمل بر تغایر و تباین و تمایز و تعارض ندارد و جبروت عالمی است
الطف که آنجا همه کائنات بیکبارگی موجودات معدوم و تاخر زمان
و قرب و بعد مکان و حضور و غیبت و نام و نشان ندارد و ازل و
ابد در آنجا یکی است و تباین کل شیء بجاه و ید و مالک است از بس جهت گفت
که ندای جبروت کل شیء مالک، ای برقع جمالت الکبریا ردای والرد الکبریا
فی السموات والارض ای ولد الظهور الظاهر فیهما، ای جمله جهان حسنت
آخر جمالیت این، بلطی دنیهما ان آخر چه کمال است این، وای
عرصه جلالت لا یسعنی ارضی ولا سمائی، یعنی با آنکه همه جهان بحکم الکبریا
ردای منظاهر جمالت اهم در عین مظهریت بمقصود سبحات جلال گشت
بحکم نور ذات انور مظاهر که سبحات جلال آتش است قاهر، ای بهمه
همه از کمال بی نیاز تر، وای با همه از همه نیاز بنده نوازی یعنی محبت غبار

نسبتی ندارد

غبار ذاته که ان الله لغنی عن العالمین به همه مستغنی و خلق را با تو نسبتی
نیست لطف و کرم با بر همه مستغنی جهان را با تو من کل الوجوه نیستی است
تو محیطی [illegible]
که مثال [illegible] یعنی در مرتبه غبار ذاته چنانکه معرفت
بیشتر اعتراف عجز و تقصیر بیشتر قال ذوالنون مصری قدس سره الکیف
اکثر ذنبی معرفتی آیاه مگیر، از من اگر گشتم هر دو بیت که چشم عقل را حیرت
فزود است یعنی من که در وادی معرفت تو حیران میشوم و از د
نشیب این راه بیسر میروم این خطا بر من مگیر زیرا که چشم عقل مرا حیرت
معرفت تو فزوده است و در بادیه توحید تو سرگردان داشته و چندانکه
که حیرت معرفت تو در وادی طالب مرا بیشتر میشود آن حیرت بحیرت افزون
افزودن تر می آید جرأت بر من مگیر زمرا در سنگلاخ معذور میدارد
چو گاوی عطار خسته بیت، روان مانده شبها کجا که بست
تحیر میدواند شیب و بالا، گهی در گنه لا که سوی الا، یعنی تحیر معرفت
است که دل شفته مرا گهی در نشیب نهایت نفی فرو میبرد و گهی بفراز
استقصا اثبات بالا میبرد پس این جرم بر من مگیر، در سنگ میدان
دلم بسیار رفت تا، چو میدان الا و الا یکبار نیافت، یعنی در میدان
نفی و اثبات یک وجود یافت اما وجودی که نفی و اثبات را فنا بود و فنا

میان ۲

وحدت و کثرت یکذات دید لکن ذات که وحدت و کثرت در وی بخود
جو کرد آن حرف را با خود شماری ۞ الف الف دید این طرفه کاری
یعنی چون آن یک وجود و یکذات را با تعین و تشخص خود شمار کرد و خود
را شخص معین یافت بتعینی که بر اطلاق حقیقت توحید عارض است
همان الف وجود را یکسوت هزار گشته یافت جدا از جنس خود تعینات
و تشخصات دیگر بسیار دید که بر وجود واحد طاری است و آن همه نقوش
بر اطلاق حقیقت وجود اعتباریست بیت جهان زاد دید امر اعتباری
جو واحد گشته در اعداد ساری ۞ متحیر و مضطر گشت ۞ اعداد شمردیم
بجمله یکی بود ۞ چون جمله یکی باشد اعداد چه شماریم ۞ پس از اینجا گفت
درین حالت که حیرت میزند جوش ۞ ز وحدت سوی کثرت میبرد
هوش ۞ یعنی در حالت شهود سریان وجود واحد و کمالات خویش
در تنور دل من طوفان حیرت می جوشد و آن تعینات اعتباری
که رباب کثرت وحدت را کثرتی پوشید ۞ چه بیند دل که هم خود دید
حجابش ۞ ازین معنی بهم بر زد حجابش ۞ یعنی دل من که محجوب به
تعین خود است و حجاب خود گشته جمال توحید حقیقی را چه بیند
دانم ازین جهت که دل حجاب خود است حجاب حقیقت و معرفت
را در وحدت و کثرت ابتر گردانیده است مصنف رحمه الله چون



چون دید که عقل و نفس و قلب و روح هر یکی محجوب بتعینات خود اند
و دم معرفت و توحید از ایشان خطا و حرمان است و در مقام معذ
رت آمد و گفت ای خطا باش خطا پوش و ای حرمان بخش عذر
نیوش ۞ یعنی درین کار رحیم و جوادت مراد گذار ای جهانگ
نهان من ای سود کننده آسمان و زمین یعنی علویات و سفلیات
ای بوت ان پریشان نواز ۞ یعنی بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه و
یکشف السوء بر مضطر معرفت را که در پیچ خانه تو بر تو پریشان است
آخر نسیم انس خویش مرنوازی مرا نیز با انس جمع کن تو بیدار که در
وادی معرفت پریشان و مضطرم شعر قد تحیرت فیک خذ
بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیک ۞ و ای یگانه سکانه کدار یعنی یگانه که از
نظر غیر یگانه و عین سکه و از وجود مستولیست می سازی در لطف
فراخ تو می گنجد که بکار کار من نیز بپردازی ۞ ای آنکه از در لطفت
هیچکس بیرون نبود یعنی [illegible] محروم است که
هیچکس بیرون از درگاه خارج نیست ۞ و بیرون هیچکس از در لطفت
بیرون نبود یعنی ورای آنکس که در جنب حقیقت خود را هیچ دیده است
شایان لطف خاص تو دیگر نبود مثنوی ای از تو جهان در جهان
پر آشوب فکر همه در ره تو مغلوب کو فکر و کجا همه چه گفتم ۞

آید در حدیث خود شکفتم هر چیز را که بانکار عقول دراکش کنند و باوهام
وافهام تمیز نمایند در اکمل وجوه و اتم معانی آن همه معروف و موجود
باشد معنی که این مورد کان حادث و مخلوق بود همچون ایشان
و آن نهایت ادراک ایشان است نه نهایت معرفت حق سبحانه
انچه پیش تو پیش از آن ره نیست غایت وهم تست اوج و اقدس
زیرا که ایسرا ادراک حق نیست مفهوم که علم وجهی عالم وجه معلوم
در اینجا چه خوش گفت آن سیار معارج علوی ترک لا سد امیر
خسرو دهلوی قدس الله سره روح جز خدا که هست زد هقان گشت
که گمان در درون دانه و دانه دلیرون انبار هست آنکه آنچه در
تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هر چه میزان طبع بسنجید همه رسم
بدانکه هر چه اسم است تعلق بعلم میگیرد و هر چه رسم است داخل در
عمل است و علم و عمل از صفات اجسام است و چون حق سبحانه از
جوهر و جسم منزه است ناچار از صفات اجسام نیز منزه باشد چنانچه
گفت ای در نمی عزت بنا را از رسم و اسم و علم و عمل که صفات
وای در حرم کبریا منزه از جوهر و جسم پس معرفت حق سبحانه
از رسم و اسم و علم و عمل که صفات اجسام است منزه و غایت
آنکه علم و معرفت بمنزله راه است و عمل بمنزله سلوک و عین بمنزله



~~بمنزله منزل تا بوادی جسم و عوارض آن تمام قطع نکنی و عمل بمنزله~~
عین از علم بمنزله عین ای دل ار تو در تفتیش علم و عین و اگر دو
سرگشته بین الاصبعین ای تو که دل من از معرفت تو در یک
کی علم و عین است بزرگی را برسید لد من این ال این گفت
من العلم الی العین و با مع علم و عین آن باشد که هر چه دل اند
معرفت بعلم آن رسیده است میخواهد که بعین آن برسد و لیکن دو
سرگشته بین الاصبعین من اصابع الرحمن همه دم اضطراب مانده
است و بعین معرفت رسیدن نمی تواند بیت ذات پاک
برتر از کیفیت چون کنم کین جنبش از خامیه است یعنی با آنکه میدانم
دانسته ام که ذات پاک تو از کیفیت و کمیت و تشبیه منزه است لیکن
جنبش جبلیه من در گفت و گوی و جست و جوی معرفت تو هیچ
بافته است که آن خامه طبع منست که تو را در من پرستم قطعه
اجلت ان اعرف مرا ور نه گوا اهلیت این صف مرا اذکروا ذکره فرد موردی مرا
زهره یاد کش کجا بودی مرا یعنی جنبش جست و جوی من در
معرفت از آنجاست که تو گفتی فاذکروا ذکرکم و اگر نه اهلیت جست
و جوی صفت معرفت تو و قابلیت گفت و گوی ذکر تو مرا از کجا بود
دی آلهی اگر که رب از نیست برای همه است یعنی خداوند اگر چه تو که رب جا

چون هیچ لی استعداد ایشان در معرفت و قابلیت یاد تو هم از کار بی‌نیازی
تو رسیده است لیکن از کاهی و قهاری تو ترسناکم زیرا که بی‌نیازی
ورای عشق و رای همه هست که هزار در هزار مرو مناجات را در دنیا
خرابات و هزار در هزار مقبول را در زمانه مردود و مضطر بیازی
چنانکه بلعم از بی‌نیازیست سگ صفت نابکار یعنی بلعم را از مستوجبان در
گاه تو بود بی‌نیازی تو او را سگ صفت مردود گردانید و تا بازیا
قدر شد کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث برادر جای اعتبار نیست تا بدرگاه
بی‌نیازی بیچ کمال مغرور نشوی منقول است که گروه از ملائکه در شب معراج
پیش رسول علیه السلام آمدند و گفتند ای رسول خدا ما را پندی بده
فرمود شما همین پس که پیش درگاه بی‌نیازی دگر بار گستاخ وار
مگوئید که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک گویند آن فرشتگان چنان از شرم
سر فرو افکندند که تا قیامت نخواهند بر داشت و سگ از نکار بیار نیست
تا پیشتر از آن تا در غار قصه اصحاب کهف معلوم است سبحان الله سگ اسفل
حیوانات است چون براستی پی دنبال خدا پرستان رفت چه کرامت
یافت اگر مردم که اشرف مخلوقات است بصدق و اخلاص در پی این
قوم رود معلوم است که چه تشریف و کرامت بردارد که هم قوم لا یشقی
جلیسهم ... دل از ... لطفت سجاده گشت دل بی‌سگ انداختر قدر ... جاده

جاده شد یعنی قلوب قاسیه که از نظر عنایت خداوندی کرامت که رهای معرفت
شد یعنی دلهای که صفت سنگ در شتر نداشت یعنی نرم و منقاد نبود که
از آثار قهر و جلال گمراه گشت یعنی و ناامیدی مذموم است و دل که
بی سنگ سر گردانید الا که عنایت خدائی باشد ** فیق آخر گاه را پاره سیاهی
باشد ** الخ باید دانست که بی‌نیازی دیگر است و قهاری دیگر است چنانکه
در این دو بیت معلوم میشود **بیت** پشه را قدرت آرد از نم رود ** تا
خورد مغز از سر نمرود ** معلوم شد که مور و قهر و معصیت و کفر و عجب و
کبر است و امثال ذلک **بیت** بی‌نیازیست چون سر افرازد کرم از ایوب
طعمه سازد از اینجا معلوم شد که مور و استغنا چنانکه معصیت
و کفر است همچنان معرفت و محبت و طاعت و عبادت است زیرا که
کرم اکمل از آن مخلوقات بود ایوب علیه السلام را که اشرف عالمیان است از آزار
بی‌نیازی بود که طعمه ساخته آل اثار قدر جعفر صادق رضی الله عنه ...
بیمار بود بگفت اللهم اجعله ادبا و لا تجعله غضبا گویند عارفی در بیابان
مرده افتاده بود زاغ و غلیواج از چشم و مغز سر و گوشت او را می‌
ربودند عارف دیگر آنجا رسید و گفت خداوندا الاعضاء دوستان
خود طعمه زاغ و غلیواج از چه گردانید آوازی شنید که زاغ زاغ
ماست و غلیواج از غلیواج ما دیده بنده ما لمن انت فی البین و از شیخ گشت

که قهاری دیگرست و بی‌نیازی دیگر و با طمأنینه میان خوف و رجا باید ایستاد
و مراد این هر دو مقام با مرد داد و نیز در مقام متابعت رسول
الله صلی الله علیه و سلم باید نهاد **نعت** سید المرسلین و خاتم النبیین بعد
از حمد خالق بود در روز دم تا محمود و دو ثنای نامعدود و براق محبوب عاقبت
محمود باد هر چند اول نیز محمود است لیکن عاقبتش محمود تر است به نسبت
با مرتبهٔ اول قوله تعالی و للآخرة خیر لک من الاولی و نیز اعتبار در کار
باد عاقبت و خاتمت رایت آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز
فضای الانس الانس لتنفذ الروح بکمال جمال آن صاحب صدر مسند
کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین ای بین الروح و الجسد یعنی رسول
ما علیه السلام مسند انبیا را صاحب صدر است و وجود او صلی الله
علیه و سلم اصل است در نبوت و سایر انبیا علیهم السلام فرع نبوت او
است چه آدم و چه غیر آدم چنانکه خود فرمود که آدم و من دونه تحت
لوائی آن تاز نین چهار یار است و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
بس وجود شریف او صلی الله علیه و سلم هر دردی را دوا است و هر
زحمتی را شفا است و هر ظلمی را ضیا است و هر کدورت را صفا و هر
خطائی را عطا و هر خوف را رجا است : تو از هر در که بازآئی بدین
خوبی زیبائی : دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی : ای طو



ای طوطی سخن پیرائی و ما ینطق عن الهوی : هرچه او گوید راز مطلق دان
: هرچه او گفت گفتهٔ حق دان : و آن بلبل بوستان سبحان الذی اسری که ای در حکایات
معراج سخن را بستان او و تحقیق سخن موافق مذهب سنت آنست که معراج
در بیداری بود تن رسول الله صلی الله علیه و سلم انکه سر تا سر نقش از رنگ
بود بسیر عرش تنبیه آسمان بود قوله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی **قال** ابن عباس رضی الله عنه و دنی ای قرب فتدلی ای زاد فی القرب
و قال البعض للکبار ای فتدلی ای فشق الحجاب حتی وصل الی ما شاء الله
بقوله فکان قاب قوسین او ادنی یعنی چون از بیقادر بیرون ده ظلمت
و نور بگذشت انجا تجلی نور ذات ظاهر گشت و بدین نزدیکی مشرف شد
آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم این حدیث بر وجه تحدیث
نعمت است نه بر وجه فخر و ان عندلیب بوستان و علمک ما لم تکن تعلم چون
هر علم سبقت حسب تقاضا میکند پس ما لم یکن التفاتی باشد و یا احتراز
از علم خدا و ایم و مدح رسول صلعم در این آیت از آن است که معنی
حقیقی حق است سبحانه بتوریه معلم دیگر قال الله تعالی فاوحی الی عبده ما اوحی
ای القرآن الا الخبر ازبه او ابطل و لا یعلم بها غیره و غیر الاله قال الله تعالی
افتمارونه علی ما یری ای افتشکون علی ما یری محمد من ذات ربه و صفات
تعالی فلن تشکوا فانه کان محمد عند سدرة المنتهی حین رآه و آیة اخری **بیت**

ولقد

پسبب آفرینش عالم: منبع جود و معدن الطاف: یعنی رسول علیه السلام
بحکم لولاک لما خلقت الافلاک و لما اظهر الربوبیة خلقت عالم را سبب شد
و مظهر فیض وجود حق و مخزن الطاف و انعام وجود مطلق گشت مصراع
شرف دودمان آل قصی: قصی بضم قاف نام یکی از اجداد رسول است
صلی الله علیه و سلم و مصنف قدس سره میگوید که رسول صلی الله علیه
و سلم سبب شرف و کرامت خانه‌دان آل قصی گشت اما چه جای آل قصی بلکه
شرف جمله بنی آدم بوده است قوله تعالی و لقد کرمنا بنی آدم پس کرامت
بنی آدم همین که محمد را از جمله ایشان پیدا کرد و نیز نقلست شب معراج
چون ملکوتیان شرف و کرامت رسول علیه السلام را دیدند و مراتب
و درجات او را مشاهده نمودند مصراع جمله گشته هم از گفته خویش:
یعنی در قوم گر این چنین شاهنشاهی پیدا شود در حق آن قوم چرا
گفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء: بر غم مدعیان که منع عشق کنند — فیها و یسفک الدماء ۳
جمال چهره تو حجت موجه ماست مصراع تا در سر مهر عبد مناف
یعنی رسول علیه السلام تا قدیست که عبد مناف سر مهر او بود و از انجا
نسمات ظهورش هر دمی معطرتر شدن گرفت بیت همچو قدرش بلند نه
قدم: همچو نامش ستوده بود اوصاف: یعنی چنانکه نامش محمد است صلی
الله علیه و سلم یعنی محمد ستوده باشد یعنی همچنان همه اوصاف و اخلاق



و اخلاق او ستوده بود نقلست که از عایشه صدیقه رضی الله عنها پرسیدند
که اوصاف و اخلاق از رسول صلی الله علیه و سلم عجب دیده باشی بر ما بگوی
گفت که ازین از اوصاف و اخلاق رسول صلی الله علیه و سلم که عجب نبوده
بیت زد بانگ بر ملک شب معراج: دیده با لشکر پرور مطاف: یعنی بیت ظاهر — ملک ۲
است و تحقیقش در قصص و تفاسیر توان کرد آن ندیم خاص لی مع الله
عند ربی هو یطعمنی و یسقینی: یعنی اگر چه انبیا ندیم خاص امت او هم — طفیلی ۳
دارند ولیکن هم طفیل ایشان هستند و او علیه السلام ورثت خاص الخاص
بر اصلست و آن صاحب اخلاص لی لا ینام قلبی قال علیه السلام تنام عینی و لا ینام
قلبی و این مرتبه اکثر مخلصان امت اوست را بطفیل او نیز حاصلست الکه العمرک
سوگندی است بجان و سر او خداوند تعالی یعنی هیچ کس سوگند نخورده است جز
بعمر رسول الله صلی الله علیه و سلم زیرا که عمر و زنده و بحق سبحانه بود پس در
معنی سوگند بجان خورده است و الکه عفا الله عنک سپندی است که و جان و بر او
قوله تعالی عفا الله عنک لم اذنت لهم یعنی اگر عتاب لم اذنت بی تقدم عفا
الله عنک رسیده است این عتاب رسول علیه السلام را هلاک گردانیدی بدان
بسبب عفا الله عنک بتقدم ذکر کرد تا بجای سپند دافع چشم زخم این بیت باشد
الکه و اللیل اذا یغشی قسم است بموی مشکبارش قسم بفتح قاف و غین سوگند
و الکه و النهار اذا تجلی قسم است از زلف خاکش انجا قسم بکسر خوانند یعنی رد

روشن از رنگ رخسار رسول صلی الله علیه وسلم یک نوعی دیگر بر تو می است
بیت رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک که بربط شرف شهسوار
کونین است یعنی اگر از مشرق ابتدای عالم مراد دارند و از مغرب انتهای عالم
خواهند مسلم و همچنین بود چه وجود او صلی الله علیه وسلم السلام هم موجود
است از ابتدای عالم تا انتهای عالم بیت زهی بلند کمانی که در صف دعوی
هدف آمد قاب قوسین است مصنف رحمة الله علیه جای دیگر گفته است
زهی عشق هر که چون تیر راست نشد در شست او نیامد هر که چون
تو زه چو پوشیده نداشت کار او کشید انیز از بلند کمان شوم عشق
مراد دارم یعنی رسول صلی الله علیه وسلم کمان رتبه عشق بس بلند دارد که
در صف دعوی نبوت نشانه او یعنی توجه گاه و دل و همه مقام قاب قوسین
بپیوست و قاب قوسین مقدار کمان را گویند قال الله تعالی فکان قاب
قوسین او ادنی ای کان جبرئیل اقرب کقرب قاب قوسین و این از جمله
متشابهات است تا عارف بنور معرفت الحمد لله قدوس صادق تحقیق
درست دارد و جاهل منکر بیداک شود چنانکه ابوجهل که بر قصه معراج
شنادی کرد که او دل محمد میگفت جبرئیل از آسمان فرو آید و ما استوار کرده
داشتیم اکنون عجب آورد که شبی با آسمان رفتم و باز آمدم و گمان
برد که هیچکس این را استوار نخواهد داشت تا پیش صدیق اکبر رفت و

اکبر رفت و گفت چه گویی در حق از دوستان محمد که میگوید شبی با آسمان رفتم و
چندین هزار حکایت و کلام کردم و کذا و کذا ماجرا گذشت و همدران شب باز
آمدم صدیق رضی الله عنه گفت که من این خبر را از محمد صلی الله علیه وسلم
از اول استوار داشته ام که میگفت جبرئیل علیه السلام بخشم زخم از
سکه بر زمین میرسد فتح نامه نقش کارخانه کسری کسری افکند
کسری الکبیر کاف نام شیروان است که بادشاه مداین بود و تولد رسول
علیه السلام در عهد بادشاه او بست و الکبیر بالفتح شکستن بیت چو
میتش در افواه و بنا افتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد و دو
به رسالتش یعنی آوازه رسالتش قیصر را در هم شکست
قیصر نام بادشاه روم بود که بر او معجزه دو شمن بدر است یعنی ابوجهل
علیه اللعنه بدر کامل را بیک انگشت دو نیم کرد و این معجزه مشهور و معروف
است که انجا نشستن احتیاج ندارد یکبک بدر و دشمن ناقص یعنی ابو
جهل علیه اللعنه بدستش تمام شد یعنی کشته شد فرس راه فرسای
او یعنی آن براق که در شب معراج بجنبه شهسواری رسول علیه السلام آورده
بود و غدراه فرسا یعنی راه تمام کارخانه فلک را افسانه بیا نبرد
بیکرد چنانکه در وصف او گفته اند بیت چنان شد که از تیزی گام او
سبق برد بر جنبش ارام او و دست ابر آسای او آسیا مانند باز نماند

بچو ر رسید

بزوان مبین ه

حاتم را طی کرد یعنی آوازهٔ نیکوئی و بزرگی و صیت جوانمردی حاتم طائی
در نجد و در بادیش کفش همچو کف دستش دریا خوار نمود یعنی دریا که جوا خار کرد
ولیکن پیش کف دست سخی رسول صلی الله علیه و سلم بنظر محتاج
صادق او خوار نمود آفتاب در نظرش همچو نظر پیش آفتاب حمل مانند ذره
که آفتاب روشنی بخش عالم سفلی است پس نظر رسول صلی الله علیه و سلم
فیض بخش علویات و سفلیات است شعاع آفتاب از حجب کثیف بگذرد
و کثافت مفرط در میان آید منقطع گردد و نظر رسول صلی الله علیه و سلم
از ملکوت و جبروت درگذشته است و هیچ حایل حاجبش نتواند شد
چه جای سکین آفتاب **مصراع** زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

**بیت** آفتاب صدر عالم شرع دین : قدر او را عرش اعظم چون زمین
یعنی چنانکه زمین پست است با عرش مجید چند مرتبه همچنان عرش
اعظم پست است با قدر او علیه السلام است : یکی پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین : عقل کل روح اعظم است
نزدیکتر شهودی بحضرت عزت او است آدم کبیر و خلیفهٔ اول
و ترجمان الهی و مفتاح جود و قلم ایجاد و جنت ارواح همه عبارات از
اوصاف اوست پس میگوید که این عقل کل یک پیاده است که بارگاه
دولتش با وجود عنصریهٔ او همراه الله است و روح الامین جبرئیل



۱۱۸۵

جبرئیل علیه السلام که در صف تبلیغ و امانت گذاری یک سواری اوست یعنی
یک چاکر اوست همچو او امین است : در ازل منشور را فخر البشر
تا ابد طغرا نشین ختم المرسلین : چون منشور سعادت او از ازل فخر
البشر و طغرای دولت او تا ابد خاتم النبیین است هر سعادت و دولتی
که با نبیا و اولیا و صدیقان رسیده است بطفیل او رسیده است
صلی الله علیه و سلم **بیت** من چه گویم مدح او جبار گفت : وصف یا
کشف رحمة للعالمین : یعنی چون خداوند جبار تعالی و تقدس وصف
پاکش گفته باشد که ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس من مدح
او چگونه توانم گفت و بیان دانم جبار شعر بران است که هر مدحی
و ثنا که ورا بمدح و ثنا خداوند جبار است در حق رسول علیه
السلام هم ناقص و ناتمام است آنکه در پیش نظرش زر عین خود ریگ
جوی نه دید یعنی از دنیاوی به پیش نظر همتش خود را جوی ارزش
نیافت نقل است که روزی شکم مبارک از غایت گرسنگی [illegible] بسته بود
بود که جبرئیل علیه السلام مقالید اموال دنیوی آورد و گفت فرمان
شده است که این همه را تصرف خود در آر بشرط آنکه فردا در قیامت
جبت پیغمبر هم آنجه درجه و مرتبهٔ تو در حضرت ماست ذره کم نکر
دانیم روی همت بکرد نشنید و قبولش ننمود فقال جبرئیل جبت یا محمد

الصفا

چون بنجاة الله عایشه را گفت رضی الله عنها که هست نزدیک شما چیزی اگر
چه خرما ردی باشد که محمد بدان افطار کند گفت نه فو محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم وقال مرحبا بشعار الحبین تا با محمد خانه چنین بود انکه
برس ستش مال صامت بگفت الله نیامد یعنی پس از نقل او علیه السلام مال
مدفون که بیباک است بگفتار نیامد چنانکه در حالت حیات او هر
جاکه مال بودی مدفون بگفتار آمدی و از خود خبر شدادی و این
یکی از معجزات او بود صلی الله علیه وسلم که چون نیزه طعن دشمن را
کم می است یعنی گاهی قتل و جدال دشمنان دین را کمر خصومت و انتقام
می بست همچون نیزه که می بندد و کمر بستن اشارت است چه حتی
و حالا کی نمودن که چون تیغ جواب خصمان از زبان میکشید یعنی گاهی
بجهت مجاهده کفار و مجادله اهل انکار و برای کشف فضایح ایشان
در اموری که لایق بجلال و کبریا حق سبحانه نیست چنانکه ان الملائکة
بنات الله وان له ولدا او شریک وانه ثالث ثلثه تعالی الله عن ذلک
علوا کبیرا و همچنین نسبت کردن انبیا را علیه السلام بسحر و کهانه
و جنون و همچنان انکار بعث و قیامت وغیر ذلک پس میگوید که رسول
علیه السلام در جواب اینهمه امور همچون تیغ زبان میکشید و قلم و وزنا
زا دست بوسش او دست نداد تا هیچ خطی بر حرف او نکته بنا



نباشد معلوم است که رسول علیه السلام امی خواندن و نوشتن
نمیدانست تا تهمت هیچ کسی و خبیث بر و راجع نشود چه بعضی قرانرا
ساطیر الاولین میگفتندی بعضی گفتندی که از کسی آموخته بر ما
میخواند کما گفتند اگر او بکسی را ساختند و خواندن و نوشتن اند در باز
داشتند تا هیچ خطی انگشت و تیغی بر حرف تبلیغ او نتوانند
چنین می گویان برزبان فصیح • از الف آدم و میم مسیح • و اسعاد لفظ
قلم اگر کنایه از منافق و منافقان کنند نیز مسلم است زیرا که منافق دو
زبان است دست بوسر رسول صلی الله علیه وسلم و متابعت با آزاد او را
حاصل نشد تا هیچ خطی طعنه در حرف او نزند که دعوی پیغمبر میکند و
مخلص از منافق باز کمر شکسته تیغ یکی زد و پیش دست منافقان را
قلم میکرد تا هیچ کس پای از خط او بیرون ننهند معنی ظاهر است فاما تیغ
اگر کنایت از مومن صادق کنند مسلم نیز باشد زیرا که مومن مخلص هم
یکدل و یک زبان بود همچون تیغ دست خصومت و تعدی منافقان را
می برید تا هیچ کس پای از دایرت از خط حکم رسول صلی الله علیه وسلم
بیرون ننهند شمع چون هیچ خود را در میان نهاد از دست او ربوده
تیغ مومنان صادق که هیچ ظاهر و باطن خود را در خصوص تسلیم حکم او
اگر دند از دست تصرف و عصمت بشر جمله امت مشرف کرفتند تا در حق

دریغ آن نمود علیه السلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم قلم چون از
از دست او گوشه گرفت از آن بشر در آمد یعنی منافق چون نفاق را مستور
کردن خواست بترک مجلس شریف او گوشه گرفت مانند قوله تعالی ومن
اهل المدینه مردوا علی النفاق لا تعلمهم نحن نعلمهم سنعذبهم مرتین ثم
یردون الی عذاب عظیم از آن سبب بسوی آتش دوزخ ببرد زردی
کشیده شد قوله تعالی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم بیت قلم بر خط
او چو نشان دید بسر ز آن ابد زرد زند بیمار ماند زردی و بیماری
منافقان باعتبار خطوط ایشان است یعنی منافق دل بیمار و زرد روی
است بود ابلاء عدم تصدیق ایشان اگرچه زبان هر دو اقرار صحیح دارند
چون آن دولتش بیشکی نکرد بیت سیه روی گشت و نگون بیار
یعنی چون منافق را آن دولت و سعادت صادق و اخلاق حاصل
نشد سیه روی گشت بمقتضای اما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد
ایمانکم و نگون بیار ماند بحکم ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم وجود
عالم علم را کوه راسخ بود اما محکم کوهی که در غار در آمد یعنی وجود رسول
صلی الله علیه و سلم عالم علم اسما و صفات را همچون کوهی راسخ و شامخ
بود فاما عجب کوهی راسخ که در غار بشریت و لشبه وحی و املاینه
در آمد و بظاهر نیز در غار در آمده بود چنانکه قصه معروف است طلوع شمس

بطوع

20
١٩

طلوع شمس ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید یعنی که سبب
ظاهر است و مراد از شام زمین شام باشد و یا آخرین زمانه مراد باشد
یعنی وجود عنصری او که همچو صبح صادق فرق ظلمت کفر بود در آخر زمان
پیدا آمد اگرچه طلوع نورش رسول از صبح از آن شام ابداست کنه
خلاصه عنصر لوی بن غالب هر دو نامها اجداد حضور رسول است صلی الله
علیه و سلم که لوای دولتش همه غالب بود بدانکه لوای دولت رسول
صلی الله علیه و سلم در هر عصری غالب یعنی کور بود و در هر کتابی مکتوب
و مسطور که الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا
عندهم فی التوریة والانجیل بعدی که یعنی پیغامبران آرزو کردندی که
کاشکی از امت وی بودمی لقد تمنی اثنا عشر نبیا ان یکونوا من امتی الی
آخر الحدیث اگرچه اول پدر ابوطالب بود آخر پدر هر طالب بود یعنی
اگرچه از عهد نخست تیم ابوطالب در آخر هر سالکی را راهنمای معرفت
و هر طالبی را بدرسمای حقیقت گشت قطعه میان بخدمت نفر عشق گمان دولی
بود در بند پدر دولتش کمر از دوزخ نجات بود چو که خدا بهشت و
شفیع محشر او بیت اگر بصدق بیابی چگونه نجات بود ای برادر
اجماع اهل سلوک است که کل طریقة ردته الشریعة فهی زندقة و این
اجماع ایشان از آن جاست که دین رسول را صلی الله علیه و سلم

رسول علیه السلام

بستحکم دین مستقیم تراست از همه ادیان و همه ادیان در جنب دین تو منسوخ
و جمله کتب است اما مرا ازین راه بعز نبده اند از انجا گفت مصنف رحمه الله که
میان بخدمت شرعش بجان و دل در بند الی آخره مثنوی چون تو بیماری
از هوا و هوس ∴ رحمت عالمین طبیب تو بس ∴ سوی حق چون رکاب
مصطفوی ∴ زود یابی اگر سبی بدوی ∴ خاک او باش تا جهان ملکی
∴ آن او باش هر چه خواهی کن ∴ هر که چون خاک نیست بر در او ∴ گر
بهشت هست خاک بر سر او ∴ او دلیل تو بس بتن راه مجوی ∴ او زبان تو
بس تو واه مگوی ∴ هر چه او کرد راز مطلق دان ∴ هر چه او گفت
گفته او حق دان ∴ و صد هزار تحفه تحیات نثار ارواح مطهر اولاد
معظم و ارواح مکرم و اصحاب محترم او باد که هر یک ستاره برج
سروری و ستاره اوج مهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین
بایهم اقتدیتم اهتدیتم چون بر ارواح جمله اولاد و ارواح و اصحاب
و اتباع بر سبیل اجمال تحفه تحیات گفت بعد از ان چهار یار را
بتفصیل و ترتیب خلافه ذکر کرد بجهت آنکه در ترتیب فضیلت و خلافت
این کرامان اختلاف است و مصنف قدس سره مناقب هر چهار یار
خلیفه مترتب بمذهب سنت و جماعت ادا کرده و مذهب روافض
و خروج را بهیچ رد کرد و یکی مفضله را که نزد افضل است امیر المومنین
خوارج

و باطل است مذهب [illegible]



مناقب امیر المومنین ابوبکر

دانند
مومنین علی را بر امیر المومنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما تفضیل می نهند و دوم خوا
رجی را که از خلافت امیر المومنین علی کرم الله وجهه منکر است مناقب امیر المو
منین ابوبکر صدیق رضی الله عنه علی الخصوص و العموم و برآن صدیق ثانی
اثنین اذ هما فی الغار یعنی صد هزار تحفه تحیات نثار ارواح هر یک
کو زین باد علی الخصوص بر آن دو یکی دو وقتی که در غار بودند یعنی هنگام
هجرت با رسول علیه السلام در غار مصاحبتی دیگر بجز صدیق اکبر نبود رضی
الله عنه بدانکه باتفاق مذهب سنت ابوبکر بر همه یاران فضل است رضی
الله تعالی عنه قوله و لا یاتل اولوا الفضل منکم و السعة جمهور مفسران
بر آنند که این آیه در فضل ابوبکر صدیق است بر فاروق ذو النورین و آل
الله و سایر اصحاب رضی الله عنهم و حکیم ثنائی اثنای بدان کرد ∴ بود چندان
کرامت و فضلش ∴ که ابو الفضل گفتند و ذو الفضلش ∴ صورت تو
تش همه جان بود ∴ زان ز چشم عوام پنهان بود ∴ رو ز شب بیان کاه در جهد
کار ∴ ثانی اثنین اذ هما فی الغار ∴ آن سر خلیفه جمع مهاجر و انصار یعنی بحکم
قول نبی علیه السلام که ما فاق ابوبکر بکثرة الصلوة و الصیام و لکن بشی
وقر فی قلبه ابوبکر رضی الله عنه بر همه اصحاب از مهاجر و انصار سروری
فایق است آن مخزن اسرار نبوی بقوله صلی الله علیه و سلم ما صب الله
فی صدری شیئا الا و قد صببت فی صدر ابی بکر و آن مهبط انوار مصطفوی

ولذا قال علیه السلام یا ابا بکر لیس بینی وبینک فرق الا انه بُعِثتُ آن سالار
قافلهٔ قد افلح المؤمنون یعنی ابوبکر رضی الله عنه سالار قافلهٔ مؤمنان که راه
اسلام است که بسر منزل فلاح رسیده اند و آن سهم الجیش وان جند
نا لهم الغالبون یعنی ابوبکر رضی الله عنه سپه لشکر مؤمنان است که در جهاد
اصغر و اکبر غالب اند باطل غزند آن کلیم سیرت در کلیم تجرید نقل است که چون
موسی کلیم الله علیه السلام کلیم پوشیدند بخواست بحکم فرمان آنچه در ملک
داشت همه ایثار فقرا کرد همچنان صدیق رضی الله عنه نیز آنچه در ملک
داشت همه را ایثار کرده بجوی که شب را وجه چراغ هم نماند آنگاه کلیم پو
شید تا رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که ما خلفت لعیالک
گفت الله و رسوله از اینجا گفت مصنف رحمة الله علیه که ابوبکر رضی
الله عنه کلیم سیرت است در پوشیدن کلیم تجرید قطع علائق را گویند و
آن خلیل سیرت در خلوت تفرید یعنی چنانکه ابراهیم خلیل الله علیه السلام
در خلوت تفرید روی از همه گردانیده بود که یا قوم انی بریء مما تشر
کون و بحق سبحانه متوجه گشته که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین و همچنان صدیق رضی الله عنه
روی همت از همه و از خود نیز بتافت و از سینه ظاهر و باطنی بکلی
برید و خلیل وار بمرتبه تفرید رسیده و تفرید قطع عوایق را گویند



گویند تا رسول علیه السلام از حال وی خبر داد که من اراد ان ینظر الی میت
یمشی علی الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه منور آن محرم حرم لا اسمانه
ارکان محرم کعبه سبحانه ؛ ان همدم خاص ثانی اثنین ؛ ان خواجه چار سوی
کونین ؛ در مسند حکم امیر اعدل در آخر عهد امام اول یعنی چون عهد
رسول علیه السلام آخر شد از چهار خلیفه اولین امام ابوبکر رضی الله
عنه و عنهم ؛ صدیق طریق استقامت ؛ سپاکوک معارج کرامت ؛
صدیق ای کثیر الصدیق و سپابوک ای کثیر السیر و سلوک معارج بلند سما
؛ صاحب قدم مقام تجرید ؛ سپهر دفتر جمله اهل توحید ؛ او را قدم از دم
یقین بود ؛ زان پیش رو سپاه دین بود ؛ یعنی اگرچه اقدام یاران صحابه
کالنجوم نیز از دم یقین بوده است لیکن یقین او رضی الله عنه از یقین
دیگران کامل تر است قال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر مع ایمان
جمیع امتی لرجح ؛ در جمیع مقربان صادق ؛ حقا که جز او نبود سابق
رسول علیه السلام نخست عرض اسلام بر ابوبکر کرده بود و او بی تجشم دلیل
به طلب برهان و تحجی قبول فرمود پس اول کسی که در جمیع مقربان صادق
بیوست او بود رضی الله عنه مناقب امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی
الله عنه و بر آن مستانش عرب و عجم یعنی صد هزار تحفه تحیات نثار بر رو
آن نگهبان عرب و عجم باد آسایش بطرف حرم یعنی او سبب آسودگی و آرام

بطحی

بکه ولله بغیر است آن مظهر کلمه صدق و صیانت کلمه صدق و صیانت
کلمه تقوی است که درین آیت مذکور است قوله تعالی والزمهم کلمة التقوی
وکانوا احق بها واهلها و آن کلمه لا اله الا الله است و این کلمه را کلمه تقوی گر
آن را می‌توان گفت که درین کلمه تبری است از ماسوی الله تعالی
و کمال تقوی همین است **بیت** اصل تقوی که زاد این راه است ترک
مجموع ماسوی الله است پس می‌گوید که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
مظهر این کلمه بود یعنی دلش مقر آن کلمه و زبانش هم آن بود و تبری از
ماسوی الله او را بر وجه کمال حاصل بود مراد از کلمه صدق و صیانت
همین صدق و صیانت است یعنی حضرت عمر رضی الله عنه مظهر صدق است
که ظاهر او و باطن او در همه امور راست کردار و درست گفتار بود و مظهر صیانت
که خود را و خلق را درین جهان از طرق مستقیم و جاده نامستقیم دور داشت و در آن
جهان از حرکات عظیم و درکات الیم نگاه میداشت و آن معمار معمورهٔ
شرع و دیانت معمار واسطهٔ آبادانی معمورهٔ قصر آن آبادانی عدل
جهان بانی یعنی بنا کنندهٔ قواعد جهانداری از عدالت و امارت و جزیه
و خراج و عمارت و سیاست و تهدید و بشارت و غیر ذلک می‌گوید که
حضرت عمر رضی الله عنه ضبط قواعد این همه امور را بنا نهنده بوده است و آن
تخت خلافت را سلیمان ثانی یعنی چون ابوبکر خلیفه اول است سلیمان اول



اول باشد و عمر در تخت سلیمان ثانی باشد که خلیفه دویم است رضی الله عنهم
و باتفاق مذهب سنت افضل از همه اصحاب بعد از ابوبکر عمر است نقل است که
روزی جبرئیل علیه السلام پیش رسول صلی الله علیه و سلم نشسته بود
و عمر پیش رسید که جبرئیل پرسید که یا رسول الله این عمر است که می‌آید فر
مود آری و می‌پرسید که ای اخی عمر را در آسمان میشناسند گفت
یا رسول الله بخدایی که ترا براستی بر خلق فرستاده که عمر در آسمان معروف
تر است که در زمین پس رسول علیه السلام فرمود که مرا از فضایل
عمر خبر کن جبرئیل گفت یا رسول الله اگر بعمر نوح علیه السلام پیش تو فضایل
عمر بیان کنم تمام نتوانم گفت سبحان الله با وجود چندین فضایل که گفته
اند که عمر رضی الله عنه حسنهٔ است از حسنات ابوبکر صدیق رضی الله عنه
**بیت** چو بر تخت خلافت رفت فاروق ❊ شد اعلام هدی ز اسب عیوق
عیوق نام منزلی است از منازل ماه بیت معنی اعلام تا انتها قال علیه السلام
یا عمر یوم البعث تبعث بحج **بیت** ز صدیق ار چه عالم زیب و فر یافت
خود از عدل عمر زیب دیگر یافت یعنی عالم از عدل عمر رضی الله عنه آبادانی دیگر
گرفت که در عهد صدیق نبود چنانکه عالم دنیا از و معموری دین و اسلام
نیز معموری و تازگی از و بکمال یافت و رسول علیه السلام فرموده است که فردا
قیامت همه استان برسلام خود نازند و اسلام بعمر نازد و فخر کند **بیت** سالک

چون گدای عالمی جهان را داشت از بیداد خالی ؛ اگر از عدالت عمر رضی
الله عنه بگوید و حکایت بنویسم بی مناسبت اما دراز شود و مدعا را گو تمامت
در کلام ؛ چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند ؛ که گرگ از میش دامن در سر
افکند ؛ یعنی ظلم ظاهر را البته پست و ظلم باطنی را نیز چنان برکند که
ظالمان و قاهران از مظلومان و مقهوران سر در دامن با خجلت
پوشیدند ؛ زهی روشن دل و صاحب سکینه که بنمودش نهاوند از مدینه
؛ قصه چنانست که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وقتی ساریه را از مدینه
سردار لشکر گردانیده بود و بر سر کافران نهاوند دوانیده و طایفه
از کفار در دامن کوهی کمین کرده بودند و ساریه رضی الله عنه از آن
کمین غافل بوده امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روز جمعه بر سر منبر خطبه میخواند
همدران حال از نظر باطن آن کمین را بدید و ساریه را از آن حالت خبر
کرد و گفت الجبل الجبل یا ساریه رضی الله عنه بشنید و از آن کمین واقف
شد و مردم کمین را بکشت و هلاک گردانید و بر کافران ظفر یافت و فرق
میان نهاوند و مدینه یکهزار و پانصد کروه است ؛ عروس مملکت
گم کرده شوهرا ؛ از آن شد بعد از وی این کار شورا ؛ یعنی چون عمر رضی الله
عنه نقل شد بعد از نقل او این کار و بار مملکت بشورت انجامید بحکم آنکه
عمر رضی الله عنه وقت موت فرموده بود که ترکت هذا الامر فیکم شوری

و سیاریه



شوری کس بشورت و اتفاق و اجماع تفویض امر خلافت بعثمان رضی الله عنه
کردند و اینجا اگر از کلام عروس مملکت علوم دینی مراد دارند نیز مناسب باشد
زیرا که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بموت او فرموده که مات تسعة اعشار
العلم یعنی نه جزو از جمله ده جزو علوم دینی بمرد مناقب امیر المؤمنین عثمان
رضی الله عنه و بر آن امام معصوم باد آن و بختم مرحوم یعنی صد هزار
تحفه و تحیات نثار روح آن امام معصوم باد آن ضابط جیش
عسرت و آن واسط عیش با نصرت ؛ یعنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
لشکر اسلام را در کل احوال و در هر دشواری و محنت و ملال مضبوط
و مربوط داشتی ببذل مال و واسطه عیش و نصرت شان بودی هنگام
قتال آن قدوه اصحاب علم و آن قبله ارباب حلم امیر المؤمنین عثمان
رضی الله عنه بکمال علم کامل تواضع و حیا و حلم بود و همیشه گشاده ابرو
و متحمل و خندان رو بود مرکز ادب بر آفاق و مجمع مکارم اخلاق بجمیع خلق
و مهربان طاق بود قطعه زهی بر سپهر شرف کوکبی ؛ که بودش همراه
دو اختر قران ؛ یعنی دو دختر رسول علیه السلام در خانه او بود یکی
رقیه و دوم زینب رضی الله عنهما و از عهد آدم علیه السلام تا وقت رسول ما
هیچکس این شرف نبود که دو دختر پیغامبر در خانه یکی باشد و مراد
ازین جهت ذو النورین گفتندی ؛ همه فعل او بجو قولش صواب ؛

همه جود او چون حباب کران * هر که افعال و قول موافق باصواب باشد او
صدیق اخلاق است و هر که را جود و حیا بسیار بود او سپهر در آفاق است
و این همه اوصاف امیر المومنین عثمان را بکمال بود بخصوص شرم بحدی
داشت که فرشتگان از وی شرم داشتندی **نقل** که روزی رسول علیه
السلام در خانه بفراغت بی تکلف نشسته بود و کرته چنانکه ساق پای مبا
رک او برهنه بود ابوبکر رضی الله عنه آمد او را درون طلبید و
عمر رضی الله عنه آمد او را نیز درون طلبید بعد از آن عثمان رضی
الله عنه آمد رسول علیه السلام جامه درکشید و گرد آورد و با ادب نشست
و عثمان را طلبید و چون رسول علیه السلام را از حسن حالت پرسیدند
فرمود الا استحیی ممن تستحیی منه الملائکة و این اشاره بغایت حیای
اوست * نه در کار دین بود دل ایش سبک * نه از بار کس گشت
طبعش گران * مفهوم مصراع اول نتیجه کمال علم است و مفهوم مصراع
ثانی نتیجه تواضع و حلم * جهان صفا صوفی پاک رو امام زمین و امام
زمان * الصوفی فی اصطلاحهم یطلق متشرع عابد زاهد عارف
ربانی و سیلة بین العبد السالک و ربه تعالی * چو از صفحه اش شد
آن سرخ روی * یعنی سیه گشت رو بر جهان * یعنی چون امیر المو
منین عثمان رضی الله عنه از رنگ رحمت و مغفرت سرخ رو شد و شهید

الا استحیی ممن تستحیی ح

در رتبه شهادت یافت از روی معنی روی جهان تاریک گشت زیرا
که نور اسلام چهره ملت از انعام مروت او فروپوشید **مناقب** امیر المو
منین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه برادر پیمبر و مطلبی ابن عم
نبی یعنی هزار صحف کمالات نثار بر درج آن پیمبر و مطلبی بر او درود رسول
علیه السلام یاد کرد برادر او است و رسول علیه السلام در حق او فرمو
ده است ای علی تو از من در برادری بمنزله هارونی هستی که برادر
موسی کلیم الله بود صلوات الله علیهما لکن بعد از من نبوت نیست
دان اصل شجره ولایت چون نبوت از رسول مصطفی صلی الله علیه و سلم بکمال رفت
و تمام شد ولایت در جهان دایر و پاینده باقی ماند و اصل این ولایت
امیر المومنین علی است رضی الله عنه که چنانچه شاخ ولایت از آن شجره
طبیعت برخاست تا هر شاخی […] بهر جا ببالد و سایه گستر آمده و آن
فرع ثمره نهایت است یعنی چون نهال نبوت به نهایت رسید و بهر شد
ثمره از وی شد و گشت که […] نیکو کرده اند پس ولایت ثمره نهایت نبوت
آمد و بخست نشاخ آن ثمره امیر المومنین علی است که این ثمره اول او
در دو خجسته یا […] چنان باشد که امیر المومنین علی نو میوه از شجره نبوت که
ثمره از نهایت ولایت است که […] ولایت نهایت رسیده است چنا
نکه از ان حال خبر داد که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و لم اعبد ربا […]

بمنزله هارون

چیغیدی

آزاده‌ای و در این هر دو توجه مدح امیر تخصیص بجهت تقدم و اصالت اوست در
دلالت بر سپاه اولیا که بعد از وی بوده‌اند و اگر نه همه اولیا از اولین و آخرین
بچه پرورده نبوت اند الا که چه او مدینه علم را دری باب است قال علیه السلام
انا مدینة العلم و علی بابها و اگر باد و معمور دین را هیچ در نمی بایست یعنی با
وجود او تکمیل معموری شهر دین و اسلام را هیچ در وا بسته نبود شیر ور
که در جهاد هیچ روی پشت نداد و انحا از جهاد جهاد اصغر مراد اوست و معنی
آن ظاهر است و اگر جهاد اکبر مراد دارند گوییم معنی چنان باشد که آن امیر کرم
الله وجهه یعنی الله در راه حق سماه شیر مردی بود که هیچ عقبه از عقبات
این راه پشت نداد و روی همت نگردانید بلکه همه عقبات را پس پشت انداخت
و شیر کرد در هیچ جا هیچ پشت روی نیاورد یعنی چون از همه عقبات
راه ترقی و عبور نمود و منازل و مقامات را بعروج یکی پس پشت انداخت
بعد از آن هیچ پشت انداخته روی نیاورد و کمال استقبل به منتهی
گشت که بدل گذاشته خود نگریستن در دریای ترقی و عروج باز دارد و معنی
لنظر الی مقابه حجبة اماه آن مردی که یک نعره لشکر را دو باره شکست
یعنی در جهاد اصغر چون نعره زدی از سهم و تکبیر در لشکر دشمن افتادی
تا بعضی از نعره گریختندی شکستن لشکر اول بار همین باشد و دوم
بار به تیغ زدی شکستی آن لشکر را اما اگر جهاد اکبر مراد داریم معنی چنان

در جهاد لو



چنان باشد که بیک نعره درد آمیز و شوق انگیز لشکر هوا را دو باره می شکست
و از تمکن ذات این جهان و آن جهان می برید و از این هر دو یکبار لشکر
شکست و باز لشکر عجب ظلمانی نفس و نور را همه می انداخت یا از پرده های ختم و طبع
بیرون محجت و رای شکست و دو معیار مستقیم ماندن اوست همه آن
حالت و آن مضطری که یک ضربه قلعه را دو باره می افکند یعنی قلعه
وجود که مرکب ده حواس است پنج حواس ظاهر است و پنج حواس باطنی
بیک حمله از پس پر می افکند ؛ زیر چرخ دون کشیده دلق ده توی
مجرد گشته از هر رنگی هر بوی ؛ سخنش هم دو رویه بود از آن در دل دشمنان
می نشست زیرا که دو دشمنش نیز یک دل و یک رویه بودند همچنان که
سخن او مصراع سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل ؛ تیغش
دو رویه بود از آن در میان دشمنان میرفت که دشمنان نیز هم چو
دو رویه بودند الجنس مع الجنس نظم شیر مردان که نیست خنجر شان
جز به الفقر فخر در خنجر شان ؛ فیروز با مجرد شدند با خنجر و تماشی کو
بود را آسیب او بس از اجل ؛ جان دشمن از غریو در رعب و غریو
ترس و عرد لی غره او از جان کند ؛ دوست قلب لشکر اسلام را
مهر او بین به مهر او نامدسره ؛ بدانکه مهر دین اسلام به محبت امیر المو
منین علی رضی الله عنه درست نمیشد اما نه مجبر که از محبت خلفا

صفدرا

دیگر مشروط باشد فی بستان الفقیه ابو اللیث قال علی رضی الله عنه بملک شش شان
محب فقط ومشغفش مشروط بشش جان که محبت با امیر المومنین علی رضی الله عنه شرط
در بستی الاسلام امتحان محبت با خلق در باشد کیشا نیز از شرایط در بستی الاسلام
بر فراز قدر عالی منظرش من نکویم آسمان را کنگره • چون کم از یک نقطه مو
هوم شد • در محیط مرکزش دایره • یعنی چون در محیط مرکز دلش هرچه
دایره علوی از یک نقطه موهوم کم است پس آسمان را پیش بلند مرتبه
ای او همچو کنگره نتوانم گفتن زیرا که قلوب العارفین را وسعت بمثابه است
که اگر عرش و صد چندان عرش و آنچه در او ست در گوشه دلهای ایشان
بگذرد دل ایشان را از آن خبر هم نباشد مناجات المناجات با یکدیگر راز گفتن مصنف
رحمه الله در حسن مناجات بیان احوال و مقامات میکند ملکا پادشاها عطف
تفسیر است نه زبان ما را از هرچه زبان ماست خاموش کن یعنی از هرچه
ورای ذکر تست زبان را از آن بساکت گردان از دل ما هرچه سبب ذل
ما است فراموش کن یعنی از هرچه ورای فکر تست دلها را از آن باز
دار و گفته اند عزت لشرف قناعت است و دل بخیته طمع منع جل
دمن طمع ذل مکتوب برکوا در است که لا ذل کذل السوال ولا نار کنار
الحرص ولا صغار کصغار الطمع ولا هلاک طلب الدنیا من ابواب اهل الدنیا
اگر درین موده و لوده باشد حال چگونه بود دیگر چه نویسم مصنف رحمه الله



الله تعالی ازین ذل بناه جسته • قالب ما تو توفیق هدایت کرداری ده یعنی کر
داری که ظاهرش موافق شرع باشد و باطنش مقرون بصدق و ا
خلاص و نیت بود • قلب ما را از تلقین عنایت گفتار محقق نما یعنی در واقع جو
ما بگوی قلب بود چنانکه گفته اند استفت قلبک وان افتاک المفتون و
گفتار قلب تحقیق عنایت آنست که ما کذب الفواد ما رای عبارت از
دست نور درده که ظلمات آب و گل ما باد ردهیم نخست نور حق تعالی
عرشه را بکوت توفیق هست بر طاعت و عبادت بعد از آن نور
حضور و نیت هست بعد از آن محبت و اخلاص هست و از ظلمات
فته و کدورت صاف شدن گیرد تا اینکه ظلمات مرتفع شود و بدن بو
نور گردد قوله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی
النور قال علیه السلام اذا دخل القلب انفتح وانفسح قیل یا رسول الله
وهل لذلک من علامة قال نعم التجافی عن دار الغرور والانابة الی
دار الخلود والاستعداد للموت قبل النزول حضور بخش بحکم از دعوی
جان و دل بدریم کمال حضور عارف را غیبت او ست از جان
و دل خویش چنانکه گفته اند که علما دل را باشند که باشند لمن کان له قلب
انظارت برانیست و عرفان دل را کم کنند ان الله یحول بین المرء وقلبه
و قلبه م
دل لت پران دارد و علم که عطا کرده بعمل رسیان زیرا که علم عمل

مستقیم است و عمل به علم مستقیم و مجمل او را مستقیم به یقین که راه نموده بعمل
برسان یعنی از علم الیقین بحق الیقین و عین الیقین برسان
ای کار همه ز تو فراهم • چون مرهم جمله مراهم • یعنی ای آنکه چاره کار
جمله عالم میسازی و مرهم ریش همه خلق می پردازی مرا نیز چاره
کار بساز و مرهم ریش بفرست بس کبر که از کرم سلیمان کردی
یک کبر دو کرکسی سلیمان چه شود • زان پیش که پیشه آرزو ریم • از لطف
کرم ده آرزو دیم • یعنی تا آنکه ضعف پیری مرا در فرزند حرص نینداخته ٢/م
است یعقوب علیه السلام شیبت ابن آدم و یشب فیه خصلتان الحرص و
طول الامل هم در توقف جوانی آنکه آرزوی من همین عنایت کن و آرزوی
من این است خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد خلوت از خلق گوشه
گرفتن است و مصنف قدس الله سره میگوید که خداوندا مرا آنجا
خلوت ده که از خود گوشه گیرم و خودی و دوی در میان نبود
سلوتی بخش که دو عالم بیک جو نسنجد • یعنی تسکین و صبر و آرامی
آنچنان بخش که دو عالم در نظر همت من بجوی نیرزد و تا طالب سلوک
را این همت حاصل نشود محجوب از خود نباشد • بیت • این ره که بود که
عدم میزند کیست درین ره که قدم میزند • شناسای چه بنیاد
معرفت از نجاست که ذوالنون مصری فرموده بود که قدس سره اکبر



اکبر ذهنی معرفت ایاه آشنائی ده بو خیال محبت درمیانه که خوشته غوث
الاعظم المحبة حجاب بین المحب والمحبوب فاذا فنی المحب عن المحبة وصل الی المحبوب عن محب ٢
یعنی اگر عارف بر محبت خود نظر کند عارف نبود و محب اگر بمحبت خویش
التفات نماید محب نباشد همچنان در سایر طریقت که بین نظر الی مقامه حجب
عنه امامه در مجلس انس نشاطی کرم نمائی حقیقة الانس بالله وحشة است
من غیر الله من انس بالله استوحش من غیر الله بر بساط قرب انبساطی انبساط ٢
کرامت فرمائی قرب حق با بنده حقیقت است و قرب بنده با حق سبحانه بو
سیلت طاعت و عبادت است لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه وبعد از آنکه انس متولد از قربت و قرب الهی و قربت معلم گردد
که سالک را نظر بر مقامات و احوال خویش نماند انبساط متولد از مقام
انس است و آن محل خطر و ملاحظت است بظاهر به ادب با بد محل علیه قبول محل خطر
در صحبت بزیور وصول چنانکه موسی گفت رضی الله علیه السلام ان
هی الا فتنتک • گفت گوئی عاشقان در کار رب • جوشش عشق است
نه ترک ادب • بیت • چو خود سر رشته گم کرد از تحیر • یقینیز ده مرا او را بتغیر
یعنی خود من که در پرده ها بشریة فی صفات سر رشته معرفت را از
خود گم کرده است ادراک آن گم از راه الیقین بخش بکشف نور حقیقت از نشان یقین
پرده های بشریت افزون تر باشد • بیت • فضولی میکند نفس بد اندیش •

تو دانائی که مجرم ازین ریش یعنی نفس من اندیش من بانکه سر رشته معرفت
در بحر الم گم کرده است در دعوی معرفت تو فضولی میکند و تو بعلم قدیم
میدانی که روح من مجروح این ریش فضولی است پس نفس اماره
مرا ازین فضولی باز دار و قلب مرا در غم طلب معرفت ملازم گردان
دلم را در غم خود شادی ده بخویشی ز بند آن آزادی ده یعنی
دل مرا در غم معرفت و محبت خویش شادمانی میدار و بسوی خویش ز بند آن فضولی
نفس آزاد کرده گردان و در بعض کتاب این مصرع را چنین نوشته اند ز
تا غمهائی دگر آزاد کرده ده در وشن راه تنهائی روان دار بجه آمده
نمیگویم که چون دار یعنی باطن مرا از امید مخلوق جدا و بی نیاز گر
دان والحذر به آمدن من در ذات نیست همان عنایت کن بدانکه به
آمدن این قوم انست که به آمده هم نطلبند پس انجا طلب امد در معنی
طلب آمدست یعنی معنی به آمده آنست که مرا آنچنان کن که به آمده هم
نطلبم زیرا که بنده را با خواهش خویش کاری نیست انجا اگر گوئی که نظم
چون خواهش از بنده ستوده نباشد مصنف قدس سره در دیگر
جای چندین خواهش ها از کجا بیست بایستی که هیچ نخواستی ای گویم
صفت فقر در بنده مجبول است و از لوازم عبودیت که اگر چند که بنده
در مقام اُریدُ ان لا اُرید برسد هنوز ارادت عدم ارادت را



زاین نمرود کلاهی بحکم حال و وقت چنانکه گفت وقتی ده که اندوه
گذشته نخورم حالتی بخش که رنج نا آمده نبرم زیرا که اندوه گذشته
و رنج نا آمده دل آگاه را از وقت مشغول میگرداند و در دست فقیر
غیبت نقد رخی جز وقت آن نیز که از دست برود دوای برد
بغرور وقت حال ما مجور مکن یعنی چون از اندوه گذشته و رنج
نا آمده مرا فارغ داری و بجز وقت در ما هیچ نگذاری پس بعد ان
وقت ما را مغرور و مفتون مکن که آن سبب دوری و مهجوری ما شود
بگمان نیز دگی ما را دور مفکن بدانکه گمان نزدیکی عین دوری است
و منظر قرب صال عین مهجوری در هیچ حجاب صعب تر درین راه از
پندار نیست و این هم از صفات نفس است از ان گفت کریمی که نفس
پندد بگذاری یعنی مرادی و پنداری و خطره تند دی که هره نفس است
دور کن راحتی که روح خند و بیفزای یعنی وقتی و حالی و مقامات
روح و تجلیات که بدان تازه گردد و افزون کن ای خالق خلق و عالم غیب
دایم دی در عالم غیب یعنی ای پیدا کننده خلق و داننده غیب با دو عالم
هستم عیب یکی میدائیم یعنی عالم خلق و عالم امر یکی دم است که آنرا النفس الرحمانی
میگویند جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم این دم گر آمد با
بر شد ای نظر تو کاوه ما راست آراسته تو هرچه ما راست یعنی ای

که از یک نظر عنایت توحید کار ما از دو کون راست شود الحاصل فیض
بست هر چه که ما داریم از ذات و صفات و حرکات و سکنات و هر چه
در اطوار وجود ماست تمام آثار فیض تست که بی فیض تو دمی
از آثار غیب بما نمیرسد و قایم سیدانیم تو قایم زخود نه … یک دم
زغیبت مدد میرسد دمبدم ❊ عذر همه لطف تو پذیرد ❊ کس را نکنی تو
از بدی رد ❊ یعنی ای آنکه عذر هر عاصی خواه مقر باشد خواه مصر لطف
عمیم تو می پذیرد و تو کسی را بواسطه بدیهاش رد نمیکنی بلکه قبول و رد مر
بر بنای تقدیر ازلیست قُبِلَ مَن قُبِلَ بلا علّةٍ و رُدَّ مَن رُدَّ بلا علّةٍ و تو عذر
بدیها قبول میکنی پس عذر ما نیز بپذیر ❊ رحم آر که حیله هیچ نداریم ❊ بر بار کرم
امید و بیم داریم ❊ یعنی تو رحم کن که ما حیله هیچ اصلا قبول و رد سعادت
و شقاوت طاعت و معصیت ایمان و کفر نجات و هلاک و امثال
ذلک از خود هیچ نداریم سبب ما بر رفت ما امیدی و دو هم پیش نیست
پس تو بفضل خویش رحم آر هیچ حمارت تشبیه و تعطیل دم توحید رد
زنی کن شما از بیان تشبیه و تعطیل در دیباچه کتاب مذکور است
باز نوشتن احتیاج ندارد و الحاصل توحید عبارتست که در و تشبیه و
تعطیل نباشد در اثبات و نفی تجرید بود چنانکه گفته شمار نفرد
اثبات قدم التجرید از ذات … تجرید بود ز توحید اعلاتر مقام نیست



است قدم نهادن انجا صعب تمام است بمحض هدایت توان رسید که
مزلة الاقدام است مردی از جنید قدس سره پرسید که توحید چیست
گفت هو لا هو و لا هو الا هو آن که فرد بود و … دو بیننده … د
پس جنید رضی الله عنه گفت چند بکوشم که اسرار توحید بپوشم
و سخن نگویم در توحید بزبان تجرید ❊ شکستگی ما را با عتقاد درست
پیوند کن ❊ یعنی شکستگی دل ما را بعقیده درست که آن عقیده …
… پیوند کن بزرگان گفته اند که درویش را دو چیز
درست باید بود و دو چیز باید … و دو چیز شکسته … پس درست و عقیده درست
دل شکسته و پای شکسته و ما نا … ایم الله حیران … شکستگی
تا بآن درو درستی در خواستیم و یا مراد از اعتقاد درست حسن ظن بخته
و دو رستر اعتماد و ظن باشد در حق پروردگار تعالی آلودگی ما را
بیقین خالص بدل گردان ❊ یعنی دل ما را که از شکوک و شبهات و جهالت
و غفلت ملوث است بیقین خالص مبدل کن و الیقین هو عافیة القلب
من مرض الجهل و آن شک غفلتی که در نیت مگیر زیرا که ما را بغفلت
و نسیان مرکب آفریده انسان مرکب مع النسیان پس ما را از
غفلت گزیر نیست تقصیر که آید از ما در پذیر زیرا که در گناه
رد ما حق عفو پذیرد تو همه مقصر انند چون از بعضی عفو کردی از همه عفو کن

ملوث است

قطعه ناکرده گناه در جهان کیست بگو * بی جرم گناه چون توان زیست بگو
بگو * من بد کنم و تو بد مکافات کنی * پس فرق میان من و تو چیست بگو
* نفسم را بالنفس جاودی کرده * یعنی کردار ما و گفتار ما موافق کردان
قدم ما را به یک نظر برابر بخش * یعنی قدم همه ما را بانظر عنایت خود خلعت
و کرامت و تشریف قبول که در حق من از ازل داشته برابر بخش تا به تو
فیض تو همه در من پدید آید و بدان همه مقامات خود در خود بالفعل
حاصل کنم و خود را بدان کرامات واصل کردانم * دم نقدم فراغی بخش
از غم دی * غم فردا و دی تا کی توان خورد * دمی که برآمده است رفته
و نا برآمده است آینده است آنکه نقد الحال موجود است از او دم نقد گفت
زیرا که دم نقد در دولتش همان دم حاصل است که صفا و [illegible] او بدان
دم نقد است و التفات بدی رفته و آینده کدورت و غم دارد از آن گفت
فراغی بخش از غم دردی * یعنی از درد و غم فردا و دی چنانکه در جای دیگر
گفته است یکبار بر خویشتن بار بنه دم نقد را دید و [illegible]
* بپاش اندر دلم تخم سعادت * بکن بنیاد رسم بیخ عادت * تخم سعادت
آنست که از او عبادت برآید و عبادت آنست در رو رسم عادت شود
که ترک العادت عبادت * دیگر از بیان رسم و عادت در فصل [illegible]
خواهد آمد ان شاء الله تعالی * الهی با بن آدم مکن ار کرم داغ است * یعنی اگر مرا

اگر مرا داغ محبت و یا داغ عبودیت است با دنیا و آخرت مگذار و مبتلای
آن مکن و از هر دو جهان مرا باز کش به بزرگی فرموده است مصرع داغ تو دارد
ریم سک داغ دار * کی نه پذیرند شاهان در شکار * هم تو بپسند مگذار باغ
تو ایم * مرد طوق و سک داغ توام * اگر چه من باغیم کرم در باغ تو نیست *
یعنی اگر چه من عاصیم و هر دم از فرموده تو سرکشیم فاما صفت کرم در
الذره باغ صفات هست والکریم هو اذا وعد وفی و اذا وعد عفا و اذا احب بیارح
میداند که نفس اماره عاصی آلوده معاصیست و ارتکاب مناهیست [illegible]
یعنی خداوند تو نیکو میداند که نفس اماره سراپای وجود گناه است و جز
و بسکنات او هر تباه امید واثق است اگر چه طاعت نیست * یعنی بر
عفو و مغفرت تو مرا اعتمادی درست در رجای واثق است که رسول
صلعم فرموده است من اذنب ذنبا و علم ان له ربا یغفر الذنوب غفر
الله له قبل ان یستغفره * عزیمت صادق هست اگر چه استطاعت نیست *
یعنی عزیمت من بر طاعت و عبادت صادق است اگر چه قوت ندا
رم تا حق بنده کی کما حقه بجا آرم * اندیشه را پای کند است و زبان را لال
یعنی زبان اندیشه در این راه کند است تقصیر از وی جز آمد از ملال
یعنی تقصیر در ادا حق عبادت تو از عاجزی و کم قوتی است نه از ملالت
و سیم محبت * اگر کاریکی خس بپایان شود * ز دریای لطفت [illegible]

یعنی جائی که یکقطره از دریای عفو و رحمت تو نامهای معصیت همه را تواند
شست انجا اگر کار یکم جنبتی هم چون بنام رسد تا سر شک از فیض نفس تو نامه
سیاه مرا سپید کرداند از دریای مواج مغفرت تو و ازینجا رسم لطف
عفو و رحمت تو کم آید و چه نقصان شود پس نفس اماره او را گفت
: ببرسی یک نامه برسر گذشت یعنی ان جفاها که از غوایه نفس اماره
بر من گذشته و میگذرد از ان کمی را هم بسر رسیدی و بفریاد آن
رسیدی یا واسع المغفرت و یا باسط الیدین بالرحمة نفس اماره
مرا از ان آوارگی باز پرس و از آماره کی نگاه دار : اسد مرا قا
عده محکم است : اگرچه بدی بیش نیکی کم است یعنی با ان بهم که نفس اماره
بالاراده را معصیه گشته است قاعده اسد من بر رحمته و مغفرت تو با
بنیاد است که هم تو فرموده قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا
تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا : بیت : بر است سوا
اگرچه تا زنده ام : دلم با توی قبله تا زنده ام یعنی اگرچه از بسر هوا
تا زنده ام معصیت و مذنبه می تازم کوی عصیان در میدان
غفلت بچوگان هوس می بازم لیکن قبله دل من و توجه گاه باطن
و کعبه مقصود من تا زنده هستم بجز معرفت و محبت تو نیست قطعه
کو کوه طاعت نسفتم هرگز : و ز گرد گنه ز رخ نرفتم گرد : نومید نیم ز بارگاه

و غفلت برای معصیت



بارگاه کرمت : زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز **فصل اول** در مبدا سلوک که
عبارت است از تهذیب اخلاق و مبداء ام آن چیز محبت است که تا محبت نبود تهذیب
اخلاق نتوان کوشید و کلام در تشریح جذبه محبت بعبارة ها مختلف شروع
نهاده است و بعد از ان بحسب اقتضای بیان هر چه لوازم و مناسبت خواهد
نوشت و در شرح ایمان کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی الهی آنچه خوا
که سرمایه در ان صرف کردیم : تعجب بر وجه تعظیم است میگوید که خداوندا آنچه
پسود از رکن و مقطوع است که ما در وادی آن سیوا همیشه صرف کرده ایم که بهر
گوهران صرف کردانه فراهم نیاید مصرع چو میر دستش همیر دهر خیر دستش خیر ده
آنچه تمنا است که کار برخود دشوار کردیم یعنی آنچه از روی عظم و تمنای محبت
در باطن ما جا گرفته است که کار برخود دشوار کرده ایم و کر طلوع
و ظهور آن نشنود دیدیم آنچه طوفان است که از تنور ما بر جوشیده یعنی آن طوفان
بلا است و چه دریای اشکال است که از تنور باطن ما بر عالم بر زده است
و از طوفان نوح نبی علیه السلام بغایت عظیم تر است زیرا که از طوفان نوح
علیه السلام تنها عالم ناسوت هلاک شده بود و از طوفان باطن ما عالم نا
سوت و ملکوت و جبروت همه هالک شود و کل شیء هالک الا وجهه آنچه غارت است
که عقل ما را سوسیده که ما را بکلی دامنی و با آن نظم پایان نا بسته یعنی این چه غارت
رنگ تدبیرات عقل ما را مغلوب و مسلوب کرده است آنچه غارت است که در

یعنی آنکه کاری در خور حوصله قوت
خود بی اختیار نموده ایم

بالقصد

دامن ما او بخت یعنی جود در روی وطن تخیرست که در دامن رود کار رنجیده
ست وانچه باد دست که گرد از ما بر انگیخت یعنی انچه باد استغنا و سموم مشقت
و عنا ست که گرد صفات بشریت از وجود ما بر افشانده ست **بیت**
ای غم همه سوی عشاق تاختی ۞ با ما که مرا زبون تر یافته یعنی ای غم محبت
و عشق که کل الغم هست مصنف رحمة الله علیه عشق را بخطاب غم مخاطب کرده
بیند که عشق سراسر همه غم است ۞ بعالم هر کجا درد و غمی بود ۞ بهم بردند
عشقش نام کردند ۞ میگوید که ای عشق از روی سلطنت و غلبه من از
روه دانم که مرا یافتی یعنی نامرادی زبون تر یافتی که خلق الانسان ضعیفا
پس غلبه و سلطنت تو مگر نسبت بمن یعنی و ضعیف تر من بجز دست یافته ست
**بیت** از روز مرا در چشم تو سرخ نمود ۞ بر خود که کلیم من سیه یافته یعنی
چون عزت و استغنا و جلال و جباری و کبریای در سمت عشق ست
معشوق افتاده و ذلت و مسکنت و فقر و افلاس و عجز صفات عاشق
آمد و عشق بطلاو ننگرید و در کار عاشق ست انا انجا عاشق میگوید که
ای عشق آن روز در چشم تو بر غضب خود دیدم که مرا از کار رخانه نسبت
این مقام فقر تو که بوده ی جامه کتاب قدیم چه گوید لقد خلقنا
الانسان فی کبد پس کتان ملک و ملکوت از غایت عزت در دین حیرت جو
یکی از مقتضای محبة خود عزیز ست که محبت و عشق بهمه وجه عزت کرد

بخ



و غیرت نمی باشد از انجهت شروع در بیان حقیقت ملکوتیان کرد
و گفت که طاوسان ملا اعلی که در زیبایی دولت خویش مفتون اند که
نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و بر ایشان خزان این غم گذاشته ست
تا قدر آن بهار دانند در غیرت این بد برگان تجرید چرا اند و میگویند
که ما للتراب و رب الارباب چه نسبت مرا این خاک ذلیل را با حداد
پاک جلیل و مصنف ره عذر غیرت ایشان میخواهد که چه توان کرد
که محمود را با چندان حشم و خدم نظر بر ایاز بود یعنی چون تعزز
و استغنا محمود با تذلل و فقر ایاز در محل ملامت راجع بر ایاز نبود
که آن عنایت محمودی ست و کرد نیک که ایاز را به نسبت آن
چه برگ و ساز بود و مصنف سوی نکته بدیع بیرسته موافق جواب
انی اعلم ما لا تعلمون ادا کرده ست ۞ غرض کرشمه حسن ست ورنه
حاجت بحاجت نیست جمال دولت محمود را بزلف ایاز ۞ و چون محمود با
چندان حشم و خدم بر کرشمه ایاز سبیل کند ملامت و غیرت بر ایاز
بر آن نقصان ست ۞ اگر پادشه بر در پیر زن ۞ بیاید تو ای خواجه کردن را
سبلت مکن ۞ سبلت کند یعنی کنایت از غصه کردن ست یعنی
غصه مکن که مالک مطلق را تصرف مطلق باشد ۞ چرا در جهان ملکی
با تکی شود ۞ سلیمان اگر گشت مهمان مور یعنی چون غایت سلیمان

با مور مسکین در ساخت شور و غوغا در جهان چرا بیانداخت * در حال
حال اگر من بر آشفته ام * ملامت مکن نه بجو در رفته ام * یعنی در این حال
که من آشفتهٔ محبت گشته ام ملامت مکن و غیرت مبر زیرا که آن آشفتگی
و شیفتگی نه از من است اگرچه در این دست موری ام ضعیف که عشق
سلیمان علیه السلام با من پیوسته است پس ز غدام فرتوت که مرحمت
شاهی در من نشسته است سبحان الله عشق تخم و یحبهم در زمین استعداد
ما بیفکند تا شجرة العشق یحبونه بر آمد تخم همرنگ ثمره شد و ثمره همرنگ
تخم از من مسکین در کار عشق چه اختیار است با این همه نه غیرت
و ملامت در کار است تخم حیرت در گلی فشانده که آن معرفت است نهال
محنت در دلی نشانده که این محبت است شروع در بیان اخلاص
کرد که آن یکی از لوازم محبت است گفته که طعنه و حسد و ملامت
و غیرت کین در حق من که بحیده محبت و معرفت است و آن جز جبر قدر
مختصر پیش نیست پس حیرت و محنت چه جای طعنه و غیرت باشد که
حاصلش همه ظلوم و جهول آید این ظلوم و جهول را بار امانت بر
سر با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر یعنی ای طاعنان
و حاسدان عشق محبت و معرفت ما که موجب غیرت شما است گر در
ضبط قوت و حوصله طاقت ما نیست و ما آن بار را بحکم محبوب برداشته ایم بار

کیان
حاصلش این که آن بار را ظلوم و جهول از نصب برداشته
و بار این همه را انا شتی کی بر سر نهاده

ادم
طعنهٔ

نیاز گرفتم و خوش می‌کشم اگر در این حالت ما را معذور ندارید و ملامت
و غیرت کنید و طعن و تشنیع زنید آن نیز با خوش تر است اما از خطف انصاف
نباشد * در هجر تو خوش می‌کشم این بار گران * ای دوست مرا طاقت صبر
یکی نیست مراد از بار گران بار امانت است و بی‌تابی باری که گویند که بار
و معهود افزون بود و مراد شخا ملکوتیان است عقل معروف از این ولایت
معزول یعنی عقل که دو سیده بعزت و شرف الکانیت از ولایت محبت معزول
است یعنی از ادراک بدا یکلانت با این ضعیف بار گران امانت را که
عرش تابان نیاورده چگونه برداشت نیاز بر گرفت و نعرهٔ هل من مزید
آغاز کرد عقل معروف غافل است و به پرده است * عقل در کوه عشق را
نبرد * تو از این کور چشم چشم مدار * ماضی و مستقبل در این حال مجهول
زیرا که این سودا بنقد وقت است گذشته و آینده گنجایش ندارد و
در این حالت مجهول است * انکه از حق نیست غافل یک نفس * ماضی و
مستقبلش حالت و لیس بر ساحل همی بدید آمد * علم بران غرق شد
یعنی حدوث و امکان که ساحل دریای قدم است بران ساحل اثری که
از آن امواج لطف و عنایت یحبهم ظاهر گشت که یحبونه عبارت از آن
اثر است و جمله علوم بیقنز در آن اثر ناپدید است * از لب نوشین او خود
چو جان جرعه * علم لدنه ما جمله خرافات شد * دریا با آن سیمو مرو نهر دید

معلوم دران غرق گشت یعنی در بیابان شوق سموم از بارقات جلال
و سیر ادقات کمال بوزید همه معلومات را یک بسوخت این نیز در بیان افلاس
محققست بیت تو آن صیدی که عالم دانه نیست ۞ همه معلوم و علم افسانه
نیست خطاب با انسان میکند و میگوید که اگرچه تو از خود دور از دو عالم
مفلس و هیچ نمی‌ارزی اما از گنجینه محبت مفلس نیستی و از خزینه اسرار
مسکین نیستی بیت تو ظاهر مبین که جا فطرت است سینه گنجینه محبت و اسرار است
بلکه تو آن صید هستی که هژده هزار عالم دانه نیست یعنی طفیل تست
و از بهر تست زیرا که صیاد که دانه قرار کند از بهر مرغ قرار کند
تا او را بگیرد بیت صیاد ازل چو دانه بر دام نهاد ۞ مرغی بگرفت و
آدمش نام نهاد ۞ باز میگوید که همه معلوم و علم افسانه نیست یعنی هرچه
از علم و معلوم در عالم هست همه افسانه نیست که شرح کنه ماهیت تو
هرگز نرهد و تحقیقش حقیقت حال تو ره نبرد ۞ عجایب قصه
مشکل چه بینی بیت که عقل از زیرکی دیوانه نیست ۞ یعنی هرچند عقل
زیرک‌تر باشد در ادراک حقیقت حال تو عاجزتر و دیوانه‌تر بود و هر
چند در تعقل و ادراک تو دیوانه‌تر بود زیرک‌تر باشد این از عجایب
احوال تست بیت همه مجلس حضور شمع خواهند ۞ ولیکن همتم پروانه نیست
یعنی همه مجلسها که هژده هزار عالم است حضور شمع حقیقت در وی داشته

داشتست زیرا که بحضور شمع حقیقت هر طبقات محافل عالم را پیدای جمعیت
و ظهوری متصور نه ولیکن همتم پروانه وجود نیست تخصیص یعنی میگوید
که حضور و ظهور شمع حقیقت خاصه بجهت پیدای انسانست فقط و این
نیز مخصوص تهمتست بر تو زیرا که تو در ذات و صفات خود مفلس و هیچ
نمی‌ارزی ذات و صفات تو ویرانه نیست که در خور خویش هیچ معموری
ندارد و غایتش نیست که جای تهمت همین است زیرا که گنج همیشه در ویرانه
باشد بیت تو ای مفلس الی الله بدنام گشتی ۞ که جای گنج در ویرانه نیست
یعنی ای مفلس گنج ازلی و ای مسکین از کنز مخفی بدنام توهم از بهر ویرانه
گی نیست هرچند که ویرانه افلاس و خرابه مسکنت گشتی تهمت گنج
بر تو مسلم شد همه دانستند که جای گنج در ویرانه است بیت منزل
غمهای تو شد سینه ویران من ۞ لاجرم باشد همیشه گنج در ویرانه ۞ اگر تو
از تحدی کار تو هم از تو بازی پرسد ۞ چه بیچاره ترا از نفس بجوی کجای
مگر کیمیوی زان و ریشانه نیست ۞ یعنی در نشانه بود تو و ندانند اطوار
وجود تو مگر کیمیوی و یک صفت و سیر از زلف اشغال اغوا میبند در ح
ست که ترا در پیچ و تاب میدارد و گرنه چه چیزی بپیچاند ترا جز گره آن زلف
بجان و را او بیت حدیث زلف پیچی [illegible] نمی‌آید ۞ بهر زمان که
میگویم همی پیچد زبان من ۞ حدیث زلف جانان بس دراز است ۞ چه جای

کفت زان کان جانی را ز دست * پس پرس از من حدیث زلف پر چین * بجان بند
زنجیری بین * تو تیر راستی زد کشت غالب * و زود در بخشش آمد جان طالب
* ترش روی مکن با دشمن و دوست * که این شور از میان خانه تست
یعنی اگر دشمن در پی بدخواهی افتد و کوید لَعَنَهُم اللهُ اجمعین با دوستان
بطعنه پیش آیند و کویند اَتَجْعَلُ فیها مَن یُفْسِدُ فیها باید که بر دشمن و دوست
دل نکنی و ترش روی نباشی زیرا اگر صفت کرد دشمن طمع در اغوای آدم
کند و با دوست بران طعنه زند هم در مظهر است و تو بطوع خود آن
کار نفس را اختیار کرده پس این شور که دشمن و دوست با تو دارند
هم از تو است * کناه تو است که بر خود کرفته دشوار * نجابت ملاحت
این کار و کراهت زهره انکار میکوید که نه چنان است که ما بطوع و
رغبت کار بار محبت اختیار کردیم زیرا که ما را قوت و طاقت این
کار نیست که برغبت اختیار نمائیم بلکه از آن جهت این کار باختیار
ما نبوده که بر دیگران عرض نمودند و بر ما فرض فرمودند پس زهره
انکار هم نماند و ما را اختیار انکار امر نیز در سر شد دیدگان بجیب فی البغی
خود هنر یعنی با اجدجو این کار باختیار ما نبوده است که خود را میان نهیم
یعنی که این بار امانت را که برداشتیم این دیگران عیب است زیرا که از
مان قدریه باشیم وَالقَدَرِیَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الاُمَّةِ و لیکن دانستن خود



خود بآن حقیقه که حامل این بار تو بوده است که حق سبحانه در ما سرشته است و ما بقوت
خود برنداشتیم این دانستن هنر ماست لا نَجْعَلُ عَطَایَاهُ اِلَّا مَطَایَاهُ و بیان هر
دو آیه الیست و روی نکو یعنی میان دیدن و دانستن خود که بودن و نا
بودن خویش است برزخی جامع است که آن هر دو را شامل است و از صفا
دل در رو نکر تا هر دو طرف را نکاه تواند داشت و چون این صفا بدان منوط
تو شد پس اسرار بدان که بیت * با سرشت جان که همراه است * خط ان
را آن حق آکاه است * از خود آکاه شده بجز به وسیله آن آئینه و آن برزخ
ممکن نیست و اکر آن را دو سیدی ساخته از خود آکاه کردی معلوم کن که
با سرشت تو بست جز ما ان نفسی اسرار عزیز همراه است بیت در طینت
آدم صفت ساخته بودند * که این تعبیه سر است در روان دوست بر ما
بوست * پس این کوه قرص خورشید است * زیرا این ابر زهره ماه است
* کوه و ابر حجب بشریه است و خورشید عبارت از روح اضافی است و
زهره و ماه عبارت از رتبه ولایت و تجلیات ان * کوهر درد میان
این سنگ است * یوسف در ته این چاه است * سنگ و چاه نیز بر رده ناسوتی
و کوهر عبارت از عشق و محبت ازلی است چنانکه جای دیگر گفته است که عشق
کوهری است از کان اللهُ و لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شیء و یوسف عبارت از حسن و جمال
و ملاحت لم یزال است که اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الجَمَالَ و فتوح آن میکند

الحاصل هرچیزست تو این همه چیزها که مجمل گفته شد بتفصیل موجودست و تفصیل
مادر ازست و با آنکه پرده ها ازو ناسوته و حجابها اوصاف انسانی تحقیق
جانب حاجب از این جزوها نیست و مصنف قدس سره در فصل چهاردهم
گفته است که عشق ماه نو نیست که کهنه شود آفتابست که پس هرکه شود
پس چنانکه عشق پس پرده هیچ حجاب پوشیده نشود همچنان هر صفت
لطیف در سرشت از تو نهانند در پس پرده ها پوشیده نیست ای
برادر حجاب راه تو همین جهل است بیت حجاب راهت ای بیچاره
جهل است ؛ اگر خود را بدانی کار سهل است ؛ پس اگر خواهی که از آن همه
جزها آگاه گردی و در خود عیان ببینی بطا برزخی که میان بودن و نا
نابودن است نگاه دار تا حاجت او را نظریست با تو و ترا نظریست با او
یعنی او را عنایت فایضه ازلیه است با تو که آن مبدا [illegible] منشا
طلب است و ترا طلب جهد است با او که بجهت عبارت از آنست پس
این طلب و جهد از تو نیست بلکه همان عنایت اوست که منعکس بصورت
طلب و جهد در تو پدید گشته است ولیکن بی تو هم نیست بیت کار از چه
ز تو نیست ولی بی تو نیست ؛ بی تربیت نطفه نفس را وجود نزند یعنی بی تر
بیت عنایت و هدایت او طلب جهد در تو پدید نکرد و بی مدد نفسی از
آن نظر خبر نزند یعنی تا مدد طلب و جهد تو با تو مساعدت نکند از آن عنایت

و هدایت او آگاه نشوی بلکه آگاهی تو از آن نظر عنایت متوقف بر طلب و جهد تست
وجود طلب تو موقوف عنایت اوست و دانستن حقیقت این سخن موقوف
بر آن برزخ است که بالا گذشت که میان هر دو واقع است در و مثنوی
فلولاکم ما عرفنا الهوی ؛ ولولا الهوی ما عرفناکم یعنی معرفت محبت
متوقف بر هدایت و عنایت محبوبست و معرفت محبوب متوقف بر وجود محبت بیت
چو این رشته در یکدیگر تافته است ؛ هر آنکس که گم میشود یافته است ؛ پیر هرات
گوید رحمة الله علیه یعنی خواجه عبدالله انصاری گفته است رحمه الله
الهی آتش ده که چون برآید کار هر دو عالم برآید یعنی آنکه حقیقت ازین عبا
رت از جوشش عشق است و از هر دو جانب یعنی ما نبودیم که عشق بخود
می جوشید و از مرتبه بکلیهم نفس منزه و ما نبودیم که عشق خود بخود می جو
شد و از مرتبه [illegible] فرع در اصل گم می شود
هر آنکس که گم میشود یافته است ؛ از سخنان شیخ گوید قدس سره
لمن کان [illegible] نفس [illegible] تجلی حق سبحانه را که از مرتبه اجمال بسوی
تفصیل است نفس رحمانی گویند و پیدای دو عالم که خلق و امر است
بدان نفس مربوط است بیت جهان خلق و امر از یک نفس شد ؛ که هم
آن دم که آمد باز پس شد ؛ و همان تجلی را باعتبار سیر و سلوک عار
فان از آخر مراتب تنزلات که مرتبه انسانست اول نیز نفس نامند و

شیخ قدس سره مگر آنکه زوری چنین بنفس کرده باشد بیت دولتش
همنشین بود همه عمر هر که با تو دمی نشست ای دوست شیخ شرف
الدین منیری فرمود قدس سره کاش ترا دمی دهند که دران دم عزیز نه
چیزی که همه عمر به بهای آن یکدم شیند رباعی زندم نه مرا شراب و شاهد هوس است
نه چشم دلم منتظر پیش و پس است بیتم نه ز بهر خیار بروح و جسم
مقصود من از هر دو جهان یک نفس است یعنی مقصود من مشاهده
آن یک نفس است که بهای هر دو جهان از سیر اوست و بستم و بهوشیا
ی مقصود من نفس مطهرست که تحمل انتقالکم الی بلد لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس یعنی آن نفس که ذکرش می رود در قرب
محبوب موسوم بجذبه میشود و آن جذبه مرکب عاشقان و محبان است که
بار ها امانت را بسر منزل شهود و عیان آسیان برسانند و بحکم ان
الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها محبوب را بایجبهم یک
کردند نفس با دست آتش طبع یعنی آن جذبه نفیض است که بجون باد
در آید و بیاید و بجو آتش بسوزنده علایق باشد و آن آتش است
البقراح یعنی بسوزنده که بحرق ماسوی الله که محجوب ظاهر و مظهر
است هم کار بسیار و هم بس بسوز هم عقل کند از و هم جان افروزی
یعنی این جذبه بخاصیة آتش خز من صفات یعنی وجود بشریه را بسوزد

مطمئنه



مملکه ازد

و عقل معاش و تدبیرات او را میکند از دو بجاجة آید هم کار باد و بینی
می بیاید و روح انبساطی افروزد بیت نزد من هر دم نسیم
صبح را آمد شد لیست کز تو پیغام آورد از من برد آرام را یعنی
پیش ازین شمامه صبح ظهور را که نسیم سعادت و سرورست از بهر دم
آمد و رفتن بهست که بیاید از تو پیغام لطف و عنایت و هدایت می
آید و از من آرام و قرار دل می رباید و شوق و طلب می افزاید و بیا
پیغام معا انا الی لقائهم لاشد شوقا از تو می رساند و بحکم طال شوق
الابرار الی لقائی هر دم از من آرام می برد و در فصل بهار روا آوا
ن شکفتن از هار صبح نفس خوشتر و صبح ناله دل و یتر ازاده م
غان سحرگاه بهست موسم ظهور محبت را بهار میگویند و بیان میکنند
در فصل بهار معرفت و محبت در چمن جهان از ظهور آدم و اهیان
دمیده است و در عهد رسول الله صلی الله علیه و سلم بکمال طراوت رسیده
موسم شکفت از هار مکاشفات و مشاهدات شهود است و در حین
موسم عجب است سحر کاری و شیوه نیکو تر و خوشتر از ناله شوریده کان عشق دارد علفه
ربوده کان محبت بیت صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است و
قت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است از صبا هر دم مشام جان ما
خوش میشود آری آری طیب انفاس هوا داران خوش است نیست در

انفاس

بانوا و عالم خوشدلی در زمانه است • و بدانکه مرغان سحرگاه زمرهٔ عشاق
است از آنکه صبح کلاه از ظهور رفاهه از سر ایشان دمیده است و چندین هزار
مرغ از آنکه در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند که صاحب این نفس اند یعنی
چندین هزار عشاق که پیشینان و پسینان اند بحکم آن نظر عنایت
محبوب که در یحبهم مندرج است خداوندان این نفس محبت که یحبونه
عبارت از وست گشته اند و ما همه مرغان درین نفس محبت برابر اند
بلکه ارباب این نفس چندین از هزار و اندکی از بسیار اند و آن
نیز از پیشینان بیشتر بوده اند و از پسینان اندک ثُلَّةٌ مِنَ الْأَوَّلِينَ
وَقَلِيلٌ مِنَ الْآخِرِينَ • نثر • چرغ و شاهین را نه سودای گل است
زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است • جغد را کنج خراب آمد نصیب
بزم شه را در خور آمد عندلیب • چرغ و شاهین عبارت از متکبران
و خودبینان و گردن فرازان است زاغ و کرکس عبارت از حریصان
و دون همتان جغد عبارت از زاهدان خشک و گوشه نشینان
بی آلوده خاطر است عندلیب عبارت از عشقبازان صادق و درد
مندان مخلص است پس صادقان مخلصان کمتر اند و ابنا جنس این
بسیار است و این صادقان را نظر عنایت خداوندی هر زمان می پر
ورد و فیض الهی هر دم از عالم غیب بسر وقت شان میرسد آمد و شد



و شد و اسطه و لیس به رضای معشوق است یعنی آمدن و رفتن این نفس که فیه
آلهی است و اسطه رضای معشوق و دلیل خشنودی اوست زیراکه هرکجا نفس
است نظر بران مسبوق است یعنی هرکجا که یحبهم و یحبونه حاصل است نظر عنایت
خداوندی بران رانده شده است چه امکان ندارد که وجود آن طلب
عنایت آلهی باشد • اَتَانِیْ هَوَاهَا قَبْلَ اَنْ اَعْرِفَ الْهَوَی • فَصَادَفَ قَلْبِی
خَالِیًا فَتَمَکَّنَا • یعنی آمد پیش من محبت و عشق محبوب پیش از آنکه من او را
شناختم یعنی من محبت را نشناختم او مرا آشنا گردانید پس دل مرا خالی
از غوغا است یافت پس جای گرفت باعتبار آمدن نظر عنایت محبوب باعتبار
جای گرفتن نفس گشت چنانکه گفت یحبهم و یحبونه نظر را با نفس اشارت است
یعنی نظر عنایت حق موجد و طالب نفس است و نفس فایض اوست پس اهمیت
است نه غیر یحبهم یحبونه چه افزار است • از زیر پرده مگر خویش را خریدار
است • تا نه پنداری که نفس را انبار رفته است • بدانکه نفس این ذرا در
جز او معرفت و محبت بسته است که ریح نفس معرفت و محبت را جواه
نفس است مر بوستان را و نفس شجره طیبه بوستان معرفت است و تجلیات
و مشاهدات بهای نتایج و ثمار است و نظر عنایت چون باران بهار است
پس باید که زمین نفس اماره پاک گرداند و از خس و خاشاک اوصاف ذمیمه
صاف کنند تا شایان زرع محبت و نخل معرفت گردد قوله تعالی قد افلح من

ز کُنا ترا بالنفس کار فر کیش کار است بدام آرش که او طرفه شکار است و قُل
ٰلهولاء القوم لایکادون یفقهون حدیثا پس جهت مراین قوم را
که قریب نیستند که فهم کنند این حدیث محبت را و بدانند که نظر و نفس
را تفاوت در اعتبار است نه در ذات و النفس اماره ان فی اینجا محرم
نیست آمو شد لیست موج دریا را مدام حقیقة این حال بگفتم تمام یعنی
از دریا قدم امواج بحیم مدام بسواحل استعدادات میرسد و ثمان
موج است که بصورت بحیوانه از سواحل تجلیه حقیقت ماهیت آن
نظر و نفس تمام بگفتم اگر دریافتی نصیب کفانرا موج حیث این سیر
کرداند مقامات احوال همین است اگر داند جواب شبه میگوید یعنی
چون محبت در هر دو جانب در مرتبه یکی است و غیر محبت در میان
هیچ نیست پس مقامات و احوال حاصل است جواب بگفت که نصیب
کفان نفی است از آن موج محبت مدام سیر کرداندست و همین سیر
کرداند مو سپو مرست بمقامات و احوال و آن درجات و مراتب محبت
است و محبت مبدا این سیر کرداند و منتهای اوست خواهی که شناخته شوی
باید که گداخته شوی یعنی اگر خواهی که شناسا حقیقت این حال و
عارف مقامات و احوال گردی ترا از یاضتی شدید مرباید و مشقتی
و محنتی مزید باید کشید تا در بوتهٔ محبت تمام گداخته شوی آنگاه هم

می نماید

چه سبب گردد



آنگاه هم طالب و هم مطلوب یعنی آن هنگام که به بیابان ریاضت تمام رفته
باشی بدانی و شناسا حقیقت این حاصل کردی و مقامات و احوال خود در خود
بشناسی و به بینی که نظر و نفس و طالب و مطلوب یکی است و لیکن باعتبار آمدن
و رفتن بدو نام موسوم گشته است و در آمدن محب و در رفتن محبوب یعنی باعتبار
آمدن او تا باخر این تنزلات محب و طالب نامند و باعتبار رفتن او یعنی
گذاشتن او قیود کثرات و تجرید او از نسبت و باعتبارات محبوب و مطلوب
گویند و گرنه محبت در هر دو مرتبه متفاوت نیست سخن شیخ فرید و الدین
عطار است قدس سره بخودی باز دار خود عشق بازی خیال آب
و گل در ره بهانه است از اینجا معلوم شد که مبداء سلوک که از محبت بود و تنها
نیتش همه محبت شود و سالک و سلوک و سالک و سلوک الله اسما اعتبار است
شود و در وجه باقی غیر مالک یکی کرد و سلوک راه سالک و آنجا که ازل
با ابد پیوند و حقیقت بر مجاز خندد یعنی چون سالک از مضیق زمان و مکان
بیرون جهد و از هستی موهوم خویش قدم بالاتر نهد ازل عین ابد و ابد
عین ازل گردد تجلی وجه باقی چنانکه هست همچنان باشد آنگاه اعتبارات
مجازی و حصول صفات موهومه محو و متلاشی شود که الحادث اذا قورن
بالقدیم لم یبق له اثر راهی تو بوئی نا رفته به حرف که تو گوئی نا گفته به یعنی
تا آنکه بر زبان ری و گفتاری از نیست و نیست دارد سیر راه هستی

ق

وا زحقیقة معرفت آگاه نه زیرا که این طایفه گفته اند زنده کسیست که از
خود مرده ست و بحق زنده او من کان میتا فاحییناه در شان اوست قل فاحیناه
ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله در شان اوست و مرده کسیکه خود
را مرده شمرده است عارفان گویند حیات بشریة دیگرست و حیات مع زنده
رفة دیگر روزی باشد که حیات بشریت بسر آید کل نفس ذائقة الموت
دلیل بر آن است و هر که حیات معرفت بسر نیاید فلنحیینه حیوة طیبة
دلیل بر این است حکیم سنائی راست : بیت : ای دوست بمیر از مرگ خود
گر زنده همی خواهی : کادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
بدانکه حیات معرفت از سیر سلوک حاصل شود و محبت پیش سلوک
ست که شروع سلوک تهذیب اخلاق اوست و نیز منتهای سلوک
ست که انتهای سالک بدوست و انتهای سالک عین انتهای سلوکست
و چون مصنف رحمة الله در فصل اول بیان مبداء سلوک تا نهایت
رسانید فصل دوم در بیان معرفت سلوک شروع نهاد که در تحصیل
هر چیز موقوف بر معرفت ماهیة اوست **فصل** دویم در معرفت سلو
ک یعنی معرفت سلوک بر وجه سنت نه بر وجه بدعت محرم این سخن را
دو حالت دست دهد یعنی محرم را از معرفت سلوک دو صفت بالفعل حاصل
شود یکی سوختن بی تکلف یعنی بالطبع و خاصیت سوختن دویم سیال



دوم ساختن بی تصرف یعنی تسلیم شدن بی هیچ تصرف خود زیرا که تصرف
نمود بدعتست **قوله** تعالی اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین
و نتیجه این تسلیم بود خلیل را که در وقت منجنیق جبرئیل علیه السلام
از و پرسید هل لک حاجة جواب گفت اما الیک فلا باز جبرئیل گفت
اسئل ربک گفت حسبی من سؤالی علمه بحالی و همین دو حالت در پروانه
سالک مبتدا و موم است موجود از آن همدم آتش می توانند بود بدا
نکه مراد از پروانه صفت ولایة است و مراد از موم صفت نبوتست
و مراد از آتش احدیت ذاتست و مراد از نور مرتبه وحدتست و مراد
از شمع مرتبه واحدیة است **قوله** تعالی مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
اما فروع این سه لفظ نور و آتش و شمع بر وجه ترادف نیز آمده است
حکایة پروانه با شمع اگرچه معلوم است : اما صفت یگانگی در موم است
زیرا که صفت سوختن و ساختن در موم نبوت بکمالست و در
پروانه ولایت در آخرین حالست و در موم بحالیة حاصلست و در
پروانه بطفیل متابعت چنانکه هم درین فصل بیان خواهد کرد صفت فنا را
موم جهت خود را در آتش فنا کردن بحیثیت که صورت موم بصورت
آتش مبدل میشود ظاهر و باطن موم همه آتش میگردد و صفت پروانه
جهت خود را پیش آتش فدا کردن یعنی ظهور پروانه را آتش است

فدا اگرچه پروانه آتش در طلب عدم پروانه کردن آید بحیثیت که صورت ظاهر
او برجای نماند اگرچه با آتش سوخته است در حقیقت هردو سوخته اند
اما پروانه محبت است و موم محبوب پروانه محب آنست که صورتش بعینه
موجود است و موم محبوب ازانکه بصورت آتش گشته است : پیدا شده
در مقام معلوم : پروانه ز آتش آتش از موم : یعنی ظاهر گشت در مقام
معلوم است در علم خدای تعالی بدانکه تعینات حق تعالی بحسب خصوصیات
و اعتبارات یا در مرتبه علم است یا در مرتبه عین اگر در مرتبه علم است
پس مسمی است در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته و ان حقایق
و ماهیات است و اگر در مرتبه عین است وجودات اشیا است که عبارت
است از تعینات و تمیزات وجود حق سبحانه در مرتبه عین باعتبار
احکام و آثار شان حقایق و ماهیات همیشه در باطن وجودات در
مرتبه علم است و احکام و آثار ایشان که ظلال و عکوس ایشان است
در ظاهر وجود پیدا و هویداست پس مصنف رحمة الله علیه میگوید
پیدا شده در مقام معلوم که حقایق و ماهیات است صفت ولایت
از نور حقیقت ذات ظاهر گشت نور حقیقت ذات از صفت نبوت
یعنی صفت ولایت هرچند از نور حقیقت پیدا شده است ولیکن
ظهور نور حقیقت ذات در ظهور صفت نبوت آمد که اگر صفت نبوت



نبوت مظهر نور حقیقت نبودی نور حقیقت ظهور نیافتی و تاب رخ
نور که مرتبه وجه مشهور نشدی چنانکه گفت یعنی مظهر جمیع کمالات محبوب
است پس ظهور محبوب بدوست یافت : تا موم نگشت همدم نور : تاب رخ
او نگشت مشهور : یعنی تا آنکه موم نبوت مظهر نور حقیقت نگشته
بود حقیقت را ظهوری نبود و آتش در حقیقت غیب الغیب پوشیده
بود : تحقیق ترا چه موم کردند : پس نام ترا ظلوم کردند : خطاب با انسان
میکند که حقیقت ترا مطیع و منقاد آفریدند تا از حمل بار امانت سر
باز زدن نتوانستی آنگاه نام ترا ظلوم کردند : انجا بقبول خودت
ندت انجا ملقب جهول خواندت : یعنی انجا در مقام معلوم بزبان
قبول ترا اینشان ند و گفتند انا لکم و انتم لی و انجا در وجود خارجی
ترا جهول لقب کردند تا بدانند که ظلوم و جهول اگرچه بظاهر متضمن
ذم است ولیکن در حقیقت مشتمل بر مدح و قبول است و قصه
ابن یامین که برادر یوسف پیغامبر از یک مادر بود علیه السلام ترا مناسب حال
است : ابن یامین را بحجر جا آیت نبکر : بجوال در زد در خانه برادر :
قصه معلوم است که چون برادران یوسف دوم بار در مصر آمدند
و ابن یامین را نیز آوردند آنگاه یوسف علیه السلام ابن یامین را در خلوت
برد و خود را بر او ظاهر کرد و گفت که هنوز فرمان نیست که من خود

را بر دیگر برادران آشکارا کنم و چون بر تو آشکارا شدم باید که هیچ
نکوئی و من ترا رها نخواهم کرد و به تهمت پیش خود نگاه دارم باید که
تو غم آن تهمت نکنی ابن یمین گفت که خود من هرگز ترا نگذارم و تهمت
که بر من نهی از آن باکی ندارم پس میگوید که قصه ابن یمین عین قصه
تست چنانکه او را در خلوت ثبوت برادری بود در ظاهر تهمت
دزدی ترا نیز در مقام معلوم تشریف قبول است اگرچه در ظاهر
ظلوم و جهول است و حکمت در این آنست تا در وجود تو [illegible]
وصفتی بتعبیه پنهان کنند: در بار تو چون صاع ملک یافته اند
: این گفت نکوی با تو در بافته اند: صاع ملک کنایت از آن
سر وصفت است که از گنج مخزن بانان همراه است و در ساخته
اند و گفت و گوی اشارت بر ظلوم و جهول انسان است یعنی در بار
وجود تو چون صاع صفت و سر پنهان فرو هشته اند از آن
سبب نام ظلوم و جهول با وجود تو بر بسته اند تا سر برادری در
دزدی پنهان گردد عجب سریست: ظلوم و جهول ضد نورند
: ولیکن مظهر عین ظهورند: چو پشت آینه باشد مکدر:
نماید روی شخص از روی دیگر: شعاع آفتاب از چارم افلاک
: نگردد منعکس جز بر سر خاک: پروانه را گفتند که خود را بر آتش



مزن که زیانست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرموده است شرع
در بیان آن سخن کرده است که بالا گفته بود حکایت پروانه اگرچه
با شمع معلوم است اما صفت یگانگی در رسوم است میگوید که
مردمان پروانه را نصیحت گفتند که بر آتش مزن چندین چستی
و چالاکی که فرموده اند میگفتند ذات تمام خود را در هلاکی سپر میکنی
گفت پروانه را که ای حقیر: برو دوستی درخور خویش گیر:
رهی رو که مبنی طریق رجا: تو و مهر شمع از کجا تا کجا گفت یا ایها
الناس لا تمنا فقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا یعنی ای مردمان
منافق صفت نباشید و نفاق نورزید که در محبت مرفه جان
کردن شوم است زیرا که محبت نه بر جان و جانان مقسوم است
بلکه هرگز نرسد شما جانان را تا آنکه فدا نکنید سر و دل جان را
مثنوی نگه کن که پروانه سوزناک: بگفت ای عجب گر بسوزم چه باک
: مرا چون خلیل آتشی در دل است: که پندارم این شعله بر من
گل است: مرا امتحان دور بودم که سوخت: نه این دم که آتش
بمن بر فروخت: نه دل دامن دلستان میکشد: که مهرش
گریبان جان میکشد بیت کمال عاشق پروانه دارد: که غیر از
سوختن پروا ندارد: پس اینجا مصنف رحمة الله گفت بود که

حکایت پروانه اگرچه با شمع معلوم است همین بود که همه را معلوم و
مبرهن است و اینجا بیان صفت یکایکی موم آغاز کرد بر وجهی که کاینه
پروانه را گلیته موم معلوم شود و نیز معرفت سلوک بحاصل آید
گفت هنوز شمع را در میان جمع بار نیاورده بودند یعنی هنوز شمع
حقیقت را از مرتبه کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً در جمع فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ نیاور
ده بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنائی آشنائی پدید
آمده بود یعنی میان صفت ولایت و صفت نبوت بواسطه رو
شنائی محبت که هر دو با شمع حقیقت داشتند آشنائی و انسی
ظاهر گشته بود از ان وقت که بران نور نظر داشتند از حال یکدیگر
یکدیگر خبر داشتند یعنی از ان گاه باز که حقیقه و ماهیة این هر دو صفت
را بحبة و الفتی معنوی با نور حقیقی اتفاق افتاده بود در میان خود از ازل اجل ازل
یکدیگر آگاه می بودند یکچندی بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می
بردند یعنی مدتی در مرتبه علم که اغیار وجودات خارجیه مزاحم نبود
در حضور حضرت حقیقت میگذرانیدند و خوش بپایان می رسانیدند شعر
وَکَانَتْ بِالْعِرَاقِ لَنَا لَیَالٍ ۞ سَرَقْنَاهُنَّ مِنْ رَیْبِ الزَّمَانِ شعر عراق
کنایة از مرتبه علم است فاما اداء این شعر هنگام وجود خارجی است
بتأسف فوت آن مرتبه غرض از ین مرتبه امن و فراغت ان علم شبهاست

است و مدتها که در دیده بودم با آن مدتها از دست زمانه چه زمانه د
را آن هرگز نخواهد که دستی با دوستی در فراغت خانه خلوت بآرام بگذ
راند ۞ فلک تا هست ویرانیست کاری ۞ بجز کردن جدا یاری زیاری
از الحجت میگوید که حال آن شبها را از دست زمانه دزدیده بودم
و زمانه بدان شبها وقوف نداشت شعر جَعَلْنَاهُنَّ تَارِیخَ اللَّیَالِی
وَعُنْوَانَ الْمَسَرَّةِ وَالْأَمَانِ گردانیدیم ما آن شبها را لحسنین تمام
شبها شبها دیگر و سر نامه خوشی و امان ناگاه حکایت آوردن
شمع در میان جمع یعنی پروانه دیوانه رسید یعنی ناگاه حکایت قصه
اظهار نور حقیقت بمظاهر مختلفه بگوش استعداد پروانه که دیوانه
محبت بود رسید غیرتی از نهاد او سر بر زد یعنی غیرتی و حمیتی از نهاد
استعداد آن پروانه خاست و از پای در آمد از تدبیر کار فرو ماند
و دستی بر سر زد و افسوس و دریغ می خورد و نزدیک موم دوید
تا کیفیت حال معلوم کند یعنی صفت ولایت از غنایت تأسف
اظهار نور حقیقت با موم نبوت مشورت برد که رای او در جنب
موم با او در سخن آمد و گفت ۞ مث گرچه شه داد خود تمام دهد ۞
شرط باشد که بار عام دهد ۞ یعنی موم نبوت بر زبان استعداد با
پروانه ولایت میگوید که اگرچه پادشاه اعظم در خلوتگاه اجمال داد

حسن وجمال خود تمام میدهد که بخود عشق می‌بازد محتاج غیر نیست با غیر نمی‌پر
دازد ولیکن شرط حسن وجمال او آنست که پوشیده نماند ودر جلو
تگاه تفصیل بهر شکلی وصورتی ظهور کند تا در مرایای تفاصیل نیر معانی
حسن وجمال خویش فرماید واین میسر نشود مگر بار عام زیرا که بیت
خورشید تا ظهور نکرد ظلمت شب ز خلق دور نکرد یعنی تا نور خور
شید وجود مطلق در مراتب تفاصیل تعینات وتقییدات اعتباریه
خود را ظاهر نکند کان بار عام اوست ظلمت شب عدم از ممکنات
حادث زایل نتوان کرد پس باید که تو در سبک کاردم در کشی بی‌نالشی
واضطرابی ها کنی بیت پروانه سبک سپر را این سخن گران آمد یعنی پروانه
ولایت را که نسبت با موم نبوت سبک سپر وکم حوصله است سخن ظهور
شمع حقیقت ثقیل نمود وگفت عجب کاریست دشوار وطرفه اسیر آزی
مشکلی زیرا که بیت چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم کسی را همدم
او مرا از خویش غیرت بود بسیار چگونه بینمش در چشم اغیار
یعنی تا نه کی کار محبت بحدیست که مرا بر وجود خود غیرت ورشک می
آید واز غیرت وجود خویش پیوسته در حسرت می‌بودم اکنون
محبوب من که جلوه کر مجلس عیار کرد وچشم ازین کلفت آزرده
این خار باشد هرگز کی پسندم وکی روا دارم بعد ازان روی سوی



سوی موم کرد یعنی از غایت تاسف واضطراب چون تدبیر دیگر نیافت
ضرورت باز رجوع بموم نبوت کرد وگفت ای جوهر گرانمایه مرتبه
نبوت جوهریست گرانمایه لانه خلق ما خلق منها وای اختر بلند پایه
بحسب اصالته او در وجود وتقدم او بر کل انوار واطوار حدود بحکم
اول ما خلق الله نوری ای در بزم صبح خیز شمع نور یعنی در بزم
صبح خیز لمعدم ظلمت شب عدم فیاض نور وجود ایشان است بحکم لولو
شوامن نورزای در عرصه شام چون کوه طور یعنی وقت
شام کنایت از دور اخیر باشد از خلقت بیت بآخر گشت نازل
نقش ایشان که بر تابیست آخر ختم قرآن پس میگوید که ای کلیم
هست در سینین خلقت چون کوه طور راسخ قدم ومنور تجلیات
الهی گشته ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمای یعنی ای
اژدهای ثعبان مهتر موسی علیه السلام مبطل ادیان باطله که اهل ظلمت
جهالت وضلالت را مجتبر روش وبرهان راجح نمای وای بو
دازده که از غلبه حرارت رگ صفرای کشای یعنی ای محبت زده
که از فرط حرارت عشق وگرم محبت عالی باطن را وامراض قلوب
را دوا کنی وشفا بخشی با من بگو که اندیشه تو چیست اینجا پروانه
استقصا در اصل فکر میکند ومیخواهد که بهر نوع که داند تواند رای موم ر

موافق رای خود کردانند موم دانست که پروانه صاحب شکر است اعربده
بسیار خواهد کرد یعنی موم نبوت این اضطراب از پروانهٔ ولایت
دانست که او از شکر غیرت عربده مستانه بسیار خواهد کرد و از
منازل نخواهد ایستاد از دل نرم نفسی کرم برآورد یعنی موم نبوت
از بهر تسکین اضطراب پروانهٔ ولایت از نرمی دل که انک لعلی
خلق عظیم اشارت بر آنست وی بمعرفت کرد برآورد و گفت
ای شهباز پاک باز یعنی ای شاه باز فضا صدق و صادق و صفا
که پاک باز است و محبت تو بشایبه اعراض و اغراض نیست و ای مختلط
و عندلیب روشن آواز که مقام قرب نوافل داری و ای هزار
دستان عجب داستان یعنی ای هزار دستان کلفند ار محبت
که داستان عجب داری زیرا که هر چند بمرتبه خواجگی برسی بغلامی
رضی کرده و هر چند بدرده آزادگی برآئی بقید بندگی مقید تر باشی
از من چند داستان ها را تو عجب است ای مرغ سلیمان تخت یعنی
ای مرغ که همچون تخت سلیمان پیغامبر صلی الله علیه و سلم همیشه
برادم بر اولیا همیشه همچون انبیا علیه السلام در صحن صحرای محبت
معنوی سیر از مقام بمقام میرسند که عندعو ما شنیده و احبا شهر جنید قدس
الله سره معنی این آیه کرد تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب

السحاب فرمود که اولیا بر سیر خود معاملات واقف اند و خلق از حرکات
بواطن ایشان خبر ندارند هر که دمی عالی طی کن و نا معنی چنین باشد ملی
که تخت تو همچون تخت انبیاست علیه السلام یعنی مقام تو همچون مقام
ایشانست فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و ای سکه سلطان تخت
تخت یعنی ای متابع انبیا که همچو تخت انبیاست علیه السلام بحکم علماء امتی کا
نبیاء بنی اسرائیل در بدایه حب چو پیش مکن مکو راز من
گفت و گو یعنی نبوت با ولایت خطاب میکند که در آغاز کار حطآ
عشق و محبت و در شروع اسرار معرفت و مودت پیش از من
تقاضا مکن و از قید مصلحت بینی بیرون آی زیرا که قاعده این کار
و بار بانبیاء دست و ضابط این اسرار است تکلم بس اضطرار تو سود
نخواهد کرد بیت از عدم تا در وجود آمد تنم سیر را آورده از کریبانم
این تخم قافیه این بیت فقیر را التحقیق نشده است که همچون طریق است
یا طریق دیگر و معنی این است که موم با پروانه گفت یعنی نبوت باو
لایت گفت که تا تن من از مرتبه غیب الغیب وجود علم آمده است
از گریبان وجود علم من نیز غیر تیرو رشک که تو داری سیر آورده
و پیدا شده است بیت بیش زان کز خود بیابم آگهی اینحکایت کرد با من
همرهی یعنی پیش از آنکه من وجود خارجی خود آگاه شدم یعنی از خود بخود

اگاه نبودم که حکایت عزت با بیرشت و استعداد من همراه بود چنانکه
نبوت از عزت خود خبر داد که اَنَا غَیُورٌ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنِّی فاما اضطراب
این عزت اندر من ازان نمانده است که بیت نور آتش بسایه بر
من فکند تلخ و شیرین که بود از من بکند یعنی نور حقیقت احدیت
بسایه عنایت بر سر من چنان افکند که مرا از جملهٔ کدورات پاک گر
دانیده تا از همه انکار و اقرار فارغ شدم و ارادت من در ارا
ده او غایب شده است اینک لطفی بقضا و تسلیم رضا داو کشته ام
القصه هنوز خام بود که این سودای بختم یعنی موم نبوت میگوید که
هنوز در مرتبه علم و استعداد بودم که سودای عزت بر حسن وجود
خارجی می بختم چنانکه نبوت ازان حال خبر داد بالیت رب محمد لم
یخلق محمدا یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما میگفتم یعنی ای کاشکی
که من بودمی با حضرت معبود بی زحمت این وجود تا هم بحضور یار
بی کدورت اغیار بحانه و طعام از برگ می یافتم باد سحر این گرد
نه انگیخته بود کاذره تو در دامن منم اویخته بود مقول نبوت
یعنی نفس رحمانی که عبارت است از تجلی نور حق در مجالی کثرات
مصنوعات کرده است نتیجه وجود خارجی من هنوز بر انگیخته بود که
اندوه تو انجا التفات است از غیب عیب بسوی خطاب میگوید که ای

گفت

مصنوعات



ای محبوب نه دوه عزت تو در دامن حیرت من آویخته بود و هم از عهد
اول که روز کار من پیوسته همراه بوده بیت از دل جز عشق توی
بر سیدم خود عشق تو با جان من امیخته بود یعنی نبوت با حضرت
حقیقت میگوید که من از دل خویش عزت عشق توی یافتم نه تنها بلکه
عزت عشق توی یافتم نه تنها بلکه عزت عشق تو همیشه با جان من
مختلط بوده است اکنون که روی از همه عالم تافته ام یعنی اکنون که
روی همت از کمال عزت از همه عالم حتی از وجود خود نیز گردانیده
ام و در صحبت تو بار یافته ام یعنی بحکم معیت خاص که لا تحزن ان
الله معنا و بمقتضا عند ربه خالص ابیت عند ربی در صحبت تو بار
مواصلت یافته ام من بعد ممکن نیست که از تو جدا شوم هر جا که
خواهی بود و مرا از صحبت او گریز نیست و از خدمت تو گریز نه زیرا
که نور شمع حقیقت متوقف از بهر ظهور بر مظهر موم نبوت و موم
نبوت محتاج از بهر وجود بی نور شمع حقیقت پس جدا شدن هر دو از
یکدیگر ممکن نباشد بیت تا کور شود از غم من دیده بدخواه زین
پس من و معشوق توکلت علی الله یعنی بدخواهان محبت من چنانکه
نفس و ابلیس و غیرها از غم حسد عزت کور شوند و از حسرت و تشویر
این کار رغم زده کردند از بی کسی همت من با محبت دل آرام بر وجه اهتمام

و توکل تمام است و در این محبت و وفا هر شفقه و جفا که بر من آید کو بیا
بدانکه اگرچه اینجا سوم مخاطب با نور شمع میکرد فاما روی سخن با پروانه
داشت و این همه ماجرا با پروانه میگفت پروانه چون حکایت
سوم شنید و تسلیم دل او را بدید گفت از این اختلاف مزاج درد
پدید آمد به علاج یعنی پروانه را محقق شد که مزاج سوم همه تسلیم
شمع حقیقة شده است و بجهة اظهار و ابرار شمع اصلا گفت و
گوی نخواهد کرد و مضطرب گشت که مزاجش موافق مزاج سوم
نبود و غیرت بر غیرتش افزود و در گریه علاجش روی نمود گفت
بیت دریغ این درد را مرهم ندیدم ◦ امید وصل بود آنهم ندیدم
یعنی دریغ و افسوس که درد غیرت مرا هم مرهم نیست که مزاج سوم
با من در این شورت موافق نیست و آنکه شمع مراد در جمع اگر
چه مزاحمت اغیار در میان است باری میسر خواهد شدن آن نیز
نمیشیم زیرا که شمع در جمع ملوک و سلاطین همچو با من مسکین هرگز
التفات نمی کند و مرا با چندین افلاس کی در چنان مجلس عظیم الشان
مجال قربت و وصال وی کجا باشد بیت از آن کارم ز ابسست
بنیاد ◦ که عهد دوستان محکم ندیدم ◦ میگوید که از آن جهت کار
عقده تدبیر دم رکده من کاخ مدعا مراد من سست نهاد و نادرست



ست بنیاد است که عهد سوم با من در این مشورت موافقت نکرد و استوار
نشد و اگر نه کار من بدین اضطرار نرسیدی آخر الامر با خود مقرر
کرد که هر آینه از این دو کار یکی اختیار باید کرد ضرورت چون پر
وانه را سوم موافق رای خود ندیدیم با خود مشورت کرد و با دل
خود قرار داد که از این دو کار دشوار یکی اختیار کند پس انتظر سلیقی
اهداها
اختیار انجامید بیت یا دل ز هوای دوست باید بر داشت ◦ یا در غم
او ترک جان باید کرد ◦ پس پروانه با دل خود گفت که از دو کار
دشوار هر چه آسان نماید اختیار کن یا ترک جان یا ترک جانان که کار
تو از این دو بیرون نیست آخر الامر چون شمع در میان آمد و از
دور و نزدیک خود را بخلق نمود فعل شرط است و جزا این شرط
ظهور کرده
پیشتر می آید یعنی چون شمع حقیقت در مظهر سوم نبوت ظهور کرد
و از طفیل این ظهور همه علویات و سفلیات بر خود گشتند که لولاک لما
خلقت الافلاک دال بر آن است و آن شمع حقیقت خود را به خلق
از علویات و سفلیات بنمود سوم از اول چون با آتش ساخته بود و از
حکایت خود با او پرداخته این عبارت فعل شرط شاذ است یعنی سوم
نبوت چون از عهد نخست با شمع حقیقت در ساخته این عبارت
و قرار داده بود که هر جا خواهی بود مرا از صحبت تو گریز نیست و از خدمت

تو گریزنه و از حکایت ارادت خویش با مراد شمع پرداخته و در انخفای
شمع درآمده بود در مشاهدهٔ دوست چنان مستغرق و مستهلک
بود که غیر ندید جز او شرط تمام ذهب و شرط تمام با جزا خود نیش جز او شرط
اول هست معنی آنست که سوم چنان در بحار مشاهده مستغرق و در
تجلیات مستهلک گشته بود که اصلا غیر در نظرش ننمود بلکه بر فطرت اصلیه
خود همچنان مانده که بود و ظلمات حدثان در و نرسیده و هنوز هم
درانمقام معلوم هست و در آن حیرت از غیرش یاد نیاید یعنی در کار
دوست چنان حیران بود که اصلا هیچکس حال دشمن نیامد چنانکه رابعه را
پرسیدند که ابلیس را دشمن داری گفت با دوست چنان مشغولم
که از دشمن خبر نیست **بیت** تا ذوقی در درونم خبری میدهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرم نیست ❊ و نیز بر زبان حال میگفت **شعر**
اِذَا اشْتَغَلَ النَّدامُونَ بِشُغْلِهِمْ جَعَلْتُ اشْتِغَالِي فِيكَ يَا مُنْتَهَى شُغْلِي
یعنی مشغول کردند غافلان از تو بکارهای خویش چه ایشان نزا
درای محبت مولا کارهای دیگر هم هست گردانیدم من شغل کار خود
در محبت تو و پس ای منتهای شغل من که مرا بجز محبت تو کاری نیست
بلکه بحکم لیس لک من الامر و رای اختیار تو مرا هیچ اختیار نیست اینجا
الکلیت سوم نبوت و محبوبیت او از کاملیت پروانه و لایت محبت او ظاهر

خنک

۴۹ (49)

وظاهر کرد چنانکه سوم با پروانه خطاب میکند **بیت** تو بگریز از پیش یک
شعله خام ❊ من استاده ام تا بسوزم تمام ❊ پروانه را چون سیر و کار
با خود بود یعنی پروانه را چون تردد در تیغ دو کار یکی ترک جان
دویم ترک محبت در اختیار خود بود خواست تا سر خود گیرد هیچ نو ۴ دستش
نداد یعنی پروانه میخواست که بخیال کار دیگر باشد و بترک محبت گوید و
از محبوب جز کند هیچ وجه میسر نشد زیرا که **بیت** دل عاشق [illegible] بود
ملک مملکت ز عشق تا بصبور نزار و نزار مملکت ❊ بار ز یک چندین پای
در دامن کشید و روی از روی خلق بگردانید یعنی مدتی پای صبر
و قناعت در دامن تسلیم کرد آورد و از همه خلق نیز روی برتا
فت و بکوبی محبت و نامرادی بنشست و بزبان حال میگفت
چون برم روزگار خویش بسر ❊ آشنا دور دو خلق بیگانه ❊ چون نشست
بر دیوار صبر نهاد **بیت** چون توبه ز عشق می لکا کید ❊ عشق آمد و گوش
توبه مالید ❊ یعنی مدتی از ین کار خود را باز کشید و از عشق و محبت توبه
میخواست و در زید عشق بر توبه چیره شد که **بیت** دل توبه ز عشق می سگا
لید ❊ عشق آمد و گوش توبه مالید ❊ خود را نه پای گریز دید از انکه پای
بند عشق است **بیت** چیرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد ❊ ضرورت
پروانه بحضرت شمع بازگشت کرد و بزبان حال میگفت **بیت** نه گریز

گاه دارم که در درگهت گریزم • بعد در رهٔ تو بازگشتم ملا بر رو سیاهی • ورنه
فوقت دست آویز یافت یعنی دشوار تر آنکه چون پروانه پر محبت بدر
گاه حضرت شمع حقیقة باز گشت در خود قوة رسیدن بحضرت ادنی یافت
بسبب بلندی ایوان عظمت نور و رفعت کاخ کبریا شمع که جاندار را
استغنا همه مدعیان را بزخم وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ جلا نمود افغان و
خیزان روی بقبلهٔ مقصود آورد • شروع در معرفت اول سلوک
کرده یعنی پروانه خایف و راجی آن درگاه گشت که چون در کم قوتی
و ناتمامی خویش می نگریست از ان استغنا محبوب و دوری راه
خون میگریست و در مقام خوف می افتاد و چون بعنایت و رحمت
سابقهٔ محبوب میدید کمند امید او را بدوست میکشید و در مقام
رجا می ایستاد که ناامید شرط راه نیست و با جمله افغان و خیزان
به بیابان طلب می رفت و عقبات راه می برید تا بحرم رسید و
بزبان حال می سرایید • بیت • من نمیرفتم بکویش دل کشید آنجا مرا •
هر کجا دل میکشد ناچار می باید شدن • و حاجی صفت گرد حرم چون
محرمان نامحرم طواف میکرد • یعنی حاجیان که احرام بجز طواف کعبهٔ صو
رت بندند و از کعبهٔ معنی و قبلهٔ حقیقی غافل باشند و قانع بمناسک ر
سوم و عادات گشته در سیر و صفای باطن نکوشند پروانه مانند



این حاجیان گرداگرد حرم کعبهٔ محبوب طواف ها زد و میگفت شعر
و نیت عین ناظر تعلیک الحیا م علی ساکنیها منی سلام • ای آنکه از لطافت
صد چند آفتابی • بر ذرهٔ خود اکنون وقتیست اگر تابی • نتوانمست که
دارم مهمان خود و لیکن • تا پای خود گدا را دارم بسی جوابی • عنان
شوق یعنی زد یلشد از چشم من آن خیمه هایی که محبوب من در دست
ربا کنها آن خیام ارم و دعا و سلام رسیده باد مجلس دید
از نور بر شمع آراسته • یعنی طبقات طبقات و مراتب عالم از
علوی و سفلی همه را دید که از نور شمع حقیقت که مرتبهٔ وجوبست پیدا
آورده است و نور شمع همه را دریافته است قال علیه السلام
ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
به اهتدی و من اخطابه ضل و اعتدی • فریاد از چپ و راست برخاسته
یعنی فریاد و غوغا از اصحاب الشمال که حاسدان غیرت و عنانند
و از اصحاب یمین که فاقدان حیرت و ودانند پروانه از هر فریق
فریاد و غوغا برخاسته دید • بیت • ولوله در شهر نیست جز شکن زر
لف یار • فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست • سوم چون
ستون خیمه در محل شاهد استقامت می یافت • پروانه دید که موم
نبوت در محل شاهد که فنای حرفست ستون خیمهٔ محبت و معرفت گشته

استقامت گرفته است و بحکم فاستقم کما امرت رایت ایستاده بیت جو کرده
بر صراط حق اقامت : بامر فاستقم میداشت قامت : پروانه طاب
غصه در گلو کرده بودمی تافت : یعنی پروانه انجا طاب غصه غیرت
در سینه انده و حیرت در گلوی وقت خود انداخته بود بهر زمانی
می تافت و غصه بر غصه او را می افزود اینک تفاوت نگر میان مرتبه
نبوت و مرتبه ولایت بیت فرقیست میان انکه یارش در بر
با انکه دو چشم انتظارش بر در : عاقبة پروانه را امید بست که
دست از دوست بدارد زیرا که بیت از جان طمع بریدن آسان
بود ولیکن : از دوست بریدن مشکل بود بریدیم : پای بر گردن
خلق نهاد : یعنی ملاحظه خلق را از دل دور کرد و از اوصاف خلق
بر تر برید یعنی خالصا و مخلصا متوجه بنور شمع گشت و این همه طلوع
کشش عنایت شمع است در حق پروانه زیرا که قبول شمع بار روز ازل
پروانه را از عهد نخست همراه است و هم از اثار عنایت و قبولیت
شمع است پروانه خلق را در نظر نمی آورد بیت قبولت هر کجا حکم
کند برای نکس بر فرق سیمرغان نهد پای : وصوفی وار گرد سر
معشوق چرخی زد : یعنی بوجد رقص میزد و بهر دم که فدای شمع میشد
و میگفت قطعه از دست فراق گرامانده بودم : تا باشد که امید نیم جانه نو یابم

بودم : چون شانه همه گرد سرت می گشتم : تا یک سر مو از تو جدا نه بودم
گرد سر گشتن کنایت از فدا شدن است یعنی پروانه با شمع میگوید و
آرزو میکند که از دست فراق تو ای دوست هنوز کرم را امان باشد
نیم جانه که از من باقی مانده است باری امیدوار از آن نیم جان باشد که
هر زمان فدای سر تو می شوم و خود را در محبت تو می بازم تا انکه یک سر
مو از تو دلم را نشانه دوست کینه حاصل شود بیت نیم جانه است مرا در غم
تو بسته دلم : روی بنمای که تمنای نثاری دارم : پس روی بخاک
نهاد و بپا عشق پر و بال زدن گرفت : یعنی روی اضطراب بخاک
تذلل و انکسار نهاد و بپا عشق پر و بال بیجان و قلق می زد و این
بیت میخواند بیت خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد : از ناله من
نیامد شب پاک بخورد یعنی بیت ظاهر است و زمین بدندان گرفتن کنایت
از عجز و غایت نامرادیست و خاک خوردن کنایت از عدم رسیدن
بمطلوب است : نوز از شوق عزت و ناز جانانه را او را نشان بر میکرد
یعنی هنوز نور حقیقت پروانه را بجذبات خفیه می کشید و بجبر که
پروانه بر ان مطلع نباشد : و از کرشمه بسوی او التفات می نمود
یعنی از گوشه چشم عنایت گاه گاه بسوی او می نگریست پروانه را
یقین بنود که معشوق را با او تفرائی هست از انکه غایت استغنا

معشوق و نهایت نظر پروانه را از سر یقین مانع می بود و بزبان حال
این بیت میگفت بیت تا ان سلطان ملک حسن و من درویش در
ویشان ٭ دل دامن فراهم چین که ما و کجا ایشان ٭ و بهزار آرزو
خواهان یک نظر عنایت محبوب می بودی ناگاه بگوشه چشم از میان
خلق بیرون نگریست و این نگریستش بظاهر عبارت از جذبه جلیه
باشد یعنی نور حقیقت پروانه را بر وجه بخود کشید که پروانه هم
دانست که نور مرا بخود میکشد و هنوز خلق از ین نظر غافل است چون
دوست را نگران خود یافت یعنی پروانه چون حضرت شمع را دید
که دم مرا بخود میکشد وجود را بهزاران آرزو خواهان این نظر بود
شوقش در گرفت از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر
الم تعلم ان النفس قد تلفت ٭ شوقا الیک ولکن ارجیها ٭ ونظرة
منک یا سؤلی ویا املی ٭ اشهی الی من الدنیا وما فیها ٭ یعنی خدا
وند تعالی میداند به درستی که ذات من بتحقیق تلف شد از جهت
شوق که مرا بسوی لقاء تست و لیکن من امیدارم آن نفس که
گاهی نظر عنایت تو بدان نفس خواهد رسید و یک نظر عنایت
تو بدان نفس خواهد رسد و یک نظر عنایت تو ای خواهش دل من
وای امید جان من که بمن رسد آرزو تر است مرا از دنیا و آنچه درو



ست و این مثنوی ترجمه آن شعر است مثنوی خداوندا چون شد بتو جانم ٭
ولیکن بر امیدت زنده مانم ٭ به بین گاه یک نظر ای زندگانی ٭ مرا خو
شتر ز عمر جاودانی ٭ بدانکه اینحکایت بعینه بیان آن سخن است که بالا رفت
او را نظریست با تو و ترا نفس است با او بحرمت نظر نفس را وجود مدد
نفس از ان نظر خیزد بس این پیالک بود آن نفس که از نظر عنایت در
غایت فایض بود از ان نظر خبر یافت کوشش بر کوشش افزودش
در جای عظم روی نمودش اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید
و وقت ان شد که وعده امن یجیب المضطر اذا دعاه بانجاز رسد بود و
بسر او ندا کردند که ای مدعی ریای خود را بخلق چند نمائی بدانکه عاشق را
ریائی است با خود و با خلق و اما ریائی او با خود و با خلق مدام است چون [و با معشوق]
را خود بود از ریای خلق نیست و هنوز از ملامت ترسان باشد و
ریا با معشوق آنچه است که در ویش باند تا بجدی که عشق را از وی
مدة پنهان دارد و همان عاشق از انواع ریا و رسید او بحضرت
دوست آنست که گفت ما هذا الامر الا ببذل الروح یعنی نیست امکان
حصول این کار جز بباختن روح ٭ با حیات تو دین برون ناید ٭
شب مرگ تو روز دین زاید و این همان مقام است که پروانه از اول می
انتظار کشید و در اظهار شمع مصلحت نمی دید که اکنون این سکین را بجز مردن

نمیکجا ماند و بجز جان سپردن چاره ندید بیت من که از دو روز جدائی تو در
رسیدم ز انیک ز روز که بعد کونه بجا پیش آید ۞ گفتند بیت بمیر از خویش
تا یابی رهائی ۞ که پیوند تو امد این جدائی یعنی از خود و از صفات خود
رها شو و ارادت خود را در ارادت دوست گم کن ۞ که تا با خودی در
خودت راه نیست ۞ درین نکته جز بیخود آگاه نیست ۞ زیرا که در طور عشق خود و
خود مرادی همه حجاب راه است پس جدای تو از خود معین و وسیله پیوند تو است
با دوست واگر نه مثنوی ز تو این شکل و شیوه کی بر زند ۞ چو با ر خود نفر
دست تو کرند ۞ نه کس با آرزوی هستی ات ۞ حجاب اعظم الحا هستی است
یعنی این حرکات و اضطراب تو را سودمند نیست و هیچکس با این اضطراب
هستی تو ارزومند نه بلکه خودی و هستی تو که حجاب اعظم است تا آنرا
پایمال قدم عشق نکردانی با دوست نه پیوندی و از دوست برخوردار نباشی
مصرع یکه قدم بر نفس خود نه و آن دیگر در کوی دوست بیت بهوشیار که
قدم برجای خود نه ۞ بس آنکه سر زیر پای خود نه یعنی ان مستی که یعنی
هستی است آنکه مستی هوشیار شو و بهوشیار قدم خود بر جا نه
دست ترب خودی و مغرور خیال است خیال خویش مباش پس
آنکه انجام سر بغرور خود بزیر پائی هستی عشق انداز و پایمال محبت کردا
پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که همه صفت نفس [illegible] دانست یعنی



یعنی پروانه را بالعین الیقین معلوم شد که این همه قلق و اضطراب و دوری
و حجاب از نفس کافر است و تا او در میان هست صحابی اضطراب همچنان باقی است
چون او را محرم نیافت خود را محرم دید یعنی النفس لای که مست راه است چون
محرم این راه نیافت ضرورت که خود را بالکلیه وجود که ذنب گناه کار دید
بالنفس لوامت پیوست زبان ملامت بکشاد و گفت رباعی ای نفس
بلائی من دل ریش توئی ۞ سیر ما محبت بد اندیش توئی ۞ خواهی که
شوریدهام دل اهدم دوست ۞ با خود منشین که دشمن خویش توئی
انجا سالک از اماری نفس در گذشت و در مقام لوامگی رسید از خود
خود روی بر کردانید و از نفس اماره بیزار شد و میگفت بیت
بت پرستی میکنم در زیر دلق ۞ چون نمای خویش را صوفی بخلق ۞
و گاه میگفت ۞ بیزار شو از خود که زبان تو توئی ۞ سنگ بستاره
کاسمان تو توئی ۞ بعد از ان در مقام استغفار آمد اتجاعت وه غفلت
از چشم حقیقت بین او کشف شد و نفس خود را بالقطع عاصی و مجرم
یافت ضرورت در مقام استغفار آمد آتش ندامت در باطن او زبانه
میزد و آب حسرت از چشم عبرت او می بارید هر بار رو بنیاز بدرگاه
شمع می آورد و میگفت بیت باز می آیم و سپرد رقدمت می فکنم ۞
شاه بخشنده توئی بنده شرمنده منم و عذر گذشته انچه رفته بود بد

بدین بیت می خواست شعر ارحم بقیة نفس فیک قد تلفت قبل المما
ت فهذا آخر رمق یعنی رحم کن بقیه دم مرا که در محبت تو تلف شده ست
دا آخر رسیده قریب الهلاکت پیش از مردن آن دم زیرا که آخرین
دم حیات من است و این نظم موافق مفهوم شعر است شعر باتو میگفتم
که عشقت ناگهان خواهدم کشت از غم این آن غم است پیش از آنکه
باد رنگی بودت زمین گر هم گفتم که رم در بهم است وقت آن آمد که
رحم آید ترا بر دلم چون واپسینم این دم است یعنی پروانه با شمع
میگوید که پیش هنگام شروع ظهور تو با تو بارها میگفتم که ظهور تکمن
که غیرت عشق تو مرا از غم خواهد کشت این آن غم است که از نخست
فکر آن کرده ام و هر چند که میگفتم کار من از طلا تو در رهم خواهد شد تو
گفتار مرا بگوش نمی کردی و بعجز من رحمت نمی آوردی حالا خود همان
وقت رسید که بر حال تباه من ترا البته رحم آید زیرا که این دم دم آخر
ست از حیات من اینجا باید دانست که سالک درین مقام هنوز پای بند
مراد خود است که دلش عنایتی و رحمتی از محبوب چشم دارد گویند شیخ
قدس الله سره در حالتی بود کسی بره گفتش بنیداند که خداوند تعالی
رحمان است گفت تا رحمت او را شناختم هرگز نگفتم بر من رحمت کن
پس سالک اینجا محبوب مراد خود است که رحمتی از دوست آرزو دارد و در فراق



ست لاجار در مقام استغفار مقیم باشد و چون کلی از ارادات اختیار
خویش گذشت بمقام وصال در آمد انجا استغفار نماند شعر دران
خلوت که محرم تو باشی باستغفار کسی توان بود مشغول فاه این نیز
نوعیست از استغفار چنانکه استغفار انبیا علیه السلام انه لیغان
علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة شعر گفتمش در عیش
وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را شیوهٔ شوق در رس کار
داشت عاقبت نفس را بگذاشت یعنی صفت لوامگی و امارگی نفس با
را مغلوب کرد و بصفت مطمئنه بر آمد که النفس تعقاد و لا تنقاد و قال
ابوبکر الوراق قدس الله سره النفس مرائیة علی جمیع الاحوال منا
نفقیة فی اکثر الاحوال مشرکة فی بعض الاحوال و بالجمله صفت نفس بمطلق
در آورد و در نظر شمع نفس را بورد و این همان نظر نفیس است که در فصل
اول گفته بود یحبهم و یحبونه نظر را بالنفس اشارت است تا نه پنداری که
که نفس را بت رد است پس چون نفس را بگذاشت آن هنگام بمقام
نفس رسید و در ان حال میگفت شعر تماشا ز چشم تو رو بت خوش
ست ولیکن دلم از تو در آتش است یعنی چون بمقام نفس رسید
چشم او از کدورات طبع و از ظلمات نفس پاک و صاف گشت آن
هنگام میگوید که تماشا ز چشم من اکنون بر روز زیبای تو خوش است که

کی فقر و کدورت در میان نیست ولیکن هنوز بعض دل است در آتش غیرت
که کاسه طهور این وجود نبود رمت **بیت** ای کاش نبود دی عراقی کز وی
همه جا دماغی و این سخن از غوامض اسرار این مقام است **بیت** زنهار
یار دل نواز هم شکر بیت یا شکایت کز نکته دان عشق خوش بشنو این
حکایت چون نفس خود را بانظر دوست اهم نفس کرد یعنی مرتبه درع
نفس و تعالی بالفعل حاصل کرد و هم بعد مطمئنه نفس که تحمل اتقال کلم الا
بلدلم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس خصه او است از عقبات بگذشت
و بمقامات عالیان ترقی کرد آن زمان بدین بیت بس کرد لا جرم حب
الدنیا دخلکم یعنی الجوارح لم یشعر به احد یعنی که آینه سپرده
ایم از دنیا که دار المحنة والعناست و بمیرم در محبت شما در میان پهلو
های من باشد بر وجهی که آگاه نگردد و مطلع نشود بر آن محبت هیچ یکی
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست یار که با ما بسر سفر دارد اینجا
بدان ای خواص بحار عشق و ای رقاص بساط محبت که سالک را در
مقام مرتبه موتوا قبل ان تموتوا حاصل است و فنا نفس و هلاک صفات بکلی
رو نمودن مردن و زیستن او خاص برای حق شده و جنبش و آرام
او محض برضای دوست گشت قل ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی
لله چنانکه گفت **بیت** خاک در دوست ای جان و دل از دیده برفتیم



برفتم گرد رد بود به بردم و برفتم یعنی پروانه میگوید ای دوست خاک
وجود خویش بجاروب بینی عشق پاک و صاف برفتم اگر آن خاک را از خاک
شاک وجود ما مرحمتر برسید خود رفتم و آن مزاحمت با وجود به بردیم
اینجا سلوک بادیه تفرید بپایان رسید و وصول بمنزله اثبات باقی بماند
**بیت** تا بجاروب لا نروبی راه نرسد در مقام الا الله این بیت معرفت
سلوک که این فصل در بیان آنست و صاحب فطنت سلیم را از نکات
معرفت تحمل مجاهدات و تجرع مرادات بحاصل آید تا بدان کار ولایت
باتمام تواند رسانید **مص** بولایت محبت سفر نیست عاشقان را بکجا
چه دیده باشد که ندیده آنخمان را چون دیدند که بصورت و معنی خود
را تسلیم کرد و ظاهر و باطن او اطمینان یافت یعنی چون دید که نفس او
بصفت مطمئنه موصوف گشت بدانکه رتبه اطمینان از رتبه ایمان
بیابان تربت قال اولم تومن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی و تاول
سالک بمرتبه اطمینان نرسید شایان مخاطبات اعلی نشود پس چون بر
وانه درجه اطمینان حاصل کرد خطاب در رسید که ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة یعنی اکنون باز گرد بسوی پرورنده خویش در الحال
که پسندیده کننده بدانچه نسبت بعنایت فرمایند و در الحال که پسندیده نزد
پروردگار خود این تسلیم را اطمینان سوم نبوت را در بدایت حال حاصل

بود که پروانهٔ ولایت را بنهایت کار خود حاصل گشت و بزرگان طریقه
گفته‌اند که نهایت طور عقل بدایت طور ولایت است و نهایت طور ولایت
بدایت طور نبوت است و نیز نهایت کار ولایت بمتابعت نبوت ممکن نیست
و کمال متابعت پروانهٔ ولایت را با نبوت اکنون حاصل شد که بمرتبهٔ
تسلیم و الطمینان رسید اینجا خلعت قبول و تشریف مخاطبات در پو
شیده چنانکه این رباعی نیز از جملهٔ مخاطبات است بیت بیا بیا که مرا آرزوی
بیت آخر نشاط مستی تماشا سرود رسیت آخر قضیه منعکس گشت و طالب
بتفصیل متابعت نبوت مطلوب شد یا غوث الاعظم نعم الطالب انا و نعم
المطلوب انسان بظهور ربوبیت الالهال شوق الابرار الی لقائی و
انا الی لقائهم لاشد شوق جلوه گر فرمود بیت به بین در آینه یک شیوه
که چشم تو کرده دلم ربود که سرمست بو رسیت آخر یعنی در آینهٔ تحقیق
و مراة یقین به بین که شیوهٔ چشم تو که ما زاغ البصر عبارتیست از آن شیوه
مقناطیس ما گشته و دل ما را بخود کشیده است و سرمست و مستغرق خود
گردانیده است اینجا سیر الی الله تمام گشت بیت خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری بعد از رفتن او این پسته در میان
مرغان که از جنس او بودند باقی ماند با هر یکی بحسب ادراک این پیشه
و استغنا این منزلت رد شد و طریق بیش گرفتند و مشرب و مذهب



هنر حاصل کردند همه را گفتند با اصل موافقت کنید اگر دوستی شیخ میخواهید
یعنی موتوا قبل ان تموتوا یعنی همه مرغان گلستان ولایت را علی العموم
فرمودند که ای بلبلان گلزار نبوت در پریدن و عشق ورزیدن موا
فقت کنید یعنی به رنگ و بوی از این گلزار قناعت نکنید و اگر شما را و
صل حقیقت آرزو باشد پیش از فوت بموت در اختیار بمیرید
بیت چند گلبن از نسیم بپرد دو سه روزه تا پیشتر از تو بمیرد دو
سه روزه دنیا زن پریست چه باشد گر تو با سیره زن الفت نگیرد
دو سه روزه چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه درین کار موافقت
با نبوت چندان ورزید که نبوت او را اشارت گفت که مَنْ اَرَادَ اَنْ
یَنْظُرَ اِلَی مَیِّتٍ یَمْشِی عَلَی وَجْهِ الْاَرْضِ فَلْیَنْظُرْ اِلَی ابْنِ اَبِی قُحَافَةَ و همچنین
بسیار خلفا راشدین و اصحاب و تابعین رضی الله تعالی علیهم اجمعین
که هر یکی درین کار ریحان گوشیده شدند و بمقام موتوا قبل ان تموتوا رسیدند
و هر یکی از مقامات خود نشانه دارند و از احوال خویش بیان دادند
صد هزار اختلاف فراخ هر یکی این حکایت پدید آمد و گفت گو از اینها
بسیار شد یعنی صد هزار انواع اختلاف از انواع بد عقاید در این پیشهٔ
اصل پدید آمد و هر یکی فراخور فهم و ادراک خویش گفت و گو کردند
و بقدر همت خود جست و جو نمودند تا آنکه آن راه اهل سنت اکثر

ایشان کم شد و به بدعتهای طبع و راههای فاسده و ادیان مختلفه گر
فتار آمدند و بر سیر و اسم قانع گشتند و از حقیقة ماهیتة آن سنة اصلا
آگاه نشدند و بعضی را که توفیق رفیق گشت و هدایت در کار شد راست
براه سنة رفتند از آن گفت مصنف رحمة الله فَمِنْهُمْ مَنْ آمَنَ وَ
مِنْهُمْ مَنْ كَفَرَ وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ و شمه ازین بیان در فصل سیوم
خواهد گفت که بیان تمام آن در دفترها نگنجد فی الجمله مرد این راه
باید که تفحص اصل سنة کند و حقیقت ماهیت آن از راه انصاف دریا
بد که چیست نه از راه جدل و خلاف بداند که عدم وصول شمع حقیقة
بواسطهٔ عدم موافقة است با سنة و عدم موافقت بواسطهٔ عدم معرفت
سنة اصل است بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ❊ کین ره که تو میروی
بترکستان است ❊ و اصل سنة بشناخت بمتابعت آن ظاهرا و باطنا تحقیق
در دهد وجود را و اختیار و تصرف خود را در وی گم کند و انچنین کسانی در
دهر زیر روزگار است چنانکه گفت بیت مردی که وجود را او عدم باشد کو
❊ یکدم که موافق قدم باشد کو ❊ از عشق بنام جمله خورسند شدند ❊
آن دل که درون آن غم باشد کو ❊ یعنی مردی که وجود او و تصرف
و اختیار او در حقیقت این سنة گم باشد و قدم او را بر دم او
تقدم باشد کجاست که هر همه بنام عشق قانع شده اند نا بمعنی و حقیقتش که

حقیقتش در که توان یافت **فصل سیوم در معاملات** سالک چون در فصل
دوم ذکر معرفت سلوک کرد در فصل سیوم ذکر معاملات سالک میکند تا سالک
در سلوک راه از معاملات خود آگاه بود و معاملات سالک عبادت از توقف
اوست از جمله عقبات راه و عبور اوست از کل موقف گاه بیت کسی
بر سر وحدت گشت واقف ❊ که او واقف نشد اندر مواقف ❊ در آن
حال که پروانه خود را فدای شمع میکرد یعنی از منجنیق شوق از اضطراب
در آتش عشق می افتاد چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را بچشم
چشم نیاورد و خلیل آسا بزبان حال میگفت حسبی سوالی علمه بحالی همه
را ترک کردن بجنبید یعنی بر هم حد بردند و این غصه در گلوی ایشان بگر
فت بسبب آنکه پروانه اصلا بدیشان ملتفت نگشت و گوش بسخن ایشان
نداشت که میگفتند خود را بر آتش مزن زیانست از غایت خودبینی رنگ
سبز دیدند و رنگی بی بر دیدند و از سیاه دلی و نادانی تعصب سفید میکردند
سیاه دلی ایشان آنست که درون ایشان بنور معرفت و محبت
منور نبود بیت خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق ❊ تیره آن دل
که در و شمع محبت نبود ❊ و تعصب یعنی خوبشاوندی است یعنی بواسطهٔ
خویشی که میان یکدیگرشان بود می خندیدند پروانه گوش بسخن ایشان
نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد و بزبان حال میگفت

قطعه از سر در بگذرم بگذار می از روی همه : از در دوست نتوان گذشت و زیرکی
تو نتوان گذشت : خواه خلقم کبر گوید خواه ترسا خواه مغ : سجده گاه قبله ابروی
می تو نتوان گذشت : در با خود میگفت مثنوی ملامت گو یارا چشم بست احول
دگر بر عکس بیند نیست معذور : اگر آرزوی انگبین هست : بباید ساختن
با نیش زنبور : بدانکه درین راه عقبه سخت است دون همتان و ضعیف
پای بندان از انجا نتوان گذشت و اما سالک گرم رو از آگاهی باختیار بر
میگیرد و میگوید بیت دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست : بفسوسی که
کند خصم رها نتوان کرد : گاهی ملول میشود و اکثر اغلب آنست که از فتنهای
سالک بر سلوک از ملامت خلق افزون تر میشود چندانکه ملامت و نصیحت
بیشتر سلوکش افزون تر و انقطاع از خلق بر کمال تر مثنوی چون بگفتار آمدن
نکته در سند باد : که عشق آتشی ای پسر تند باد : بباد آتش تیز تر میشود
پلنگ از زدن کینه ور تر شود : دشمنان همه از دو درا بر و ترش
کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید یعنی پروانه
بحکم و اصبر علی ما یقولون و اهجرهم هجرا جمیلا بر ملامتها دشمنان شکیبائی
ورزید و ترش روئی ایشان خوش میکشید تا بدین شیرین حرکات نزد
یک شمع حقیقت رسید شمع را دید نکه ساعتی بر و گرم شد بجهت هیبت و جلال
اما در آن حالش سیر دگر دیعنی چندان گرم نشد که او را هلاک کند بجدا

بجدا اعتدال بماند بحکمت الهی و جمال چون این معامله مشاهده کردند یعنی اول
[illegible] میگفتند که خود را بر آتش مزن که زیان است چون پروانه ملتفت
به پند ایشان نشد و کار خود با تمام رسانید و ایشان آن حالت را
بچشم خود دیدند یکبار طعن آن دهان بسته زبان ملامت بگشادند
و کام ناکام خویش میکردند بدانکه ملامت درین عقبه ایست که صادق
را از کاذب و محقق را از مبطل ممتاز گرداند خوش وقت ملامت گویانی
که از بد نصیبی ایشان با نصیبان بمنزل مقصود و مطلوب میرسند
شعر لو انتم عشقتم الا عذلتموا : لکنهم عذلوا فما عشقوا : یعنی اگر ایشان
عاشق بودندی ملامت نمیکردندی لیکن ایشان ملامت کردند و عاشق
رانبد میدادند گاهی پروانه از ملامت ایشان جگر خون میشد که
سالک را هنگام ملامت ملامتها مختلف باشد اما دل خود را در حالت
بدین بیت تسکین میداد بیت در عشق ز راحت خوشی فایده نیست
تا زهر بلا نچشی فایده نیست : خواهی که ترا بر در او بار دهند
تا بار ملامت نکشی فایده نیست : معنی رباعی ظاهر است و گاهی پروانه
از ملامت تمنای میگرفت و حظها حاصل میکرد و هر دم رو بسوی
شمع میکرد و میگفت شعر اجد الملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک
فلیلمنی اللوام یعنی می یابم من ملامت در محبت تو لذیذ زیرا که در ملامت

باری ذکر تو میبرد و ذکر تو بهر جانکه رود محبوب من است و من ذکر ترا دوست
میدارم پس کو ملامت کنند مرا ملامت کننده کان گاهی پروانه در ملامت
تن میداد و گفت بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی ÷ که نتوان شستن
از زنگی سیاهی ÷ بلکه ملامت سه روی دارد یک روی در خلق و آن
صمصام غیرت معشوق است تا با غیار باز ننگرد و یک روی در عاشق
است و آن خنجر غیرت و همت است تا بخود باز ننگرد و یک روی در معشوق
دارد و این شمشیر غیرت عشق تا قوت هم از عشق خود گیرد و بیشه طمع نگردد
و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار و با الجمله آنچه در شعر
گفته که حبالذکر کی ذکرها فی نگاه شود که پیوند تعلق همه بریده
کرد و از ذکر ریکا ذات است جلوه گر آید ضرورت در ملامت لذتها
باشد در قطع تعلقات تا محل قرب رسید چون تمکنت او در محل قرب
معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بیت فراخور جسد او
لایق استعداد او درجه دادند و مرتبه نهادند بزرگان گفته اند
که انسان نزاد و سپید است او بجنبه بدو یکی با علا علیین میرسد و دوم
با سفل سافلین فرو میرود اگر جهد کند سپید علیا بجنباند از هر توجه
عالی برتر رود و اگر غفلت ورزد و سپید سفلی بجنباند از هم مخلوقات
فروتر شود پس اینجا پروانه بجد و کوشش راتبه قرب عالی حاصل کرد و از



و از همه مرتبه و قرب درگذشت دشمنان با یکدیگر گفتند مَا هٰذَا اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ
یُرِیْدُ اَنْ یَّتَفَضَّلَ عَلَیْکُمْ و ندانستند که دولت و فضل نه بسبب فرازی
جاه و مال است و غرب و شرق نه تبوانگر [illegible] و منال بل ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء مال و جاه وسیله ناموس است که گفتند این
ننگ را کجا بریم که آنجا آن باد آورده که در خاک می غلطید و این غلطیدن
در خاک را بزبان اهل طریقت تمریغ گویند التمریغ در خاک غلطیدن
و هو تمریغ النفس و الروح فی التراب روحانه و کان موسی صلوات
الله و سلام علیه یتمرغ کل یوم مرة فلما ارتفع بالمعرفت کان یتمرغ
کل یوم الف مرة فی ذلک التراب تواضعا و این در دیده اهل جاه
مذلتی تباه نماید تا گفتند که الخیان دلیل نزدیک است که پیش آتش
آبروی ما ببرد و بر ما فضیلت گیرد ما خود کی آنچنان پسندیم که نامرادی
مفلسی ذلیل بر جمله ما اغنیا فضل برد پروانه را در آن حالت این بیت
یاد آمد رباعی در عشق تو از دلم سلامت برخواست ÷ بیگانه شدم خویشتنم
ملامت برخواست ÷ تیغ دلم ار تا در فرط عشق و غلبه محبت تو سلامتی نماند
ذکوان سار [illegible] و سکنت گشت مصرع بدو در نرگس [illegible] سلامت
را کی گفتم ÷ ای هنگام هر کی از بیگانه و خویش با من به نصیحت و ملامت
و زجر [illegible] کار که در ضبط من نیست بر آن تهمت اختیار نیست

[illegible]

ومن هنوز بامراد دل با محبوب آسوده خاطر ننشسته ام که از درد هجران او
فریاد و شور و غوغا همت پیدا گشت پروانه دران حال هر یکی را جواب این
بیت بگفت بیت نه همه هر تو مرا راه خویش گرد برو ❁ ترا سلامت باد مرا
نکو سیار برو ❁ و نیز بگفت بیت ماییم و ره عشق و بیابان ملامت هیهات
بکاما دعوی کوی کابی سلامت ❁ پس گفتند ما نیز بال و پر داریم خیز تا قدم بر
داریم این حرص طلب نیز از غایت خود بینی است چه اندکی سبک از خود
بینی بود و این قدر ندانسته که نه هر که پر دارد از محبت فر دارد و نه
هر که بال دارد از عشق اقبال دارد بیت نه هر کو آید از کوهی بود باد عجوش
ملکشا ❁ نه هر کو زاید از زالی بود با سطوت دستان ❁ القصه میانه
یکدیگر گفتند کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن را با شمع در میان
نهیم یعنی با شمع حقیقت عرض کنیم که ما همه نیز عاشقان نور توایم چرا
باشد که با وجود همچو ما که خداوندان مال و منال هستیم التفات تو بر پر
دار مفلس و ذلیل افتد شمع را خود حکایت آن زنان روشن بود ولیکن
نخواست که شتاب ظاهر گرداند بر و راین رد کنند که خود ظاهر خواهد شد
بیت گر عشق حق خویش طلب خواهد ❁ پس مدعیان را که ادب خواهد کرد
❁ خواست نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود شمع حقیقت تجربه
و امتحان در میان آورد و خواست که نقد ناسره هر یک نقد دلان ایشان

ست در بوته امتحان کدام شیء دید کما قال الله علیه السلام الله یجرب المؤمنین
بالبلاء کما یجرب احدکم الذهب و الفضة بالنار فوائد دعوی همه را بر
محک یقین زنند زیرا که هر نقد روکه لایق را در راه عیار و معیار
و تجربه و امتحان است بدان صادق از کاذب و مخلص از منافق جدا
گردد لا تبهرجوا فانّ الله قد یکفیه را من ناقد بصیر هیچ نقد را به امتحان
نمیگذارد و تا قیمت خود بداند و چه چیز را یست حکایت ناموزونان نکنند
و از پس و پیش حکایت کم و بیش بگویند بیت آزین زر را بو و کی
بگذارند و بلمع کرایشان بر همه ظاهر گردد و اینجا پروانه نیز خواهان
امتحان گشته است و میگوید بیت نقد ما را بود آیا که عیار بگیرند ❁ تا همه
صومعه داران پی کار بگیرند ❁ آنگاه شمع حقیقت با ابطال ایشان کنف اسرار
کوته نظران بیشتر آید که دون همتان را در منزل جوانمردان جا نباشد
مدخل نیست گوش امتحان باز کنید و آنکه سر بد خورده کاسه لیسه دیگران
الله تعالی خلق للحراب رجال و للقصع و الثرید رجال پس شمار از ابطال
مجاز بگذرید تا هر یکی را حقیقت این تحقیق پیدا شود که پروانه
مثال قرب بواسطه کدام خدامت یافته است و از چه سبب به چنین
این منزلت گشته مصنف رحمة الله بر من نه هیچ آگاه میکند همه
عیان عشق را هیچ بغرور دعوی و خداع نفس میسر و موعود نشود

[illegible]

تا آنکه محبت را بعلامات آن بنیاز ماید و بامارات آن بشناسند دلیل دعوی
کردی با دلیلت باید • هر موی شوق را خلیلت باید • گر محبت از بار
جلیلت باید • مال و تن و جان جمله سبیلت باید • این راه مرد باید که
درین راه ابراهیم وار روی از کونین بگرداند فانهم عدو لی الا رب
العالمین مال را بذل مهمان فرزند را قصد قربان خود را فدای آتش
سوزان کند تا در دعوی دوستی راست آید رباعی آنکس که ترا شناخت
جان را چه کند • فرزند و عیال و خان و مان را چه کند • دیوانه کنی
هر دو جهانش بخشی • دیوانه تو هر دو جهان را چه کند • امروز هر کس
بخیال فاسد و گمان کاسد قناعت کرده اند اگر دین بدین آسانی
بودی که خلق می پندارند دلها صدیقان آب نگشتی و جگرها اولیا
و انبیا کباب نشدی ای برادر ترا از دین مردان چه خبر قطعه پیالها خون
خورد نافه تا گر • بوی مشک در مشام او رسید • شیشه خود را هزاران
بگداخت • قطره می بکام او رسید • این قطعه بر وجه تمثیل است
یعنی تا پیالها همچو نافه خون جگر نخورد و در آتشکده نامرادی همچو شیشه
نگداز بوی از مشک محبت و جرعه از باده عشق بکام دل نیابد هر کس
از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند
معلوم است که راه عشق بقدم تکلف نتوان برید و طریقه محبت بپایان کر



بپایان هوش نتوان رفت دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ
ندیدند یعنی لو دنوت قدر انملة لاحترقت مشاهده کردند ترسیدند
و از هیبت آن صولت همه را سلب هیبت شده آنجا قدر خویش
خود بشناختند و قیمت خود نیکو دانستند و همت پروانه معلوم کر
دند که قیمة المرء همته بیکدیگر را گفتند باز گردید که جائی سپر انداختنی است
زهی مردان و زهی شوم مردان که خود دعوی کردند و هم خود نمودند
بیت اندر سر عشق شدن آسان نیست • پایان بردن کار جوان
مردان نیست • و با آتش سوزنده مجال بازی نیست • این قدر ایشان
را از اول می بایست اندیشیدند که کار عشق دگر است و کار بلهوس
باز دگر است تا رسوائی نمی شد بیت گر عشق می ورزد دلا پروانه می
شوند مگس • بالای آتش خرج زن پروانه بر حلوا مکن بزبان
حال میگوید فذلکن الذی لمتننی فیه عقل ایشان عقیله وقت آمد
دستوری طرد و لعن و مقت گشتند تا میان خود بمشورت گفتند
اشعار ازو هر چند ما را روشنائی است • ولی با او چه جائی آشنائی
است • کسی خود را در آتش کی پسندد • ازین اندیشه بر ما عقل خندد
این همه حیلت گر نفس است که عقل در دست نفس اسیر و عاجز است
صدق معامله کجا که اعراض از هر دو جهان کنند و پای همت بر سر هر

جان نمی انتش است در درویشی را شیطان هر پای وسواس دادی که ای مرد
چه خواهی خورد در دلش گفتی مرگ چون برسید چه خواهی بوسید گفتی که تا
د چون برسید رکجا خواهی بود گفتی در گور نا امید شده باز گشتی و این
خود گذشتن منزل است از منازل عشق کیست که خود را بدین منزل
خود را برساند مثنوی نمردم اهمین استخوان است و پوست ❁ نه هر سر که
بینی تو مغز در دوست ❁ نه سلطان خریدار هر بنده ایست ❁ نه
در زیر هر ژنده زنده ایست ❁ اگر ژاله هر قطره در شدی ❁ چو خر مهره
بازار ازو پر شدی ❁ نه زد بوی یوسف ز هر پیرهن ❁ نگیا با هر رشته یافت
هر پیرزن ❁ نه انجیر شد نام هر میوه ❁ نه شکل زبیدست هر سوده ❁
فریاد بر آوردند که ولا تحملنا ما لا طاقة لنا یعنی بار منه بر ما باری
را که در ضبط طاقت ما نبود گفتند چون میدانید که نه مرد این میدانید
یعنی چون خود را از هیبت و معامله خویش نیکو میدانید که مرد آن
میدان محبت نیستید چه حاجت که دیگران را برانند و به زجر و توبیخ
دور کردانند ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا این آیة در شان منا
فقانست وانجا در باره دون همتان محبت آورده است یعنی باید
که خود باز گردید به بستر خویش و از انجا التماس نور کنید مثنوی
اگر مرد عشقی کم خویش گیر ❁ وگرنه ره عافیت پیش گیر ❁ هست تن



تن آسانی انگه خوردی ❁ که بر دوزخ نیستی بگذری ❁ بدریا مرو گفتمت
زنهار ❁ وگر میروی تن بطوفان سپار ❁ مصنف قدس الله سره
درین مثنوی سخن ختم کرده است مثنوی اگر سیکتی پارسلان و رای ❁
وگرنه بهرزه مجنبان درای ❁ گرانشک بی نجد دارد درست ❁ بکام
نهنگ است منزل نخست ❁ گل باغ جوئی ازین خاک گیر ❁ سپر گنج دار از دغ
مار گیر ❁ چو پروانه اکنون بسوزنده نیست ❁ برو شمع معنی فروزنده
نیست ❁ اگر تا سکرات موت نجنی محبوب را در کنار نگشی وتا از
خود بکلی نرهی دوستان ما در بر نگیرد وچون مصنف قدس الله سره
سالک را بر معرفت سلوک و معاملات آن آگاه کرد شروع در نصیحت
نمود و نصیحت یکی از اخلاق انبیا و سنن اولیاست علیهم السلام
وازشرایط اسلام پس گفت فصل چهارم در نصیحت شروع
در نصیحت کرد که همه نصایح سخن بر روی است بیت نصیحت گوش کن
جانا که از جان دوست تر دارند ❁ جوانان سعادتمند پند پیر
دانا را چند انکه میتوانید بکوش این سخن اصل همه نصیحتهاست یعنی
بکوش و تهمت کردار بر خود نه تا توانی کوشش بتقدیر حواله مکن
هر چند که از تقدیر است تا نفس حیله جو ان نکرد و این سخن است که
عارف محقق باید تا سیر از آن بشنود مغلطه عوام است هر زندقه

دالحاد که در عالم واقع شده است از نادر یافتن این سخن است را
نامدانه بگوشش یعنی زینهار ندانی که این سخن بمجرد گفتن و شنیدن
متعلق است تا بشنوی و بگذری و بصفت کان لم یسمعها کان فی اذنیه
وقرا باشی بلکه این سخن بس مغز و پوست دارد و بس چندانکه بتوانی
بکوش و تهمت کردار بر خود نه زیرا که در تو نیست آن گنجایی که
بدر رنج بر بسیار این گنج آئی یعنی در تو آن قابلیت نیست که به رنج و محنت
ده که دورت مشقت بر سر رنج محبت بر سر دتا تهمت کردار بر خود
ننهی رنج و محنت نتوانی کشید تحمل محبت بی تحمل محنت محال است زیرا
که سنت الهی بر این رفته است که هر گنج در پرده رنجی باشد و هر
نعمتی در نقاب نقمتی بود و چون تهمت کردار بر خود نهادی و مشقت
و محنت تحمل در دادی باید که آنهمه مشقت و رنج از تو مصروف بر متا
بعت و مقصور بر سنت باشد نه مبنی بر هوا و بدعت زیرا که گوی
اندر دکیر چوگان صاحب حال است بس بتحمل محنتها و تجرع مشقتها
باید و گوی صفت در میان اضطراب بسیار باید دوید و تسلیم چو
گان شریعت باید شد تا بجائی باید رسید مثنوی تو چون گوی در
این میدان میندیش تا کجا خواهی رسید از کوشش خویش برو
تسلیم چوگان شو چو گوی مانند مگر بینی زجای خود نشانه حاصل معنی مثنوی که



مثنوی آنست که ترا گوی صفت در میان میدان معرفت انداخته
اند و بچوگان شریعت هر جائی تاخته و گوی از کوشش خود بجایی
نمی رسد بلکه چوگان زخم او را بجائی میرساند تو نیز از سر کردار
و گفتاری و رفتاری بحکم شریعت از خود مکن که بجائی نرسی
و تسلیم چوگان شریعت شو تا ترا از حال تو خبر دهد والحال عندهم
هی الموهبة الفائضة علی العبد من ربه اما واردة علیه میراثا للعمل
الصالح واما نازلة من الحق سبحانه امتنانا محضا وانما سمیت حالا
لحول العبد بها من الرسوم الخلقیة ودرکات البعد الی الصفات الحقیقة
ودرجات قرب اینجا بدانکه اول مصنف رضی الله عنه نصیحت کرده
بود که چندانکه میتوانی بکوشش و کوشیدن در این راه عبارت از
علم و عمل است بر سنت و شریعت حالا نصیحت میگوید که با وجود علم
و عمل کوشش کن تا به علم و عمل پاک گشت بالوده علم شو که آلوده
بمانی یعنی پیچیده هم در علم مباش تا علم ترا حجاب اکبر شود که مقصود از
علم عمل است و نیز مست عمل مباش که مستعمل گردی یعنی مغرور و مفتون
بر اعمال خود مباش تا بلوث پندار ملوث نگردی و پندار در این راه
حجاب صعب است علم و عمل دلیل عبارت است اینجا که معلوم را اشارت
بدانکه اشارت چیزی که بمکاشفه قلب و مشاهده روحی معلوم میشود که

کنه آن در تحت عبارت نیاید و اگر با اطلاع زبان معلوم عبارت کنند
دلیل آن علم و عمل باشد هر دو نشان بیانه کیست انجا که خود ملکیست
زیرا که علم و عمل مر احوال را بمنزله وضو است مر صلوة را پس علم و عمل
امر مقصود بنفسه نیست بلکه بجهت حصول احوال است مت که مرغ
حقیقتی در این دام ٭ با علم و عمل مگیر آرام یعنی اگر تو مرغ حقیقت
باشی در دام محبت یعنی اگر تو در قید صدق محبت طالب حقیقت
کار هستی با وجود کمال علم و عمل باید که با علم و عمل آرام نگیری اینجا باید
دانست که ترک علم و عمل دیگر است و ترک ملاحظه علم و عمل دیگر است
و مصنف قدس سره بترک ملاحظه علم و عمل نصیحت میکنند نه بترک
علم و عمل که هیچ عارف محقق کامل بترک عمل نفرموده است در
عوارف مذکور است که مردی در معرفت سخن میگفت و در اثنا
سخن ذکر کرده که عارفان از راه ترک حرکات اعمال بتقرب
بخدا تعالی میرسند این سخن پیش جنید رسانیدند قدس سره
فرمود که این گفتار آن گروه است که سخن در ترک اعمال گفته اند
و ایشان ملحد و زندیق اند و اینچنین گفتار نزدیک من گناهیست
بزرگ از زنا و سرقه آنکس که بلکه زنا و سرقه میکنند حالش بسی
نیکوترست ازین کس که این سخن میگوید عارفان هرگز این

که این سخن نگویند و نه پسندند و ایشان اعمال از حق سبحانه گرفته اند
و بدو باز میگردانند و اگر من هزار سال زندگی یابم هرگز از اعمال خود ذره
کم نکنم و چندانکه عمل کنم حال و معرفت من کامل تر گردد پس آنچه مصنف قدس
سره گفت که با علم و عمل مگیر آرام نصیحت بترک ملاحظه علم و عمل کرده است
نه بترک علم و عمل بیت اندیشه کل مکن دل این است ٭ آن جمله ره است نه
منزل است ٭ بدانکه ملاحظه کردن بر علم و عمل کار کل نه کار دل پس میگوید
از ملاحظه دانسته که زکل فارغ کرد تا بدل برسی و از نظر کردن بر علم
و عمل بکلی اعراض نمای که آن جمله راه توحیدست تا بمنزل توحید برسی که
منزل توحید باسقاط اضافات معمور است عاقل علم و عمل اسم و رسم
را اساس است و هر دو نتیجه وهم و قیاس است بدانکه علم اساس اسم است
یعنی اسما انواع عبادات و اعمال بدان معلوم میشود و عمل اساس رسم
است که بدان رسوم و عادات متولد میشود چنانکه شخصی مردم بنماز
خو کرده که از صالحان افعال مستحسنه و اعمال مشروع و محمودی
بیند و یقین می داند که اینها همه حسنات است پس آن اعمال را لازم
میگیرد و بر آن ثابت می ماند و آن اعمال مکرر او را معتاده می میشود پس
اینچنین اعمال را محققان عبادت نمیگویند بلکه رسم و عادت می نامند
که عمل صالحان رسم مقلدان میشود و علم و عمل هر دو نتیجه

دستنبط از قیاس مجتهد آنست که بجهت سبیل عوام بیرون آورده اند پس
درجه تخریج از وهم و قیاس مجتهدان بود چون از وهم و قیاس کسی بکجا رسد فرق
آن علم و عمل در حق این اسم و رسم را اساس باشد سعادت آن باشد
که ترک عادت کنند نمازی که برسم گذارده اعاده کنند بدانکه ترک رسم
و عادت متعذر بر تبدیل اخلاق نیست و تبدیل اخلاق و متوقف بر تزکیه
نفس و تصفیه دل و تجلیه روح است و حصول اینها محصور بر ریاضتها
بلیغ و مشقتها شدید و تحمل مخالفات و ترک مالوفات و صحبت پیر و توسط
عنایت پیر و مرشد که طبیب قلوب بود و تا خود سالک مختلط با عالم
شهادت باشد هرچه کند که از و بر آید رسم و عادت باشد حکایت
شنیده‌ام که امام اعظم مقتدای عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه
کوفی رحمة الله علیه با چندان علم یک روزه قضا و حکومت اختیار
نکرد اگرچه علم و عمل بر کمال داشت زیرا که علم و عمل در اینچنین چیزها بکار
بستن رسم و عادت باشد و آن نزد ارباب تحقیق تضییع و نقد
سوم حسنات الابرار سیئات المقربین گویند امام مالک رضی الله عنه
را بعد از نقل و بخواب دیدم پرسیدند که حق سبحانه با تو چه کرد
گفت لولا السنتان لهلک مالک اگر دو سال نبودی مالک هلاک
شدی گفته اند دو سال آن بود که مالک رضی الله عنه در ان دو سال

دو سال روی کسی ندید و از جهتها و تدریس روی گردانیده اند و بکلی
رو به توجه بحضرت مولی تعالی گشته بود و اصلا بکار دیگر نپرداختی
اینجا باید دانست که پایه اجتهاد هرچند بلند است که در خطاش نیز
اجر است فاما سخن نشسته با طایفه است که نظر ایشان در اجر و ثواب
هم نیست که اجر و ثواب نه خطوط است و این طایفه همه از خطوط پاک
اند زیرا که بجز این هیچ نمانده است چنانکه امام المسلمین ابو حنیفه مفقوق
کوفی رضی الله عنه که حکومت قضا اختیار نفرمود کار سنجیده بود
اما نماز چهل ساله را قضا بکرد بسبب خلال انگشتان پای که نه بر وجه
مسنون کرده بود بعد از چهل سال تحقیق شد که رسول الله صلی الله علیه و سلم
خلال انگشتان پای در وضو بر وجهی که از وی واقع شده است نکرده نماز
چهل ساله اعاده کرده و از اینجا طالبان تحقیق را روشن شود که علم که
در وقت خلال السنة باشد عبادت نیست بلکه رسم و عادت است پس
بجا امت بود بقوله عم البعث نعمان بن ثابت بنسبا و هو سراج امتی
هو سراج امتی و هو سراج امتی خود را می سوخت و خلق را نور
شفقت و هدایت می افروخت نقل است که کسی طبانچه بروی مبارک
او زد امام گفت من هم می توانم که ترا طبانچه بزنم اما نزنم و می توانم
که پیش خلیفه از تو شکایت کنم و انصاف از تو بستانم اما نکنم و نستانم

ونتوانم که شبها از جفاء تو بدرگاه خداوند تعالی بنالم و مکافات کنم ولیکنم
ومی توانم که فردای قیامت کمر خصومت بربندم و داد خود از تو بستانم
واین نیز نکنم و اگر فردا رستگاری باشد و شفاعت من در پذیرند بی تو
قدم در بهشت ننهم بتنبیه کرده اهم سلیمانان رضی الله عنه مر مسلمانان را
بر عفو و خلق نیکو یعنی هر که قدرت انتقام در خود یابد و یا از عدل
بادشاه و یا از درگاه حضرت اله هر حال عفو بهترست و نیز چون درین
جهان عفو کرد در آن جهان هم عفو کنند و دل از کینهٔ انتقام در هر دو جهان
پاک گرداند بلکه بجای هر بدی نیکی کند پس امام رضی الله عنه ازین جنس
در هر کار رنج و تعب سید و جفاء میکشید تا خلق از اخلاق او هدایت
پذیرند و اعمال او را احسن متابعت بکیرند از اینجا گفت مصنف رضی
الله عنه که خود را می سوخت و از برای خلق می افروخت و این میسر
نشود مگر بتبدیل اخلاق و تا تبدیل اخلاق حاصل نشود از رسم و عادت
بیرون نتواند رفت و تا از رسم و عادت بیرون روند بدین
وادی نتواند رسید شک نیست که دوین دارا و یست که درد همه
راه دارا و ست یعنی همه رنجوران قلب را و مریضان دین را طبیب
حاذق او ست زیرا که درد همه مریضان دین را اگر مریض شریعت
باشد و یا رنجور طریقت و یا علیل حقیقت باشد همه را داروی



روی شفا ست و همچنین هر که بحقیقت محبت و معرفت رسیده است کامل
همین است که خود بسوزد و از برای خلق افروزد بیت همه آزادگان
کز رخنه بجستن جستند. ز زیان خویش و بسود خلق جستند. آزاده
آنرا گویند که در دو عالم جز بکمال بر داقوال و افعال و معارف
و اخلاق نیک و ترک و عزلت و قناعت و فراغت بس میگوید که آزادگان
که از رخنهٔ نقصان دین رها شده اند و کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم
حاصل کرده اخلاق ایشان این است که خود رنج کشند و بدیگران
راحت رسانند و خود زیان زده کردند و خلق را سود مند گردانند
که ایشان پیغامبر صفتان رحمت عالمین هستند ایشان اشفق الناس و
ارحمهم فی الدنیا و الآخرت بیت هنرمندی که راه یاو سپردند. ز خود
عیب ریگانه هنر دیدند. زهی هنرمندان و هنر پروران که خود را از سر
تا قدم درین راه همه معیوب و مغلوب دیده اند و دیگران را همه مستحسن و محبوب
چندانکه بعبارت بر عیوب نفسی پیشتر یابند سلوک این راه پیشتر باشند
و معامله خلق در دیدن عیب دیگران و هنر خویش است و این از فرط نا
بینای است بیت سوی بغلا ز عیب دیگران. چون بعیب خویش در سیی کوری
دران. حکیمان که دور اندیش بودند. دوای خلق درد خویش کر
دند. یعنی حکیمان که در غور یعنی و خوض معرفت دور بین و بنهایت عین

الیقین رسیده بوده‌اند این درد محبت خویش و دوا و شفا دیگری بو
ده اند مصنف رضی الله عنه نصیحت میکند سالک راه را بر اخلاق نیک یکی
آنکه خلق بر زبان خود بر کس نبیند دویم آنکه خود را معیوب و دیگران را هنرمند
بیند سیوم آنکه خود رنج کشد تا خلق براحت بنشینند و این هر یک را
بجای خود رازیست که درین گوشه اوراق نگنجد و این خود شمه از اخلاق
ایشانست و اخلاق ایشان از حد و عد بیرونست بیت درخت از بار
بردن بیخ بر بافت ولی دولت سعادت را که هر بیخ بر بافت ای که
در تا بتحمل جفاها و بارها بزرگ و رنجها و خارها نخوری از معرفت چه ثمر واز
محبت چه بیخ و بر باشی که تحمل محبت به تحمل محنت محالست بیت از آن دوستان
خدا بر سرند که از خلق بسیار بر بر خورند نقلست که ابراهیم رضی الله
عنه در دشتی بگذشت سواری بدو رسید پرسید که آبادانی کجاست اشارت
بسوی گورستان کرد که آبادانی آنجاست سوار را خشم گرفت و سرش
بشکست و چون او را معلوم شد که این ابراهیم ادهم است از اسب فرود
آمد و در پای مبارکش افتاد و معذرت میکرد که خطا رفت بحل کن
گفت همان وقت بحل کردم و دعاء خیر گفتم ترا و چون اصحاب پرسیدند که
موجب دعاء خیر چه بود گفت بجهت آنکه بعفو کردن مرا ثواب بسبب وی
پس نخواستم که نصیب من از وی نیک باشد و نصیب وی از من بد بود و

رسید



انوار و آثار ریتبدیل اخلاق و ترک رسم و عادت است محقق رومی
رح فرموده بیت اگر گویند زراقی سیاه پوشی بگو آنیم دو صد خندان و میرد
وا گر از خشم دشنامی دهندت دعا کن خوش دل خندان میرد
هر که خود را گرفت گذاشته این راه است زیرا که هر که خود را گرفت
خود گرفتار آمد و در رسوم و عادات محبوس مانده است و ضرورت گذا
شتن این راه نباشد رباعی که تا با خو گرفته خودت راه نیست درین نکته
جز بخود آگاه نیست هر که از خود گذشت برداشته الله است جل ذکره
یعنی هر که از ارادت و اختیار خود بتفویض امور الی الله در گذشت
و در رضا خانه تسلیم در آمد برگزیده حضرت حق سبحانه است و
اصل سخن درین باب این است که میگوید که تا مزاج تو با مجاز مختلط
است اگر بسیار روی و دوی باقیست بدانکه مردم خو کرده عالم
مجازست و دمیتات مجاز در طینتش قرار گرفته ممکن نیست که آن تبا
تبدیل یابد و تا صفات مجاز در وجودش باقیست هر چند بکوشد
بجایی نرسد و تبدیل این اوصاف بموت اختیاری و معنوی تعلق دارد
و چون بموت معنوی تبدیل اوصاف حاصل شود و سالک باوصاف
توحید واصل گردد بیت اوصاف همه چون بدل شد هر عقده که در دل
بود حل شد هر که بخود نظر کند آن نه نظر افتر بود بلکه نبرد اهل دل

ان نظر اقرب بود: زیرا که نظر نبود تا آن انهماک که مزاج با مجاز آمیخته باشد
و در آن هیچ خطر افتنی نیست بلکه آفت این راه اهم از آن نظر است چنانکه
شروع در بیان اختلاط کرده بوجهی دیگر گفت قوت نفس و قوة جسم
از دیدن و دانستن است و چیزی که میان نفس و جسم پرورده شود
عبادت نبود و دین نباشد مت ان هوای که پیش از دین باشد:
رسم عادت بود نه دین باشد: عبادت که از دین ها زاید جز عادت
نیفزاید: یعنی عبادتی که از نفس و جسم پیدا آید جز رسم و اسم نیفزاید اگر
بصورت عبادت بود ولیکن بمعنی رسم و عادت باشد و رسم و عا
دت آنست که بطریق شد و آمد فرا گیرند و از ماهیت و حقیقت آن
غافل باشند مت تا رهبرت هست عادت خویش: شیطان منافق
نه درویش: و ما دام که مزاج تو از مجازها دور نشود رهبر تو رسم
و عادت باشد اینجا باید دانست که اول قدم در ترک رسوم و عادت
و تبدیل مزاج از مجاز آنست که حواس خمس را از اشیاء باز کشد تا بنا
مشروع نکشند که اگر چشم بر غیر مشروع رود چشم حجاب باشد و
اگر گوش غیر مشروع بشنود گوش حجاب بود همچنین اگر جمله حواس
بر غیر مشروع و یا بر غیر محبوب رود حجاب گردد همچنین طبایع اگر  و غیر محبوب
تقاضا و طلب او غیر مشروع باشد حجاب گردد و همچنین اعراض



اعراض یعنی حرکت و سکون و نشست و خاست آنچه بدنیت و رخصت
شریعت باشد حجاب گردد و همچنین خطرات و باطنی و افعال قلوب و غیر
ذلک من النقایص والعیوب هر یکی را از این مذکورات تفصیلی و
رازیست که درین کوتاه اوراق نگنجد پس نخستین قدم در ترک
رسوم و عادات همین است که آنچه بموافقت شریعت بجنبد نه بخلاف
شریعت و نهایت قدم درین معنی است اگر گفت کون و مکان در
چشم راه روان رهش نمی نماید اما چشم خورشید در چشم ایشان
شبنم نماید کون و مکان اینجا عبارت از رسوم و عادات عالم ناسوت
باشد که آن هم حجاب ظلمانی است یعنی اگر چه کون و مکان که رسوم
و عادات عالم ناسوت و حجاب ظلمانی است در چشم شهود و سا
لکان راه نماید و مضمحل و متلاشی میشود اما چشمه خورشید که عبارت
از حجاب نوری را هست در این مقدار شبنم هنوز قرص نماید و بکلی مرتفع
نمی شود و ما دام که حجاب نورانی نیز بکلی بر نخیزد و مزاج با مجاز مختلط باشد
اگر چه در چشم شب روز نماید اما چندانکه برآید روز نماید شب اینجا
عبارت از وحدتیست بجهت انتفاء تعینات و اضافات در آن هر
دو و روز اینجا عبارت از مرتبه کثرتیست یعنی اگر چه در چشم و نظر
دو دیده توحید ظهور کثرت مضمحل میشود و نمی نماید تا آن زمان که چشم حق

وحدت و ویدا اصل توحید نگشت بدر و زنمر نماید یعنی ظهور کثرت آنکه
ناید و هنوز رسم و عادت باقی است و مادام که رسم و عادات باقی
باشد بمرتبهٔ عبادت نتوان رسید که ترک العادت عبادت بیت
از بدان گر نیک بهتر آن نه از فربهتر است : هر کجا آماس باشد کسی نکو
ید فربهتر است یعنی اگر از اهل رسم و عادت طاعت و عبادت آید یعنی
آن از خیرات و حسنات دینی باشد اگرچه بصورت حسنات است چنا
نکه فربه و آماس در صورت برابر است و تفاوتش معلوم
طاعت رسمی بضاعت مزجات است یعنی طاعت رسمیه اگرچه بسیار
باشد نزدیک عارفان هیچو باره نابسره است قال ابو الدردا رضی
الله عنه یا حبذا نوم الاکیاس وفطرهم کیف یغبنون قیام الحمقی
وصیامهم ولذره من ذی یقین وتقوی افضل من امثال الجبال من
احوال المغترین ترک عادت دلیل سعادت و نجات است یعنی دلیل
سعادت آن جهان و برهان نجات جاودانه در ترک عادت است
و اگر نه خم گرهٔ پشت چه بکار رشته است یعنی نماز بسیار کردن بر سبیل
رسم و عادت عمر ضایع کردن و رنج بیهوده بردن است چه راست
کار امید رستگاری نیست یعنی بغیر از حصول مقام صدق و اخلاص
که در آنجا از رسوم و عادات خلاص است امید نجات آن جهانی نیست



بیت قال النبی علیه السلام الصدق ینجی والکذب یهلک تا فرح از مجاز
نگذشته باشد و آئینهٔ دل از زنگ هستی مجازی نگشته راست و در
معبود ری ماسوا بیت مص تا عکس هستی تو نماید در آئینه : معشوق
تو خیال تو باشد آئینه : یاد در آئینهٔ دل سالک زنگ مجاز کدورت
است باقی بود طاعات و عبادات او از رسوم و عادات پاک
و صاف نتوان شد و تا عبادت از عادت پاک نگردد معبود او
بجز از خیال او نبود بزرگی مرید را میگفت که در طاعت و عبا
دت تقصیر خویش ببیند تا از آفت ریا سالم ماند بزرگی دیگر فر
مود که و تقصیر دیدن هم بینی که خود را در میان مبین تقصیر از خود دیدن
دو دکوشش از خود دیدن هم خود بینی است و با وجود خود بینی بر
بازی شرک و کفر راه است پس باید که حق تعالی را بینی که در تو
این حرکات و سکنات پیدا آورده است بزرگی میگفت در هر
نماز که مرا بجا طاعت رسیده است کان را نماز گذارده ام البته آن نماز را
اعادت کرده ام از آنکه کدورت عکس هستی در آئینهٔ دل شاغل
صفای دل است عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور رسم و عادت
آئینه نباشند یعنی زمرهٔ عاشقان پیوسته در جد و کد آئینهٔ دل هم
باشند تا کدورت طبیعت و کثافت بشریت از و پاک تر شند

و مشغول برسوم و عادات نباشند و شمه از مناقب ایشان این است
مثنوی ز سر بیرون کشیده دلق ده توی ٭ مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
ز یک پیمانه خورده از می صاف ٭ شده رندان صوفی صافی ز اوصاف ٭ فرو
شسته بدان صاف مروق ٭ همه رنگ سیاه و سبز و ازرق ٭ بجان خاک مغان
بیل پاک رفته ٭ ز هر چه دیده از صد یکی نگفته ٭ گرفته دامن رندان خمار
ز شیخ و مرید گشته بیزار ٭ چه شیخ و مرید این چه قیدست ٭ چه جای زهد
و تقوی و چه شیدست ٭ ایشان از دل کم و بیش رفته اند و ترک عادت
قدمی پیش رفته اند یعنی عاشقانی که بسوی پیر مشغول آنچه دل بایشند
از صحن دل خس و خاشاک خودی و دوئی را بر هر چه کم و بیش بود جاروب
تجرید زده اند و قدم همت از مرتبه ترک رسم و عادت بیشتر نها
ده اند که قل الله ثم ذرهم ایشان خز انس جان بگوئید یعنی عاشقان دیگر
خبر انکه حاصل شان بجز انس گرفته است بگوئید سخن از انس و جان
بگوئید یعنی عاشقان بحکم من انس بالله استوحش عن غیر الله از انس
و جن و از عادات و عبادات شان سخن هم نگوئید و با دوست چنان
مشغول اند که ایشان را هیچکس یاد نیست چنانکه گفته اند رابعه را پرسیدند
رضی الله عنها که ابلیس را دشمن داری گفت با دوست چنان مشغول
ام که از دشمنم خبر نیست دل شب داند که جگر شان چه سوخته است بنسیم



نسیم سحر بینند که چراغ شان افروخته کیست حاصل سخن آنکه هیچکس واقف
بر احوال شان نیست زیرا که ایشان از آن فارغ ترند که کسی را بر احوال
اطلاعی دهند بدین سبب اکثر ماجرای خستگی ایشان در دل شب میرود
دگر در آن وقت همه کس بخواب خوش میروند و بجز دل شب هیچکس
آنجا نیست که مطلع بر احوال شان باشد بیت به نیم شب که همه مست خواب
خوش باشند ٭ من و خیال تو و نالهای دردآلود ٭ بجز دل شب کسی نمیداند که
سوختگی جگر ایشان را بجز دل شب نمیدانند و بجز نسیم سحر نمیشناسند بیت
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس ٭ عزیز من که بجز باد نیست همرازم ٭ گریبان
صبح چاک از غم ایشان است یعنی گریبان صبح ازل که بخلقت عالم چاک شد
از طفیل محبت ایشان بود دامن شفق پرخون از دم ایشان است یعنی
دامن شفق ابد که از جهت خلقت پرخون محبت است از سبب دم ایشان است
که خلاصه کل آفرینش ایشانند شعر الصبح یعلم انّی العیون به فا
سال نجا بسمه مدمع الباکی یعنی ظهور که گریبانش چاک از غم عاشق است
میداند که چه را که چشمهای عاشقان بدان گریه میکنند پس چشم گریان
شان هم از خندیدن آن صبح پرسن مصنف قدس الله سره در بعضی بیات
نصیحت اگرچه چند سخن بر سبیل معترضه آورده است ولیکن آن نیز
یعنی تضمن نصیحت است یعنی باید که احوال خویش پیش هیچکس فاش نکنی

عش

هر که در کوی ملامت جا دارند این نیز نصیحت است در ترک عا
دات یعنی ایشان مدام بر اختیار ملامت راسخ قدم اند پس هر که درین
راه قدم نهد باید که بر اختیار ملامت ثابت قدم باشد **بیت** ما ایم و
ره عشق و بیابان ملامت ❊ ما را چه کجا و ما کجا کوی ملامت ❊ هر شب بوی
نسیم سحر بیدارند یعنی بامید نسیم عنایت و شمامه فیض و کرامت حق تعالی
هر شب تا سحر بیداران و منتظر اند و هر چند فیض حق سبحانه بر ایشان متواتر
میرسد منتظر تر میشوند و از غایت انتظار میگویند **شعر** همه شب برا
ریم شد که صبا نداد بوی ❊ ندمید صبح بختم چه کنم نهم صبا را ❊ و انچه اگر از
شب مدت عمر ایشان مراد دارند و از سحر صبح مرگ خواهند مسلم باشد
یعنی ایشان همه عمر تا بوقت مرگ از خواب غفلت و نسیان بیدارند
عجائب قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم با او سخنی
بر دازند یعنی این قوم عجب تر قومی اند که فیض قدسی را همدم خود ساخته
اند تا هر چه میگویند هم از ان فیض یا آن فیض میگویند و خلق می پندارد
که با ایشان میگوید باد بحکم طبیعت بر خاک میکند و پندارند که سخن ایشان
می آرد و می برد یعنی فیض حق سبحانه بحکم طبیعت که طبیعتش تواتر
ورود است بر خاک وجود ایشان متواتر می رسد ایشان هر دمی متوجه
با او می شوند و ورودش بجهت اوردن حال و شوریدگی ایشان

طر



ایشان تخصص است و ان خود خاصیت اوست که در آید و نپاید آخر
سخن باد او در ده را چه اعتبار است که چون باد خود نپاید بهیت
حالات که از و زائد اعتبار نپاید کی زان نپاید **بیت** نشان سفر کر
ده از کرپه نسیم باز ❊ که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت **شعر**
عهد لعبا بالرمل قد نقضت کذلک ❊ ینتقض ما یبنی علی الرمل ❊ این شعر
مناسب ناپاینده کی احوال درویشان است میگوید عهد است مرآن
محبوب را با ما که در شهر رمل بسته بود بتحقیق بشکست ان محبوب عهد
خود را و بوفا نپایید چنانکه شکسته میشود آن بنائی که بنیادش بر
ریگ نهند پس حالاته متغیر بر باد شد همچنین بر باد باشد شورش کجا
از تاثیر آمد و شد باد دست خود را اساس مکن که به بنیاد است یعنی تو
بر کی خاک وجود که اوصاف بشریه است از ان است که باد فیض حق سبحانه
از انشوریده میدارد نیز نصیحت میگوید باید که تو خود را برین شوریده
گی بنیادی نهی و اعتمادی ننمایی که از فضا ابطال اختیار تو بیرون است و چون
باد نفخات بنیاد دست کم می آید و نمی پاید ضرورت شوریدگی که آن اثر باد
باشد بران خود را اساسی نتوان نهاد شیخ احمد غزالی قدس الله سره
میفرماید مصنف قدس الله سره قول امام احمد غزالی را برین بیان که
خود را اساسی نباید نهاد استشهاد میکند و میگوید که امام فرموده است که

چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح شد اینجا باید که دانست که
روح انسان و عشق پیکان هر دو توامانند یعنی یکبارگی از مشیمهٔ عالم ربانی
قدرت زاده شده اند و بعالم حکمت رسیده خلقت روح بسبب
عشق است و خلقت عشق بواسطهٔ روح پس میگوید که چون زخم
تیر عشق انسان را مجروح جراحت فراق گردانید تا از وطن اعلی که
بطن غیب بود جدا افتاد پارهٔ خاک بر آن خاک جراحت پاشیدند
یعنی پارهٔ خاک را مسکن و ماوای آن مجروح گردانیدند تا درین
غربت خانه ساکن باشد اگرچه تسکین ندارد و خوناب او را انجای بپوشید
ند تا بر احوال آن مجروح بجز خداوند تعالی هیچکس واقف نباشد گفتند
ای مجروح ترا ازین خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت
یعنی روح را فرمودند که ای مجروح زخم ما ترا درین خاک کثیف بجهت فراق
اخفای جراحت کرده ایم نه بجهت راحت و استراحت و اگرنه لطافت
ترا با کثافت خاک چه نسبت **بیت** عجب تر آیدم ای گوهر پاک که چون
افتاده در دامن خاک مصنف قدس سره چون بر سر کشف روح وا
گشت خود با روح خطاب کرد ای روح انسانی و ای مجروح بر
ربانه مرا از تو بس تعجب است که تو گوهر پاک لطیف علوی باشی درین خاک
کثیف سفلی چه سان افتاده و با طینه چون افتادی چرا لقید صفا



صفا خاک سفید میکرد **بیت** چو از خاک تو نخیزد غبار [illegible] ده خود
را چنین بر باد باز یعنی چون هر دم ازین خاک کثیف بحکم
الصحبت تاثر ترا غبار و تیرگی حاصل میشود پس آن خاک را الف
خانهٔ خویش مساز و خود را درین خاک ایسا پیچ منه و آن همه غبار
و تیرگی را بر آورده تا خویش را بر باد ندهی چنانکه درین فصل ها باد
شرح میکند **فصل پنجم** در مبدء خلقت درین فصل بیان تیرگی
و حجابها میکنند و طریق برداشتن آن حجابها باز میگوید و بدانکه فصل
دهم ازین کتاب در آغاز فطرت گفته است و این فصل در مبدء
خلقت میگوید و هر دو را یکی معنی است ولیکن بحساب متفاوت است
زیرا که خلقت در عالم حکمت است و فطرت در عالم قدرت آن فایض
از فیض متقدس است و این از فیض اقدس چون تیر تقدیر از عالم [illegible]
جان آدم صفیر زنان نه گردید یعنی چون تقدیر خداوندی از عالم غیب و مر
تبهٔ لا تعین روح انسانی را بیافرید و در مرتبهٔ تعین اول ورود که
اول ما خلق الله روحی اشارت بر آنست و با دیده نیاز زلف [illegible]
پیچ تا ب حکمت را انه کرد یعنی فیض حق سبحانه از مرتبهٔ غنا ذاتی
روح آدم علیه السلام را که حکمت بود همچون زلف عروس بیان بر پیچ و تاب
بیان از این پیچ را با خاک در میان نهادند یعنی پیچ روح مجروح و [illegible]

را با خاک شورت بردند گفتند که پیش از آنکه آب بدو رسید و این جرا
حت پیر رکنند یعنی گفتند که این مجروح عشق اسرار لطیف و حکمتهای
نازک همراه هست تا آنکه آب معرفت را از بحر عنایت یابد و بالفعل
برسید و این جراحت محبت که در دو سرشته اند ظاهر کرد و نشو
عشق پیدا آید احوال بیرخ زده ما را پوشیده دارد باید که احوال
مجروح را بپوشی و مدتی معین در نهفتن آن اسرار بکوشی و چنانچه
این خسته همچنان سربسته بگذار حتی یاتی وعد الله تا آنکه وعده
عنایت حق سبحانه که در من خاک سر نهفته عزیز تست پیدا شود چنانکه
شمه از آن وعده درین رباعی بیان فرمود رباعی هم اکنون لاله و
نسرین براید نفیر از بلبل مسکین براید فرو دافتد نقاب از عا
رض گل و مار از لعبتان چین براید لاله و نسرین کنایت از جمال
اخلاق و صالحات اعمال باشد و یا عبارت از مشاهدات و تجلیات
بود نفیر بلبل کنایت از قلقل و اضطراب سفتونان معرفت آه و ناله
آشفتگان شوریدگان عشق و نالهای سحرخیزان محبت باشد و نقاب
عارض گل ارادت از پرده های نورانی و حجابهای روحانی کنند
و مار لعبتان چین کنایت از رفع تعینات و تشخیصات دارند که بر
روی حقیقت عارض شود یعنی ای خاک در تو چیز نهفته ایم که گر تو





مدتی صبر کنی بس عجایب صنع در تو ظاهر گردد زیرا که آن جراحت عشق تخم
بلبلهاست و تخم را تا در خاک نپوشی شجرة الجنة بچگونه کی براید بیت ای حسن
تو داده یوسفان را خوبی در عشق تو کرده عاشقان یعقوبی گر زینکه
کند کسی عزیز تو منست هر مرتبه از محبت و محبوبی خاک از این حکایت
بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند یعنی استعداد خاک بواسطه
ظلمت و کثافت و کدورت که لازم طبع اوست از شنیدن این حکایت
افسرده غم و درمانده محنت شد و زبان استعداد این مضایقه کرد و گفت
این خسته را تیر بر جگر رسیده و پیکان در دل نشسته پیداست که چگونه پنهان
توان داشت یعنی استعداد خاک گفت که این مجروح را که روح است چنین
تیر غربت در جگر رسیده و پیکان فراق در دل نشانده است ممکن نیست
که احوال این مجروح پوشیدن بتوانم که بی اختیار من ظاهر گردد شعر
لولا انفصال المحبة عن وعدی بهم لکن بجود لی بالغرام لشهده استعداد
خاک میگوید که اگر نبودی در من لاغری و از کثافت و کدورت اوست هر
آینه انکار کردمی محبت خود را با این یعنی روح مجروح که ناموس میکنند
اسرار محبت که او را با محبوب میپوشیدمی و پوشیدن آن می توانستمی
لیکن لاغری من موجب استعداد گشت که بعشق من گواهی خواهد داد و
این رباعی موافق مضمون شعر است رباعی از غصه گرد داند اهل این زمانه

من نمیگویم ولکن چهره پیدا میکند • آتش دل را نهان میدارم اما چشم
آب چشم میرود و پوشیده پیدا میکند • یعنی اسرار عشق و آثار محبت هر چند که من
از خود خواهم نهفت لیکن چهره خشک و دیده نم از غایت اضطرار فاش
خواهد گفت پس اینکار در ضبط اختیار من نیست • دو چو صاف روزگار من نشده
هنوز از اوصاف نشده است • از اوصاف ذمیمه و لطفش یافتیست • این همه استیلا از
نتایج آنست یعنی عالم قدیم پوشیده نماند که خاک تا از اوصاف ذمیمه و اخلاق
ردیه پاک و صاف نگردد این اسرار را نهفتن نتواند و آن قلق و ناهمواری که
در طبع و استعداد خاک پیداست از نتایج کدورت و کثافت اوست که گفته شد مثنوی
ای زر اگر رنگ تو دارد صفا • تا نگدازی نکند ندت بها • گر چه بروغن دل تو کاه
بوده • بوته نشین باش که آلوده • خطاب در بیت مثنوی با خاک بر وجه تمثیل
واقع است یعنی چنانکه زر اگر چه لیاقت فراوان در میان کان مصاحب بود
و رنگش بالجمله صفائی دارد لیکن گداختن در بوته بتجربه بشرط بهای او
است همچنان ای خاک رنگ تو صفای دارد باعتبار اتحاد روح با تو چه
در میان کان غیب بوده ولیکن تا از کدورت طبع و کثافت جبلی در بوته
یافت پاک و صاف نگردی شایان شکفتن این اظهار و لایق نهفتن
این اسرار نتواند شد در میان مکه خلوت خانه الیست انجا طایف شو اگر
مرده دل انجا صبح زنده دار یعنی میان لطافت و کثافت برزخی است

وطایف

بکل



ست و باد در میان نور و ظلمت مناسبتها لیست انجا جسم شبان روز و قوف
و معتکف باش تا بآب رحمت خمیر کردی و ذمایم و رذایل تو بجاید و نقا
پس مبدل کرد دخاک چون از باد بحیرت قدم در زاویه عزلت نهاد
یعنی چون خاک بحکم فرمان از باد بحسرت این کار و غیرت نفس این آب
قدم همت در زاویه عزلت و مشقت دشوار نهاد آن هنگام گفت
بیت تا تیر غمت میان جانم برسید • در عشق تو طاقت و توانم برسید یعنی
از آن گاه که ضرب تیر غم عشق تو که با ما از تیر تقدیر گفته بود در میان جا
رسید و روح مرا مجروح فراق گردانیده است در عشق تو مرا طاقت و توا
نائی و صبر شکیبائی هم از آثار آن تیر پیدا گشته است تا بحدی که بیت از درد
توام ز پای تا بسر بگرفت • وین درد تن و استخوانم برسید یعنی صبر و
شکیبائی تا بحدی دور رسیدم که اندوه فراق و درد هجران تو مرا بسراپای
وجود در گرفت و تا بمغز استخوان رسید حاصل الامر خاک خودی را از بد آب
بر باد مجاهده میداد یعنی خاک از غیرت ریاضت خود را بمجاهده [illegible] تبدیل
اخلاق داده و ذمایم و رذایل را بر باد فنا و فتور میگذاشت و آتش اندوه
در نهاد خودی نهاد یعنی چندانکه ذمیمات صفاتش از روی ریاضت و
مجاهده فانی می شد آتش اندوه فراق تیز و تازه تر میگشت و چون راه
بنجانه ریاضت چله میکشید زاهد ترسایان را راهب میگوئید و ترسایان

بمجز

قوم

قوم عیسی پیغمبر حضرت صلواة علیه وایشان خداوند تعالی را ثالث میگو
یند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و وجه تشبیه خاک را انجا بار آب
آن باشد که هر دو را کثیفی و کدورت و ظلمت که دارند ریاضتی
و مجاهده اختیار افتاده است تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازم
ذات او بوده بگذشت یعنی چون خاک ریاضت جبل با تمام رسانید
از کل حجب ظلمات درگذشت و بیرون آمد بدانکه از جمله هفتاد هزار
حجاب بعض ظلمانیست و بعض نورانی و جمله حجابها ظلمانیست پس معنی
این عبارت چنان باشد که از جمله هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازم
طبع ذات خاک بود از ان همه بگذشت و از ظلمت و کثیفی و کدورت
بکلی خلاصی یافت و حجب نورانی هنوز باقی بود و بعد از ان آتش
و آب سوگند دادند یعنی بجمال و جلال سوگند دادند و با حسن و عشق
سوگند دادند تا احوال تیر خورده خود را پوشیده دارد چنانکه
در قرآن مجید خبر داد و لقد عهدنا الی آدم من قبل یعنی ایت ظاهر است
و چون بعد از ذهاب حجاب ظلمانی و نقیه عهد با سوگند زبانه خاک
صافی شد بلندی بروی برآمد یعنی مدتها پس از زوال حجابها ظلمانی
و نقیه سوگند بگذشت و اختلاف مزاج آن خسته بکمال الاعتدال رسید
از زمان کل گلستان معرفت بشکفت و بوستان محبت بدمید صد هزار



صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر بر زد یعنی آنوقت رسید که خاک وعده
کرده بودند که مصرع هم اکنون لاله و نسرین برآید الی آخره صد هزار
اشجار طیبه چنانکه احوال صافی ها و مقامات وافیه و ملازم اخلاق و
صدق محبت و اشتیاق و صالحات اعمال و مستحسنات افعال وانواع
بر و تقوی و عبادات و غیرها من الاحوال والمقامات هر یکی چون شجره
طیبه نشو نمای گرفته و بکمال اعتدال که اصلها ثابت و فرعها فی السماء از
نهاد خاک برآمد و آنچه خاک از حجب یعنی را نیز خلاص شد واو تجلیات و مشاهد
بهره ور آمد بیت چو گل بگلبار برگ بنشست ع از غم سپر دو پای خاک بشکست
یعنی چون گلها مشاهدات و تجلیات بگلبار برگها آن اشجار نشست
در برگ عبارت از اخلاق و اعمال است که گلها مشاهدات و تجلیات
ثمره او است از ین غم و صد سر اپای وجود خار که ابلیس است بشکست تا بنیاد
عناد آغاز نهاد بیت از شاخ شکوفه چون جدا بیست ع صد گونه خو
ش بباغ پیوست یعنی از شاخ صفات خاک چون شکوفهای
معرفت که تجلیات و مشاهدات است پیدا شد صد گونه خوشی که رضی
الله عنهم و رضوا عنه عبارت از آن است بباغ بهارستان معرفت
و محبت پیوست مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند
و بمنقار منقار خاک را از زیر و زبر کردند یک دانه از ین پیمانه بدر ن

قصه

رسید یعنی مرغان تقاضا ملک و ملکوت که طایران آشیان قدس و تسبیح
بودند هر چند در طلب این معرفت کوشش نمودند و خاک گلستان معرفت
را که وجود آدم بود علیه السلام بغداد و چند پر آواز بر کردن نخواستند
و خود را از زیب زینت لطافت و معصومی آراستند قطرهٔ ازین
خمخانه و جرعهٔ ازین پیمانه ایشان را نرسید بیت سکندر را نمی
بخشند آبی بزور و زر میسر نیست این کار انجا قدر خود را بشناسند
و پیران کرام بوالعجبا که عشق را با عالم بشریت در سلک ملکیت نیست
که ایشان پایه پرورد لطف و عصمت آمدند و پایه پرورده محبت نه
محبت و درد را در عشق قدری و قیمتی نباشد بلکه عشق را لطایفه در خور
آمده است که صفت اتجعل فیها من یفسد فیها سرمایه بازار ایشان
است و دست انه کان ظلوما جهولا پیرایه روزگار ایشان نیست
بیت عاشق از در دیر نامی خوش است عاشقان را سوز ناکامی خوش
است استاد شان را با از چندین هزار سال را که بکشت یعنی
ابلیس که استاد ملکوتیان بود عبادت هفت لک سال را در باز
کرد که بعوض این انبار عبادات ازین خرمن سعادات اندکی
نصیب کنند هر چند این چنین تقاضاها میکرد گاه و برگش حاصل
نیامد زیرا که عبادتش اگر چه بظاهر بسیار بود ولیکن بمعنی همه غرور
و پندار او



و پندار بود و او مغرور بدین پندار که چندین هزار سال خدا را
پرستیده است جل جلاله و نمیدانست که خدا را بپندار و غرور نتوان
پرستید و تقرب حق بمعصیت و غرور نتوان یافت گفت بیت
بسیار چو برگ کاش کشتیم افسوس دیدیم که نیم جو غم ماش نبود یعنی بسیارها
بسیار چو برگ کاش رفتیم و خشک و زرد و نزار در ریاضت و عبادت
بی قبول او بودیم اکنون برمن ظاهر گشت که آن همه رنج و مشقت من بیهوده
و نابستوده بود که غنی مطلق تعالی مقدار نیم جو غم عبادت و قبول آن
نمیداشت ابلیس گندم نمای جو فروش بود از دوکان فروش
افکندند یعنی ابلیس ظاهرش آراسته صلاح و عبادت می نمود
باطنش آلوده بکدورت کبر و غرور بود ضرورت از مقام عبادت
کاهش فرو انداختند آدم جو نمای گندم فروش بود از دوکو
نش بر کشیدند یعنی آدم علیه السلام ظاهرش همه مسکنت و معصیت
بوده که وعصی آدم ربه و باطنش همه صدق و اخلاص و محبت و ندامت
که ربنا ظلمنا انفسنا از هر دو جهان او را برگزیدند ای برادر حالی
اعتبار است که یکی را عبادت او وسیله بعد کردند و دیگری را معصیت
او سبب اصطفا گردانیدند مثنوی جناب کبریایی لا ابالیست منزه
از قیاسات خیالیست یکی هفصد هزاران سال طاعت بجا آورد

[illegible]

کردش طوق لعنت : دگر از معصیت نور صفا دید : چو توبه کرد نام اصطفا
دید : عجب اینکه این از ترک مأمور : شد از آنگناه خود مرحوم و مغفور
وزان دیگر ز منهی گشت ملعون زهی فعل تو بیچند و چه و چون
ابلیس بانی رو بود کارش به بیزاری کشید یعنی ابلیس کامل عبادت
خود را می‌ستود و بازار طاعت را رونق و رواج می‌نمود و مغرور
بر حسن عبادات می‌بود ناچار پایان کارش به بیزاری کشید چه
کی دعوی رضد بکند پکر آدم چون بازاری بود آزار به در رسید : معصیت اول
یعنی آدم علیه السلام اگرچه مستغفر کرده بود فاما پیوسته با گریه و زاری
خایف و نادم بودی ضرورت آزاری از قهر و غضب او در رسید هم
بدانکه صفت عجز آدم را و صفت غرور ابلیس را آرند و خلقت همراه
بود لاجرم الجنة عجزه الکارست از قبول و اصطفا و کرامت و اجتبا قسمت اثنی
آدم آمد علیه السلام و هرچه از نتایج عذر و غرورست از لعن و مقت
و طرد نصیب ابلیس افتاد ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتن جا مده :
یعنی ابلیس از ابد و خلقت بیگانه بود اگرچه مدتی بصورت آشنای
نمود بهشت را فرمودند که او را در خود جا ندهی یعنی دخول در بهشت
بر و حرام کرده ام که او بیگانه است و بهشت جای بیگانگان نیست
آدم یگانه بود درخت را گفتند جا مده یعنی آدم علیه السلام یگانه در



درگاه حق سبحانه بود که از بهر یک ذلت پانصد ساله یک بیت و تربیت
پشیمان نزیست و درخت انجیر که در بهشت بود فرمودند که از برگها
خویش او را پیرهن کن که او یگانه ماست چنانکه قصه معروفست بدانکه
بزرگان طریقه رضی الله عنهم اجمعین باتفاق گفته اند که هیچ
وسیله قوی تر درین راه از نیاز نیست و هیچ حجابی صعب‌تر از دعوی نیست
بیت همچند روی برای او باش گر مرد رهی برای او باش مراد از
برای او باش دعوی غرورست میگوید که غرور و دعوی بگذار تا برای
همه خدا باشی کن لله و الا فلا تکن بیت میدان همه عمر اگر بداند : ابلیس خود کی
اگر نداند : قافیه این بیت در بیت نمی آید مگر آنکه یعنی مصراع الاول چنین
گوئید میدان همه عمر اگر بداند یعنی اگر بدانم گر کرده است که برای او باشند عمر
دام صفت گشته که با آن کمال که او را بود مسلم علیه الرب بر آن اول است
شبها از حذیفه رسید بلکه رسول صلعم مع المنافقین ور و بها
از کعب احبار درخواست کردی که خوفتنی بالله یا امام المسلمین
و اگر ماهیت و حقیقت این کار اهو ندانند و بدعوی غرور فریفته ملائ
ابلیس خود باشی زیرا که غرور صفت خاصه اوست و عجز و ندامت خاص
آدم و اولادیان است و آن ثمره عنایت حق سبحانه است مت آدم بی
که از ندم زد در بابه که رضا قدم زد یعنی آدم علیه السلام بعد از مهر و کر

گر از پشیمانی بر آورد قدم در بارگاه رضا نهاد زد پس هر دمی که
از ندامت قدمی نهد قرب و کرامت یافت الکنون معلوم شد که بدو خلقت
روح انسانی با ظلمت و تیرگی حجاب همراهی است و هو لائک از این حجابها
بعنایت خداوند تعالی بر آید جواهر انسانیت پدید آید گردد چنانکه رضا و تسلیم
و صدق و اخلاص و سکینت و ندامت و عجز و شکستگی و امثال ذلک و چندانکه
این نظر و این صفات بیشتر باشد صفت انسانیت کاملتر شود و هر که را
بیشتر بود و هر جا که این صفت کمتر انسانیت کمتر و حیوانیت بیشتر بود و هر جا
که این صفات کمتر انسانیت کمتر و حیوانیت بیشتر بلکه شیطنت بیشتر که
بدو خلقت شیطان بر کبر و غرور است و آن از رتبه صدق و اخلاص
و از جمله صفت انسان دور است **فصل ششم** در بیان وحدت فاتحه
عشق اخلاص است وحدت عبارتست از برزخ کبری که جامع احدیت
و واحدیت است و بیانش جز بزبان عشق نتوان گفت و جز بگوش عشق
نتوان شنید از آن جهت ذکر عشق در میان آورده که فاتحه عشق
اخلاص است و بدانکه مرتبه عشق از خود بینی و خود نمائی و از شوائب
اغراض و اعواض و از اختلاط حظوظ و مرادات بکلی لا زیست قال
ابوبکر الزقاق رحمة الله علیه نقصان کل مخلص فی اخلاصه رویة اخلاصه
فاذا اراد الله ان یخلص اخلاصه اسقط عن اخلاصه رویته لاخلاصه فکان

قال رویم رضی الله عنه الاخلاص ان لا یرید صاحبه علیه عوضا فی الدارین
ولا حظا فی الملکین از اینجا گفت اما کسی را که از خود خلاص است و مصنف
رحمه الله جای دیگر گفته است خود بینی و خود نمای تر او در بند است این
یک سخن ما به هزار رسیده است هر که از این دو صفت خلاص یافت حقا که
حقیقت اخلاص یافت فی الخالص اخلاص کن تا بینی عشق است و عشق
بحساب ابجد کن تا بینی وحدت است بحساب ابجد الف یک است بعد و این معلوم است و مصنف
بحساب عشق قدس سره این سخن را نظیر سخن آینده کرده است که بحساب عشق الف است
به تو بعشق که گشاینده وحدت است مثل این است که الف برابر نقطه
مفروض است مرتبه احدیت و چنانکه بنقطه اول تعین گشته است اشارت بر
وجود است و آن مرتبه واحدیت است پس اینجا بحساب عشق برزخ میان احدیت و واحدیت خلق
پیدا می آید که تا مشق وحدت است حساب ابجد در گرفتن انگشت است و حساب
عشق در گشادن مشت اشارت بر گشاده شدن مشت وجود است
که بدان عبارت از جود است که الکرم در مقابله بخل و گفت از آن گفت که
کرم و جود چنانکه بحساب ابجد ده عدد است همچنان مشت وجود تو وابسته به ده
حواس است پنج حواس ظاهر و پنج باطنی و نیز مربوط به ده جهت است چهار طبائع
و شش جهت و تمام این ده بند و این ده حواس از مشت وجود تو گشاد نیست
بحساب عشق با تو در وحدت هم راست نیاید و حقیقت وحدت روی ننماید

نش هم از کلید عشق است بیت عشق است کلید این طلسم ترا است تا با
ربی زر و سیم داشتم که ترا است و جمع آن با رقام است و جمع این با قدام است
یعنی آن حساب ابجد برقوم و بحفظ است و جمع این حساب عشق که بدان مثبت
وجود و یکتاست با قدم باطنی و سیر و سلوک معنوی است اگرچه شمار هر دو
بر تخته خاک است یعنی حساب ابجد بر تخته چوبین است که بر رو خاک باشند و
حساب عشق در تخته وجود خاکی است اما آنجا خاک را بر تخته پاشند و
آنجا خاک را از تخته تراشند خاک بر تخته پاشیدن در حساب ابجد معلوم است
لیکن در حساب عشق خاک امکانیت و گرد بشریت و غبار ماسوائیت تجرد
از تخته وجود تراشند تا جز وحدت دیگر چیزی نماند بیت چو محو کردم ها
برفت نماند بجز واحد دیگر چیزی نماند انجا باید دانست که چون حساب عشق
بر تخته خاک است از اثبات تخته چاره نیست یعنی تخته خاک در میانه
می باید تا حساب عشق بر وی مثبت باشند و چون پس تراشیدن خاک وجود حساب
عشق درست نمی افتد از تراشیدن و محو کردنش نیز چاره نیست پس
حساب عشق بوجهی اثبات تخته می خواهد و بوجهی محو آن می خواهد و هر دو یکجا
متعذر و دشوار است از اینجا گفته اند این محو و اثبات اگر مشکل است در دل
نه که بر لوح محفوظ دل است یعنی اثبات آن تخته هر دو معاً و اگر ترا مشکل و
ناممکن نماید در دل خویش بنگر که از آن هر دو صفت معاً دل محفوظ است

مبصرت



بنوشته اند و او

است و آیة یمحو الله ما یشاء و یثبت در دل نبشته اند که آن لوح محفوظ است
آنگاه بحقیقت و ماهیت وحدت برسی بیت از آن حیثیت نهاد ابجد
تخته خاک که تا هر دم شمار خود کنی پاک یعنی تخته وجود خاکی مرقوم بصفت
محو و اثبات به پیش چشم عبرت بین تو از آن جهت نهاده اند که هر دم
صافی بسیر و سلوک معنوی و ترک صفات بشری شمار خود از تخته وجود محو کنی تا وحدت
خالی کرده و چون وحدت تمام شد نابودن تو عین بودن است بیت
چو بر تخته یکی ماند شمار است بر آن ابجد حساب صد هزار است یعنی اگر بر تخته وجود
از حساب تو همه اعداد محو افتد و یکی ماند که وجود تست وحدت خالی نبود
و کثرت همچنان باقی است و شمار صد هزار از اینجا پیدا آید چه حق سبحانه واحد غیر
حقیقی است نه واحد عددی و واحد حقیقی آن باشد که به هیچ وجه قابل شرکت
و غیریت نبود نه بصورت نه بمعنی نه بخیال نه بتصور نه بوهم و واحد هم
این همه در واحد حقیقی نابود است الواحد یکفیک من الکل و الکل لا یکفیک من
الواحد یعنی اگر از معرفت شهودی بواحد حقیقی برسی تمامه همه رسیده
باشی که همه در واحد است و از واحد است و اگر از معرفت استدلالی
همه رسی و همه را وسیله معرفت خود سازی ترا بسنده نبود از واحد
که واحد حقیقی در همه نیست و از همه نیست حکایت یکی نزدیک بایزید بسطامی
آمد قدس سره گفت شماری دارم آن را اعتقاد کن هر عدد که میگفت شیخ

از وحدت جواب پیدا در یعنی اگر او شمردی پرسیدی هفت داشت
چند بود دو یا پنج و ده چند باشد و کذا و کذا چندی شود شیخ قدس سره
هر باری گفتی که یک باشد مرد بیچاره در ماند و گفت این چه سخن است
که تو میگوئی که اعداد بسیار را یکی میگوئی سخن نادرست و ناپسند است
که هیچ عاقل قبول نکند گفت من جز یکی دیگر نمیدانم که آن واحد حقیقی
ست و چنانکه واحد عددی در همه اعداد ساری است و کثرت اعداد
او را منکر نکند همچنانکه واحد حقیقی را کثرت مجازی و اعتباری منکر نمی
گرداند پس من جز آن یکی نمیدانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید یعنی
همه از یک نور است آن نور همه در پرده مستور است همه از آن یک
نور می آید و می نماید و آن نور از همه پیدا نیاید همه عالم بنور او است
پیدا گی او کرد از عالم هویدا رب واحد بعد الف همان الف است
که الف یکی در یعنی بسیار است که واحد تا هزار میرسد فصاعدا و چنانکه
حد عددی یک مکرر و اعداد نامعدود جلوه میکند و در ذات همان واحد است یکی تو کرد
نا همچنان واحد حقیقی بچندین کسوت ها نامحصور و نامعدود منمود است
آخر همان الف واحد و واحد است که پیدا در پرده آلاف نامعدود است
بیت در هر چه نظر کنم به تحقیق جز نور رخ تو نیست منظور یعنی در چشم
اهل تحقیق یک نور است که همو ناظر و منظور و نظر و چشم در ظهور است



رست و آن نور او و عبارت واحد حقیقی میگویند بیت در چشم بعضی یقین کرد
بجز یکی نیست لاحول کنم و دیده است معذور یعنی در چشم اهل یقین
و دیده حقیقت بین بجز واحد حقیقی شیدائی ندارد و تنوع کثرت اشیا
حجاب آن واحد در چشم ایشان نمیشود و کسی که از آن واحد بکثرت
اشیا محجوب است نزدیک این طایفه احول معیوب است حکایت گویند که احولی نشسته
بود یک مرغ از پیش او بر خواست در آن حال او پرسیدند که احول هیچ
را دو می بیند حقیقت گفت این بحمد الله راست است و گرنه بایستی که من آنها
دو مرغ را چهار دیدمی نظم چون پرده غفلت است پیش بنمود یکی
هزار پیش است آراسته شو بحسن بصیرت تا راست شود ترا بصیرت
این ای برادر پرده غفلت بجز توهم و جهل تو نیست بجهت دفع توهم و جهل
ریاضات شدید و مشقت ها مدید باید کشید تا تهذیب معنی و صورت
و دفع کدورت دل کدورت آراسته شوی و در بصیرت تو تفاوت نماند
نابیناست دانکه کثرت از چه میرود تیز بیت در درون او برون گیر یعنی دانکه تفاوت
و خلاف در بصیرت از کجا است از نا آوردن هیچ غفلت کدورت است چنانکه
هم تفاوت در رفتن تیر از نابینا است که در درون تیر است ای برادر نیز
بصیرت تو تا بمقام ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی نرسید در هیچ
درجات نباشد حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل

حسن که او افضل و احسن عهد خود بود در آمد او را دید جزو کل غیر که
و دوست برسید چون تو بحکم من له المولی فله الکل به معرفت کل از سبکی
درین جزو چه بجو گفت همان که تو در ترک آدمی یعنی تو مطالب جز
در را از معرفت کل حاجت می بینی و من معرفت جزو را عین معرفت کل
می بینم گفت پس این چندین خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که
از من میپرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هوشیاری بیدار
یعنی از مستی غفلت هوشیار شو و از هوشیاری که خواب غرور است
بیدار شو تا به بینی که هر دو آب بجوییم و درین آمد و شد چه بجوییم زیراکه
بقیه کل در هر جزو است بیت این جزو بکل رسد اگر تو کوتاه کنی دراز
دستی بدانکه در چشم شهود جز یک نور شهود موجود نیست و این
نور است حق سبحانه است فاما احول از هر دو جانب هستی می بیند که
قدیم و دیم حادث اگر او را گویند تو احولی یک هست را دو می بینی هرگز
قبول نکند و گوید که هست از دو جانب پیشش نیست اگر من احول بودمی
این دو هست را چهار دیدمی ای برادر هست از دو جانب دیدن از احو
لی است این علت ندارد هر که ولی است بیت همه آن هست و این مانند
عنقا است جز از حق جمله اسم بی مسماست گر دیده احول نبودی خود نیست
آخر و اول نبودی میگوید که اگر در چشم عقل و بینش نبود دویی وجود بود



و بثبوت اول و آخر در نمودی یعنی حادث از قدیم باز ندیدی و ممکن
از واجب ممتاز نساختی مصرع تو مغز عالمی از پوست بگذر از این خطر
که موهوم است منکر یعنی تو خلاصه آفرینش هستی از پوست امکانیت بگذر
تا مغز عالم بالفعل باشی و همچو حکیم فلسفی مباش که از عالم تجرد و صورت دوست
ندیده است و در آن پوست دوست را گم کرده پس تو از پوست حوا
دث بگریز و در خطر موهوم امکانی مباش گر آن بجز وهمی و خیالی نیست نعمت
مصرع چه باشد ما و من با این و آن چیست بجز یک نور در کون و مکان نیست
یعنی ما و من تو که عبارت از کثرت است بجز امور اعتباریه و خطوط وهمیه
دگر چیست و غیر از یک نور یک وجود در چشم شهود دگر چه چیز است
ب غشاوه غفلت از دیده یقین دور انداز تا هر چه بینی یک نور
بینی مصرع اگر یقینت روشن شد ترا جنبش نه از ما و منی غیر از
محبت خود کار تمام است و گرنه ظاهر باطن کدام است یعنی اگر چشم
یقین و دیده حقیقت بین تو روشن بودی ما و من که کثرت عبا
رت از وست در نظرت نیامدی و این همه تیرگی بصر و احولی نظر از
اثر صحبت پست خود است یک بار از وجود خود را بکش تا ببینی که پوست و منت
و مغز و حادث و قدیم و ممکن و واجب کدام است و کرانام است بیت نماند
تو عارض ذات وجود دم مشبکهای مشکات وجود دم عزیز نیز از خود

نکوی و بخود منکر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر زیرا که از خود
گفتی و بخود دیدن خودنمائی و خودبینی است و با وجود خودبینی و خود
نمائی توحید عین شرکست و معروف عین منکر و اینجا بزرگان گفته
اند که از دل آبادان کفر صادر شود عین ایمان باشد چنانکه انا الحق و
سبحانی از دل ویران اگر ایمان صادر شود عین کفر بود اذا جاءک المنا
فقون قالوا نشهد انک لرسول الله والله یشهد ان المنافقین لکا
ذبون پس تو از خود نکوی و بخود منکر رسول علیه السلام از خود
تکلم میکرد انا مدینة العلم و انا افصح العرب و العجم و غیر ذلک و او معروف
میفرمود و نهی از منکرات می نمود این همه از کجا بود و جواب تکلم
رسول علیه السلام و اهل عرفان از مقام اثبات بعد المحو است و این
مقام بس بلند است که علم و عقل انسان تا بانجا نرسد و آیة و ما ینطق
عن الهوی برین ناطق است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی حجتی
صادق مخدوم شیخ فرید عطار فرمود قدس سره مثنویات گفت
مثنوی گفت چون اسکندران صاحب قبول : خواست جائی فرستادن رسول
: چون رسولان آخران شاه جهان : جامه پوشید و خود رفتی نهان
: پس بگوئی آنچه پس شنوده است : گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس : کین رسول اسکندر و خود هست بس :

و اگر

بگفتی



پس هیچکس چون حشم اسکندر نداشت : گرچه گفت اسکندرم باور
نداشت : عائشه صدیقه رضی الله عنها روزی با رسول صلی الله علیه
و سلم گفت : انت تبوسنی الست منی قال الا بلغت هذا المقام قالت
نعم فقال اصبت فارزقنی تا بدانند که تکلم رسول علیه السلام و با یزید
عرفا از چنین مقام باشد و هم از اینجا معلوم می شود تفاوت که در میان
انا الحق و انا ربکم الاعلی است : یکی نمود مگر آنکه دو بینند بجز قومی که در مقام
اثبات بود بعد المحو رسیده باشند که ایشان یکی گویند و یکی
بینند و یکی دانند او هیچ گفتار و کردار ایشان را از خود نداشته
تو در گفت هیچ که در گفت هیچ نباشد یعنی اندر صفات خود از
گفتار و کردار هیچ که ترا از آن هیچ حاصل نباشد زیرا که صفات
تو هم حجاب راه تست در دریا طلب که کف هیچ را نشاید یعنی گفتار
و کردار که از تو آید همه امواج و کف دریا قدم است و حرکات و
سکنات که از تو زاید همه انهار و سواحل بحار غیب پس تو طالب آن
دریا قدیم و آن بحار غیب بشو که ذات و صفات تو همه کف و ساحل
ست که هیچ فایده ندارد و هیچ را نشاید مثنوی ای بجو جستن او
بساحل : جز کف نکنی تو هیچ حاصل : گوهر طلبی صدف شکن باش چو
غواص محیط خویشتن باش یعنی چنانکه خس و خاشاک بود ابطال ظلم اموا

بحر از میان دریا بساحل میرسید همچنان ذات وصفات تو از میان دریای
وحدت بواسطهٔ امواج بشریات بساحل حدوث رسیده مثنوی
تن تو ساحل و جست چو دریاست ÷ بخارش فیض و باران علم اسماست
÷ خرد غواص این بحر عظیم ست ÷ که او را صد جواهر در گلیم ست ÷ صدف
بشکن برون کن در شهوار ÷ بیفکن پوست و مغز نغز بردار ÷
بس تو انجا بجز از کف که عوارض اجسام است هیچ حاصل نمیکنی واگر
گوهر مراد میطلبی صدف وجود را بشکن و در بحر که بر تو محیط
ست الا انه بکل شیء محیط غواصی کن تا موج لمن الملک الیوم در رسد
و ترا از ساحل حدوث برباید انگاه تو بی تو با وحدت حقیقی پیوندی
فصل هفتم در تجرید سالک تجرید سالک عبارت از افلاس اوست
از هرچه دارد خواه معانی خواه حقایق خواه احوال و مقامات خواه
باقیات صالحات خواه خوارق و کرامات بر وجهی که سالک یک ذره التفات
بدین ها نیفکند و نظر همتش در نیامد این مقام را مقام تجرید و افلاس گویند
مت تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ÷ راهرو گر صد هنر
دارد توکل بایدش ÷ روح که مجرد روح عشقست یعنی روحی را که خاصه
بهر محبت معرفت آفریده اند و در دمند عشق گردانیده اند او را از کار
خانهٔ یحبهم و یحبونه دو صفت در داده اند یعنی از اسرار خانه محبت و انس



دارد مشرب است عشق این دو صفت با او همراه است یکی بندگی دوم
آزادگی بندگی از یحبهم فایض است و آزادگی از یحبونه حاصل و هر
دو بر یکدیگر مسبوق است و محقق یکدیگر بالتحقیق دوم متعذر بندگی
حقیقت فقر است یعنی حقیقت بندگی احتیاج ذات بنده است بمولی
تعالی چه کسی که محتاج بذات تعالی است لاجرم او را بنده بود و بند
گی حقیقت او باشد و ظهور این احتیاج و این فقر که حقیقت بندگیست
در بنده از یحبهم روی نموده است زیرا که ظهور بنده بسبب احببت ان اعرف
ست لاجرم بندگی حقیقت فقر بود و از یحبهم فایض باشد و آزادگی
حقیقت تصوف التصوف صیانة القلب عن الغیر و صیانهٔ دل از غیر
حق تعالی بر داشتن ثمرهٔ یحبونه است پس بقدر درست چون دل از غیر
و از رزق نفس بسبب یحبونه آزاد گشت حقیقت تصوف روی نمود
و ظهور صفت آزادگی در بندگی تصوف حقیقت آید با هر که این دو
صفت همراه نیست از اهل تصوف آگاه نیست یعنی هر که را بندگی
حق تعالی و آزادگی از غیر حق نفس همراه نبود او در مشرب دریای
علوم این قوم محروم است چنانک گروهی از ملاحده خذلهم الله تعالی
علم جهد کو بندگی چندان باید کرد که بنده آزاد گردد و بولایت
برسد و چون بولایت رسید ولی شد از بندگی کردن آزاد گشت

وازرزق ۴

و تکلیف بر وی نماند این عین ضلالتست بلکه آزادگی آنست که
بنده از رق نفس و از بند مرادات آزاد گردد تا حقیقت بندگی در
آزادگی پدید آید بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق زیرا که
شناختن نفس را که خلقت او بجهت عبادتست وسیله بندگیست
و شناختن حق سبحانه را که او از عبادت ما مستغنیست وسیله آزا
دگیست یعنی وسیله آزادگی از اغراض و اعراض در عبادتست
بیت بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین ❊ بی‌نیازیش را چه شک چه یقین ❊
هر که دوی را نداند یگانگی را نشناخت یعنی هر که عابدیت نفس و
احتیاج او را و معبودیت حق تعالی و غنای او را ندانست یگانگی
حق تعالی حقیقت نشناخت زیرا که الشیء یتبین بضده یکی از اهل معرفت میگوید
علم الفناء و البقاء یدور علی اخلاص الوحدانیة و صحة العبودیة و ما کان
غیر ذلک فمن المغالیط و الزندقة بدانکه مصنف قدس سره پیش ازین
گفته بود یکی نگوید مگر آنکه دو بیند و اینجا میگوید هر که دوی را نداند
یگانگی را نشناخت بظاهر در سخن تعارض است و لیکن تعارض نیست
زیرا که دانستن دوی اینجا عبارتست از دانستن فنای آن دوی
یعنی هر که دوی نفس را بفنا ندانست یگانگی حق تعالی ببقا نشناخت
سخن حکیم سنائی است بیت چون تو در نفس خود زبون باشی ❊ عارف

عارف کردگار چون باشی یعنی چون تو در معرفت بصفت بندگی و
فنا عاجز باشی شناسای کردگار بصفت خداوندی و بقا چون باشی
اول خود را بصفت بندگی بشناس تا خدای را بصفت خدایی توانی
شناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه میان این دو صفت که شنیدی
صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرده یعنی در اسرار صفت
بندگی و صفت آزادگی اکثر مردم نرسیدند و حقیقت و ماهیت این
هر دو صفت کماهو ندیدند و رعایت این هر دو نکردند و نتوانستند
نور دید ایشان در طور عشق مدعی صفت گشتند و در رهگذار
دعوی در غارت معرفت گذاشتند بعضی در ریو سر معکوس افتادند
و بعضی در تیه تلبیس محبوس ماندند و بعضی در حلول اتحاد و بعضی در تشبیه و
تعطیل و الحاد و بعضی در تناسخ و تکرار و بعضی در انکار رویت و دیدار
و الی ما لا نهایة که همه را غیرت عشق در عقاید فاسده غارت کرد که
یکی از صورت بسیرت نرسید و بعمل نه بصورت یعنی هیچ یکی از جمله
ایشان از صورت توحید بمعنی نرسیدند و از مجاز بحقیقت نپیوستند
در راه حق سبحانه تعالی را در اول قدم غلط کردند جمله مقصود
علامات
سود دنیا دانستند یکی از علامات غلط ایشان این است که سود دنیا
را مقصود و مطلوب دنیا دانستند طالب آب و آتش جاه و رجوع و قبول

باو

خلق شدند یکی قدوه اصحاب شدند و دیگری قطب الاقطاب خواندند یکی دستی
بوسد و دیگری پای یکی بگیرد یکی فتوحی دهد دیگری سر بر آستان نهند و بقبلها
الی مال انها نیست فرورفت چون مقصود ایشان شود دنیا شد راه حق
سبحانه بر دل ایشان پوشیده گشت و مشغول غول غفلت گشتند یعنی
جمله ایشان فریب غول بیابان غفلت که دنیا است خوردند همه را سر بلا
ی فرود آمد یعنی تکاثر اموال و اسباب و توافر رجوع و قبول اصحاب
ایشان را بلای فرو برد قوله الهیکم التکاثر بیت راه زده شهوت
عالم ترا : نیست پروای خدا یکدم ترا : و از سر آگهی محروم شدند یعنی
آنچه سر الهی در پرده بندگی و آزادگی نهاده اند از سر محروم و بی بهره
گشتند و در ارتکاب مناهی و ملاهی توغل نموده از اسرار معرفت الهی
مطرود شدند بیت تا نفس مبرا ز ملاهی نشود : دل آینه سر الهی نشود
زنگ ظاهرشان زنگ باطن گشت یعنی به آراستگی ظاهر صورت قناعت کر
دند تا تهذیب ظاهرشان را حجاب حقایق و معارف گشت و نقاب رسم و اسم
ایشان را عقاب روح و جسم شد یعنی برسم و اسم که ظاهر خود را بدان
آراستند آن همه ایشان را نقاب معرفت شد و همان نقاب موجب عقاب
جان و تن ایشان گشت تا از دنیا به معرفت الهی رفتند و در آخرت
بعقوبت ناسزای گرفتار آمدند بیت ای خورده شراب غفلت از جام هوس



هوس با : مشغول شو بخویش چون خر بجرس یعنی ای کسی که شراب غفلت
و غرور را از جام هوا و هوس خورده پنداشته که این سکر معرفت است
و تهذیب ظاهر و صورت قناعت کرده و دانسته که این سر محبت است
از ما خبرت باد که تو مشغول گرفتار در جبل خودی بخود خر بجرس ما
نده زنهار از این غفلت و غرور رستنه باش بیت ترسم که ازین خواب — خواب
چو بیدار شوی : بیستی برود در دیده ماند بس یعنی من بر احوال
توی ترسم که چون بصبح خود یا مرگ از خواب غفلت و غرور بیدار گم
کردی و دیده بصیرت تو تیز شود همه نقود خود نابهره و نا سره بینی
بستی بیدار و غفلت بپایان رسد و خمار حسرت در دل باقی ماند آنگاه
چه تدبیر کنی و شاشش آنست که هیچ خواهد رفت شل از راه
قلب و یا شوش است و نمیداندی پندار که زاد راه حاصل کرده است
چون بپایان به رسد زر نماید هیچ کس نپاید بلکه نکرد و حسرت و تشویر در
سینش باقی ماند و بجز بلا که چاره نباشد قوله تعالی هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا — بالاخسرین
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا پس — سعیهم — یحسنون
اینکس باشد که اول مراقبی بیاموختی انگاه زر خریدی یا زر ندی عرض
کردی تا خالص از نبهره بدانستی و ناقدان این راه گروه اند که صفت بند
گی در عین آزادگی و صفت آزادگی در عین بندگی دارند بندگی آنست که

طاعت بحضور دل کنی بجهتی که از هموم و غموم کونین فارغ باشی بیت
از دل برون کنم غم دنیا و آخرت • یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست
آزادگی آنست که قبله بدل کنی یعنی آن آزادگی که عین بندگیست
آنست که قبلهٔ صورت را بقبله یعنی بدل کنی و از کعبهٔ تعیین و تقیید بکعبه
الطلاق رسی زیرا که تعیین در قبلهٔ عشق بر عارضی و اعتباری است و حقیقتش
از تعیین جهات منزه بعضی گفته اند که بندگی به نوع ست یکی عبادت
و آن پرستش حق سبحانه است بامید ثواب و خوف از عقاب دوم عبودیت
و آن پرستش حق سبحانه است بجهت تشرف نسبت و کرامت عزت چنانکه
گوینده گفت خداوندا مرا همین شرف کافیست که تو حق سبحانه است اجلاله
و ایته و حیا منه و محبته و این مرتبه آزادگیست در عین بندگی انجا قبلهٔ مجازی
بقبلهٔ حقیقی بدل شود و بندگی عین آزادگی گردد و قیل کان ابوبکر بن الصدیق
رضی الله عنه یعبد الله تعالی اجلالا و هو المشار بقوله علیه السلام ما
فاق ابوبکر بکثرت صیام و لا صلوة و لکن بشیء وقر فی قلبه و کان عمر رضی
الله عنه یعبد الله تعالی حیاءً و قال علیه السلام الا استحیی ممن تستحیی منه الملائکة
و کان علی رضی الله عنه یعبد الله تعالی محبته و فیه نزول قوله تعالی و یطعمون
الطعام علی حبه بندگان آزاده دنیا و آخرت را در پرستانند یعنی بندگی
کامل که در عین کمال بندگی از بندگی آزاده اند چنانکه خلفا راشدین رضی

شرف

بنده ام و مرا همین
کرامت بسنت که تو خدا
وندی منی سیوم عبودت
و آن پرستش ۴

چنانکه کان ابوبکر کان متبلا قال علیه السلام ع
الشیطان بنفر من ظل عمر و کان عثمان
رضی الله عنه یعبد الله تعالی



رضی الله عنهم اجمعین ایشان دنیا و آخرت را در یمین و شمال گذاشته
پریده اند چنانکه طایر وقت پریدن هر دو بازوی خود را از
خود جدا کرده و در یمین و شمال می برد و دیگر نه پرواز محال باشد نه
آنکه هر دو را پیش خود بسپر ساخته اند یعنی نه آنکه ایشان دنیا و آخرت
را حجاب وقت خود کرده اند و بحظوظ و لذاتش فریفته شده اند بلکه ایشان
از مرتبهٔ کل خاص و عام برترند زیرا که عام دنیا دید گفت منزل این ست
خاص عقبی یافت گفت حاصل این ست یعنی عام آنکه از رخصت شرع گرد
و بحظوظ نفسانی و لذات جسمانی بر وجه رخص و مشروع مقید گشت و گفت
منزل اصلی همین ست و خاص از حظوظ مرخصه فانی و لذات سهل جسمانی
بگذشت و از حظوظ و لذات آن جهانی فرقت فت و از ترک این جهان آن
جهان حاصل کرد و گفت حاصل این ست عاشق مولی یافت [illegible] گفت مشکل
این ست یعنی عاشق از این هر دو بگذشت و بهیچ کدام مقید نگشت و هر دو
را چون پر از خود جدا کرد و ببال همت پرید مصراع فکر هر کس بقدر همت اوست
و چون شداید و مصاعب این راه و قوف یافت که ده هر قدمی هزار دریچ
و تاب و نشیب و فراز در کمین است گفت مشکل این ست عام را دوزخ رسید
و خاص را بهشت یعنی بحکم اجر کل علی قدر تعبک عام چون حظوظ دنیاوی
استیفا کرده بود دوزخ حرمان و حجاب در رسید که کلا انهم عن ربهم یومئذ

مجرمی و خاصی چون از این همه خود را باز کشیده بود و به خطوط این جهان
شفقت ها دید نعیم و راحت و استراحت جاویدانه آن جهان رسید که
ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون و این حال اگرچه نسبت با دو
زخیان از جمله ی احوال است نسبت با طالبان حق سبحانه نهایت فرو ترینهٔ
عاشق دوست را دید هر دو را ابشت شیخ عبدالله انصاری فرمو
ده قدس سره مشغولی بنعیم بهشت کار عام مومنان است اما مقربان حضرت
از مطالعه شهود یک لحظه با نعم بهشت نپردازند رباعی که مراد وصل تو
در چنگ آید • از حال بهشتیان مرا ننگ آید • ور بی تو بصحرای بهشتم خوا
نند • صحرای بهشت بر دلم تنگ آید • شعر • قوم همومهم بالله قد علقت •
فما لهم همم تسموا الی احد • یعنی این طایفه قومی است که همت این
همه بخداوند تعالی تعلق گرفته است بجهت که نیست و نمانده است در این
همتی که میرود و مایل و متوجه شود بسوی هیچ یکی سوای خداوند
سبحانه مرد آنست که گرد دنیا و آخرت گرد دامن او نگردد و مایه عشقی
سرمایه او نباشد یعنی مرد کامل در این راه آنرا گویند که دنیا را
همچو گرد دره از دامن همت پاک فشانده باشد و مایه عشقی پیرا
من همتش نیاید چه دنیا حجاب ظلمانیست و عقبی حجاب نورانی
پس کاملان راه از دو حجاب وارسته و بیرون جسته اند گویند که شبلی



شبلی قدس سره کاپه سیر برهنه در راه افتاده دید که و را د بسته
اند که خیر الدنیا و الآخرة گفت کاپه سر عارفی می نماید • بیت •
دینی و عقبی حجاب عاشق است • میل اینها کی ز عاشق لایق است • لا یرتقی جوهم
فردوس لا نزعته ان ذوی نشان در روی این است یعنی نمی پوشد روی ها این طا
گروی از خط دنیا و نه خوار می آخرت این همت زنان در و این ها
دقا است بریدن و وجه در شان این است یعنی این طالبان ذات حق
سبحانه هستند که مقید بهیچ صفات نیستند نقل است که هرگاه که بزبان
سلطان بایزید بسطامی قدس سره ذکر دنیا رفتی تجدید وضو کردی و
چون ذکر بهشت رفتی تجدید غسل کردی فرمود که دنیا حادث است
پس ذکر او حدث باشد بحکم حال و از حدث وضو باید کرد و بهشت جای
قضای شهوات است پس ذکر او جنابت باشد بحکم حال و از جنابت غسل
باید کردن ذکر مردان دین میرود تا اینجا کسی فضولی نکند رباعی ما روی
ترا قبله جان ساخته ایم • بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم • در اصل
سمند ما چنان دور روست • کز کون و مکان پیشتر تاخته ایم • یعنی
ای آنکه نازکه ذات ترا ای محبوب قبله گاه جان کرده ایم بر نطع غم عشق
تو از هر دو جهان اعراض کرده ایم و هر دو جهان را بر آن غم عشق
داده ایم زیرا که سمند همت ما را در اصل خلقت چنان در ازل گرم کرده

آنکه بیک تک از میدان بیرون تاخته ایم و بهوا دل مسلمان که بارگاه حضرت
رحمان ست علم افراخته ایم مث ما هرچه داشتیم فدای تو کرده ایم
جان را اسیر بند هوای تو کرده ایم ما کرده ایم ترک خود و هر دو
کون نیز و ینها همه فدای برای تو کرده ایم حاصل سخن آنکه ایشان
ذره التفات بکونین ندارند هرگز نظر همت بر کون و مکان نمی
زنند همیشه بزبان حال میگویند مث کم را هیچ نباشد نه بدنیا نه
بعقبی چو تو دارم همه دارم و کرم هیچ مباد دنیا و عقبی طالب
خود را ایمان گویند که هاروت و ماروت گفت یعنی انما نحن فتنة
فلا تکفر یعنی چنانکه هاروت و ماروت طالبان را آموختن سحر از
ایشان طلب میکنند ایشان با آن هر دو طالبان میگویند که ما هر دو آزما
یش هستیم یعنی حق تعالی ما را آزموده میکند هر که از ما سحری آموزد کافر
گمراه باشد و هر که با ملتفت نشود سلامت ماند پس میگویند که دنیا
و عقبی نیز فتنه خانه ایست که بزبان طالبان خود را همچنین میگو
یند که فریب عروس تو نخوریم ما فریفته زینت و زخارف تو مغرور
نشویم مث دنیاست بلاخانه عقبی هوس آباد ما حاصل این
هر دو بیک جو نستانیم مث در کف این سر که بزنا دشست
دسته گل مرزگمرا آتش ست شعر تیتی مرا ز عم حب المولی فالمولی بجر به

افزوده

سلامت مانده



بجر به بالبلوى ثم بالدنيا ثم بالعقبى فان التفت الى شى منها بر رغبة المولى
فان بر رغبة المولى برى عنه كل شى من الاشياء الى تحت الثرى حکایت رابعه
بصری را گفتند الات لبيع الجنة گفت الجار ثم الدار مث گر بهشت
ترا خاک دل در دوزخن رای همه طالب بهشت و انگاه سیرای یعنی
اگر یار بدست آید دار نیز بدست خواهد امد و گر دار طلب کنم نه دار یا
شد نه یار رابعه رضی الله عنها جواب بر قدر ادراک اگر نه این طایفه
بطلب بهشت حقیقت اصلا التفات ندارند مالک دینار رضی الله عنه مناج
ات گفت اللهم اذا ادخلتنی الجنة وقلت انا رضیت منک یا مالک فاجعلنی
ترابا و هب الجنة لا ربابها حکایت درویشی اندر یکی ازین طایفه گرد کعبه
طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظر افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب
بال طلوع کرده بو چون از ادب حسن خود بابر حان اکنی مقابل
گشت بیچاره همچون ذره باد و یار شد و آتش در نهاد او افتاد چون
آن حسن بیکران شده بود دستش نداد که پای برگیرد در میان
راه آهی از دل بر امد و هم بر جای فرو نشست و بساعتی پای در دا
من کشید گریبان خود بگرفت چون سر بر آینه زانو نهاد از عکس آن
زن که دیده بود که بر آینه ضمیرش پدید آمد یعنی آینه ضمیران در
دیش که مظهر هویت ذات و صافی از رنگ تفاوت جهات بود رو

صاف

چکیتید

بنشست

در بیا ر(؟)

که از تغییر ظاهر گشت و از دریا وجودش خروشی غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت یعنی وجود آن درویش که دریای وحدت و قلزم هویت بود از غیرت این ساحل صورت بجوشید و از ننگ آن ظرف تقید موجهای ردی خود کشید و گفته مت نه آن مرغم که با شم صید هر دام ❊ نه آن بحرم که گیرم با خسی آرام ❊ نه بادم تا بهر کوی درآیم ❊ نه ابرم تا بهر سوی برآیم ❊ نه آن بادم که افتم زیر هر پای ❊ نه آن آبم که سر در آرم بهر جای ❊ توی مقصود گر مشغول غیرم ❊ توی معبود گر نزدیک دیرم ❊ این مثنوی بر زبان آن درویش است در اعراض از تقید و اقبال بر اطلاق چه هر چند آن شخص مقید دلش را بسوی خود امیکشید و مضبوط مجاز میخواست کردن او اصلا از دریای اطلاق فرود نمی آمد و در ضبط و تقید مجاز گرفتار نگشت و این نظم بر زبان حال میگفت رباعی نگارینا چو قندیل خانه کردی مرا خواب اندران ویرانه کردی نکو کردی که کردی در دلم جای ولی عرشی خدا بتخانه کردی درویش درین سخن که آوازی برفروغ و نالهٔ پر جزع بگوش او رسید جزع بکشتیهای نا شکیبا و فزع با تخریک ترکی من الفرح بیش از آنکه سر از خرقه برآرد کی خبر آورد که درین منزل ماهی بود بسال عمرش بچهارده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد یعنی آن دختر که چهارده ساله که بالای بام برآمده بود نگر

---



بر دید الکلاین همه تصرف عشق آن درویش است در قطع تعلق و پیوند همچنین از بعضا جا از بسوی جا برفت یعنی آن مخبر باین درویش گفت که آن دختر که نگاه از بین منزل نیاکه بود است بدار آخرت رفت مرد عاشق از غم ناز و شد آن ماه چون صبح صادق خنده زد و از گردش روزگار کاذب چون فلک در چرخ آمد اینجا می باید دانست که آن حسن مجازی که چه درویش را بقید مجاز میخواست آورد املال بسوی خود از خود بیش نبر بود بود چه اگر آن حسن مقید درویش را که از خود بر بودی همراه بمجاز در حمایت همت خود در بار نمیداشت هر در ترت بشنید که موت او از آن مجاز رها شد و چون تعرض تقید نماند با طلاق رسید و گفت مت عشق تو نظر بهر که افکند ❊ از نیک و بد از بد بریده پیوند ❊ یعنی حضرت عشق تو که محبت ذاتیت بهر که گوشهٔ چشم عنایت انداز داز همه پیوندها و تعلق با فارغ و آزاده کردند بلکه از حسنات ابرار که سیئات مقربانست باز رهاند مت دل خانه صبر اساس میکرد ❊ آن قاعده را غم تو بر کند ❊ یعنی آن درویش میگوید که دل این قطع میخواست که از محبت مرتبهٔ اطلاق صبر کند و بمجاز فرود آید صبر و شکیب را غم عشق تو که از نظر عنایت تست از بن دل بر کند بید و دور گردانید مت آن مرغ که از تو دانه یابد ❊ دشوار شود اسیر هر بند ❊ بلبل چو نسیم گل نیابد ❊ در سایهٔ خار خرسند



موت محبوب وسیله موت او بود و لکن در روایتی چون که از

خور سند یعنی زیرا که آن مرغ دل که از عشق مرتبهٔ اطلاق تو حظ و نزهة
یافته باشد هرگز در بند هر آدم از مجازی اسیر شود چنانکه بلبل در بو
بسم بهار که نسیم گل میباید در پیمانه هیچ خار بیفتی قرارش نگیرد
نه بدانکه مدعا از این مثنوی وان حکایت آنست که طالب صادق را
هر چه درین راه معرض بود همه بر وجه البطل است باید که هیچ کدام
ملتفت نکردد و از همه مجرد و آزاد بوده باشد تا به پایه بندگی تواند
رسید جوان مردان بعد از آنکه هر نفس ترا مجاهده در راه است یعنی هر نفس
که گریز نه نجات است بیت تا که تو دم میزنی عدم نشد تا که سوختی مانده محرم
جهد کن تا با عاشق در فراز و نشیب نسبت خود را درست کنی یعنی کوششی
کن تا نسبت خود با عشق در اصول و فروع که حقیقت و مجاز و اطلاق
و تقیید است درست کردانی و در کل احوال التفات بغیر عشق مطلق روا
نداری و مستولی بر عشق باشی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانی
یعنی چون از قرب که فراز اطلاق است و از بعد که نشیب تقیید است
قدر خود شناختی و دانستی که عشق را با تو و ترا با عشق در هر مرتبه
نسبتی درست است هر آینه غیرت عشق با غیر نگذارد و بیک جهد جمله را
از پیش تو بردارد یعنی آن هنگام که بر غیرت عشق با اندک و بیش التفات
و تعلق که معرض وقت شده باشد نگذارد و صیقل عشق هر نقش و



نفی ذکر و رفته که ترا در آینه دل نقش بوده است غسل صفا باطن گشته
پاک بزداید بیت چو خود را در رکاب عشق بستی برو منشین که رستی
از زین بالا و پست یعنی بدانکه خود را در رکاب عشق بستن عبارتست
از التفات نا کردن بما سوی العشق بالا و پست عبارتست از دنیا و عقبی
باشد یعنی چون تو خود را از التفات بما سوی العشق باز کشیدی
هیچ غم از فراز عقبی و نشیب دنیا مخور بیت از آن محراب رو بر خود
مگردان اگر در مسجد روی در خرابات چنان رو کز دو کون آسوده
گردی یعنی اگر به عشق رفتی آسوده گردی که خود را بر رکاب عشق چنان استوا
بر بند که از هر دو جهان مجرد و آزاده باشی و اگر مرکب همت
به عشق برانی از عقبات صعب بگذری و در ماندن تقرب الی شبرا
تقرب الیه ذراعا بیان آن نسبت که چون درست میکردد اینجا
بدانکه تقرب محبت بنده بخداوند تعالی سبحانه بقدر قطع علایق
و عوایق است و ترک مألوفات و مستحبات است و تقرب محبت خداوند
تعالی به بنده بقدر قبولیت و توفیق و رحمت و مغفرت است پس هر که
تقرب نماید بحق سبحانه بقطع تعلقات بمقدار یک بدست مثلا یعنی
یکی از عقبه از عقبات تعلقات برای خداوند تعالی قطع کند تقرب نماید
حق سبحانه با آن بنده بمقدار گز یعنی چند مرتبه بعنایت و توفیق بآن بنده

تقرب فرماید و هرچند تقرب بنده با خداوند تعالی زیاده شود تقرب خداوند
تعالی با بنده زیاده تر شود تا آنکه بنده خداوند تعالی را دوست دارد و بمرتبه
محبت برسد و این نسبت بیچون درست شود در فنا از سر نسبت اصل وجود
در آمی تواند شناخت که جمیع عبارت از آنست مصنف قدس سره
تحت انتباه کرد طالب صادق را از تجرید بیاری علایق و عوایق و از
سبل تقلید و مجاز که تا اینهمه عقبات قطع نکند بمرتبه محبت نرسد و چون
بعد از قطع عقبات بمرتبه کمال محبت رسید آنگاه انتباه میکند که از آنجا
نیز باید گذشت زیرا که محبت نیز عقبه است از عقبات این راه و گذشتن از
این عقبه آنست که بداند که محبت بنده با خداوند تعالی فرع محبت خداوند
است با بنده و اصل محبت محبوب نه محب است پس بنده از خود هیچ ندارد
و از همه صفات که نسبت با بنده میکنند مجرد است هر که عارف آن اصل است — محبت ۵
واصل نیست یعنی محبت تا محبت خود را در محبت محبوب که اصل است گم
نکند از عقبه محبت نگذشته باشد پس واصل نبود یا غوث الاعظم المحبة
حجاب بین المحب والمحبوب فاذا فنی المحب عن المحبة وصل الی المحبوب زیرا که — فنی
از اصل صفوت جز این حاصل نیست این دلیل آن سخن است هر که
عارف آن اصل نیست واصل نیست بحجت باید دانست که اصل صفوت
نزدیک جنید قدس سره پنج است صیام النهار وقیام اللیل و اخلاص

اخلاص العمل و طول الرعایة فی الاعمال والتوکل علی الله فی کل حال و
سهل تستری قدس سره فرموده که اصول ما هفت است التمسک بکتاب الله والاقتدا
بسنة واکل الحلال و کف الاذی واجتناب از آثام کلها و توبه و ادای
حقوق و نجم الدین کبری قدس سره اصول این راه شرف فرموده است
التوبة والزهد والتوکل و التقی تحت والعزلة وملازمة الذکر والتوجه — والقناعة
الی الله سبحانه بالکلیة والصبر والمراقبة والرضاء و هر یکی را بیانی در آن
ست فاما حاصل این اصول آنست که روند فرع مجاز زیرا که صفات
بشری است در اصول حقیقی که اخلاق خداوندی است گم کنند و بصفت
تخلقوا باخلاق الله و بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا برسد تا حاصل اصول
صفوت را کما حقها دریافته باشد و تا این اصول را کما هی نیابد عارف
اصل خویشتن نبود و واصل نباشد قال سلیمان الدارانی قدس سره انما
حرموا الوصول لتضییعهم الاصول پس مصنف قدس سره هم ازینجا
گفت زیرا که اصول صفوت جز این حاصل نیست بیت تا نگذری از وجود
وجود اصلی ای خام طمع نه مرد وصلی یعنی چون تو ندانسته باشی
که وجود تو که ذات صفات است فرع وجود حق سبحانه اصل
وجود است تا شناسا این اصل نباشی هرگز مرد وصل نباشی بیت
زین حرف نشان مپرس که تو در دام هوا اسیر عقلی یعنی هر که

فرا

اسیر عقلیست از معرفت وجود اصل بی‌نصیبست اما چه معرفت وجود اصل
موقوف بر طوری دیگرست ورای طور عقل مست ورای عقل
طوری دیگر دارد آن: گر نشانی گوید بدان احوال نهان: بس آتش
اندر سنگ و آهن: نهادست ایزد اندر جان و در تن مست
طبع تو مخالفست زان رو: که آشفته این چهار فصلست یعنی معرفت این
اصل وجود مشروطست بشرط توافق ارکان طبایع است و هنوز طبع
تو آشوب مخالف چهار فصل دارد مثلا اقتضای آتش کبر و عجب
است و اقتضای باد شهوت و شر و اقتضای آب حرص و ناصبوری
و اقتضای خاک امساک و فتور پس میگوید که طبع تو آشفته این چهار فصل
است از آن جهت مخالفست در معرفت وجود اصل پس باید که هر چهار
طبع را همچون چهار مرغ خلیل وار بسمل کنی تا حدت و شدت ایشان
شکسته شود و در یکدیگر آمیخته گردد آنگاه بداعیه شرع و عقل شان را
بخوانی تا مطاوعت کنان باز رسند مثنوی چار مرغست چهار طبع بدن
جمله را بهر دین بزن گردن: بسملان را بشرع و عقل و دلیل
زنده کن چار مرغ را چو خلیل: تا یکدل و یکزبان نگردی: مرد جهان
قول و فعل: بدانکه سالک یکدل و یکزبان آنگاه باشد که تخالف طبایع
بکلی زایل گردد و آن صعب کاری و طرفه دشوار است تا آن حاصل نشود



نشود سالک بقول و فعل خود مغرور باشد و از مرتبه محبت و معرفت وجود
حکایت اصل دور بود حکایت مردی بر سر کوی ایستاده بود صاحب جمالی بر وی
بگذشت بیچاره بیک نظر بیخود گشت سر در ره نهاد و گفت هرچه مرا
بود در بوده تو شد معشوق شیرین زبان و موزون طبع بود گفت
مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که تویی دریغ باشد که در دام
همچو منی افتی مرا خواهریست که در زیبائی هزار چندین منست اینک
۲۴۲ از عقب میرسد حکایت چو گل باشد جگر را بید سرخم: چو آب آمد تر با
شد تمیم: سرخم گیاهی است که برگش بوئی دارد و سلیم القلب گوش
بر سخن او داشت و از نادیدگی چشم از وی برداشت چون در
عقب نظر کرد هیچکس را ندید معشوق از غیرت طپانچه بر روی او زد
و گفت ای مدعی هشدار اگر ربوده منی با غیر چکار قوله از نادیده
کی چشم از وی برداشت یعنی اگرچه نظر در کم بهت چشم از وی برداشت
و در دعوی کاذب آمد و دل موافقت زبان و فعل موافق قول نیافت
و در دام امتحان معشوق بود تا دعوی و غرور عاشق بر وی ظاهر
گرداند زیرا که محبت ذکرست و غیره در دعوی محبت ذکرست از این
جنس امتحانها و تجربها در این راه بسیارست مگر بعنایت حق سبحانه سالک
از این ها برگذرد در قوله تعالی احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم

لا یخافون مرعا حکایت آنست که چنانکه آن مرد معتمد در محبت گشته بی
دانست که آن محبت است یا مجرد دعوایست معشوق او باید که امتحان کند
او را بر وی ظاهر گرداند تا او را خود مرد وصل ندید همچنان هر که به دعوی
دعوی در محبت محجوب و بتصور فاسد و بخیالی قانع گشته از طریق صدق
ازین جهة محجوب بی بهره مانده است پس باید که نقود خود بر محک امتحان
و تجربه زنند و بعلامات و امارات باز مانند تا محبت از دعوی
صدق و کذب جدا شود **بیت** بر وجان ما در سپر خویش گیر چو عا
شق نه کار خود پیش گیر یعنی ای درست جان در ره کار خویش
بر که عشق بس صعب کاریست عاشقان صادق هر بار خود را ایست
خود سبیل کرده اند و به تیغ تسلیم هر زمان کشته شده اند پس اگر
صفت عشق بالحقیقت در تو حاصل نیست بکار خود مشغول باش و
دعوی عشق را در باطن خود راه مده که کار عشق بدعوی و هوس
درست نمی شود **بیت** تو باین کار گدائی کنده بغل نه بدرگاه شاهان
نیاید محل کدائی اشارة بر کم همت و خسته طمع و کنده بغل کنایت از
آلوده گی علائق دعوا یقست یعنی ترا با چندین کم همتی و خسیه طمع
و با چندان تعلقات ظاهری و باطنی بدرگاه سلاطین محبت که بکونین هرگز
ملتفت نیستند بار نیست و با آن شاهان طریقت که هر لحظه خود را



خود را فدا این راه کرده اند هیچ نسبت و کار نه **فصل هشتم** در
قاعده طریقه یعنی درین فصل بیان قانون رسوم و منازل طریقه
است والطریقة هی الباب الشریعة لا هی غیرها هر که دعوی عشق کرد بدا
نکه در عشق دعوی نیست پس معنی چنین باشد که هر که خواهد که تحقیق
رتبه عشق در خود تجربه و امتحان کند قاضی وقت از او دو گواهی
طلب کند الوقت ما حضر کنا الحال یعنی تقاضای وقت درویش از آن
درویش بجهت ثبوت امتحان عشق دو چیز خواهد یکی ذکر مدام دوم فکر
تمام یعنی ذکر مدام در حالت تکلم و فکر تمام در حالت سکوت بحیث که تکلم
او جز بذکر نبود و سکوت او جز بفکر نه بدانکه ذکر مدام در آیة و اذ
کر ربک اذا نسیت مذکور است و فکر تمام در آیة و یتفکرون فی خلق
السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا مسطور است تا هر دو در حضور
متفق اللفظ والمعنی شهادت او ادا نکنند یعنی تا ذکر و فکر که هر دو گواه
عشق اند صورت و معنی ظاهر و باطن در حضور حاضر وقت گواهی
ندهند دعوی بقطع نرسد و کار العجم تسلیم نشود قال الجنید قدس سره لولا
العلامات لادعی کل انسان سلوک الطریق قال بعض المشایخ اذا رایت
المرید قائما مع الشهوات طالبا لحظوظ النفس فاعلم انه کذاب و اذا رایت
المتوسط غافلا عن حفظ قلبه و مراعات احواله فاعلم انه کذاب و اذا رایت

سن یشیر الی المعرفت و تمیز بین المدح والذم والقبول والرد فاعلم
انه کذا بالجنس علامات تجب تفاوت مراتب ایشان بی پایانست چند کس
تا بکنه این نکته رسی و معنی این دعوی را از خود در یابی یعنی کوشش کن که
الجهد کوشش است تا بجای برسی که کنه این نکته ترا نیکو معلوم گردد زیرا که
قاضی را دو گواه الجمع هم در ترتیب لباس انصاف این معنی و دعوی را
از دل خود برسی و این نکته را از حال خود تحقیق کنی بیت چون تو از
حال خود خبر یابی : از درخت امید بر یابی : یعنی حاصل حیات این معنی
از خود آنگاه در خویش توانی یافت که تو از حال دل خویش آگاه باشی
که حیات زیرا که حال تو آنست که او مرکب است از روح و عشق و صفت
روح و عشق هر دو در تو مضمر است بیت پیر نشتر عشق بر رگ روح
زد یک قطره از و چکید و نامش دل شد : پس باید که دل را بحیات و صبر و صفت
ماکذب الفواد ما رای گردانی آنگاه هر چه از و پرسی جواب با صواب
گوید از اینجا گفته اند استفت قلبک و ان افتوک افتوک بیت از دو عالم
بیک گرانه شوی : در میان از میان گذر یابی : یعنی اگر تو از حال دل
خود با خبر باشی از دو عالم بیک سو شوی زیرا که حال دل از دو عالم
برتر است و در میان عالم یافت نشود و از میان عالم بگذری بدل
که ان الله تعالی عبادا ابدانهم فی الدنیا قلوبهم عند الله عزیز ذرّه

پرده که خیال راه یافت یعنی در دلی که خطره غیر حق سبحانه راه یافت
و قرار گرفت از هر رنگی صد هزار نقش نمودن گردد و در هر نقش هزار شاخ
و برگ پدید آید یعنی خطره غیر حق سبحانه چون در زمین دل افتد همچو
تخم باشد که هر زمان نشو نمائی گیرد و چنین چندین هزار برگ و شاخ
خطرات از و منبعث گردد تا بحدی که دل از خطرات فاسده پر شود که
خلاص از آن متعذر باشد اگر چه سوزن از بهر خلاص خود بهر سو زند
اما چون ریسمان در و آویخته است و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن
دام بیرون یعنی دلی که خطره غیر در و قرار گرفته است همچون سوزنی
است که ریسمان در آویخته و گره محکم شده باشد که هر چند آن دل بکوشد که
از آن خطره فارغ گردد لیکن چون آن خطره در آن دل همچو ریسمان در
سوزن مستحکم و ناپیدا است ممکن نیست که بکوشش خود بیرون جهد لاجرم
در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه که خود در اعلم برکنند یعنی لاجرم چون
آن خطره در دل می آید و میرود و با دل در خیال آن خطره در حرکات
و سکنات ملازمت می نماید آنگاه که چندین هزار شاخ برگ از تخم آن خطره
پیدا شود چنانکه علم خانه از سوزن پیدا میشود و این همه نشان علم
اوست یعنی دل از معرفت خطرات آن علم است بدان سبب آمیزش خطرات
فاسده او را مضبوط گردانیده است و اگر دل به معرفت خطرات بینا گردد

دخطره حقانی و ملکی را از خطره نفسانی و شیطانی باز شناختن همانا که علم
خانه خطرات نکشتی و بچندین کتب فن و پریشانی گرفتار بنا بدی و اگر ترجیح
معرفت این چهار خطرات که حقانی و ملکی و شیطانی و نفسانی است نیکو هم
دراک کرددی **مت** جوانمردا ترا با این علایق گذر کردن درین ره نیست
لایق یعنی ای جوانمرد ترا با چندین پیوندها که ظاهری و باطنی امکان ندا
رد که درین راه گذری و بمنزل جمعیت برسی نقل است که سلطان
العارفین بایزید بسطامی فرمود قدس سره که بعد از ریاضت چهل
ساله سی هزار حجاب بر داشتیم و زاری کردم که راهم دهند خطابی شنیدم
که با این کوزه شکسته و پوستین پاره که تو داری ترا راه نیست
در حال آنرا بینداختم ندا شنیدم که ای بایزید بگو با این مدعیان که با
یزید بعد از ریاضت چهل ساله تا کوزه شکسته و پوستین پاره بیندا
خت بار نیافت شما که چندین علائق را دعوی بخود بار بسته آید و نفقه
را دانه و دام هوا نفس ساخته حاشا و کلا که هرگز بار یابید **مت** تو جهل
خویش را دانش شمردی بنا داده در آن پندار مردی یعنی از آن سبب
بمنزل جمعیت توحید رسیدن ترا نا ممکن است که جهل خود را علم دانسته
یعنی علم لاینفع را که بتر از جهل است علم راه دین تصور کرده و دانش
شمرده و نکته نعوذ بالله من علم لاینفع بر تو پوشیده است ضرورت چون درین

درین پندار و غرور رسیدی هم درین غرور و پندار بمردی **قطعه** علم که ره
بحق ننماید جهالت است علم گفتار در عالم بسیار است یعنی گفتار را بصفات حسنه
بر آراستن و کلام ببلاغت آراستن و نکات غریب تصنیف کردن و توجیهات بدیع
گفتن در عالم بسیار واقع است لیکن عالم کردار بودن دشوار است زیرا که
این علم از مرتبه اجتهاد برتر است چنانکه مثلا کسی را قبله مشتبه گردد
اجتهاد بایدش کردن و کسی که علم بسمت قبله دارد باجتهاد محتاج نیست
این آیه را مفسران روایة میکنند یعنی آیه معرفت را از علم تفسیر و کلام
و منطق بیان نتوان کرد و با این پوستها بمغز حقیقت نتوان رسید از شان
نزول شان مسافران حکایت کنند یعنی مسافران که به سیر الی الله در خود سفر
میکنند **بیت** مسافر آن بود کو بگذرد ز خود ز خود صافی شود چون آتش
از دود این مسافران شان نزول سوره عشق و آیه معرفت را نیکو
بشناسند و بر سیدانند زیرا که در خود سیاحت نکرده در بحر معنی سیاحت
نکرد یعنی سفر طریقه در بیدای وجود خویش جستجو کردن است و منازل او بکار
نفس یا انقطع بریدن است هر که این مسافرت نکند دریای معنی را شنا
نکرد نقل است که جنید رضی الله عنه آسیا را دید در خود میگردید فرمود کو
کامل است که در خود مسافرت میکند و خود رنج میکشد و دیگران منفعت میبرند
**قطعه** یارب چه خوش است بی دهان خندیدن بی واسطه چشم جهان را دیدن

بسفتن ببرد

بنشین و سفر کن که بغایت خوب است ٭ زحمت با کرد جهان کرد بدیع
بیت بوالعجب سورتی است سورهٔ عشق ٭ چار مصحف درو یکی آیه نیست یعنی صحف
سورهٔ عشق مثنوی است که توریت و انجیل و زبور و فرقان این هر چهار
با اهل تفاسیر در آن کتاب سوره ایست بمنزل یک آیه هم نیست چنانکه رمزی از آن
سورهٔ عشق این آیه است قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ
قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا و اشارة از آن این است
که امیر المؤمنین علی فرمود کرم الله وجهه لو شئت لاوقرت سبعین بعیر
من تفسیر فاتحة الکتاب کنایتی از آن این است که عبد الله عباس فرمود
رضی الله عنهما لو ذکرت لکم ما اعلم من تفسیر هذه الآیة لرجمتمونی یعنی قوله تعالی
إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ
يَتَنَزَّلُ الْأَمْرُ بَيْنَهُنَّ الی آخره پس با وجود که آن سورهٔ عشق از رمو
رات و اشارات اینچنین آیات بیرون نیست لیکن هم از آن رموزات
و اشارات معلوم میشود که چهار مصحف در سورهٔ عشق بغیر یک آیه
هم نیست بیت عشق را بو حنیفه درس نگفت ٭ شافعی را درو روایة
نیست ٭ میگوید که علم عشق بتدریس و روایة درست نیست و اگر بودی
و روایة درست آمدی هر آینه ابو حنیفه و شافعی رضی الله عنهما درس
گفتندی و روایة کردندی که امامان اسلام بودند بیت مالک از کان عشق بی

سورهٔ عشق بود


خبر است ٭ حنبلی را ازو درایة نیست میگوید که مالک و احمد حنبلی رضی الله
عنهما از کان عشق خبر نیست مراد از کان عشق ذات بحت است ای در
کان عشق درایة نیست زیرا که عشق گوهریست از کان انبیاء ولی لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل از آن مقام کان الله و لم یکن معه شی همه عارف
ان عاجز و قاصر اند سرور عالم صلی الله علیه و سلم از آن مقام اظهار
چنین عجز کرد که لا احصی ثناء علیک و صدیق اکبر رضی الله عنه از آن مقام
عجز چنین فرمود که العجز عن الادراک ادراک و این اعتراف بعجز و اقرار
بتقصیر از علامات کمال معرفت ایشان است نه بمقدار ضعف عقل که
آن نقصان حال است تا تمام مقام ایشان گرو زمین نگرد که زمین گرد
بشر دعا در بیان سفر در خود کرد میگوید که گرد اعمال قالبی و برابر
عبادت جوارح مگرد یعنی هم بدنیا قانع مباش که جا مانده کردی بلکه
از اینجا بسفر در خویش کن و خود در المقام قلب و سر و روح و خفی برسان
قطعه از بی سفری مرد سرافکنده شود ٭ آب که بیک جای بود گندیده شود
در معدن خود سنگ بود دُر یقین ٭ قیمت نه دهد تا نه جدا کنده شود
زمان و مکان را بجان اگر مردی مبادا که زمان و مکان گذاشتن تو را فوت
شد برگذشتن سبک از صفت حدوث یعنی اگر تو مرد راه معرفت باشی
سفر در خود تا آنجا برسان که صفت حدوث از تو برخیزد و چون صفت

جا مانده

حدوث برخاست زمان و مکان نماند ماضی و مستقبل محو شود و در هم
حال ماند مت در مقامی که حال مردانست معرفت کوی و علم چوگانست
یعنی حال مردانرا که مقام لی مع الله وقت و در رویت علم و معرفت
آنجا همچون چوگان و کو لیست یعنی آلت واسباب آن حالست و یا معنی
چنین باشد که در مقامی که کوی معرفت مردان بحال میرسد بچوگان
علم حق سبحانه میرسد و اینرا چو نیست در همه میدان حریف تو
هم کوی میداند و هم حال میکند تا تو از باد سر هر سوی راه خود
رو نه مرد این کوئی یعنی آن حال و مقام مردان از سیر تو حاصل
نشود اگرچه باد سر سیر کنی و از سر قدم بسپاری زیرا که تا تو در میان
باقی از آن حال بر کران باشی مثنوی هو ترا تا کوه هستی عین فانی
جواب رب ارنی لن ترانی ست تا ازل با ابد نه پیوسته ست
حلقه چندین مزن که در بسته ست بدانکه ازل و ابد را اعتبار اولیه
و آخریت از توسط حدوث تست که اگر حدوث تو از میان برخیزد
ازل و ابد یکی گردد و بیامیزد تا آنکه حدوث تو بر جا پیوسته ست ازل
با ابد نه پیوسته ست حلقه کوشش بر در امید زدن سود مند نیست بجز
لذت امیدی که او من قرع الباب یوشک له ان یفتح الحاصل اگر ازل
با ابد در هم پیوندد و نه چهار مصحف ماند و نه چهار مذهب مبنی مر انجمن

زان حال شعور رو علم برخاسته باشد و سیر الی الله تمام میشود مثنوی حالی



اینجا بگنجد و نه ملک مقرب منزل عاشقان جایی است که آنجا جا نیست و
آنرا لا مکان گویند هر که بدان مقام برسید خود نماند جانان طلبید هر
که را جان نیست یعنی هر که را جانی پر حوصله همت باشد که به هیچ حال
قانع نگردد در طلب جانان کار اوست چه خوش جانی که هر بار بر رو دگر
یار در تمنا نثار رود هر دم از استحقار این نثار سر نگون و شرمسار رود
هر زمان بجهت معذرت در وی گفتار مت کردیست ده هزار جانم
بر پای مبارکش فشانم ست بگفتم چه بهای است خاک پایش را کرم
بر سر هر موی هزار جان بودی و این همه صفت روح انسانیست
نه گفت جانی که درد عشق را مرکب است نه جانی که از باد و خون مرکب
است یعنی آن جانرا میگویم که مرکب درد و عشق است و عشق بر و سوار
و آن روح انسانیست نه آن جان که در رو زن زیر
دل ابدی و خونست و آن روح حیوانیست جانی که در و چشمه
حیوانیست یعنی آن جانی که موصوف بصفت حیات ابدیست ست
نمیرد هر که را جانش تو باشی خوشا جانا نه که جانانش تو باشی
اینجا بدانکه موت مسلط بر روح حیوانیست نه بر روح انسانی در
انسانی چنانکه موت طبیعی نمیرد خواه روح مومن باشد خواه روح
کافر اندران بقعه از اهل نفس و نفس مرکب میبرد و گرنه میرد کس

جانکه در جسم هر حیوان هست یعنی نه روح حیوانی که آنرا با عشق هیچ علاقه
نیست بدانکه جسم هر حیوان قالب روح حیوانی است و روح حیوانی در
این قالب روح انسانیست چنانکه بزرگی از رجال روح خبر داده
شعر انا القرآن والسبع المثانی و روح الروح لا روح الاوانی
مت بر و جانی بدر جانی طلب کن ز پیر خود گریز و پامانی طلب کن یعنی ای جانی
پدر را بجان جانی را طلب کن که در وصفت حیات ابد رود در ره عشق
احدی منظم است و چون جانی بدین صفت بدست آری با خود به پردا
ز و بپامانی خود از خود میطلب مت ازین کوه کندنت آخر چه حاصل
دگر زر بایدت کانی طلب کن : کوه کندن عبارت از مجاهده بمعرفت
است بمحبت و معرفت باشد میگوید که اگر چه ازین مجاهده بمعرفت
ظاهر و باطن آراسته گردد اما چه حاصل که بگنج مخفی و زر حقیقت بدان
نتوانی رسید و اگر زر حقیقت را در واسته باشد باید که طلب کانی کنی
و آن کان جانیست موصوف بصفت حیات ابد که زر حقیقت از و
بیرون نیست مت نگین ملکت در دست دیوا است : درین کشور
سلیمانی طلب کن میگوید که نگین خلافت که بنام تو نامزد است در
دست تصرف نفس افتاده است و صفات نفس بصفات آن جانکه
موصوف بصفات حیات ابد است غالب آمده است بطلب که هم در کشور وجود



وجود خویش سلیمان جان قدسی را حاصل کنی تا نفس را که دیوانست
بکشد و پادشاهی در ملک وجود نافذ گرداند آنگاه ترا بر خزاین زر حقیقت
دسترس باشد مت سلیمانی مکن دعوی بحجت این دیوان را ع
بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون ران نشین ای برادر اگر سلیمان
روح قدسی در تو ظهور کند کمترین علامتش آن باشد که تصرف
نفس در همه عالم نافذ گردد و خود را ناجسته جسته که یافتم یعنی احوال خود
را تفحص ناکرده و امتحان و تجربه نانموده بتلبیس نفس مغرور گشته که
مطلوب حقیقی یافته ام هنوز تاری از رشته بسر افراشته که ام یعنی
هنوز یکتا رموی از اسرار معرفت باری تعالی ندانسته بسر پنداری
بر آسمان افراشته که خلعت مراد یافته ام و بکمال معرفت رسیده ام
جرعه در نا چشیده گر کشیده که سکر است یعنی هنوز جرعه از محبت
نچشیده و بغفلت غرور دانسته که مرا مستی است غفلت دیگر است و مستی
محبت دیگر و بینهما بعد المشرقین اما ترا می باید که در شمس ترا آفتاب حق
از باطن بتابد زیرا که بسیاری باشد که مرد از سکر غفلت چنان مست
بود که جا ترا المحق پندارد و وقتی از کوهی بر افتد و وقتی در آتش عظیم در آید
گاهی با شیر بستیزد و گاهی با پیل در آویزد و طرفه تر آنکه بسا سالم ماند
و ظفر یابد از ینجا پندارد که سکر او بر اصل است و دیگران نیز او را شما

نحیت
بتلبیس ۱۲
یافته ام ۱۲
بسر
مستی محبت در سر
ندانسته که

گویند و بر اهلیت او اقرار کنند این غلط گاه همائی است که جز بیگنجان ما
در بنا و از بنجا نتوانند گذشت قطعه عنوا هما اگر چه پر شود در هر صد
قرن در تیم نبود در عمر بنا در انجنان می افتد وان دولت هر سیه
گلیم نبود زنبیل پر از گرد کرده که سکر است سکر بتشدید و شین
شکر را گویند یعنی گرد غفلت و غرور در زنبیل تن پر کرده و گمان بر
ده که حلاوت محبت و معرفت است ای برادر دانستن تفاوت این
واقعات موقوف است بر علم که هم در تو مضمر است و ظهور آن علم در تو
آنگاه باشد که از علم زور و غرور منسلخ شوی و از صفت آز و علم
طمع و علایق و عوایق پاک گردی بیت نگردد علم هرگز جمع با آز ملک
خواهی سگ از خود دور انداز از برای لقمه چون موی در حلق مردمان
مشو که چون موی سر حلق کردی یعنی میگوید که همچون آن موی مباش
که در لقمه مردم بجد تا لقمه را بضرورت از حلق بیرون اندازند یعنی تو آن
چنان از آن کی مباش که در لقمهای مردم از حلق ایشان بر بای که مردم
را دادن جز خود ضرورت افتد زیرا که اگر همچو موی ترا به تعظیم بر سر نهاده و تضییع
باشند همچون موی از سر بتراشند و بیفگنند اسپتر در آستر مدار که
نا خلف نگردی یعنی قطع پیوند صله رحم مکن و تضییع حق مردم روا مدار
تا نا خلف شرع نشوی مثنوی مردی دار زبان خود را چون مردان و لیکن



ولیکن چو کسی ضایع مگردان ز شرع از یک دقیقه ماند مهمل شوی در
هر دو کون از دین معطل مرید لقمه هم مردود و هم مرید است یعنی مرد
حریص که در بند اهتمام روزی است هم مردود طریقت است و هم دیوانست
در عالم معرفت مراد از ترک مراد مرید است یعنی مرد به مرتبه مریدی آنگاه
رسد که ترک کل مرادات خود گوید که الارادة ترک الارادة و این
مرتبه اول قدم است در ارادت صوفی کسی است که پنبه از گوش کشید به یک
باره شیم در آگوش کشد یعنی صوفی کسی را گویند که پنبه غفلت از گوش هوش
کشیده و مجتنب از اعمال نکوهیده باشد نه آنکس که به لباس ظاهر اکتفا کرده
باشد و به جبه دستان قانع شده باشد مث بت پرستی پیشه کردی در زیر
دلق چون نمای خویش را صوفی بخلق مث ای کرده ز راه بیخودی جامه
کبود آنکس که بجامه راه حق یافت که بود یعنی ای آنکه از راه بیخبری جامه فقر
بپوشی و در اعمال اخلاق نمیکوشی معلوم است که هیچکس به تلبیس لباس به راه خدا
وند تعالی هرگز نیافته است سلطان العارفین بسطامی رضی الله عنه فرمود که
جامه بایزید چه باشد اگر پوست بایزید بپوشی و در کردار بایزید نکوشی هیچ
سود نکند مث مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر بخدمت سلطان
بر بند و شاهی کن تصرف تخم اقبال است که در بر آید یعنی سلوک که راه
تصوف تخم سعادت در این است که درین جهان ثمره غنای دل بخشد

دران جهان نجات بود این حاجات باری می آرد نه آنکه از او بار کرده بهر در راید
یعنی تصوف تخم کم نحتی است نه متصوف از غایت حرص و طمع بر بهر دری
رود آرد چنانکه یکی از اهل تصوف گفت مث شکر ایزد را که در باری نه
ام ⁂ بسته بهر ناچیز ادادری نه ام ⁂ منم زکس بر دل چرا اندر نشیم ⁂ نام
دو خدا وندی نهم ⁂ رونده این راه نشسته باید گوینده این حرف
خاموش ⁂ یعنی سالک راه تصوف در کنج صبر و قناعت نشسته باید زیرا که
او را سیری سلوکی باطن است نه ظاهر و گوینده این حرف از آن سبب
خاموش باید که او را در حیرت معرفت کلالت زبانست دفتر عقل
شسته باید نشست بجدی که یاد خود فراموش کرده و اذکر ربک اذا نسیت
ای اذا نسیت نفسک مثنوی مجردان طریقت جماعتی دگراند ⁂ بدین صفت که
تو داری بدان صفت بنزند ⁂ یعنی مجردان راه طریقت کرده اند از کون
و مکان گذشته و از قید صفات مجرد گشته جان بتسلیم خانه محبت سپرده
پیش از مرگ طبیعی بمرگ ارادی مرده و تو که بصفت حرص و طمع ملوث باشی
در صف آن قوم ترا کی بذیرند مث بهر دری که رسی خم مزن چو طاق اخر
که اهل صفه به بهر خلق کم نگرند ⁂ یعنی نخست صفت طمع از خود دور کن و همچو
طاق بر بهر کمینه حرص مباش و نقد و شفقت اصحاب صفه که پیشوای طریقه
بودند یاد کن که چه محنتها کشیدند و چه بینوائیها شدید دیدند و هرگز بدر بهر خلق بلند

و یاد خود فراموش یعنی دفتر عقل از دل شسته ناموس و دنیا در ذوق دنیا فراموش باید

بپوهلند ۳



خلق بچشم امید نگریستند و این چهار صفت بود که خویش می زیستند رضی
الله عنهم اجمعین پس تو نگذر فقر و قناعت که سیرت اصحاب تصوف است از اخلاق
ایشان بیاموز اگر خواهی که سر از گریبان برآری نخست پای در دامن کش یعنی
اگر خواهی که سر تجرید از گریبان معرفت برکشی نخست پای قناعت در دامن همت
گرد آر مث اگر پای در دامن آری چو کوه ⁂ سرت بگذرد ز آسمان از شکوه
پاره درست حاصل کن تا پیوند تو درست افتد یعنی اعتقاد درست با هم
شد و بر حاصل کن تا پیوند تو محبت تو با خداوند تعالی راست افتد چشم
بر دوخته دار تا نخیه بر روی کار نیفتد یعنی چشم همت از دیدن حسنات
و عبادات خویش بر دوز تا از ثمر قرب باز نمانی زیرا که نظر اهل مقام محجب است
اگر در رنگی فقیر معامله از درزی بیاموز یعنی اگر در خلعت فقر رغبت در آمدی
نکته حسن معامله از خیاطان یاد گیر از خود میدر و بر خلق میدوز یعنی
راحت و آسوده گی از خود میدر و رنج و زحمت بکش و سود و منفعت
بر خلق میدوز و معنی این سعادت را دو نشانست یکی کم آزاری
و آن آثار کرم و شفقت بر خلق است دوم بسیار زاری و آن نشان
خوف و حرمت است کان علی خدی عمر خطان اسودان من کثرة البکاء
و ان الله تعالی یحب کل قلب حزین مث در مذهب عشق اگر درستی
با خلق خدای مکن درشتی بدانکه تا دل شکسته نشود در مذهب عشق

درست نتوان شد و چون دلی شکسته بدست آید درشتی با خلق نمانند
مصرع نباید که با کس درشتی کنی ، که خود را بتاویل پشتی کنی ، اندوه
مرسان که باز جوشی ، مخراش کزان بسی خراشی ، یعنی درون کسی خرا
شیدن و بر دم اندوه رسانیدن از قاعده طریقه بیرون است و
نیز اگر درون کسی بخراشی البته از آن دردمند اند و همچنین باشد طایفه
که اهل درد اند همه را یکی بدانند یعنی دوستان حق سبحانه همه
مرادات و مالوفات را از کبر و عجب و احتشام و کینه و غضب و انتقام بجهت یکی
که حق سبحانه است داده اند و بار هیچ آرزو در دل ننهاده اند نه از کسی
ننگی و عاری دارند نه با کسی معامله و کاری و نه با خلق جنگی و پیکاری و نه در
دنیا تعلقی و نه بر دل باری آیینه دل شان از زنگ کدورات صافی
است و حقوق ایشان که بر خلق باشد جمله مباح و معاف است تا تو یکی و دوی
دوستانه گمان مبر که از دوستانی یعنی تا تو بحظوظ دو جهان بپردازی
و نظر همت بکونین اندازی و از محبت یکی که حق سبحانه است باز ایستی
بیقین میدان که از دوستان او نیستی بلکه دیگری در محبت آن یکی از
دو کون برائی و بجهت خلق جهان نگرائی تا از جمله دوستان باشی و لیکن
در معیشت با خلق بخلق باش تا خلق نگردی یعنی در ورزش با خلق بمکارم
اخلاق میکوش در نظر خلق کننده یا ره لیکن نباشی حق دوستی بجا بدان تا دوستی



دوستی حق بباید یعنی نخست حق محبت که از جمله مکارم اخلاق است بجا آر قال
علیه السلام بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و زندگانی با خلق با اخلاق نیک
میکن تا بدوستی حق سبحانه برسی کس را بهیچ وجه پشت پای مزن که
دست بر تو زنند یعنی هیچکس را درین راه بهیچ وجه پایمال تحقیر و تصغیر مکن
که دست ملاقات آن بر تو رسانند هیچ دل را خسته مکن که خسته دوا
نمیرید یعنی هیچ دلی را آزرده جفائی مکن که غبینی دل در هر جهان اثر
ی و شماری دارد مصرع شنیدم که مردان راه خدا ، دل دشمنان هم نکردند
تنگ بیت جوان مرداد رین حضرت هر آنکس که نیاز آرد ، چنان باید که
موری را بسر موی نیازارد یعنی بیت ظاهر است و بدانکه این مرتبه ای
است که در تمام عمر موری را نیازرده باشد قیاس کن که اخلاق مقربان
چه خواهد بود هر جا باری نمی بهمانت بر دهد یعنی بار غم و محنت و اندوه که
هر جا که نمی خواهد بر باطن ملاقات همانجا بتو رسد هر که را جراحتی کنی بر تو
بر گشد زیرا که اگر دیگرا از جراحت رسانی ممکن نیست که خود را براحت
بمانی و این از جمله مجربات است بخصوص که با زمره فقرا و غربا است بس تجربه
کردیم درین دیر ملاقات ، با دردکشان هر که در افتاد ور افتاد
مصرع خصم را کم مزن بهیچ سبیل ، گر نکی است عاجز آید سیل ، هر چه کردی
دلیل است تو دان ، بشنو آخر که تو دینی و تو دانی ، ای که تو فعل بجا ری معذور

مثنوی ظاهر ای خوبرگم آزاری در قواعد طریقت رکنی الحق و شرطی عظیم

است که هرگز مردم آزار است خداوند تعالی از وی بیزار است و مصنف

قدس سره درین کتاب چندین حال آزردن معنی اشتباه فرموده است بیت بدانکه

این اصل را نیکو نگاه داری و هیچکس را نیازاری مت حاصل نشود در دنیا

ی سلطان • تا خاطر بندگان بجوئی • خواهی که خدای بر تو بخشد • با خلق

خدای کن نکوئی • نظر بر خیر و شر مدار یعنی اگر از تو ارتکاب خیر رو یا

اجتناب شر حاصل شود بران بنظر پندار مبین بلکه بر توفیق حق

سبحانه می نگر ای پسر اگر شرم داری یعنی شرم میدار که هرچه بتوفیق خدا

وند تعالی از تو در وجود آید آنرا بخود نسبت کنی از خواب پندار بیدار

شو که مردان را این مذهب نیست یعنی افعال بخود نسبت کردن بیدا

ری نیست از خواب پندار متنبه باش و هیچ فعل را جز بخدای

نسبت مده که مردان راه هیچ نسبت بخود روا نداشته اند تا قدریه

نباشند والقدریة مجوس هذه الامة ولیکن تهمت اختیار بحسب صورت

ظاهر بر خود نهاده اند تا از جبر برآیند و تکالیف شرع گنجایش باشد

همین و بسیار بسیار منگر که مردم بدینها مذهب نیست یعنی بچشم حرص و طمع

بچیزی راست مبین که مردم بحرص و طمع آراسته نمی مانند و خوار میشود

بیت بدنیا توانگر نگردد کسی • اگر هست در بیت حسرت کمال • ای برادر توا



در توانگری بدل است نه بمال بس اگر مال نبود حسرت مخور که غنا دول بر جاست

و هرگاه غنا دولت سلیم شد بر اموال فانیه هرگز غم نخورد بیت که چون تند

باد اجل در رسید • نشست خم همت گذارد نه مال یعنی موت که امر

ضروری است بغتة درآید دلی اختیار تو جمله لذات مال و سیم را

بر باید پس چیزی که آخر باضطرار از و جدا گردد باید که تحت

هم باختیار از و دور باشی و بالجمله اگر نبود حسرت نخوری

خود را از هرچه داری پاک دار خواه آن اعمال باشد خواه

اموال هرچه نسبت بتو دارد و از همه پاک ~~و از خود نیز باش~~

و از خود نیز پاک مجرد شو و چون از خود پاک گشتی و بیچون

و شری بیچون هرچه داری پاک مدار یعنی چو نتوار از خود

از خود پاک نشدی آن زمان اگر همه عالم ترا باشد باک

نیست و از ظهو نیجا گویند پاک باش تا پاک باش تصوف

اماره کشتن است نه هموار کشتن و اماره طهارت

باطنی است اگر وی باطن بسته چیزی باشد و نیاز نفس

خلق و دنیا چون نجاست عین است و خلق چون حدث

و الم نفس چون جنابت و این طهارت عین تصوف

است و هموار کشتن طهارت ظاهری و مربت

همواره کشتن

استقامت است طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده یعنی اصل
طهارت پاکیزگی باطن است و آن آنست که بر جاده طریقت مستقیم ماند و دل
را از خبث آن سه چیز پاک گرداند و خطره ورای حق سبحانه در دل نگذارند
آنکه به مجرد اعمال ظاهری قناعت کرده و به لباس و کسوت مغرور نشینی
مت هرچه جز حق بسوز و غارت کن ؛ هرچه جز دین از و طهارت کن ؛ تا رک
تو قبله ریا باشد و لبس ؛ بگذر که همه هوا بیضا بکند ره کویس ؛ یعنی تا آنکه طاعات
و عبادات به دل نرسد و عابد در عبادت گم نگردد و هرچه کنند از ریا خالی
نباشد و تا آنکه ریا کلی از نهایت نشود همه حرکات و سکنات او هوا بود و او را سلوک
سلوک نباید کرد ای برادر ریا در این راه عقبه استوار است رد و قبول خلق
زنار آهنی است مگر به عنایت خداوندی گسسته شود شیر مردی و صادقی
باید که از این قلندروار بیرون آید هر لشکر و بتعظیم و هستی و پندارستی این دو
را نیغ بید مت طاوس نگردد زیر لعل ملمع ؛ صوفی نشود بجامه فوطه ملکس ؛
اشارت سخن آنست که بسبب آراستن جوارح بعبادت و آراستن ظاهر
بلباس و کسوت راه حق سبحانه نتوان یافت تا نپنداری که جامه صوفی یا دلق
دو تا ئی است یعنی کسوت مردان خدا دو رنگی نیست تا عبادت شان هم از ری
ریا باشد ایشان بنگر خدایند که لباس ایشان یکتائی هست یعنی ایشان
طایفه الله اند که هم ایشان ظاهر او باطنا همه صرف یکتائی و یکرنگی است تا هر

خداوم



هرچه میکنند خالصا مخلصا لوجه الله میکنند مت یک رنگ باش یک دل یکرنگی
یکزبان اینا خبر دارین سعادت و اکی اصح این امان ست که پرسید از
ان کشیر رشته شریعت و اسپاد رشته طریقت و حقیقت آن مردی که
صفت او این رند است یعنی آن مردی که صفت او در سوره دهر شرده
آیه مذکور است و آن جوان مردی که شیرت او لافتی است کرم الله وجهه
قال علیه السلام لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار که زهد چیست گفت
ترک شغلک عن الله تعالی یعنی هرچه از حق سبحانه ترا باز دارد خواه جسمانی
این جهاد باشد خواه آن جهاد باشد همه را ترک کردن مرتبه زهد است چنانکه
شیخ قدس سره روز پیشین پسر دنیا را ترک داد دوم روز آخرت را ترک
داد سیوم روز بخدا رسید قطعه بیا تا جهان را بهم بر زنیم ؛ درین خاک رد
خس آتش اندر زنیم ؛ زمان و مکان را قلم در کشیم ؛ قدم بر سپهر خرخ اخضر زنیم
مکر دارهیم از غم نیک و بد ؛ درین خشک و تر خیمه بر تر زنیم ؛ درین قطعه اشا
رت است بمرتبه زهد یعنی هر درجه بلند که دل بدو بسوند و هر کمال که باطن
بدان التفات کند و از آن همه در گذریم و قدم همت بالاتر نهیم چنانکه بزرگی
فرموده لو زاحمنی الوشل المنعقد الکرسی مجید فراحم وقت من آید هر آینه بشکنم
کردانم بزرگی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیها صوم روز عارفان ایا کست
از ما سوای الله تعالی و دنیا را یک روز از آن گفت که دی فردا در انجا

لحفة

منظور نیست مشهور روز امروز است ای صوفی وشان ؛ کی بود از فردا نشان
آنکه از حق نیست غافل یک نفس ؛ ماضی و مستقبلش حال است و بس ؛ هم باین نظر در
کی دیگر فرمود الدنیا ساعة فاجعلها طاعة ؛ هر که علم قوت هر روزه دارد
قوت این روزه ندارد آری طایفه را الجوع طعام الصدیقین سیرت ایشان
ست گفته اند که هر که سیری او بطعام است او دایم گرسنه است پس هر که دایم
گرسنه است محتاج بطعام است و محتاج طعام را قوت انچنین روزه کی
باشد خلق را وعدهٔ افطار بر عید است و این معلوم است که وعده افطار
مسلمانان در روز عید فطر است ولیکن اینجا مراد ازان وعده بعید است عید انجا
زیرا که سکونت این طایفه بجایی است که صوم و صلوة شرعیه آنجا فرو نگنجد بر
بسطام را بپرسید نداز امر معروف و نهی منکر فرمود قدس سره که در ولایتی
باشید که آنجا نه امر معروف باشد و نه نهی منکر پس عید این طایفه آنست که حضرت خواجه
شاهی قدس سره میفرماید ؛ مت ؛ صوفیان در دمی دو عید کنند ؛ عنکبوتان مگس قدید کنند
یعنی صوفیان را در هر دمی نفی وجود غیر و اثبات وجود حق سبحانه حاصل
میشود و آن دو عید ایشان است که چون دم فرو می گیرند با ثبات فرو میگیرند
و چون دم بر آرند بانفی بر آرند و هست دمی را نه از ذکر حق سبحانه مهمل
گذارند و مصنف قدس سره اینجا ترقی کرده گفت این ضعیف گوید ؛ مت ؛
صوفیان از دو عید دم نزنند جز ره نیستی قدم نزنند یعنی ایشان از



از نفی و اثبات دم نزنند که دم زدن ایشان اشارت بتفرقه دارد
چه آن صفت وجود است و ایشان براه نیستی و نابودی قدم زده اند
و مرکب همت براه محو و عدم رانده اند زیرا که ایشان را روزه نیست که
در دنیا افطار کنند و زنده اند تا که قربان کنند یعنی ازان جهت
که از دو عید که نفی و اثبات است دم نزنند که ایشان را روزه نیست که
در دنیا نگشایند الدنیا یوم و لنا فیها صوم و اگر از نفی و اثبات دم زنند
معطل یعنی هم در دنیا معطل شده باشد و نفس ایشان زنده نمانده است که
در عید نفی قربان شود چون نفی در ایشان نمی گنجد پس افطار از چه چیز کنند
ضرورت وعده افطار ایشان دور باشد و در دنیا ممکن نبود ای عزیز
این همه شمه از قواعد طریقه و مسایل تصوف بود که مصنف قدس سره درین
فصل بیان فرمود باید که از ابتدا فصل تا انتهاش نظر کرده بیا و
جمله را در خود حاصل کنی و بجای آری لیکن غره بدان نباشی و نظر بکمال
استغنای حق سبحانه بداری فصل نهم در اصطلاح این طایفه کمال استغنا
خلقیه مرتبه تعزز و تفرد و جلال است که دست خلیقه رسیدن بدو محال است ؛
مت ؛ اندک استغنای او عشاق را دل خون کند در بقدر حسن استغنا
کند کس چون کند سبحان الله زهی لطیف نکته که چندین هزار جگر در سواد
او بسوختند بجستنی که بویی ازان نکته حقیقت بمشام ادراکشان

رسید شیرین شکر که صد هزار دل را در آرزوی آن تنگ آورند
بحیث که خود در اشباه آن ملبس را فهم نمی‌رسد عجایب گنجی که بسیار جان برامید او
خراب گشته و بسی دل در طلب او کباب شده و بامید او هم نیز رسید **بیت**
این چه درگاه است قفلش هیچ کلید · وین چه دریائی است قعرش ناپدید
شیخ شبلی رحمة الله علیه از خانه بیرون آمد این بیت بشنید **شعر**
أسائل عن سلمى فهل من مخبر · یکون له علم بها این تنزل یعنی می‌پرسیم من
از اخبار و آثار سلمی نام محبوب است پس هست مخبری که باشد مر او را علم
و آگاهی از احوال سلمی تا بداند و خبر کند که او کجا فرود می‌آید و منزل اش کجاست مگر
شبلی رحمة الله مجرد شنیدن این شعر مضطرب گشته نعره زد و گفت لا
لا والله ما فی الدارین عنه مخبر یعنی نخدا که نیست مخبری در هر دو جهان
که آگاهی از اخبار او داشته باشد زیرا که نه عقل از ادراک او بدو
نه خیال آن را می‌گیرد و نه فهم آنجا می‌گنجد و عبارت از آنجا راست نیاید و نه
اشارت بدو راه نماید **بیت** عالم دیوانه عشق اند و لیکن · وصل معشوق
از کجا و در کس یعنی همه عالم در قید خلقیت محبوس است از آن جهت از وصل
مرتبه صرف اطلاق دایم مأیوس است این هرگز از صفت خلقیت نگذرد و آن
در نشیب خلقیت فرود ناید پس خیال محال باشد صاحب صد دیوان
رسالت آن سلیمان ایوان جلالت آن لشکرکش اقالیم رسالت



شاهد او آن که از کشش ارسل رسول الله صلی الله علیه الصلوة والتحیة با آنکه یک انگشت
قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام می‌بود هر
بگاه ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و گفتی هذا قریب العهد
بربه یعنی این نزدیک عهد از حضرت یار و از طرف درگاه پروردگار رسیده
و از عالم غیب بعالم شهادت آمده است حاصل سخن آنکه رسول الله بکلی ذو کل
پیوسته مشتاق عالم غیب می‌بودی و هر نوباده که از آن عالم پیدا آمدی به سر
برگرفتی و بغیرت نگریستی و از حشر خوف گریستی که از عالم الهی جل عظمته رسیده
معلوم شد که نفس محبوب را صفت بشریت نگنجد الخ باید دانست که آنحضرت رسول علیه
السلام فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
مرتبه کمال جمال است نه مرتبه کمال استغنا و جلال و سخن در مقام کمال استغنا و
جلال میرود و آن هرگز با مقام قل انما انا بشر مثلکم فراهم نیاید و لا اختفی بها علیک
جای گزار آن مقام استغنا و جلال است و نیز باید دانست که نزد اهل این طایفه کر
خداوند تعالی را بچشم دل می‌توان دید و آیة وفی انفسکم افلا تبصرون و وجه
نحن اقرب الیه منکم و امثال ذلک اشارت برین وجه دارد و قول امیر المومنین علی
رضی الله عنه که هم ازین قبیل است که گفت لم اعبد ربا لم اره و بوجهی دیگر خدا و بوجه دیگر
وند تعالی را نمی‌توانند دید و آیة لن ترانی و لا تدرکه الابصار و یحذرکم الله نفسه تدرک بچشم
دلالت برین وجه دارد و قول امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه هم ازین

قیس است کر و سود العوج درکی العدا دراک و این مقام را کمال الاستغنا گویند که
مصنف قدس سره شمه از ان درین فصل میگوید شعر اخبرونی عن العتیق خبرا او
انتم بالعتیق اقرب عهدا یعنی خبر دهید مرا از اخبار شهر عتیق که مسکن محبوبست
زیرا که شما ای آینده گان قرب العهد استید بشهر عتیق پس آنچه اخبار محبوبست
بمن باز گوئید بیت چونست حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان
برآمد فریاد بیقراری خدا را تا چه حاصل کرد بلبل که چندین نعره داد از خورده
غم گل چه دید از آفتاب آن ذره خورشید که در سرگشتگی عمرش بسر برد
یعنی نمیدانم که بلبل مسکین که همه عمر در غم گل بناله و فریاد میگذراند چه حاصل
کرده است و ذره خورد که در هوا آفتاب سراسیمه میرود و چه واصل میشود
یعنی حاصل همه شوریدگان عشق غیر از ناله و فریاد و اشتغال دیگر نیست مصنف
عزیز من حاصل جو اصل ازین بحر بیش از مرغان دیگر است و هم آبروی او بیش
از ان نیست که بر روی آب میرود یعنی حاصل حوصله انبیا و رسل صلوات
الله علیهم اجمعین درین بحار معرفت بیشتر از عرفاست ولیکن همه بر روی
آب میروند و از قعر عجائب هیچ یکی خبر ندارند قل لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت
من الخیر آخر اعتراف است بعجز از زبان رسالت قطعه مرغی که درین بحر گذر
دارد گو وان قطره که از قعر خبر دارد گو یعنی هیچ مرغی را هر چند قوی
حوصله باشد و بکمال مقام طیر و سیر رسیده بود در غور دریاء هویت ذات



ذات کند رسیت چنانکه موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم
بساط عزت بود از پس پرده ارنی گفت ارنی از برای چه گفتی مصنف
قدس سره مذاکره کلیم الله را دلیل سخن خود کرده است یعنی موسی صلوات
علیه با آنکه کلیم مقام قربت و عزت بود خواهش رب ارنی انظر الیک از پس
دلگیر بشریه میکرد که اگر پرده بشریت در میان نبودی خواهش نمودی
و جواب لن ترانی نشنیدی آنچه بر کوه تافت اگر بر تو تافتی انا اول المؤمنین
کی گفتی یعنی زیرا که آنچه از تجلیات جلال بر کوه طور تافت تا ریزه ریزه گشت
اگر بر وجود موسی صلوات الله علیه تافتی او نیز سوخته و منعدم گشتی آنگاه
انابت انا اول المؤمنین از که بر آمدی بلکه این همه معاملات و مکالمات از پس پرده
بشریت رفته است ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب این
آیه را دلیل آورد که هیچ معامله و مکالمه بنده را با خداوند تعالی بی حجاب
ممکن نیست هر چند بنده بکمال نبوت و رسالت رسیده باشد چه اگر
معامله بنده با خداوند تعالی بغیر از حجاب وجود بنده از است وجود خود بسر
در نقاب عدم شود بیت اگر یکی بر جوش شد این که نیم از تنور اندرین صحرا
نه موسی ماند و نه کوه طور یعنی اگر طوفان احدیت ذات از تنور غیرت بجوش
پرده اسما و صفات بجوش شد همه اشیا از صحرای هستی هالک کرد چه موسی علیه السلام
چه کوه طور و غیره که از انتقاء اشیا بوجود بواسطه پرده اسما و صفات است بیت آنچه از

بس حجابها دائم هست و هیچ یکی
از قعر کنه حقیقت ذات الهی
آگهی بر جوش شد ... فانه ... از تنور

از دفتر عشق اگر منزل شود محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور میگوید
اگر آیتی از دفتر عشق یعنی پرتوی از انوار حضرت ذات که در پرده اسما و صفات تا
بد تجلی کند حقا که در دو حرفش یعنی در عشاد قدمش جمله احکام و حدود و حروف
اصوات که در زبور و انجیل است محو و متلاشی گردد در مثال تواری و زوال
هوا در اشراق نور آفتاب بیت نیست ذره که نور آفتاب نه در ازل
چون همه سرگشته آمد چه نزدیک چه دور یعنی نیست ذرات کاینات خواه
نورانی تر باشد خواه ظلمانی بعید از نور آفتاب احدیت ذات چون همه
سرگشته است پس چه خواص و چه عام و چه آن ذرات که بر فراز اند و چه آن
ذرات که در نشیب اند و این بیت نتیجه آن سخن پیشین است که انبیا و رسل
صلوات الله علیهم اگرچه حوصله همت در معرفت و محبت بیشتر از همه عرفا
است و قدم سیر ایشان از اقدام سایر صدیقان بالاتر لیکن قرب ایشان
نیز به حجب است پس چه نزدیک و چه دور که نیست هر همه سرگشته است
سبحان من احتجب باشراق نوره واختفی عن البصایر والابصار بشدة ظهور
نمودا هست ستاره در آسمان معروف است اما گم گردد از طلوع با آمدن آفتاب شب نمود
است یعنی همچنانکه نمایش ستاره گان بر ظلمت شب موقوف است نمایش ذرات
کاینات بر حجاب اسما و صفات مربوط است که اگر این حجب در میان نباشد بر حجاب
اشیا همچو ستارگان پیش آفتاب غایب شوند بیت اسرار ازل را نه تو دانی و نه من



نه من این حرف معما نه تو خوانی و نه من هست از پس پرده گفت گوی
من و تو گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من یعنی اسرار ازل که در پرده
غیب الغیب منزوی است در عالم کثرت که من و تو عبارت از وست
نتوان دانست و اگر فرض آن پرده که بر روی آن اسرار ازل فرو
هشته اند فرو افتد عالم کثرت و احکام و آثار ایشان محو شود و در پرده
نیستی رود و غیر نماند حقیقة دل مرجان ز آن همی دانست که صدف مرجان یعنی
تحقیق دل مرد و در روح را بمنزله صدف است مروارید را چنانکه مروارید
در صدف پنهان است همچنان روح در میان دل پنهان است پس حق
دیده عقول را از ادراک ماهیت دل بربسته اند با ادراک اسرار ازل که
در جان مختفی است کی ره برد تا قطره در صدف پنهان نشد در شهوار دیده
نیاید یعنی تا قطره جان که از دریای حقیقت بسبب حجاب دل و تن جدا افتاده
است در صدف دل پنهان نشده بود به بازار ظهور پیدا نیامده بود مصرع
توی قطره که از دریا جدایی چنین در دشت ساحل مرتضایی مصرع اگر موج
دریا در ربودی ز تو نام و نشان هرگز نبودی یعنی قطرات ارواح
که از دریا حقیقت بسواحل ظهور صور تن بسته در دشت می ناید بواسطه
حجاب اصداف قبول است و اگر این وسایط اصداف در میان نبودی
امواج دریای حقیقت ایشان را بخود کشیدی از تن نام و نشان

واثری و خبری پیدا نشدی الی اصل نمودی عالم بواسطه پرده عارت کرد ایم
فصل دوم
فروداشته است چنانکه درین فصل بیان این حجابها واضح میگوید
در آغاز فطرت یعنی در بیان کیفیت آغاز فطرت عالم ارواح بر وجهی که
کیفیت ترکیب روح با قالب پیدا آمد آن حجابها معلوم گردد شمه فرق میان
فطرت و خلقت در فصل پنجم مذکور شده است در فصل ربیع اول یعنی
هنگام بهار عالم که زمان شگفتن گلهای معرفت و ازهار محبت بود در آن
وقت خواستند که ربع مسکون را از خزانه کن فیکون عشری زمانید
و انعام و الطاف خود بخاص و عوام نمایند یعنی حکمت و ارادت و قدرت
حق جل جلاله آن تقاضا کردند که خاک زمین را از خزانه جود و فضل خدا
وندی بخششی و عنایتی فرمایند و هر یک ذرات خاک را بقدر استعداد آنها
لباسی از وجود و خلعتی از نمود بپوشانند فراشان صنع را اشارت شد که بساط
زمین را مجلس نشاط بیارایند یعنی اسمای جمالی و صفات ایجادی را تقاضا
بخشیدند که بساط زمین را بزم محبت و منظر عشق گردانند و حقه بازان
فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند یعنی فرشتگان که
به تربیت عالم سفلی موکل اند خطاب کردند که بر نطع زمین مهرهای حکمت
و معرفت که از مقامات و احوال تمام است بعرصه کشند بخشش ... را فرمودند یعنی
باد که یکی از فراشان صنع است او را فرمودند که گرد از باد فیض آدمی

و خوارج
صنع ۳



ست که جاروب همت بر گیر و فرش دل غبار را فراخی کن یعنی فرش زمین که
تیره و کثیف است بجاروب همت او را پاک و صاف گردان یعنی هر چه
که بچشم تو آید از راه بردار یعنی جاروب زده میکنند یعنی هر چه
و ذلتی و کدورت که در طبع خاک مبنی از راه آن خاک را بجاروب همت
بر دار و هر سنگ که پیش پای تو افتد آن را بس دست افکن یعنی هر سختی
و درشتی که از کبر و عجب و غیر ذلک که پیش پای تو افتد آن را بس پشت انداز
باد بهمان گرد و خاک را از بعضی کدورت طبع پاک گرداند یعنی از ابر
را فرمان شد یعنی استعداد کل ابنیا را که یکی از تحفه‌ها را نیست فرمودند
که بر بار رو دست بوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند
دم نه شد که بر در خدمت ایستاده است در یاب یعنی ابر را فرمودند که
بر ریا فضل و عنایت زمانه و به بحر جود فیض سبحانی برو دست بوسی او را حا
صل کن که او صوف صاف از شایبه علل و او را خیال جوانمردی در سر است
میگوید که همه عالم را فیض بخشیم و سالها گذشت که بلا زحمت و خدمت
در دست ما چیزی مستفاد است بس ای ابر تو او را دریاب و از خیال
جود او بری ریا فی وجود چند قطره آب در دریوزه کن یعنی لجه با غنای
جود چند ارواح جز دریه بزبان احتیاج طلب کن چون ابر استعداد
کل بدریای وجود و فیض حقیقی متوجه شد بزبان حال میگفت

سکر نکد ۳
ربانی دور ۳
امر و ارادت
حیا فی
مسوی

چون برق شد از بیم تو هر دم نفسم ❊ یا نعره چون رعد ندید است کسم
پر گشته چو ابر بیر دم کرم دجهان ❊ باشد که بدریا دوصال تو رسم ❊
تشبیه نظاهر ابر کرده است یعنی استعداد کلی از نفخ گفت که در اندرون فراق
دم اشتیاق بجمر دمی بر نفس منی یعنی چو برق تابان در شتابان رفته است
ای چون رعد در غلغله تسبیح در گهر تحمید تو بکرم است سبحان من یسبح الرعد
بحمده دمی بسیل و نهار پر گشته حکم تو یعنی چو ابر بسیار درین سودای دوم
که بدولت در گه تعالی تو کی برسیم چون ابر بدریا رسید و دو بیت بوسیلان
صوف دل جهان دریافت یعنی چون ابر استعداد از نفخ بدریا فضل ربانی
در بحر جو بی بسجاده رسید چندانکه توانست آب برداشت یعنی چندانکه در خود
قوت و حوصله همت آن استعداد توانائی بود ارواح کلیه را بجود کشید از
آب صد هزار قطره پدید آمد و از هر قطره صد هزار جزو پیدا شد بدانکه تقدیر
تقطیر بر روح باعتبار انواع و اجناس حیوانات و اگر نه روح از تقدیر
تجزی باعتبار تعلق اوست با قالبهای هر فردی از افراد انواع حیوانات اگر نه
روح از تقطیر و تجزی و از حلول پاک است ابر را گفتند باید که هر قطره آب چندین
ذره خاک برسید یعنی باید که این روح بهم اشباح تعلق گیرد بر مثال افروختن
فتیل شمعها کثیره از شمعی واحد چه اگر چه شمعها بسیار از یک آتش فروزند لیکن
اصل آن آتش متجزی نشود و نقصان نمی پذیرد همه را منوال مثال



درشال باید که همه ذرات ذریات آدم خاکی علیه السلام و غیره با تعلق رو
ح حاصل آید زیرا که مت ❊ هست جان پاک ز عالم پاک ❊ راز ما نهفته در خاک
یعنی حضرت جلال احدیت می فرماید که حضرت ما را از عالم لطیف علوی با این
خاک کثیف سفلی اسرار های عجب در میان است و جمله آنچه در عالم علوی پنهانست
بتمام درین خاک ظهور خواهد کرد حتی که آفتاب هویت ذات ما با جمله اسما و صفات
برین خاک سوخته تابان کرد و چنانکه درین بیت اشارت رفت مت
شعاع آفتاب از چارم افلاک ❊ نگردد منعکس جز بر سر خاک ❊ پس باید که رو
ح اضافی بهمه ذرات خاک واصل گردد و در آن حال که ابر آب از دریا بر داشت
و باره رفت یعنی راه مراتب تنزلات الهی را نزول کرده بود و چند جزو اصلی
یعنی چند ارواح جزویه اصلی چنانکه ارواح انبیا و اولیا و صدیقان که نحن
السابقون الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرده بود یعنی
سابقه صفت آن سعیدان ازلی این است که خدا تعالی از عهد نخست نیکوی
ذلک بختی در حق ایشان نامزد فرموده است اولئک لهم الامن وهم مهتدون
از خاتمه هر یک خبر داد یعنی آن گروه ها که سابقه ایشان سعادت ازلی
است ضرورت خاتمه ایشان امن و هدایت لم یزل است باز وصف ایشان میکند
یعنی قطعه قوم که بی نیاز پادشاه اند ❊ فرزانه قلب این سپاه اند ❊ اما
تکیه نه در امید و بیم اند ❊ در نزد کهیم نیم نام اند یعنی آن قوم که بی پادشاه بیط

محبان ما

محبت و معرفت پادشاه اند و در قلب سپاه محبان مخلص فرزانه صاحب کلاه
اند طایفه که خداوند تعالی را بامید بهشت و خوف دوزخ نه پرستیده
اند و در بزم صرف محبت باده‌های وحدت کشیده اند بحکم خاصیت و
قوت روحانیه بکل خود مایل شدند یعنی این گروه که شمه از وصف ایشان مذ
کور شد بحکم خاصیت همت خویش و بمقتضای قوت روحانیه خود آن همه جزها
را با کلها بکل خود رجوع کردند و کل ایشان همان دریای فیض است که ابر از وی
آب گرفته میرفت و از کنار ابر خود را بدریا افکندند یعنی از کنار تقیید خود
را بدریا اطلاق انداختند و بالکل توجه باصل خویش پرداختند باعث
همت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان از دم عشق یعنی چون
ظاهر ایشان همه صدق بود و باطن ایشان مغز عشق لاجرم در بین همت صادق بود
ند و در امنیت جان دانستند که آن مرغان بحری در بن صحرا آرام نخواهند
گرفت و آن نهنگان قلزم یعنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد یعنی آنچه
در علم قدیم امور و احوال ایشان مبطن بود بظهور رسید که آن مرغان
بحر قدیم در صحرا حدوث مقید نخواهند بود و آن نهنگان بطن یعنی دریا
حل وجود خارجی شکیب نخواهند آورد و نخواستند که اینقدر سعی ایشان ضا
یع رود که تضییع سعی عباد از کرم اکرم الاکرمین بعید است زیرا که در علم
قدیم شرط و ان سعیه سوف یری بود یعنی بدرستی که سعی بنده هرچه باشد

غیب

آنکه سویت

غیب

نهنگان دریا

110
111

باشد بسرانجام برسد سعی خود را دادن وعده کرم است و خلاف وعده از کریم
محال اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بجنسیت ذره خاک واصل
شود و لایق نبود که آن قول نیز مبدل شود ما یبدل القول لدی و ما انا بظلام
للعبید حاصل آنکه اگر آن اجزا اصلی بدریا پیوندد و به ذرات خاک واصل نمیتوا
نند شد پس قول سبحانه مبدل گردد و آن محال است و ما یبدل لدی و اگر بکل خود
واصل نشوند سعی ایشان ضایع گردد و تضییع سعی بنده ظلم بود و آن نیز جایز
نیست و ما انا بظلام للعبید مثنوی از لطف تو هیچ خسته برگ نرفت * وز
جود تو هیچ تشنه بی آب نماند رباعی از لطف تو هیچ بنده نومید نشد *
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد * لطفت بکدام ذره پیوست دمی * کان
ذره به از هزار خورشید نشد * یعنی ظلم و جفا بدرگاه تو جایز نیست اگر هیچ
جوینده و پوینده هرگز از درگاه تو بی نصیب رفته باشد القصه اصحاب اعراف را
که معارف دار الملک معرفت بودند بدان جهت جزو اصلی را با اصحاب اعراف نام
کرده است یعنی چنانکه اصحاب اعراف در میان بهشت و دوزخ موقوف ما
نده اند همچنان آن اجزاء اصلی را که اکابر و اشراف دار الملک معرفت اند بطرف
در میان بحر و بر موقوف کردند تا هم اصل را دریافته باشند و هم بفرع
رسیده و هم بخاک پیوسته و هم دریا را دیده یعنی این طایفه را در مقام کنه
بیچونیت واقف گردانیدند تا بحجب ظاهر و صورت در عالم مجاز نباشند که سبب

القول

ظاهر و باطن و معنی در عالم حقیقه بوده اند که ان الله تعالی عبادا ابقی فی الدنیا
وقلوبهم عند الله مت میان آب و گل بادی در آمد • میان روز و شب
صبحی بر آمد یعنی از من رباعی بر وجه تمثیل است یعنی چنانکه میان آب و گل نسیم
جسم را ممکن نیست که در وی آید الا با در آن همچنان این طایفه در میان حقیقت
و مجاز ظهوری کرده اند چنانکه صبح صادق میان روز و شب حایل و فاصل و جامع
هر دو است همچنان این طایفه میان اطلاق و تقیید را حاجب و جامع گشتند
مت بر بین کان در میان ظلمت و نور • یک ذره زنده روشن تر آمد یعنی اگر
دیده کشف و عیان داری ببین که میان ظلمت مجاز و نور حقیقت
هر یکی از ذرات اصلیه از ماه شب چهارده روشن تر ظاهر شده است این
طایفه بر طهارت فطرت بمانده اند و ظلمات اکوان و تقییدات چون ایشان در
اثر نکرده است اگر چه این مروارید معرفت در صدف وجود بظاهر مقید اند
اما ظلمت حدوث را با ایشان کاری نیست صدف را که وجود او از اجزا آخشیجان
که دایه ترکیب یافته بود صدف اینجا عبارت از روح حیوانی باشد که قالب
روح انسانی است و منشا او از خاک و آب عالم ناسوت است و گل پاکان بدیع
الشئین لا یبدان یکون ز جستان کی شبه لکل نهما و از دیر باز خود را با دریا
آشنا کرد یعنی از عهد الست با دریا وحدت و دریا • وحدت آن صدف
آشنا شده بود او را گفتند ای آبستن تم مریم دل آبستن نم زن زعون است



است که آسیه بود رضی الله عنها پرورنده موسی پیغامبر صلوة الله علیه
و حسن حال آن بود که بمناجات گفتی رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من
فرعون و عمله ونجنی من القوم الظالمین و مریم و قصه او پیداست و خود معلوم
است رضی الله عنها حاصل آنکه صدف را تشبیه با این هر دو زن کرده خطاب کرده
اند که فرمودند چون در دل مریم مر ترا همچون خود لیاقتی بخشیده ایم
یعنی چون در میان بحر واحدیت بدست رابطه قدرت خویش مرا ترا فراخی
و پرورشی داده ایم این چند در یتیم را که از خانه مادر و پدر افتاده بطلب
در جدا افتاده اند یعنی چند قطرات ارواح را که از مقام اعیان و از سماء طلب
احدیت ذات ما متفرق گشته و از مقام اصلی جدا افتاده اند و از مستقر غیب هستی بود
تا فطرت رسید در بر خود جا ده یعنی در کنار خویش نشان بیش از آنکه موج
دریا ایشان را در رباید تو ایشان را در یاب یعنی پیش از آنکه تلاطم امواج دریا
احدیت با تعینات و تشخصات قطرات ارواح را محو کرداند تو ایشان را در میان
خود بدار تا بواسطه حجب تو از ربودن امواج ایمن و سالم باشند و نشان پیشه
کامل گردند بیت سروری می باید افتاده را • بیش از آن کز باد در آید بسر
یعنی ای صدف که ترا بزرگی و شرف و دحاله باید بسر این قطرات را که از
مقام اصلی افتاده اند پیش از آنکه احوال ایشان باضطرار رسد دست گیری
کن و بپا عدت تمامی دهان باز کن تا الحمد یعنی دم در شکست در ربایند و

قدوس ذرات ایشان ظاهر کرد و لب بر هم نهاد اینچنین مونست قدم در کنار نشستند و عالم
کما کان و بعد حالات کردن فاما از ان همه قطرات بعضی کاملان باشند که بمقام
مطالعت و خلعت و روحانیه رسیدند و اکثر از این طایفه هستند که بصفت اولیک
کالانعام موصوف باشند پس ای صدف ترا باید که همه را عزت دهی و هر یک را در
بر خود نهی زیرا که بیت هرکه باشد دوست دارد در جهان کر یکی
را دوست داری گوی بردی از جهان معنی بیت ظاهر است و حاصلش آنکه
از جمله آن قطرات ارواح بعضی ایجاد انقایی اند و اکثر اصحاب نفوس ای صدف
آن همه را نامزد با تو کردیم تو آن جمله را دریاب دریا چون دریافت که اجزا
او را بنام صدف مقرر بستند یعنی چون دریا جود و فیض سبحانه معلوم کرد که
همه قطرات ارواح را که اجزا من اند بنام صدف معین کرده اند و از من در پرده
صدف جدا خواهد افتاد شوری در نهاد او افتاد و در روزگار بر در تلخ گشت
و از قهر سخن صدف کف از دهن او بر آمد و از غصه دلش موج درن گرفت
این همه رموز و کنایه در بن عبارتست حاصلش متغیر به عدم رضا آن بجهت
بر تفرق اجزا در غصه شد تا غیرت بجوشید و از غایت حمیت ناموسی بمناجات
در آمد و گفت ای آنکه جزو کل را بحر دریا حقیقت گذر منست و خار و گل را از
بوستان احدیت خبر منست یعنی ای خداوند که دریا حقیقت تو از شناسایه
جزویت و کلیت منزه و مبراست و بوستان احدیت تو از ادراک هر ذره
ذرنک



ذرنک معط و معراست مثنوی ای حضرت عزت تو ولا از کفت و کوی کلا
ای کون مکان زپای تا فرق در بحر محیط وحدتت غرق یعنی ای خدا
وند که حضرت عزت تو برتر از گفتن تا گفتن نفی و اثبات و جمله کون و مکان
از اول تا آخر در بحر وحدت تو که محیط مطلق است غریقند و ناپیداست صدف
میان نهر را این پرده آنجا خواست است که اجزا مرا متفرق کند صدف را که
روح حیوانست میان نهر از ان گفت که نسبت با بدو اجزا انسانی کثیف
و در روح انسانی لطیفست فرودست که صدف میان نهر باشد پس دریا بمنا
جات میگوید که خداوندا صدف را این دلبری از کجا رسید که اجزا لطیف
مرا که صفت صمدیت و مرف لطافت دارند از من متفرق کند و در خود
مقید گردانند از دیوان قضا قاضی ارادت چند خطاب کرد که ای در
یا تو در انحکایت نرسی و از قعر انمعنی خبر نیابی یعنی خطاب در جواب در
یا چنین کردند که ای دریا تو از سر انجام این حکمتها خبر نداری و از پایان این
اسرار واقف نیستی از سخن این اجزا ورق بگردان یعنی از تقاضا و طلب
این اجزا اوراق غیرت بگردان و بیباکت باش که مارا در زیر این ارادتست
حکمتهاست که اینچند قطره را صنعتی است لا یعلمهم غیری یعنی این چند قطره اگر چه از
تو متفرق کرد ولیکن از تو تقاضا نشود و ان همه قطره آن دوستان من باشند که
ایشان را در زیر پرده استتار عزت پوشیده دارم که رمز اشارت اولیائی تحت قبابی

نه پس تو پر خود کرد بعض ایشان بگذار زیرا که آن همه شرف کرامت نشست که
اجزا تو چنین پایه رفیع رسید و قطرات تو با بحر محبت و معرفت ما آشنا گردید همچنین
که از آن هر یک قطره درین چند روز چنین در شب فروز ظاهر خواهد شد یعنی
درین مدت معهود از آن قطره مروارید شب تابی گوهر بها بیجوا آفتاب پیدا
آیند مثنوی هر آن قطره کز آن دریا بظاهر صورتی بندد : یقین میدان که
نام او جنید و بایزید آمد : و این همه سرمایه فخر ایشان و پیرایه گوش
و گردن ما هان خواهد بود یعنی آن جمله قطرها قدوه ارباب سعادت و بدرقه
اصحاب دولت باشند که هر قطره مشتمل بر تعبیه صد دریا بود بیت اگر یک قطره
را دل بر شکافی : برون آید از و صد بحر صافی : و بعض از ایشان انبیا علیهم السلام
اند بوده اند و بعض اولیا خداوند و ذرة الشیخ فی ذرته کالنبی فی امته و این الشیخ فی قومه
وعده کرم و عنایت خداوندی است دریا بحکم این وعده آرام یافت و
جوش او فرو نشست یعنی قلقش بسیار امید و تسکین و تسلی یافت
قطرها در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار یافتند یعنی آن قطر
ها همه چون نطفه در شکم مادر در میان صدف که روح حیوانی و یا عالم
مثال و یا هیولی قرار گرفتند چون یک چندی برین میان بگذشت و حال
بر ایشان برین نشست اینجا باید دانست که روح انسانی را پیش از
خطاب الست بربکم و بعد از خطاب مظاهر و مواطن بسیار دیگر غیر این خطاب

خطاب روح در جوار قرب حق سبحانه بود و در نشأه که لایق آن وقت باشد
والحاصل بحکم نشأه است که بعد از خطاب الست است یعنی چون روح از جوار
قرب بر افتاد و مدتها گذشت و از حقیقت اطلاق بتعبیه صدف مقید گشت
ضرورت حالش پریشان شد اگرچه شب و روز در فغر بودند اما چون صدف
حجاب بود دریا را الهی دیدند یعنی موجب پریشانی آن قطرها ارواح حجاب صدف
شد که از دریای محیط حاجت ایشان آمد بدان قدر که دیدند بر خود گریستند
یعنی قطرها مانند کور چون از دریا مطلق محجوب شدند آنچه از ماهیت و حقیقت دریا
برسل اجتهاد و اعتقاد و دلایل و برهان اندکی بر ایشان کشف شده عقیده
همبران بستند که ماهیت حقیقت دریا همین قدر است و همبرین رای گشتند که
کل حزب بما لدیهم فرحون هر گروهی که نزد ایشان کرده است خشنود هستند آخر
الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پیدا آمد یعنی بجهة ظهور در همه عالم جنبشی
آن قطرها بر قدر آن نمی که از دریا یافته بودند جنبش و اقتضای حاصل شد
و هر یک خود را بر کرانه افکندند و کرانه این دریا به کران تعینات و خصوصیات
است که از احساس عالم و ناسوت مانند پس این دانها خود را خود با برکرانه آ
وردند بعد از آن خود را بهر شکل که توانستند و بهر سلکی که دانستند نظام
دادند یعنی بعد از آمدن ایشان بکرانه ناسوت خود را بهر لباسی و کسوتی که
توانایی یافتند و مر رای و مذهبی که دانا دیدند پیوستند قد علم کل اناس

سر بهم هر یکی سر بخود در ملکوت بشناخت و بحسب استعداد خود طلب و سیر پیش گرفت
بیت خلق ز غفلت در بدر و کوی بکوی ∴ مقصود توی زین همه گفت و گوی
یعنی این همه قطرات که در عالم ناسوت پیدا شدند جابجای متفرق از غم معرفت تو
گشته اند زیرا که آن همه گفت و گو و جست و جو که در آغاز فطرت رفته بود و میرود همه
و مقصود آن جمله معرفت و محبت تو بود پس مرجع و مآب همه حضرت حقیقت ذات
تو آمد است بیت آوازه جمالت تا در جهان فتاده ∴ خلق عجب جوبت بر در
جهان نهاده ∴ پس بر آوازه رونق اراده آن همه قطره که شنیدی در بازار
حکمت بحکم طبیعت رنگی بر آوردند یعنی موافق اراده حق سبحانه الجمله قطرها
در بازار حکمت که عالم ناسوت است بحکم استعداد ها طبیعت رنگی گرفت اند یعنی
دولت و قطبیت و غوثیت و طاعت و معصیت و معرفت و جهالت الی
مالانهایة بر قدر حوصله استعداد همه رنگی و طفیل متلون و متنوع شدند
و خود را در صورت بنمودند یعنی بصورت و شکل که از اصل فطرت با ایشان
همراه بود بعضی از ایشان بانقیاد گشتند و بعضی اصحاب نفوس یعنی بعضی از ایشان ا
انبیا و اولیا و صدیقان گشتند رضی الله عنهم اجمعین و بعضی ملک که انکر زنی
فلان و عاصیان و جاهلان شدند و بالجمله همه در حجاب کثافت افتادند القصه تا
این حجاب ما ظاهر شد از باطن حکایت مینمود سر بزند و اختلاف این و آن
پدید نیامد مصنف قدس سره اول کیفیت این حجابها که آن ترک پرده بر روح ماست

باشیم گرد بعده تبینه میکنند که تفاوت و اختلافی که در عالم ناسوت است
پیدا آمده است بسبب این حجابهاست فاما تفاوت مراتب و مقامات مبتنی بر
طلب و سیر است و تفاوت طلب و سیر مبتنی بر قدر استعداد است که از اصل
فطرت با هر یکی همراه است چنانکه در فصل یازدهم بیان این تفاوت
واضح میگوید **فصل یازدهم** در بیان اختلاف حالات یعنی در بیان تفا
وت صادقان از کاذبان و تمایز مخلصان از مدعیان بیشتر خلق پیر در
هوا کرده اند که ما طالب و در سیر است یعنی اکثر مردم بغلط و خطا پنداشته
اند که ما در هوا و محبت صادقان و کاملانیم و اگرچه این کار را علامات
و امارات بسیار است فاما پندار معرفت و محبت نقد تکذیب ایشان است
در دعوی اوصاف را ابلیس طبیعت تلبیس گمان برده که افسر است هر کمال که
سالک را آن مغرور کرد ازان ابلیس نه افسر آدم علیه السلام و افسر آدم
تاج خلافت او است بیت ای ترا هر لحظه نفس دگر ∴ و در پی هر مو ابلیس
دگر ∴ و بدانکه تفسیر این پندار ها دراز است و در تنگ عبارت نگنجید در
در کتاب غرور از احیاء علوم می باید دید که استاد مجتهد امام محمد غزا
لی قدس سره چه تفحص شافی و بیان وافی و باقی در کنه پندار و غرور غور
کرده است باش تا این شب بسحر رسد و خفتگان را هنگام سحر آید یعنی واقف
باش که این شب غفلت و غرور تو بسحر موت رسد و خفتگان جهالت و ضلالت

وافی

راه تو بیداری آید قال علیه السلام الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا اخلق همه
در شب اند صبح آن مرکب اسفار بقیامت اشراق به بهشت مصراع
ترسم که تو بیدار شوی صبح شود مت بوقت صبح شود همچو روز معلومت
: که با که باخته عشق در شب دیجور : سروران را بینی بار بر سر چون یعنی
شب عمر تو صبح موت رسد آنگاه سروران غافل را و متکبران متعجب
را بینی که بار کبر و عجب در سر ایشان بوده بر سر نهاده و غرور گردن کشانم
را دیت بر گردن یعنی کسانی که آموزده حق بیجانه و یا از تواضع از
مسکینان گردن کشیده باشند دست تغابن و خسارت بر کرده
باشد قوله تعالی و بدالهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون مت باش تا که
برافتد این حجاب : بگسلد زنجیر را از هم طناب یعنی واقف باش که
این حجاب که میان تو و احوال آخرت فرو داشته اند هنگام موت فرو افتد
و زنجیر علوی را که رابطه بطناب حرص و هوا غفلت و غرور بسته میدارد
و طنابهاش از هم بگسلد آنگاه آنکه حقیقت احوال است معلوم کنی مت
بس طناب هوش بشکن زانکه آیات : چهار میخ کنند زیر گنبد خدا
: این طناب رواق شش جهت با میخ در : با چهار ارکان او گردد
خراب یعنی چون طناب نه زنجیر علوی بگسلد آنگاه رواق تو که قالب
شش جهتی است با میخ حواس و چهار طبع خراب گردد زیرا که قوام این

این رواق باحواس و طبایع از گردش این زنجیر رابطه تعلق طنابهاست با
تو و چون طناب متعلقات او بموت تو گسسته شود ضرورت این رواق
قالب بهم افتد و حجاب که میان تو و احوال آخرت بود کشف گردد تا بدیده
عین الیقین ببینی که سروری و گردن کشی که تو آنرا محبت و معرفت
تصور کرده بودی و احوال و مقامات دانسته چه وبالی و نکالی است
بر قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید مثنوی باش تا روی
بند بگشایند : باشد با تو در حدیث آیند : تا کیا نرا گرفته در بر تا
کیا نرا نت تو بنده بر در حکایت وقتی بطرفی سیر رفتم در میان راه کاسه
سر بر دیدم چون کاسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفیدان نگون افتا
ده با خود گفتم چه بودی که سر گذشته او معلوم شدی تا بسر گذشته او مطا
لعه کردی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حروف چند دیدم بخط غبار نوشته
که ای چشم عبرت بین و بدان و آگاه باش که من کاسه سر بودم که مرا
شخص بمنه بر سر نهاده بود و از سر آرزوی که داشت بهر که میرسید
میگفت که این کاسه بگیر یعنی حریص و متکبر بود و بهر جا میرسید طلب
صدارت میکرد که بنشینم در خور مرتبه من کدام مقام است بسیار جوان
مکیس در کاسه هر کس فرو میرفت که غایت حریص بود و هیچکس دست
در کاسه او نیکو بود که نهایت بخیل بود روز دریم باد بیگذشت

نهم شد

راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه کردند یعنی بموها سر او
دست زدند و گفتند که همه وقت میگفتی که کاسه کجا نهم یعنی بزبان حال
گفتند که همت تکبر و غرور و علو درجه و مطلب‌بندی اکنون آن همه غفلت
و غرور را اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده و اشارة این حکایت
آنست که مردم تا بچهار طبایع و پنج حواس و شش جهت مقیدست
از احوال آخرت محجوب و غافل است و بغفلت و غرور نازل و ساکن
و این همه محبوسه در کیسه وجود اوست بمونش چون باد صرصری بروند
و بنهایند پس باید که هم از نخست متنبه گردد که افسر را از افسر نسیاید
بیت اگر مردی بره بین در کاسه خویش * و زین دهر سیه کاسه منشین
پیش * یعنی مرد راه معرفت هستی در کاسه وجود خویش تفحص و
تجسس مکن و آن زوایل و خبایثش را که در وجود تو آمده است
دریاب و بفریب این دهر بخیل فریفته میشو و از راه مرو که او ترا
پرورش می فریبد و آخر هلاک گرداند پس باید که از نفاق چهار
طبایع و پنج حواس بیرون آیی طمعهای این دهر است و ترا ابدا
نهالیه میدارد مصرع بر در خانه که مردون بد و نان مطلب
یکی پیسه کاسه بآخر بکند مهمان را * شکم دیگیست پس کاسه فرو بند
چنین در بند دیگ کاسه منشین یعنی شکم تو دیگ شهوات و لذات

از نفاق فضای بدر



و لذات دنیاست که بطبلک دنیا کرده پس تو کاسه فرو بین و بسر پوش آن دیگ
است یعنی دماغ تو به تخیلات فاسده همه رشته و تمیز دنیاوی از نظر عبرت
بین تو فرو پوشیده است پس تو در بند این دیگ و شکم و بسر پوش
دماغ چنین غافل منشین که محجوب از معرفت باشی بیت بهر لقمه ترا
الله کاسه هست * ای نادیده پیش خویش کن دست یعنی هر خطر د
لذتی که از جهت استیفاء کنی ترا در آن شریک هست چنانکه نقلست که
پیغامبر صلوات الله علیه فرآرند که وقتی خشتی زیر بالین خود نهاده
و ابلیس بر پرامن او میگشت فرمود که ملعون چیست که از من
دور نمی‌شوی گفت از ملک من تو در تصرف خود آورده پرسید آن
چیست گفت خشتی که از حطام دنیاوی است عیسی علیه السلام خشت
از بالین برگرفت و بینداخت و گفت اینک بر سر خود بزن او گفت
اکنون بفراغت خواب کن پس میگوید مصرع ای نادیده پیش خویش
کن دست یعنی ای آنکه شرکت اهل لقمه خویش دیده و دانسته دست
تصرف از شرکت وی باز کش و کوتاه کن و پیش خویش انداز
تا او در تو تصرف نتواند کردن قوله تعالی و من یعش عن ذکر
الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین بلکه تا تو در میان باشی حرص
کثر و بکند که از تو خیزد از صفت شیطنت خالی نبود میان عدم

هم

مدرشته اند هوا

دوجود ترا بدر رشته اند این مقرر آن سخن است که باب کنده بود که بخش تع
این باب بسجو رسد الی آخره میگوید که ماهیة تو در حد ذات نه وجود است
و نه عدم ست به بین ماهیت را کم و بیش نه موجود نه معدوم ست
در خویش از یکطرف گرفته و از دیگر طرف گذاشته اند یعنی تا
خود را نیک دریاب که وجود تو را اعتبار دارد از صورة و معنی
از روی معنی ترا معتبر داشته و از روی صورت فرو گذاشته پس
در وجود تو در میان هیچ و هیچ خطرست موهوم حکایت ذی
دیگر بر معلوم کرد که کان الله ولم یکن معه شیء یعنی حکایت زمان
گذاشته نیکو دانسته که خداوند تعالی بود و تو نبوده قصه فرو داشته
که کل شیء هالک الا وجهه یعنی قصه زمان آینده نیز معلوم کرده که
خداوند تعالی باشد و تو نباشی حال امروز بر خوانده کل یوم هو
فی شان یعنی کیفیة زمان حال نیز شناخته که تصرف در همه امور
خداوند تعالی راست از نجا خود را دریاب که تو کجای و چه دارد
ست الکه می بیند بصیرت و انکه می شنود سمیع انکه میداند علیم ست
پس بگو تو کیستی ای خط موهوم اگر پیش و پس روی هو الله الامر
من قبل و من بعد و اگر بالا و نشیب روی و هو الله فی السموات
و الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل شیء محیط و اگر درو

دورن برون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سپر و پا طلب کنی هو الا
ول و الاخر حاصل سخن انکه هر تفاوت که در زمان و مکان و جهات
و غیر ذلک در چشم تو می آید از قصور نظر است و اگر بامعان نظر نگه
کنی هیچ تفاوت نیابد فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع
البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسا و هو حسیر صاحب کشف الاسرار
از کلمات شیخ الاسلام قدس سره نقل کرده است که نه از گسیختن
و نه از تو بکسی هم از تو سوس هم توی ولیس علایق منقطع
و عوایق مرتفع رسوم باطل است بنا مضمحل وحدود متلاشی است
و علایق فانی و حق یکتا و بخود باقی ست اول آخر توی چیست حدود
قدم ظاهر باطن توی کیست وجود و عدم رباعی ای بیخبر از کار
جهان هیچ نه بنیاد جهان هست از آن هیچ نه ممکن بمیان
وجود دست و عدم نیکو بنگر که در میان هیچ نه حاصل سخن انکه
ممکن الوجود بوهم و خیال خود میان وجود و عدم حدی فاصل
گشته است پس تو بامعان نظر امکانیته خود را نیکو بنگر که در میانه
واهمی و خیالی هیچ نیست که انچه وجود است وجود است و انچه عدم
است عدم است حکایت یکی بود است از ارباب تحقیق که با نیک
و بد سخن نگفتی و همیشه در خرابات نشستی بزرگی بدو رسید پرسید

لنشیه

بحق معبودت که خاموش بودنت را سبب چیست گفت بیت لب بسته
حدیث عشق گویم ع گویای جهانم و خموشم یعنی مپندار که من خموشم لب
و لب بسته مانده ام بلکه حدیث عشق در خموشی میگویم و تکلم محبت در لب
بستگی میکنم زیرا که تکلم عشق خود در لب بستگی هست و اگر بعبارت نگر گویایی
جهان جز من کسی هست که خاموشم بیت چو عشق بسته زبان دارد دست
مباش ملول ع که یک زبان تو بندد هزار بگشاید ع ای برادر در کون
و مکان در جنب حقیقت دائم حیرت از هم چه گویم و از آنچه حقیقت است
خود نمی توانم گفت این تتمه جواب آن درویش است میگوید که انبیا
همه پیش محققان وهم و خیال و ظن و ظلالی است از آن سخن نگفته اند
الا بر سبیل مجاز و وقتی باشد که بر سبیل مجاز نیز نتوانند فاما آنچه حقیقت است
در حیرت معرفت الجنان فرو مانده اند که هرگز دم زدن نتوانند من
عرف کل لسانه من نیز از وهم و خیال چه سخن کنم و از حقیقت چه میتوانم گفت
بیت درین اندیشه سرگردان چه گویم چه گویم چون نمیدانم چه گویم ع
این ابیات را آن عارف خاموش بزبان خاموشی میگوید که در همه
اندیشه این کاروبار معرفت جانان از چوگان حیرت چون گوی سرگردانم
که بیانش بهیچ عبارت کردن نمی توانم و از حقیقت و ماهیت این کار
هیچ ندانسته پس چه گویم نمیدانم ع از آن پیاله که بر کف دارم این جام



در کف

جام ع نمی‌چرخم از آغاز و انجام یعنی از آن پیاله که جام معرفت همت من نها
ده اند ابتدا و انتهای این کاروبار محبت و معرفت همه محو در تحیرم
زبان من محرم نیست با لب فرو ماندم میان قلب و لب مصرع قدس — جو
سره جای دیگر گفته است که عاشقان را در زیر زبان سخن است که
لب محرم نیست تنگدلان را در سینه نفسیست که دم هم دم نیست
و اینجا میگوید که زبان من با لب محرم نیست یعنی لب و زبان من تا اکنه
در تکلم میان یکدیگر شریک اند فاما در میان خود محرم نیستند جنبش لب
زبان نمیداند و کیفیت جنبش زبان لب نمیداند و کیفیت قلب و قالب
من با آنکه اجزاء وجود منند فاما من در اسرار ایشان محرم نیستم و فرو ما
نده ام بیت ز دل اگر پرسم از تن چه پرسی ع در و گم گشته ام از من
چه پرسی یعنی قلب لطیف که با من گم گشته است چون من از احوال او اگر گشته ام — لطیفهٔ ربانیست
از تن کثیف چه خبر دار خواهم شد پس احوال اسرار تن از من چه پرسی
که هیچ ندانسته ام و چون در اسرار دل که مجمع اسرار و انوار
است گم گشته ام هیچ خبر ازین اسرار از من میپرس که گفتن نتوانم
دیا میگویم که از من و ما که عالم کثرت و کدورتیست چه پرسی ع زهی
حیرت که چشم راه بین را است نمی آید بگفت این آن را است یعنی چشم
یقین من و دیده راه بین من حیرتی که در کار معرفت دارد بیانش هیچ

۹۸

توجهی موجه نمی افتد و هیچ عبارات و اشارت درست نمی آید تا اینجا جواب
آن درویش خاموش تمام شد و اشارت این حکایت مرتبط بران
سخن است که بالا گفته بود که میان عدم و وجود ترا ابد رشته اند تا آن قطعه — بدرستی اند
که بخبر از کار جهان هیچ نه الی آخره حاصل آنکه حاصل معرفت همه حیرانی و
کلالت لسانیست و همین معنی از عبارت آینده نیز حاصل است که گفت
عام سپر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق
از هر دو گذشت همه دوست دید یعنی آنکه گروه اول ظالم النفس اند و گروه
دویم مقتصد است و گروه سیم سابق بالخیرات که ثم اورثنا الکتاب الذین
اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم سابق بالخیرات آنکه همه پوست
دید مرتبه حیوانی یافت یعنی آن گروه که ظالم النفس است مرتبه حیوانی دارد
زد که الانسان حیوان ناطق از صفت انسانیه جز بحیوانیه نرسیده
و از پیر بشریه بجز امکانیه را ندید [illegible] با پوست دید بدرجه — و آنکه دوست لو
انسانی رسید یعنی گروه دویم مقتصد است بدرجه انسانی ترقی کرده است
و از صفت حیوانیه گذشته که الانسان پس کرد صنعت از صنع بصانع
نگریست و از خلق بخالق استدلال کرد و آنکه همه دوست دید زبانی
گشت یعنی گروه که سابق بالخیرات است صفات انسانیت نیز از وی
بر افتاد و خصایص بشریت در و نمانده و بجای آن صفات حقانی داد

۱۵۲ 119

و اوصاف ربانی ثبت شد ولکن کونوا ربانیین اشارت بران
کرده است ایشان از حق بحق پیوستند بدوست رسیدند و لکل
درجات مما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته
معنی آیات ظاهرست و ایراد این آیات اینجا بجهت اثبات اختلاف
حالاتیست در ثبوت تفاوت و درجات بر قدر استعدادات
و سعی آنکه همه پوست دید هیچ نگفت زیرا که از ماجرای محبت و
مقیدم — معرفت غافل است و بصفت اولئک کالانعام مانده و آنکه همه دوست
دید سخنی نتوانست گفت زیرا که زبانش کلید حیرت معرفت است
چنانکه آن درویش خاموش گشت حکایت او بالا گذشت آنکه دوست
با پوست دید گفت و گوی از و آمد پدید زیرا که او نه از صفت
علیست و نه او از حیرت کلید و بمرتبه من عرف الله طال لسانه رسیده
است ضرورت گفت و گوی دارد دو درجه گوید که بهره ندارد
نزدیک چه گوید که زهره ندارد اگرچه هم بکم صفت دوران است
من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان است و این همان سخن — طال
است که بالا گفت حاصل معرفت همه حیرانی و کلالت لسانی است
متوسط در گفت و گوی است زیرا که هنوز در جهت وجودیست
معنی عبارات ظاهرست و از اینجاست که شبلی را پرسیدند قدس سره

که میان عاشق و عارف چه فرق است گفت عارف چون از معرفت تکلم
کند هلاک گردد و عاشق چون ساکت شود هلاک گردد ازینجا توهم
میشود که عاشق متوسط است و عارف منتهی است اما نه چنانست
بلکه تکلم و سکوت در معرفت منتهی بر اقتضاء وقت است و مبتدی
درین راه انواع است و متوسط و منتهی کذلک پس هر یکی را ازین
هر طایفه بدایتی و نهایتی است و توسطی است بقدر مراتب ایشان
هر یک را در مرتبه توسط خویش تکلم است و در مرتبه نهایت خویش
سکوت اصلح این راه از تفاوت نظرهاست یعنی هر یکی فراخور نظر
خویش راه پیش گرفتند و تفاوت نظر از منظور پدید آمد مصراع
مراد از نظر محسوسیات اشیاست یعنی تفاوتهایی که در نظرها
نکال راه می آید بواسطه تلون و تعین اشیا و سبب تشخص و تمایز
چیزها حاصل میشود و مراد از نظر اینجا نظر اجتهادی است نه نظر استعدا
دی بدلیل قول ماتن قدس سره عنقریب گفته میست مصراع بقدر جهد
خود هر یک نظر یافت : زیرا که در نظر استعدادی یعنی آن نظر که
با استعدادها از اصل فطرت هر یک همراه است تفاوت منظور
از تفاوت نظر است و نه تفاوت از منظور و تفاوت نظر
آنجا بقدر تفاوت استعداد است و در منظور هیچ تفاوت نیست



مثنوی بدلیل قول خداوند تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت پس
میگوید که بنظر اجتهادی بعضی موثر دیده اند و بعضی اثر و بعضی
بعیان رسیدن و بعضی بخبر در مراتب ایشان نیز تفاوتهاست و
همچنین انانکه اثر دیدند و بخبری رسیدند نیز اختلاف درجات
و تفاوت مراتب دارند همچنین قومی خود دیدند و قومی غیر
سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم یعنی چنانکه بالا گفتم که بعضی
بعیان رسیدند و بعضی بخبر همچنین ازین هر دو گروه که اهل عیان
و اهل خبرند بعضی هستند که در انفس خود دیدند و بعضی هستند که
جزو ۱۲
در افاق دیدند چنانکه خدا تعالی ازان دو گروه خبر داده فر
موده که سنریهم نمایم ما ایشان را آیات وحدانیت و علامات معرفت
خویش گاهی در افاق گاهی در انفس فاما انانکه از نخست در انفس
دیدند آخر همان در افاق یافتند و انانکه از نخست در افاق دیدند
آخر همان در انفس یافتند مثنوی یکی خورشید بیند دیگری نور : قیاس
هر یکی باشد ز هم دور : بقدر جهد خود هر یک نظر یافت : که گر
کس سخنوران طور نظر یافت : بدانکه مراد از نور ذاتست و مراد
از خورشید انوار صفات و ضیای خورشید بمنزله انوار صفات
زیرا که اصل نور نور ذات است که محیط است بخورشید و ضیا و انوار

واشکال و به بینندهٔ جمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است
و ادراکش به ادراک ان محال است اگرچه از ادراک این ادراک
غفلت باشد و ان غفلت بواسطهٔ ظهور اوست پس میگوید که
یکی خورشید بینند دیگر نور یعنی بنور صفات رسید و دیگر بنور
ذات و دیگر یا تمام صفات پس بیننده نور ذات از نزدیک است
و بینندهٔ خورشید و ضیا متوسط است که گفت متوسط را چون
نظر بغایت رسید گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه یعنی
متوسط چون مشاهد کرد که ادراک الوان و اشکال و جمله اشیا
بواسطهٔ ضیا است که محیط است با آنها ضرورت نظرش بنهایت رسید
تا گفت ندیده ام من هیچ چیز را مگر که دیده ام نور حق سبحانه را
دران چیز پس این بیننده بنهایت مرتبهٔ توسط رسیده است که اشیا
را بواسطهٔ ضیا و خورشید می بینند باعتبار انه الخالق للفروع
والاصول لا باعتبار الاتحاد و الحلول یعنی باعتبار نور ذات
در پردهٔ صفات مظهر همه اصول و فروع اشیا است نه باعتبار
انکه ضیا و شیا یکی است و با ضیا و را اشیا فرود اینده است زیرا
که اتحاد و حلول مقتضی اثنینیت است بیت گوید انکس که درین مقام فصول
نه که تجلی نداند او ز حلول چنانکه مثلا اگر آینه بسیار مقابل افتاب



افتاب بدارند افتاب در هر آینه بتابد فاما در هیچ اینه فرود نیاید
و نیز افتاب با اینه یک چیز نشود منتهی ازینجا بگذرد و اصلا بوی نیست نه چنین
چنانکه مثلا اگر مستغرق جمال افتاب در اینه ظاهر شده است گردد گو
باشد که آینه اصلا نه بیند انجا کثرت همست و اضافات خیالیه و
تعینات اعتباریه از نظر تو بسا قط شود تا گوی     کجا غیر کو غیر کو
نقش غیر     سوی الله والله ما فی الوجود چنانکه شبلی ازمودها
رحمة الله علیه التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر یعنی
شبلی قدس سره نیز سخن ازینجا گفته است که نگاه داشتن دل از غیر
بحقیقت شرک راه است زیرا که غیر اصلا وجود ندارد پس دل را
از غیر نگاه داشتن یعنی مقتضی ثبوت غیر است و ان بصریح شرک است
نهایتش این است که شنیدی یعنی نهایت منتهی انجا است اتمام باید که
بیابی تا شنیدی و بدایتش انکه مجنون بنی عامر گفت شعر انا لیلی و لیلی
انا نحن روحان حللنا بدنا یعنی بدایت کار منتهی آنست که از قول
مجنون فهم میشود که این شعر گفته است و معنی شعر این است بیت
منم لیلی و لیلی کیست منم ما دو روح آمده در یک بدنیم پس انجا
حرف اتحاد نیست بلکه اعتبار دوی و وهم دوگانگی در میان است
وان مقام بدایت مرتبهٔ منتهی است و نهایت مرتبهٔ متوسط است فهم کنیم

التصوف

لا بسر

ما نیستیم باشد بدوست ع ار نیم و هم او بنا نیستم جمله اوست یعنی من بجز از کم که
بلا کسیر و عجز از نمودی بلا بود کیم وجه کیم تام الحضرت دوست نتیجه
باشد که آنکه نسبت او می‌کویند و با هم او باز جویند بلکه نیز در میان
نیم و این نسبتها که میان هم و او واقع است جز بسبیل اصطلاح نیست
و بحقیقت این جمله نسبتها و اضافتها همه اوست ع او هم اضافه آب
و کل است ع کر تو از مغز اکه نکذری ز پوست یعنی هم او اوست و این الحق اینهمه
همه تفاوت نسبتها اضافه ما است که در پرده آب و کل می‌نماید و
این همه پوست مجازی است که وا اکر تو از مغز حقیقت آگاه باشی از نیچ
مجاز در کذری تا بنهایت کار منتهی رسی خود را در میان چه بینی ای
خر چون جمله اوست ما تقدم و ما تاخر یعنی ای فلان خود را در میان
دیدن از صفات حیوانیست نه از صفات انسان زیرا که مقدم و
موخر بجز وجود خداوند تعالی وجود دیگر نیست و اول و آخر بجز ذات
حق سبحانه تعالی ذاتی نه پس خود را در میان دیدن از حیوانیت
باشد مصراع اینجا که توی گفتند هم صمت بجا یعنی جایی که وجود است اینجا
سکوت تو نیز گناه است چنانکه گفت مصراع اینجا که او کوید نه تو ما
و نه جا یعنی که جایی که ظهور کلام قدیم اوست اینجا ذات و صفات
و کلام تو حادث است گنجایش ندارد که الحادث اذا قورن بالقدیم

قرن را



بالقدم لم یبق له اثر درین معنی فخرالدین عراقی فرموده قدس سره
بیت العقیده بجانم از عراقی ع مکن اکنون که دیوانه شد ع تا جمله تو باشی
تو کوئی او کم کند از میانه گفتار ع همدرین معنی میر سید که گفت
قدس سره بیت دل گویدای سید بگو احوال خود یکیک بود ع
اندم خود می‌آید او سید کی گفتار کو ع چندین هزار آواز که می‌آید صدات
اکر کوش حقیقت شنوی یک نداست یعنی چندین هزار در هزار آواز
نالها از مرغان چمن جهان که هر طرف می‌خیزد منحصر از نغمه حقیقت است
تا غلط نکنی و اکر پنبه غفلت و پندار از کوش حقیقت بکشی و آنکاه
همه اصوات را بکوش حقیقت استماع فرمایی یعنی بشنوی کمان همه اینها
زها مختلف و ناله‌ها متنوعه بلغات کوناکون و السنه که از ازل
تا ابد بوده است و باشد همه یک نداست که حالا کان است در عالم
انقطاع و امتداد و نقص و تحویل ندارد ع همه عالم صدای
نغمه اوست که شنید این چنین صدا دراز ع بد تو بلی بگفته
روزی که نخست ع اینجا که تویی کی حدیث من و تست خطاب با وجود
حقیقی میکند میکوید که روز ازل چنانکه بکثرت من و تو الست
فرمود ارواح انسان به کثرت من و تو بلی هم از تو گفتند زیرا که اینجا که تویی
حدیث من و تو که کثرت مجاز است نمی‌گنجد حسین منصور فرموده که قد

قدس سره که غایب از حقایق غایب سؤال اینست را چگونه جواب گوید
پس سر مخاطب محبت بغایت نازک است سؤال هم خود اینست گوید و هم
خود بلی کنند ۞ الحاصل جواب بلی که از ارواح مومنان بر آمده بود
منعکس از ندای وجود حقیقی بود پس فی الحقیقة اینست و بلی یک ندا است
وان ندا هنوز همچنان باقی است که قیوم هم جواهر و اعراض است
مصرع هر زمان از حق ندا ابدا اینست ۞ جوهر اعراض میگوید بلیست
کر بلی ز ایشان نمی اید ولی ۞ آمدن شان از عدم باشد بلی در
مرکز معنی من و تو مانده است ۞ در عالم وحدت این و آن نیست درست
یعنی در نقطه احدیت و در عالم حقیقت که نداء اینست از عبارت
کلام آن مقام است من و تو و این و آن که عالم کثرت و صفات
در اینست حکایت از شیخ بایزید بسطامی چنین نقل کرده اند
قدس سره که گفت یکبار بیابان مکه را بیابان می و با دل خود عزم
جزم کردم و چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ
بر چیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار
هنوز نیاد ندارد بار دوم برفتم خانه و خداوند خانه را دیدم
گفتم هنوز حقیقت توحید نیست زیرا که دوست با پوست در نظر
می آید و این رتبه متوسطان است بار سیم رفتم خداوند خانه را ندیدم

بیابان مکه را بیابان می برو



دیدم خانه را تهی بدانکه این مقام نهایت متوسطان است نه مرتبه منتهی
در مقام مکر بخاطر خواجه بایزید قدس سره رسیده باشد که کار معرفت
با تمام رسیده بنده ام پس ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم را نه
بینی و خود را بینی مشرک باشد اشارت این حکایت بیان هر سه مرتبه
دارد مبتدی و منتهی و متوسط و بیان بدایت و نهایت مرتبه متو
سط و بدایت و نهایت مرتبه منتهی نیز فهم شد چنانکه در انتهای حکایت
تنبیه کردیم و مدعای حکایت بیان نهایت کار منتهی است یعنی تا آنکه
بیند در میان بود اگر چه همه عالم از نظر حقیقت بین او محو شده باشد
مشرک طریقت باقی است و به نهایت معرفت نرسیده است و بدانکه
از کلمه ندا که عبارت بسر من ندا کردند واقع شده است نداء حقیقت
مراد است که بالا گفت بود اگر بگوش حقیقت بشنوی یک ندا است و
مشنو است بدانکه تا کسی به مرتبه نهایت نرسد گوش سیر او نمی شنود و
این ندا را حقیقی را نشنود ۞ بیت ۞ از تو است حجاب تو یقین است
شرط همه ره روان همین است یعنی شرط سالکان راه عشق
همین است که وجود خود را حجاب شمارند تا ذره از وجود سالک
باقی باشد حجاب طریقه باقی باشد که تحت کل شیء حجابیه ۞ بیت ۞
می بین می گوی مذهب من اینست ۞ می باش می باش مشکل این است

یعنی هیچ کدام این طایفه مشرب دارند مذهب هم دارند و مذهب ایشان
آنست که آنچه بدیده کشف و عیان به بینند بزبان نگویند و زبان را
همیشه مملوک مذهب شریعت دارند و مشرب این قوم آنست که
درمیان باشند بجهت ادای حق شریعت و درمیان نباشند ادای سر
بجهت ادای حق توحید فی الحال که بودن و نابودن معنی مشکل است
که در طور عقل باسانی فهم نتوان کرد و لکن رسیده کان این راه
اسرار را نکو میشناسند منو گر تو را روزی بدین میدان کشند
آنکه رقم بینی بر مردان کشند ع انکه زین شیوه معنی صد هزار و هرچه دانی مر
دانه بینی و داری استوار ع هر چه دانستیم یعنی هر چه از دقت
و غموض این اسرار دانسته باشی اثر امیین و بران نظر مکن
و مپندار که خبر دانسته ام چه اسرار توحید از ان غامض و دقیق
ترست که در دانش تو در اید و هرچه بینی مدان یعنی هرچه از
اسرار و اطوار و لطایف و طریق توحید در دیده شهود تو
در اید و اثرا بکشف و عیان به بینی مدان که آن اسرار حقیقت
توحید است هر چند نازک باشد که این ره نتواند رفت بدین
دبدان یعنی زیرا که راه توحید بدین دانش و بدان بینش که
تو داری نتوان رفت هرچند دانش و بینش بر کمال باشد که آن کمال

کمال دانش و بینش تست نه کمال در یافت توحید من هر چه پیش تو
پیش از ان ره نیست ع غایت وهم تست والله نیست ع میان جان
جانان هیچ فاصل نیست یعنی قرب خدا وند تعالی با روح بنده
حقیقتست و قرب حقیقی با آن باشد که هیچ وجه فاصله بعد ندارد
و نه بصورت و نه بمعنی و نه بوهم و نه بخیال لیکن هیچ دانش و بینش در و نه بوهم مرا
ان قرب نتوان رسید مقصود حاصل است اما ترا حوصله نیست یعنی
قرب حق سبحانه با روح تو با کمال تنزیه و تقدس حاصل است لیکن
ترا آن حوصله نیست که قرب او را با کمال تنزیه و تقدس فهم کنی و فهم
کردن این قرب بغایت مشکل و متعذر است و چون جلالت این قرب
بپایه بر عارف افکنند در نظر او قرب مصطفی صلی الله علیه وسلم و جبرئیل
و عرش و سدره و مومن و کافر و مور و پشه بقرب وجود یکسان
نماید اینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم حکایت یکی از بزرگی
سوال کرد که میان ابو بکر و عمر فرق چیست گفت در میان ایشان
بجز از فضولی تو هیچ فرق نیست پرسش در تفاوت مراتب است
بمناسبت آیه فضلنا بعضهم علی بعض و جواب رفعت و قربت بمناسبت
آیه لا نفرق بین احد منهم رسیله منتهی بران که گفت میان جان
و جانان هیچ فاصله نیست ع تو از خود بر کران مادر و گرنه میان

مانندرا

جان وجانان خود میان نیست ؛ یعنی تو از وجود وهم واسپتر اعتبار
خویش از میان دایره وحدت بر کران آمده که بدان اصل دایره
متفاوت نموده است و اگر نه در دایره وحدت تفاوت نیست
در میان جان وجانان هیچ فرق وفاصله نیست بیت چیست دانی
در میان جان وجانان مغز و ؛ برزخ جامع خط موهوم وحد
فاصل است ؛ و این خط موهوم وحد فاصله بجز وجود موهوم تو نیست
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود و هر ساعت دست بعادت
میرفت و می پرسید که چونی و کرد او می برآمد چشم در جواب گفت
اگر چه مرا این جراحت بود اما تو نیامده بودی چه راحت بود
اشارت این حکایت آنست که کور بصیرت تو در رنجور دل تو هم
از دست وجود موهوم تست بیت طبیب این بند را از من چو نشنود
؛ مرا از صحبت پرهیز فرمود یعنی بصیرت چشم دل تو خطا نکند
که طبیب طریقت وصادق راه معرفت و فتح کشف عطا مرا کرد
میخواست و بصیرت مرای آرایت نخست از صحبت تو مرا پرهیز
فرموده است و درین معنی اهتمام کل نموده گفته بیت تو ای مسکین گر
نشنیبا خوار گشتی ز دست خویشتن بیمار گشتی یعنی ای مسکین تو
که بغنده وتپیده خوار شده هم از دست شومی وجود وحدیث



وحدیث نفس خویش مغرور در رنجور گشتی باید که از وجود شوم خود و از
حدیث نفس دور باشی ایاک وحدیث النفس وحدیث الظلم حدیثی است
که از انانیت ونفس نشیته وجود تو خیزد و دور بود از آن مرغان کی
را آسیان دست ندهد مگر بدوام خلوت وعزلت فما مبتدی صاحب
خلوت است ومنتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه
گیرد وعزلت آنکه خود را از میان برگیرد پس مبتدی را از خلق
گوشه باید گرفت تا ظلمت و کدورت که از صحبت خلق بر باطن نشسته
است بتدریج بصفا و نور مبدل گردد چون ظلمت بکلی برفت
از خوف حدیث نفس فارغ گشت ومنتهی صاحب عزلت شد و بخلوت
نفس حاجت نماند زیرا که او و هم در انجمن خلوت دارد فما از حدیث
نفس بکلی فارغ شدن صعب کاریست سهل بن عبد الله تستری رحمة الله
علیه گوید که اسوء المعاصی حدیث النفس یعنی بدترین گناهان حدیث
نفس است زیرا که دشمن ترین دشمنان دین کافر نفس است ضرورت حدیث
وی بدترین معصیتها باشد بیت از این کافر که ما را در نهاد است
مسلمان در جهان کمتر نهاد است مثنوی چو پیر آمد زنفسها دل از ما دو
نماند و رسد گر گوید سخن ؛ بدوان افکن از آینه پاسنگ خودش ؛
درین پله خود را نه کم سنج و بیش یعنی چو آن اینجا در مقام معرفت

حدیث النفس

ذلت از غفوت دانا نبند آرام یافت و از حدیث نفس بالکلیه آسوده
گشت آنگاه ترا تسلیم باشد که در معرفت سخن گوئی زیرا که چون نفس را
از فضول کلام سیالت کرداند کلام دل بشنود که آن منظر حق سبحانه است
و چون از دل بشنود سخن در معرفت ترا تسلیم بود پس باید که از پند مغرور
باشنگ خود را گر آن فضول کلام و حدیث نفس پست بدون ابدار
کاملک درین پنه وجود خود را کم سنج هیچ و زنه و جابه و تنبیه بزرگ
طوطی اگر با خویش سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا ببین با خویش همدم بیچاره
نشد در قفس بر و محکم نشد رتمثیل سخن او لاست یعنی اگر طوطی دل از
انانیت نفس خویش سخن نگفتی در زندان حجاب حرمان در سخن نبست
نماندی که تا سخن انا و نحن نگفته بود در قفس بشریت را قفل محکم نشده بود
بیت تا هیچ نیست با تو در پوست ؛ هی هی نه ترا حکایت اوست
یعنی تا هستی موهوم در پوست بشریه باقیست افسوس که ترا کی باید قابل
حکایت معرفت ذات و صفات او نیست بیت آئینه چو زنگ خویش
بگذاشت ؛ از روی بتان نقاب برداشت ؛ یعنی آئینه دل چو از کدور
رت طبع و ظلمات نفس و زنگ بشریت مصقل و مصفا شد از روی
بتان حقایق معاذ نقاب بر گرفت و جلوه گاه جمله اسما و صفات گشته
بیت سیمرغ حجاب نیست تو آئینه صاف دار ؛ زنگار خورده کی نماید جمال



جمال دوست فرد تا دسته گل زخار نگریخت ؛ در گردن گل رخان نیاویخت
یعنی تا در سینه گلها عبادات و طاعات دریابار حسنات از خارهای کثیف
و کدورت صفات نفس جدا نشد در گردن قبول اسما و صفات کی رسید
و آن وقتی میسر گردد که وجود تو در میان نباشد مهتر عالم علیه السلام میسر
را پرسیدند که فرزند آدم چه بهتر بودی گفت اگر نبودی تا همراه دم
بودی یعنی تا الآن که عالم کمین بودی چنانکه خود در حق خود فرموده صلی
الله علیه و سلم بالبیت رب محمد لم یخلق محمد بیت طلب آفت است و ارادت
وبال ؛ وجود حجابست و وجدان محال یعنی طلب سیر و ارادت که صفت
وجود تست آفتی و کرفتی ست درین راه که الطالب دالباب بشد زیرا که
وجود تو حجاب صعب است که وجودک ذنب لا یقاس به ذنب پس چه
از سقا وجود تست آفات راه آمده و تا آنکه وصفات وجود در میان بود
وجدان مطلوب محال است از زبانی رسول علیه السلام فرموده باشد که
فرزند آدم را بهتران بودی که نبودی بیت تمنا قرب و خیال حضور ؛
غرور ریب نفس انه از دو دور ؛ یعنی تمنا قرب و خیال حضور و تصور
معنیه و وهم شهود و پندار وصال و غیرها همه از صفاتی وجود تست غرور
رت غرور نفس نباشد که از هر دوری دور تر است مصراع خود کی
کفرست گر خود بدین پیامی ست بیت چو این رشته در یکدگر تا فتست

هر آنکس که گم میشود یافته است یعنی چون رشته عاشقی و معشوقی بر یکدیگر موقو
قف است چه عاشق از جهت وجود محتاج معشوق است و معشوق از
جهة ظهور متوقف بر عاشق و این هر دو رشته در صرف عشق منده
و مفقود است ضرورت هر که در عشق گم کرد دریابد و حقیقة وصال
در حوصله عشق نگنجد و عشق هر دو جانب را بخورد اما تا اینجا کسی راه
نبرد که مبادی آن فرق بقا مانست عجب حالی است که هیچ چیز بسایه
نزدیکتر از نور نیست زیرا که بمجرد که تابش نور بر درخت آمد سایه
از درخت پیدا شد بی هیچ درنگی پس نور بر درخت آمد و سایه
از درخت آمد و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست زیرا که برزخ
درخت میان نور و سایه همیشه حایل است و تا برزخ حایل است
سایه در نور هرگز نرسید پس بضرورت که دور از وی باشد و
اگر برزخ در میان نباشد خود سایه منعدم گردد پس چندانکه
نور با سایه نزدیکتر است سایه از نور بعیدتر قطعه یار نزدیکتر
از من بمن است، و این است مشکل که من از وی دورم، چکنم با که توان
گفت او، در کنار من و من مهجورم قطعه دیدم از شمار دفتر نگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر میگذشت، این واقعه در جهان شنیده است
همه تشنه زاد و آیم از سر بگذشت، میگوید که کام وقت من تشنه زا



زاد در یار وصال است با وجود آنکه دریا محیط وصال است ای وجود
من در کرفتست که واقعه من در دریای محیط پس با وجود که وجود من غریق
دریای وصال است و کام من تشنه زلال وجود است حکایت روزی
در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت هیچ
است مدید و عهدیست بعید که دیست در دامن تو زده ام و خود را در
پای تو افکنده ام بدان رخ امید پس و پیش میروم که آفتاب را با
تو نظری است و بهر چشمت او بر تو درخشش است از روزنه که تیره من
هیچ نصیبی داری تا بمحامله تو ده حجاب نشینی آفتاب ایستاده من نیز بکوشه بخشم
و در رو بنگرم اشارت از آفتاب خورشید حقیقة است و درخت اشارت
بر اسما و صفات و با اعیان ثابته است و سایه اشارت بر وجود انسانی
است پس گوی که سایه وجود انسانند با درخت اسما و با اعیان آنچ
خطاب میکرد درخت گفت ای سایه چه مایه عمریست که من بر یک پای ایستا
ده خدمت میکنم و نیز از آن روز که سیر بکرده ام پهلو بر زمین ننهاده
در از روز شب خفته می بینم سایه را چه مایه از آن گفت که در عهد ذات
خود عدم است پس گفت ای ساکن تو همیشه بر فراش غفلت خواب میکنی و بر بستر
فراغت آسوده می باشی و من پیوسته در صفت طاعت او نگران ایستا
ده و هرگز بچو تو بر زمین غفلت و غرور که وجود اعظم است که بشت

وسیلو نهاده ام بس تو بچو من در آفتاب کی رسی و چگونه بنگری مت
ای بیسر و پای بیهوده مخروش ۞ دل آن سپر درد و گو خاموش ۞ ای بیپایه دل به سپرد
با گفت مراد از سر و پا کسوت وجود بیپایه باشد یعنی ای بیپایه بی کسوت
وجود جوش و خروش بیهوده مکن اگرچه در دل این کار در سر داری
در هر کار خود با خبر باشی و اگر نه خاموشی کن و چندین خروش مزن
و اگر این درد دامنگیر است ترا باید مت گر بار عمر چند تو برکشی ۞
در زهر هم دهد تو می نوشی ۞ هر چند گر برد تو می روی ۞ باز نگر کی کشی
تو می کشی ۞ یعنی اگر بار بلا و محنتی و تکلیفی بر تو نهند و بار زهر تمیعی بر دست
تو نهند تو آنرا بپذیری و بر خود داری که هیچ کار بر وی گفتار ربعانیت در
میان میار و خود را از اختیار صوری غیر و بگذار و تهمت اختیار بر
خویش چندان منه که اگر نبرد و بجوش مکش این تقصیرات در خود
به بین و از این حسرت پشیمان بنشین و بر قدر و سیر پیوسته در طلب
وسیع می باشد و با این وهم مکن چیست که آفتاب به بیواسطه من بتوان دید
مگر در حجاب اصل و فروع که در حقیقت وجود مراد داده اند درخت
با پیاده میگوید که من میان تو و آفتاب برزخ جامعم پس دیدن آفتاب
ترا به برزخ من ممکن نیست مگر آنکه در حجاب اصل و فروع من بنگری و اصل
این برزخ حقیقت محمدیست صلی الله علیه و سلم و اسما و صفات سبحانه



سبحانه ذریع او عیان ثابته وارد است میگوید که ای بیپایه و
جود تو ظلال نعال وجود حقیقی من است بس تو بیواسطه وجود من در آفتاب
نتوانی رسید زیرا که اگر نور او بیواسطه من بر تو تابد اصلا و قطعا ترا اثر
هستی خود اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل معنی ظاهر است
مت چه کنی وصل دلبر که ترا ۞ دیدن او هلاک جان آمد ۞ چون ترا
برسی از رهی گریخت ۞ از وجود تو بدنشان آمد ۞ چه زند جیبه بر دری
کلیها ۞ با تو باشد نتوان آمد ۞ معنی این ابیات نیز ظاهر است و حاصل
آنکه درخت با پیاده میگوید که آرزوی وصل آفتاب هرگز بتو نرسید
پس وصل ترا بوسیله اصل است زیرا که آنجا که تو در میان باشی هرگز آفتاب
نتابد آنجا که آفتاب تابد گر گذر نباشد پس وصل آفتاب ترا با وجود تو امر محال
است مت دوی مجرا چون همه پرتو خورشید گرفت ۞ نتواند نفس پیاده
بان محو شد ۞ ای پیاده بچه مایه از پرده این خیال برون آی و از
محال را بانداز رون خود محال مده از من سخن راست بشنو و خود را
در حجب راست منکشف درخت با پیاده میگوید که ای بیپایه باصل در
آرزو دری همین خیال محال مرو و بیرون این طلب مشو که در کارخانه
حقیقت وجود تو مجازیست و از هر طرف گشتن تو بازیست یعنی
چون تو مجازی تو با حقیقت او پیوند در این حادث بان قدم قرین گردد

اثر و چیزی از تو نماند چه راست رفتن از تو بجا مانده است که بحکم الحادث
اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر وجود ترا با آفتاب امکان پیوند نیست تا هم
بستر بر تو بود اینجا ممکن است و سبب نم بودم که از کتم عدم بسیر حد وجود
آمدی پس هستی تو ایسر است بلا سیر که وجود تو نمود نیست چه بود و در
ایراد کلمه سیر حد وجود آمدی اشارت است که ای بیمایه تو از عدم
بسیر حد وجود در رسیده نه آنکه بوجود رسیده یعنی میان عدم
و وجود نمودی یافته چه بود زیرا که آنچه عدم است عدم است و آنچه و یافته بود
جود است وجود است مت همان است و این مانند اعتقاد است : جز از حق
جمله ایم و هیچ نیستیم : تخت مرا از خود دانستی یعنی تخت اصل و فرع
و برگ و ثمر آنکه در وجود هست از خود دانستی که آن همه تمام و کمال
در تو پیداست چه تفاوت آنکه آفتاب را از من بین که پیدای من در تو نور
نور آفتاب است که انا من نور الله والمومنین من نوری تا بجهان که خود را
از من بدانی آفتاب را نیز از من بینی یعنی ای بیمایه چون تو پیدای و
جود خود را از وجود من بدانکه اصل و فرع نهال است همچنان نور آفتاب
را در پرده نهال من نیز ببین که اگر نور آفتاب نبودی نهال نیستی
در ظلمت عدم مستور ماندی مت ای بیمایه تو مرد صحبت نور نه بستور
رو ماتم خود دار کز پی سوختنه : یعنی ای بیمایه حد نماند تو تاب آفتاب



آفتاب وجود قدیم برنتابد مگر در پرده اسما و صفات و یا در سده حقیقه
احمدی صلی الله علیه و سلم پس تو هم از دور کاری خود میدار که هر که بیپرده
بسپرد و صله آفتاب حجاب رخت نتوان شد زیرا که غایت قرب آفتاب
با تو وسیله غایت بعد تست مت اندیشه وصل آفتاب زسید می
پیاز و بدین قدر کز دور رنه یعنی اندیشه وصال با آفتاب وجود مطلق
بی پرده وجود من ترا مسلم نباشد و هر که زمین بیر نشود پس باید که بدین
قدر قانع باشد که از آن نور دور نه یعنی آن نور از تو دور نیست
ایراد این حکایت بجهت تایید آن سخن است که گفته بود عجب حالیست
که هیچ جز ای بیمایه نزدیک تر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون
بیمایه دور نیست **فصل دوازدهم** در بیان معرفت دل بدانکه
دل از جمله افعال الهی است و مرکب است از عالم روحانی و جسمانی و او
زبده هر دو عالم است مت از شبنم عشق خاک آدم گل شد : شور
بر خاست و فتنه حاصل شد : تا نشتر عشق بر رگ روح رسید :
یک قطره از آن چکید نامش دل شد و دل را با عرش اعظم نسبتی تمام
است زیرا که عرش محیط است بر هر دو عالم و دل خلاصه هر دو عالم
~~محیط هر دو عالم~~ چنانکه صاحب گلشن راز میگوید مثنوی به بین یکره
که خود عرش اعظم است : چگونه شد محیط هر دو عالم : چرا کردند نامش

عرش رحمن ٭ چه نسبت دارد او با قلب انسان ٭ چه او در جنبش اندر همه
هر دو ما دام ٭ که یک لحظه نمیگیرند آرام ٭ مگر دل مرکز عرش بسیط است
که چون این نقطه آن دور محیط است دل را قلب از آن گفتند که گردان است
مصرع دوم قدس سره را مطلب از بیان سبع لغوی قلب آن نیست که تقلب قلب
به تقلیب حق سبحانه ملکه نیست که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن یقلبها کیف یشاء و هم از آنجهت گفت که گرداننده این حرف فرد
گرداننده او را طلب کن یعنی چون ترا قلب دل بتحقیق معلوم شد باید که
مقلب او را طلب کنی زیرا که تقلیب و تحرک چه تقلیب و تحریک بی ملکه نیست
و تقلیب از مقلب و تحریک از محرک دور نه فعل از فاعل جدا نمیشود و حاصل
این نظر بجز غفلت تو نیست زیرا که تا تو نظر گشتن دل داری دل به
گشتن داری یعنی زیرا که مادام که تو نظر بر مجرد تحرک دل میکنی نه بر
تحریک او باطن خود را در تفرقه و غفلت میداری و هنوز اطمینان
بذکر نیافته پس باید که از تحرک دل بتحریک آن بینا گردی و از تقلب بتقلیب
آن نظر کنی و از آن جا بر محرک و مقلب دیده در باشد بیت دل بکار
دوست خواهد مرد راه ٭ تا تواند دوست بهر دل نخواه ٭ یعنی مردان
راه خود و خداوند سبحانه دل را بجهت محبوب حقیقی خواسته اند در تحول
احوال دل محول او را مشاهده نمایند در تقلب و متقلبش را ملا

حظه نمایند نه آنکه دوست را از برای دل خواهند تا مراد دل بخشد و تفرقه
خطرت زاید گردانند که این عین تفرقه باشد چنانکه نقل است که روزی
مالک دینار پیش رابعه بصری گفت رضی الله عنهما که خداوند از من خشنود باشد
رابعه گفت ای مالک شرم نداری که خشنودی از که میخواهی که از وی خشنود
نباشی یعنی دل را موافق رضاء حق کردن نه حق آنکه حق سبحانه را موافق
رضاء دل میخواهد قیل العبودیة ان تفعل ما یرضاه و ان ترضی بما یفعله
و در تکملات عین بیان این مثنوی است و در مثنوی دویم نظیر شیخ فرید
گفت بیت نافه بهر مشک میجوای روا است ٭ مشک را از بهر نافه کس
نخواست ٭ زیرا که مقصود مشک است نه نافه پس نافه برای مشک خواستن
بصواب بود و مشک برای نافه خواستن خطا باشد ای برادر تا نافه
دل را بیا لطائف نفس خون نکنی بو راز مشک اسرار محبت کامل شام
دل نرسید چوانمرد اصحاب دل را همیشه خون جگر قوت است یعنی همیشه خون
خوار بما محنت و از اینجا مذلت شیوه صاحبدلان است چنانکه صاحب
دل فرمود بیت همه عمر تلخی کشیده است سعدی ٭ که نامش برآمد بشیرین زبانی
٭ آتش قیمت کننده یاقوت است یعنی چنانکه یاقوت در آتش روشن شود
همچنان آتش مخالفت نفس و ترک مألوفات و ریاضات یاقوت دل را ر
وشن بیابیکه داند چند آنکه مخالفت بیشتر قیمت دل بیشتر در خلق آهن است

و دل عاشق زر عین یعنی دل خلق از آن آهن است که همیشه موافق مراد
نفس و پرورده حرص و هوس فرو رفت همچو آهن کم قیمت و سیاه
باشد دل عاشق از آن زر خالص و قیمت و روشن است که از غل
و غش بشریت در آتش ریاضت پاک گشته است آن میان دل است
و پاست یعنی دل خلق در میان جوارح بشریت و اعضا افتاده است
و این بین اصبعین یعنی دل عاشق از اعضا و جوارح بشریت
پاک گشته است و میان قدرت و ارادت حق سبحانه پرورده و کرده است
برادر وصف دل بزبان ناسوتی نتوان گفتن که دل را قابلیت
همه کمالاتست ان الله تعالی فی الارض اوانی الا بیت بذهب و
الا وهی القلوب فاحبها الی الله تعالی ارقها و اصفاها و اصلبها ای اصلبها فی الدین
و اصفاها فی الیقین و ارقها علی المسلمین پهلو راست نشین تا دل بر کر
یعنی راستی ورزد بر صراط صدق و اخلاص بنشین تا بمرتبه دل تو واک
رسید **بیت** راستی آور که شوی رستگار • راستی از تو ظفر از کردگار
در پهلوی چپ نباید از بهر که بر چپ یعنی در بی‌نری و نارا است هر چند که
کنی دل را نباید پس یعنی همین است از بهر که بر چپ جدا انگه دل را که گوشت
پاره صنوبریست در پهلوی چپ نهاده اند و آن دل را که لطیفه ربانی
و حقیقة انسانیست با این گوشت پاره صنوبری اگرچه علاقه ایست لکن

الاصبعین ۲

و صلب ۲



لیکن آن دل از جهات منزه است در چپ و راست نتوان یافت دل لطیفه ایست
پر از لطایف یعنی آن دل که لطیفه ربانی است با ذات همچون شمس که
مشحون بلطایف و نفایس اشیا باشد و مملو بلطایف و عجایب کالا بود
هر چه خواهی در وی یابی لا بل کعبه است عشق در وظایف یعنی چه جای آنکه
دل را مدینه پر لطایف گویم بلکه دل بیت الله است سبحانه تعالی که عشق
لا مطلق پیوسته بپیرامنش طواف همی زند دلی که از هر دو عالم بر است
یعنی من وصف دل میکنم که ذره ملتفت بلذات کونین و متوجه بحظوظ
دارین نمیشود زیرا که الحمد در وسعت خورشید دل ذره مثنویست
**مث** عالم دل عالم است هر دو جهان اندرو • کیست که هر دم کند زخم
تماشا در دل نه آن گوشت پاره صنوبریست یعنی نه وصف آن گوشت
پاره میکنم که شکل صنوبر دارد که آن بسایر حیوانات را است و سخن ما
در دل حقیقی است که منظر حضرت رحمانیست **مص** دل یکی منظریست ربانی
• پاره گوشت را چه دل خوانی **مص** دلی که دلدل میدان کبریا باشد
• نه در طریق هوس مرکب ریا باشد یعنی دل آن دلیست که در میدان
کبریا جولانگاه باشد و در صحرای الوهیت راست بود نه آنکه در راه
هوا و هوس مرکب باشد بار تکاب ریا و سمعه **مث** دلی که در نظرش
هیچ جنس نیاید راه • حدیث شک و بدعت نقش بود ریا باشد یعنی

آن دل دلی است که در نظر همت آن دل ورای حق سبحانه هیچ چیز را وقعی نیست
و حدیث نیک دیگر این جهانند و از آن جهانند بیش همت اندل خسیس گم
قیمت نبوده است بهچون نقوش بوریا دل پادشاه است و جوارح رعیت او اما
چون خبر یابد از معیت او یعنی دل پادشاه کامران است که حکم او بجوارح که
مملکت جابیه اوست نافذ گشته است قائم و قتی بالفعل پادشاه شود که از معیت
حق سبحانه خبر یابد و آن معیت این است که میگوید ای بیخبر تو با او نه او
با تست یعنی ناسوتیه تو با او نیست بلکه مستهلک است در رو و لاهوتیه او
با تست و مستولی است بر ناسوتیه تو جهد کن تا بخود برسی یعنی کوشش کن
تا ناسوتیه خویش در دو هلاک شده بینی و لاهوتیه او بر خود مستولی گشته
یابی چنانکه حسین منصور حلاج رضی الله عنه در وقت صلیب از چنین معیت
و قدرت خبر داده است اللهم انت المتجلی عن کل جهة والمتجلی من کل جهة بحق قیام
ملکی بخبر و حق قیامی بحقک و قیام حقی بحقی یخالف قیام ملکی بحقک فان قیامی بحقک لا
هوتیه مع ان ناسوتی مستهلک فی لاهوتیک غیر ممازج ایاها و لاهوتیک مستولیه
علی ناسوتی غیر مماسة لها مت چه یابد تا ز خود در هیچ و تا بد نیابد خود
مگر خود را بیابد یعنی تا در هیچ تاب ناسوتیه خویش مقید باشی از لاهوتیه
او خبر و اثر هیچ یابی مگر آنکه ناسوت تو در لاهوت او گم گردد آنگاه
لاهوتیه او را بجای ناسوت خویش باز یابی و خود را یافتن همین باشد



طلبیمت م

باشد مت بیگانه شو ز خود که بیجادو دوئی نیست شـ بلکه جمع را بهم زن
جادو دوئی نیست یعنی از ناسوتیه موهوم خود بیگانه شو از هر دو
بیرون آی که در معیت حق سبحانه دوئی نیست زیرا که معیت حق سبحانه
نه چون معیت جسم با جسم است و یا معیت جوهر با جسم است و یا معیت
عرض با جسم این همه معیت مقتضی اثنینیت است بلکه معیت حق سبحانه
ورای این همه معیت است و از معیت رابعه گویند اینجا هیچ
جز دوئی نیست پس تو طلسم ناسوتیه را بشکن و از صفت جسمیت
و جوهریت و عرضیت بیرون شو تا بدان معیت حق سبحانه برسی که
رسیدن به معیت رابعه جای دوئی نیست یعنی یک چیز در صورت اشیا
دیگر نمودن طریق جادو گری است حقیقت دل را در دل حقیقت
نهاده اند یعنی تحقیق نقطه دل را در میان پرگار عالم حقیقت که
عالم اسرار است نهاده اند بر نظر که نقطه علم را علم آن نقطه نهاده
اند مراد از نقطه علم اصل جمیع علوم است که العلم نقطة کثرها الجاهلون
میگوید علم را که اصل جمیع علوم است از نقطه حقیقت و ماهیت دل
آگاهی نداده اند و بکنه آن راه نکشاده اند چون مهر بر در رمز نهند
که قلب شوی قدس سره تنبیه میکند طالبان اسرار دل را که خبث
بزرگی حرص و طمع زیرا که طالب حریص بر لذات و مطمع بر حظوظ

باشد از علوم دین وانه رسیده تا بمرتبهٔ دل محروم است میگوید که
همچو مهر بر درم منشین یعنی در بند تحصیل درم مباش که در داد
الفرب محبت تا بهره شور و فقر بهره کردی که صاحب قلب شوی یعنی
آنگاه نقد محبت تو خالص گردد که تو بمرتبهٔ دل رسیدی و صاحب قلب
شوی و آن موقوفست بگذشت بر ترک صفت حرص و طمع و بعد از آن
برگذشته سالک از هفتاد و دو هزار حجاب ظلمت و نور تفصیلش رو
چه اقصر است که از جمله هفتاد هزار حجاب ده هزار در قالب بشریت
و ده هزار از آن در طور قلب نهاده شده است و رنگ آن احمر
است مانند رنگ آتش که در وی دود نباشد و ده هزار در طور
سِر است و رنگ آن سفید است چنانکه شیشهٔ سفید بر و شعاع
آفتاب افتد و ده هزار از آن در طور روح عیان شده است و رنگ
آن زرد است در غایت صفا و ده هزار از آن در طور خفی است و رنگ آن
سبز است و بعد از رفع این حجابها میرسد سالک بحیات ابدی و لا
تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و ده
هزار از آن موجود است در لطیفهٔ حقیقی انکه هم طور اناست و بدو
قائم است و رنگ آن نیز سبز است و آن رنگ حیات دل است در این
مقام سالک را صاحب دل گویند لیس مع قلب بهره و جه اینجا که گفت



گفت که نقد دین تو وقتی بهره کردد که از غل و غش صاف برآید که
بمقام دل برسی عجب حالی است سیم نابهره را قلب خوانند و دل بدین
درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمت است که بازی یکی را بدست
میگردانند و یکی را بانگشت یعنی یک وجه اشتراک نقطه قلب برین هر
دو معنی بادی این است که گشتن و برگردانیدن در هر دو جانب
میشود زیرا که سیم نابهره را دست بدست میگردانند و قلب بدین
درستی را که قلب سلیم است بدو انگشت از انگشتان تبارک و تعالی
میگردانند وجه دویم در اشتراک این نقطه بران هر دو معنی این است
که گفت و هر دو را بهر حالی می شکنند یعنی قلب سلیم و سیم نابهره را
بهر دو قتی میشکنند و در شکستن هر دو شکسته و کردانیدن که
اصل یعنی قلب است بافته میشود اما شکستن هر یک موجب رد و قبول
است یعنی سیم نابهره از آن میشکنند که مردود است و دل سلیم را
از آن میشکنند که مقبول و مقرب است چندانکه شکستن او قرب بیشتر
و قبول او بیشتر آن حکایت نه لایق هر بوالفضول است یعنی حکایت
بعقل شکستن دل و ماهیت حقیقت الاولیاء پس قرب و قبولیت دل در
شکستن ان لایق هر کس نیست که بر او را که این اسرار فضولی
کند زیرا که تا سالک از هفتاد هزار حجاب نگذرد و پیش از موت اضطراری

نمیرد

بموت اختیار در

نمیرد از شکستن دل و پیوستن او باقرب حق سبحانه غافل و فضولی
باشد بیت یکی سودا از ده ده کوی بازار یکی از سود و زیان
خود بآزار یعنی یکی قلب سلیم است در کوچه دنیا و بازار جهان جیرا
سیمه سودا دیت بدبخت میکرد و آن دوم که قلب سلیم است از
اندیشه سود و زیان هر دو جهان ملول است و از فکر و رنج و خوف
دل آن هر دو عالم رنجیده ست یکی در چهار سو گشته بهر دیت
یکی بهر دو جهان نادیده در دیت یعنی قلب سلیم در چهار سو عالم بهر
جانب پراکنده میکرد و در انتهای هر سود و سودای نورد و قلب
سلیم از زیان این جهان و از رنج و خوف آن جهان دیت افشانده
نده و آزاد است و خود را بمرتبه حر الدنیا و الآخرة فرستاده بیت

نسبت ۱۰

بیت را کعبه و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است
و اگر ترا شبهه مزاحمت دهد که چگونه دل باشد که در هیچ جهان
از کعبه و دیر آن جهان از بهشت فارغ و آزاد باشد و از آن حجت
میگویند اگر دل را باید با این آتش ندهی ای بیخبر تو مصر جامع نه دل
یعنی آن زمان سبحی سخن چگونه شناسی که بمرتبه دل بر سبب وجود
حقیقت و ماهیت دل تو کشف گردد هرگز بلذات و تنعمات الجنان
مایل نگردی زیرا که هرچه اندر دو جهان خواهی دل است و دل نیست

بلکه دل تو مصر جامع است که هزار هزار عالم با زبده کائنات و با همه
اسماء و صفات در او موجود است لیکن ترا از دل خویش خبر نیست باز
دفع شبهه سابق میکند هر که در جوهرشناسی خام است یاقوت را
گمان برد که سنگ رخام است یعنی هر که در معرفت جوهر دل خام
بهره است ضرورت دل را که یاقوت حقیقی است سنگ سخت مجاز
می پندارد مصرع قد پرده بالا نیز دل را یاقوت گفته است ای عزیز یاقوت
قوت دل همچو سنگ سخت بقیمت بود الله قدر و قیمت دل در یاب چنانکه
سخن صاحب لبیت که به قلبان غفلت و عصیت اغیار دلی که
بحکم ولکن وسعنی قلب عبدی المؤمن منزل خدا تعالی گشته است اطاعت
او عین اطاعت اطاعت حق سبحانه و مخالف او محض مخالف خداوند
سبحانه باشد پس تو نیز اگر شناسای دل باشی از موده دل نتوانی

از فرموده

گذشت که هرگز دروغ نگوید و خلاف نخواهد قوله تعالی ما کذب الفؤاد
ما رای مت اگر تو داری دم شناسای شک با حنظل از چه سیبی
یعنی اگر ترا بهره از معرفت دل حاصل است و مهار شکیبی دل را
که صدق الکلم اوست با حنظل تحدثات نفس چرا جدا می نمای و صفا
قلب را از کدورات نفس تو چرا امتیاز نمیکنی شنیده که الوقت سیف
قاطع یعنی درویش تیغ برنده است که صفات نفس بشریه را یکبارگی قطع

میکند و جواهر آئینه را که صفات دل است از دید اپیدا رد اما
این صمصام برهنه در کدورت غبار بشریت پیدا نشود و این تیغ در میان
نهند یعنی این تیغ وقت را در میان جواهر آئینه پیدار ندید انکه
حمایل بغرید و جواهر آئینه که بعد از قطع علایق و عوایق کلها
پیدا اید الحق نیام است تیغ وقت را چون تیغ از نیام بر کشند نیام نیز
در میان نماند همین وقت ماند پس از اینجا گفت که چون میان نماند
مرد صاحب دل باز میان نماند یعنی چون وقت جواهر آئینه و
محمودات بشریه کلها را قطع کند انگاه مرد صاحب دل الصفات الهی
نماند بلکه بصفت تخلقوا باخلاق الله متصف شود بیت چو ممکن گرد امکان
بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند ؛ تا تو در وقت می نگر از روز زاده
یعنی مادام که تو مترصد و منتظر وقت باشی تا کی در اید از ازاد
وقت در پرورده وقت باشی و این تولد معنویست در یابی که چه
وقت او مقامات و احوال بزاید و از مقام بمقام متولد گرداند و
چون وقت در تو نگر از زاده یعنی چون تو مالک و ضابط بر وقت گردی
هرگاه که از اطلبی در حضور حاضر باید بلکه گر خواهی و نخواهی وقت در
تو مستتر باشد آن هنگام آزاده و بنهایت سلوک رسیده سهیل
تستری رضی الله عنه فرموده مرد باید که هرچه از واردات بدلش در



در اید بقوت حال همه فرو برد و هضم کند و هیچ تغیر در وظاهر نگردد
از انجاست که مبتدی کار را ابن الوقت گویند و منتهی را ابو الوقت چنانکه
مبتدی زاده وقت است و این در مرتبه سیر الی الله باشد و وقت
زاده منتهی و این در مرتبه سیر فی الله بود تا نه پنداری که این سخن است
میان مشتهر یعنی این سخن سخن است مشتبیانه و محققانه و دریافتن
وکذاف عقل انجاست که امام محمد غزالی فرموده رضی الله عنه جمیعه لازم
ذات باید تا نه از واردی زیادت شود و نه از حاییلی نقصان
پذیرد و حال که صفت ذوقیست بیت ز پرده مرا کرد اشارت پیری
بلند گرفت این حکایت خموشی یعنی فرشته رحمت و سپر وش
غیب مرا بر بیان این سخن وقت اشارت کرده است و فرشته هم
که خلاف و سخن بگذاف نگوید و تمام آن سخن را از سر بهوای نفس نگفته
ام تا میان شهره باشد و هم از اشارت این فرشته معلوم شد که حکایت
وقت چندان بلند است که انجا فرشته را هم دخل نیست بیت فرشته
گرچه دارد قرب درگاه ؛ نگنجد در مقام لی مع الله ؛ پس تو از فضولی
انکار این سخن خموش کنم که آنچنان شهره نیست و اشارت سپر وش غیب
این است بیت که این مرغ کانجا پر و بال زد ؛ دم لی مع الله در یک
حال زد یعنی آن مرغ دل در فضای نهایت این کار که پر و بالی زده است

کلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حکایت حال
آن وقت کرده است و آن وقت زاده آن است که مشهور است و بدانکه
نهایت این کار مقام انبیاست علیهم السلام حالی که نبوت را مهر کرده
اند نهایت کار در نهایت متابعت است با انبیا علیهم السلام چنانکه شد
از آن مثنوی معنوی مذکور است مث ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادریس نبی آید بافلاک چو یابد از صفات بد نجات شود چون
نوح از آن صاحب ثبات نماند قدرت جزویش در کل خلیل
آسا شود صاحب توکل ارادت با رضای حق شود ضم رود چون
موسی اندر بحر اعظم ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج در آید از پی احمد بمعراج رسید چون
نقطه آخر باول در آنجا نه ملک ماند نه مرسل اگر موحد را ابتدا زیاد
یعنی هرچه نظر کرده باز بیار یعنی چون نظر ذات و صفات خود کرد که
دور تخلق باخلاق الله بمرتبه قرب نوافل و قرب فرایض بعض رسید
موحد مطلق شد و چون موحد مطلق گشت باز بذات و صفات خویش
نظر مکن و ملتفت مشو که سراپای وجود تو همه انبار هست در ملک تو
حید فصل سیزدهم در فضیلت دل بدانکه فضیلت دل در ترک
فضول و لایعنی است که آن علامت اعراض الله تعالی عن العبد اشتغاله

تخلق دو

مثنو



اشتغاله بما لا یعنیه و کل امرء ذهب من ساعة من عمره فی غیره ما خلق له لجدیر ان
تطول علیه حسرته و من جاوز الاربعین ولم یغلب خیره وشره فلیتجهز الی النار

النار م

جهان مرد ادر صورت است خلق را با تو شرکت است یعنی در صورت
ظاهر که هیکل مخصوص است خلق همه با تو بخصوصیة هیاکل شریک اند و هم
شریک از آنجا پرهیزند زیرا که آن خصوصیات هیاکل نمود کثرت
و مظاهر اضداد است و شرکت در شرکت هم اضداد متحقق می شود و این
شرکت را غفلت از حق تمام کرده اند و در طریقه هر غفلت شرک
و کفر است مثنوی هر انکو غافل از وی یک زمان است در آن دم
کافر است اما نهانست و گر خود غایب پیوسته باشد در اسلام بر
وی بسته باشد حضوری بخش ای پروردگارم که من غایب شدم طا
قت ندارم پس تدبیر دفع این غفلت و شرکت آنست که گفت کلم
ایشان کیر ملاحظ کثرت از نظر عبرت بین خود بگذار که آن همه نما
یش اختلاف و کثرت عارضی و اعتباری است مث منم تو عارض
ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم اما ایشان را کم مزاح
زیرا که ایشان همه مظاهر انوار و مجالی اسرارند مث جهان آئینه سر
آئینه سیدی بهر یک ذره صد مهر تابان پس اگر تو ایشان را کم زنی
نیز غفلت و شرکت سر بر زند و این هر دو مرتبه نگاه داشتن باید

شرکت

کثرت

متعذر است بلکه فهم هر کس تا انجا نرسد قل الله ثم ذرهم حیث یعنی
ایشان را در هم قران میگوید که آن هر دو مرتبه از اشارت این
آیه فهم کن که قل الله اشارت است بدانکه اشیا از من حیث انها
مظاهر الحق معتبر میدارد و کم فزانیم ثم ذرهم اشارت بر انکه هستی
عارض و اعتبار اشیا را از نظر خویش ساقط گردان و کم گیر تا
خبر کثرت و غفلت از اشتراک اشیا من حیث الصورة بسر بر می زند
ترا شرک نگرداند عشق را خاصیتی است که بیخ هستی برارد دو نمان
نیست در بر آرد یعنی عشق بخاصیت خویش هستی های عارضیه اشیا
را در نظر عاشق از بیخ و بنیاد بر کنده و دخان هستی آن اشیا را
بعد از دفع غبارات هستی های عارضی و اعتباری گردیم ثمرات تجلیات
بر و مند گرداند که ارنا الاشیا کما هی پس ترا اگر مرتبه عشق مسلم است
مراعات هر دو وجه نگاه توان کرد که اشیا باعتبار موجود محمود
و باعتبار معدوم و مذموم زیرا که کمال عاشق ازین رو موافق
بودن است نه منافق ازین رو نمود که یعنی شرط کمالات عاشق
بظاهر و باطن بر ان دو وجه یکسان بودن است نه انکه بظاهر و با
طن تفاوت ورزیده یعنی همه اشیا بدان وجه محمود و موجود است
محمود و موجود دانستن و ظاهرا و باطنا مقر و معترف بودن است



بودن است بدان وجه که مردم معدم است مذموم و معدوم است
شمردن و بصورت و معنی منکر و معروض شدن و ازین طریق تجا
وز کردن و در زمره عاشقان مخلص منافق صفت نبودن است
بیت شرط راه عشق نیاز است · امانه برای بیرفراز است یعنی یکی
از شرایط راه عشق که شیوه عاشقان صادق است بتعلق و تجرد است
بحیث که از همه چیز مجرد است افتاده باشد امانه بروجهی که از همه
ابرا از و معرض و منکر گردد که این از صفات متکبران و متعجبان است
بلکه شرط این است که در عین تجرید و نیاز شفیق و نیک خواه خلق
باشد بیت با خلق خوش مزاج عاشق چون شیر و شکر بود موافق
یعنی با وجود انکه مزاج ایشان از مزاج خلق جدا است لیکن بشیر و
شکر در هم امیخته موافق باشند که هم اشفق الناس و ارحمهم فی
الدنیا و الآخرة چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق و خداوند تعالی او را مدح کرد و فرمود انک لعلی
خلق عظیم پس بزرگان طریقت همه اخلاق او را صلی الله علیه و سلم
فرموده است حاصل کرده اند و عبادة فاضل تر از حسن خلق ند
یده اند و رسول علیه السلام فرموده است خوی نیز همه حسنات را چنان
میگدازد چنانکه سرکه انگبین را باطل شان اگرچه از همه کم ریخته اند

فاما بظاهر با همه آمیخته اند مانند خاک با دیو پست ، نزد همه از همه تیره دست
یعنی اخلاق عشاق آنست که در نفع و نیکوی خلق همچو خاک و باد همیشه
با همه آمیخته باشند و در قطع و تعلق همچو خاک و باد از همه تیره دستان
باشند طرفه طایفه که ایشانند تنها رو و همه از همه کونین بر تافته و
در منفعت علی العموم همچو خورشید بر تافته وقال الحسن البصری
رضی الله عنه الاحسان ان تعم ولا تخص کالشمس والریح والغیث
وقال سفیان الثوری رضی الله عنه الاحسان ان تحسن الی من اساء الیک
فان الاحسان الی المحسن متاجرة کنقد السوق خذ شیئا وهات شیئا
اکنون بیان آن سخن است که بالا گفته بود مزاج عاشق همچو خلق پیغمبر با خلق همچو شبنم
شکر موافق باشد موافق را مقامی و منافق مقام محمود و بدانکه مقام محمود مقامی
است جامع همه کمالات و کرامات و مرکز جمله اخلاق حمیده و احوال و مقامات
و آن مرکسی را میسر نیست که مزاجش موافق باشد با دو چیز یعنی ظاهر
با خلق باشد و باطنش با حق سبحانه بود بحیث لا یشغله الخلق عن
الحق ولا الحق عن الخلق ، بیت : بمردی دار زمان خود را چو مردان
ولیکن جز کسی ضایع مکن دان ، منافق را در یکی کشند اما در درک
اسفل یعنی آنکس که این راه مذکور موافق نپویند و این طریق
مسلوک را برهم زند منافق صفت است که بر زمان در درک اسفل



اسفل عاقبت و حرمان فرو می برد ندش ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار موافق یکدل است و منافق دو روی یعنی موافق یک
دل از آنست که توجه دلش یکی است پس بظاهر و باطن یک رنگست
پس سلوک طریق پیمودن بروا پیمان است که از خود هیچ تصرف در اختیار
ندارد و در صفای سینه کدورتی از بدعت ملی آرد و منافق دو رو ضرور
از آنست زیرا که روی در سلوک طریق دارد و روی در بدعت [illegible]
برادر نفس نیز دارد این کلامست نشانده و آنچه خار نیست خود روی
یعنی این موافق همچو گلست خوشبوی و خوشنما نشانده مردی بر سجاده
متابعت سنت و جماعت که در زمین حکمت و معرفت دمیده
و آن منافق همچو خاریست مغز که بخود روی و خود رای بر آمده است
از زمین ضلالت و بدعت پرورشیده اگرچه خود را بصورت پرآب
بر شمع زیب چهره آراسته یعنی اگرچه خود را بخود رای و خود روی خوش
بالصورة بحیله آراسته و بجنس اخلاق و احوال پرستی و پیش خلق
جلوه نمودی لیکن بحقیقت معنی دین و اسلام درسته و چهره آراسته
متابعت یعنی تا آنکه تسلیم متابعت نبا نخسی و تصرف خود در باقی نکنی
و بظاهر و باطن درین کار در نبستی نور زینی هرگز براه راست که راه
جمله انبیاست علیهم السلام نتوانی رسید و از نفاق دوروئی خلاص نتوانی

میرود

یافت بیت زین سپس ما بکعبه‌ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

چون حلقه بکی گوشه گیر از میان کرت چون کمر بمیان در کشند

یعنی اگر ترا بمیان تکالیف امر و نهی همچو کمر بند در کشند تو از میان تصرف

و اختیار خویش بیرون رو تا از زبد عتها رها یابد و بکوشد متابعت

قرار کیر تا در شیخ یکدل و یکزبان و بظاهر و باطن یکسان باش

بیت و کوشه مکن در میان همچو تیغ اگر بایدت کز میان بر کشند یعنی

اگر ترا می باید که از میان جمله خلق باقتدا و اهتدا بر کشند بتحقیق پس

تو دو عین متابعت سنت همچو تیغ دو روئی مکن یعنی باید که متابعت

سنت از تو خالصا لوجه الله تعالی باشد نه بغرض و خطر آمیخته که

آن دو روئی است هر کرا مجالست که مجالست با این قوم کنند که او همه

مجالست از سر بنه یعنی هر کرا مجالست با این مقبولان که طایفه اهل

اند در روا بیست باشد باید که از امر محال محترز کرد و یعنی بظاهر

و باطن و صورت و معنی ذره خلاف این قوم روا ندارد

که با وجود مخالفت مجالست با این قوم مجالست و چون ظاهر و باطن

بر روش این قوم متابعت کنند بمجالست ایشان مشرف کرد و بلکه

یکی از ایشان شود زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت نه دهند

یعنی فضیلت مجالست با این قوم که هم قوم لا یشقی جلیسهم ان فضیلت

نفضیلت ست هیچ فضولی خود رای و خود مرادی را نه دهند مگر سعیدی

را که تن در متابعت و مبایعت ایشان در باز د و اختیار و ارادت

خویش بر ارادت این قوم فدا سپازد و هر که خام است این آتش ازین

بر د یعنی هر که کم حوصله و غیر دل است این آتش که در متابعت سنت

است تمیعش دور کند زیرا که متابعت شریعت موقت و اختیار

د بارادت و موت مقرب باختیار آتش است نیز ترک پرواهی هیچ

خاک فرو نگذارد مثنوی بشریعت را ان بسبب تکلیف کردند که از

ذات خود ترا تعریف کردند چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار

از میان بیرون روی تو هر کرا زکام است بوی این گل بو نرسد

یعنی هر کرا مشام دلش بزکام خود رای و خود مرادی معلول بود نعمت

نسیم گل متابعت و شریعت و بوی گلزار مجالست با این قوم او

نرسد ای برادر توجه دار که بیار متابعت چه عزیز کار دارد و گلزار

مجالست چه لذیذ بار را که دهیهاو والیت قوم یعلموا با عنبری رنج

و جعلوا من الکرمین قطعه قدر گل و مل باده پرستان دانند تنگ

دلان و تنگ دستان دانند از تجربه با خبران معزول اند سربست

در انیان که مستان دانند بر دلی باید که بار غم کشد درد ای ایمن در

دل هر دم کشد یعنی مردانه و شیر زور و شیر مردی باید تا بار غم

متابعت سنت بکشد و اشتغال شغلها و مخمصهای این راه بهر دم بر او نیکی برد
هر کسی مرد سیمرغ و مقیم و بیت و بوالهوسی این راه را کی سپرد **بیت**
زال زر را از پر سیمرغ پرس : تا کجا باید تن رستم کشید : زال نام
پدر رستم دستان است او را زال زر نیز گویند و قصه او بر وجه اختصار اینست
که او با دندان متولد شده بود مردم او را شوم گرفتند و پدرش او را
بصحرای دور از آبادانی برتاب کرده بود قضا را گذرگاه سیمرغ بر او افتاد
او را بشفقت برگرفت برد و از دل و جان پرورید تا بحد جوانی رسید
و ماجرای کار خود از سیمرغ پرسید سیمرغ گفت پدر تو پادشاهی بود
و او را جز تو فرزندی نبود اکنون پدرت مرده است و پادشاهی
بدست مردم دیگر افتاده است و قبایل و ضابطان کشته اند حال عزم ترا
انجامی برم و در وی از آن دیار فرود خواهم آورد و یک پر خود ترا خواهم
داد و خاصیت پر من آنست که مقابله کنی منهزم گردد اگر چه لشکر انبوه کوه
و یا پادشاهی با شکوه بود و یا هر که باشد باش کو چون پر مرا با آنها
مقابل داری هزیمت خورند باشد القصه سیمرغ او را در دیار از آنجا
دیار فرود آورد و پر خود بدو داد و خود باز گشت زال زر اول
همان دیه را گرفت و پر سیمرغ را مقابل رئیس آن دیه برداشت او
بگریخت و تمام رعیت آن دیه منقاد و مطیع شدند همچنین روز بروز ولایت

رخش — زال زر — منهزم

ولایت میگرفت و متصرف در قبایل میگشت و هر کجا در جنگ پیش آمد او
پر سیمرغ بمقابله آن داشتی خصم بگریختی و هزیمت خوردی تا آنکه پادشاه
نیز منهزم شد زال زر پادشاهی را گرفت الحاصل قدس سره قصه زال
زر را بنظر آورده است حاصل آنست که قدر متابعت سنت هر کس
نمیداند چنانکه قدر پر سیمرغ کسی بجز از زال زر نمیدانست و هر کس متا
بعت سنت را بکار بندد و از هر دینی راجح آید که همه ادیان در جنب
این دین باطل و منسوخ است چنانکه هر خصم بمقابله پر سیمرغ مغلوب میشد
و آخر الامر یکی از نشانهای دین گردد و در زمره تؤتی الملک من تشاء درآید
رخش نام اسپ رستم است که رستم را همچو میکشید و اسپی دیگر زیر ران او
نمی زیست غایت گرانی و قوت او و رخش اسپی قوی تر بود که رستم
را بر میداشت و این نیز مصنف قدس سره بنظر بیان خود آورده است که
مرکبی قوی تر طینی مرد آن است پر حوصله باید که اشتغال و اجمال این راه
که صراط مستقیم است بر پشت همت بردارد **بیت** سیمرغ تواند که کند
خانه کوه قاف : این شیوه نمودن کار هر مگس نیست : الکمکس پشه و ریش
از پشه و ریش است : و در ایش همه آرایش خویش است یعنی مگس که ترک
راه دین از کسوت و مناعی میخواهد فکرش همه معروف بر تهذیب ظاهر
خود است تا در چشم کسان نیکو نماید و در دیده مردم پسندیده آید که همت

خصم — اسپ

اگر گوید عاشقم عاشق ست اما بر نمایش خویش یعنی اگر چنین کسی خود را از
زمره عاشق پندارد کاذب و مدعی باشد که او مفتون نمایش خویشست
و از خود در ماندهست خواجه بسر رسقطر قدس الله سره گفت اگر برادری
بمن بیاید و من دست در محاسن خویش فرود آرم تا راست شود ترسم
که در جریدهٔ منافقان نام من ثبت کنند و خواجه شبلی قدس سره وقتی
پیراهن واژگونه پوشیده نماز گزارده بود بعد از فراغ نماز او
را گفتند که ای خواجه پیراهن باژگونه پوشیده راست کرده بپوش
گفت اکنون راست نکنم که نمایش باشد مگر آنکه دیگر وقت نمازی
در رسید تا بجهت نماز راست کرده بپوشم بیت پروانه اگر ز خویش
رهای بودش : با شمع هزار آشنای بودش یعنی اگرچه پروانه با
آتش جز صحبت نه بمنور گرفتار خودی و خودنمائیست و آنهمه پروا
نه زدو جرخ نمایش زدیست تا خلق او را بعشق تحسین کنند و اگر از
خود رهیده بودی بچندین تکلف مضطر نگشتی و با شمع هزار آشنا
نگاه داشتی بیت زاهد از راه برندی نبرد معذور است : عشق کاریست
که موقوف هدایت باشد : در چار سوی عشق سر دو زر خرند قلب سره
باید که روای بودش یعنی در بازار عشق سری آسوده پر مغز و زر
ری را فروشند که بجان آرایش و نمایش حاصل شود نمی خرند بلکه



بلکه قلب سلیم و دل مستقیم باید که طمع نمایش و آرایش بنود تا در بازار
عشق رواجی یابد بیت قلب اندوده حافظ بکار او خرج نشد که معامل
بهمه عیب نهان بینا بود : صراف عشق نپذیرد جیب و دستار را که ای مرد
این نقد جیب و دستار است یعنی عشق صرافیست ناقد که عیار هر نقدی
را نیکو شناسد و بمعیار را تمیز جو اذاق الناقد بصیر الصادق را از
کاذب و محق را از مدعی جدا کرده است و جیب و دستار که مجرد لباس
کسوت پست به بشیل و بجبه نمی ارزد عزیز نه هر که مالک دینار بود
مالک دینار یعنی هر که صاحب درم و دینار بود چون دینار را خداوند
مال و منال باشد بدین رسیده هرگز بمرتبهٔ مالک دینار رضی الله عنه
نتواند رسید یا هر که پشمینه یافت پیر ارشد یعنی بمرتبهٔ خواجه عبد الله
پیر رسقطر رضی الله عنه بو سعید سروری و مهتری نتوان یافت و باد
از شهرت و نیکنامی نتوان گرفت یا هر که معروف گردد بود مشهور
زیرا که شهرت این جهان اعتباری ندارد لا یزال العبد مشهورا بین الناس
ما بین المشرق والمغرب ولا یزن عند الله جناح بعوضة بلکه بعلت
شهرت این جهان همچو خواجه معروف کرخی نتوان شد قدس الله سره
امام محمد غزالی رحمة الله علیه گفت که بخت شیخ و مقتدی که بکثرت
مال و منال و نه از فربهی جسد و نه از زیادهٔ قوت بلکه از جهت

انکشان خود را با کتاب و سنت و اجماع و بزیادة تجرید موافق کردا
نیده است جانم فدای امام محمد غزالی که بنور باطن دیده بود که زمانه پیدا شود
که بعض شیخ بکمال کنند با نعامات و تشریقات خلق را معتقد گردانند و
خلق بحصول مدعای خویش او را شیخ کامل پندارند و بعض شیخ بوا شیخ را ١٢
سطه تقرب پادشاهان کنند که خلق حاجت بر آورند و خلق آن شیخ
را قطب و غوث نامیند و بعض شیخ از فربهی جید کنند که مهابت آن شیخ
عند الناس عظیم نماید و بعض بکی پوشند و چرب زبانی خلق را نفریبند
و غیر ذلک الخ امروز مشاهده و معاینه می افتد هستاکی شیخ و کی بمقتدا
علی قلا حسن را نشناس بایزید مباش یعنی حسن روح را در باب
و معرفت روحانی حاصل کن و در بند شهرت یزید مباش و بهر دو
ما بدان و با یزید باش یعنی حقیقت روح را و علو ذرات او را
و ماهیة النفس را و خست درکات او را نیکو بشناس تا بمرتبه بایزید
بسطامی برسی قدس الله سره مرتبه سهیل بدشواری توان یافت
یعنی مقامات خواجه سهیل تستری رضی الله عنه بعد از تحمل مشقت های
شدید و تجرع منزلتها مدید توان یافت عزیز مصر بعد از خواری
توان گشت قصه مشقتها و محنتها یوسف صدیق صلوات الله و
سلامه معلوم است بیت چو یوسف کسی در صلاح و تمیز به بیست سال باید که

باد کرده
شیخ خود را



باید که گردد عزیز ای عزیز هیچ دانی که این عزیزان درگاه حضرت عزت
جل جلاله چه بار محنت برده اند و چه تیغها مخالفت خورده اند و
خود را بکدام طوفان بلا سپرده اند بیت در وسع آدمی نبود آنچه
کرده اند ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند شیخ جنید را پرسیده
اند که بچه یافتی گفت بقطع المالوفات و ترک محبوبات حاصل سخن
آنکه تا همه از مالوفات و محبوبات روی همت نگردانی و از حظوظ و لذات
دار دنیا عنان دل نه پیچی و سیلها دیده دل خون نکنی بکمال توحید و
نور حقیقت هرگز نرسی بیت برگ ره عشق بینوایی است پیوستن او ز خود
جدایی است یعنی توشه راه عشق همه افلاس و نامرادیست پیوستن با عشق
جدا شدن است از خود و عوایق و علایق خود بالکلیت بیت تا هیچ جفا
بیهوده نکردی بنه بنیک هرگز بکف پای نگار نرسی تو بیگانه نگر تو از
دو عالم حقا که نه ز آشنایی است بدانکه از دو عالم بیگانه شدن
نتوانی تا بخت از خود بیگانه نگردی و از خود بیگانه شدن نتوان غ
صعب کاری و طرفه دشوار است و چون از خود بیگانه شدی از دو عالم
نیز بیگانه شدی و با دوست آشنا گشتی بیت از قصه آب و خاک بگذر
کین جمله حکایت هوای است یعنی از خود بیگانه گشتن آنست که از نقا
ضای طبایع که خاک و باد و آب و آتش است بگذری مضبوط کن

بکمال ١٢
با نوا یابست ١٢

وکدورت اینها نباشی که آن همه هوا پرستست بیت از کشتن آتش طبیعت
در خلوت عشق روشنایی ست آتش طبیعت تقاضای طبیعی که بی
رخصت شرعی باشد وچون طبایع بذات با کثیف ست منزورت
تقاضا همه ظلمت وکدورت باشد و آن آتشست مهلک باید که آن
آتش را باب شریعت بکشی تا کیف وکدورت دور شود و خلوت
گاه دل بنور عشق روشن گردد وچون تقاضا طبایع مربوط بعقل
ست از آن جهت میگوید بیت در عشق حدیث عقل کم کن کین عید
نه بهر پرستشی ست یعنی عید که در و خطیب عشق خطبهٔ وحدت بر منبر
لامکان میخوانند آنجا چه جای عقل ست بیت عقل در کوی عشق راه
نبرد تو از آن کور چشم چشم مدار پس تو هم حدیث عقل در عشق
کم کن وکم گو که آن عید بهر پرستشی ست چه کار ست آنکه از عشق بر آید عقل
هم نتواند کرد بیت عقل گوید شش جهت راه ست بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست رفته ام من بارها بیچون خلق در شور شوکه
تر انگفته اند یعنی خلق اگر بستایش تو چنین گویند کهی قطب الاقطاب دانند
وکهی قدوة الاصحاب خوانند وبمثل درشورش غرور مشو که تر ابمی گو
یند چه آن موجب ترقی قربت تو نیست بس در دیگران منشین
که پای تو نرفته اند یعنی دیگران اگر در بزرگی و نام و کسب تو سعی گستر کنند



کنند و در تعریف و تحسین تو کوشش نمایند باعتماد و عقیدهٔ ایشان آلوده
منشین که آن سعی ترا آلوده سند نیست اگر آتش داری نمای و گرنه
باد می بهمای یعنی اگر در باطن از کشتن آتش طبایع آتش و نور عشق
پیدا شده باشد انرا بر افروز که این ترا سود مند ست و اگر در آن کوشش
داده نیست و به ثنای دیگران در شور می آی هیچ فایده ندارد و همه بیهودگی
ست بیت در پای و پای در دامن مکش یعنی دامن همت در پای قناعت
و پای صبر در دامن تسلیم تکلف آنکه در چشم کسان نیکو نمای و خلق ترا بسیند
و ثنا گویند مکش و آنچی تر ته میلی اگر مردی خطر را با دامن کشی یعنی اگر مرد راه
خداوند تعالی باشی خط فنا بر خودی و دوئی میکش از انکه این زهد خشک ست
بکار بود نازی یعنی این که پای صبر در دامن تسلیم که بجهت ثنای خلق کرده
زهد خشک ست که بهر کار باک نبود زیرا که تو تر دامن از نم آزی یعنی دامن
ناپسوده تو هنوز از لوث از تربت وصفت حدوث و املاک از تر تهی
زاین نکته تست پس زهد تو زهد خشک باشد بیت تو تا خود را نگاه در بار
نازت کی بود بهر گز نازی چیت در جیب براور استینی بر فشان
نمی از زره دامن بسر در گریبان داشتن یعنی بنگر که در جیب سودیده تو
چیست از خودی و از دوی وحدیث نفس و وسوسه عقل هر چه باشد
از گریبان وجود خویش بر آور وره آستین تجرید بر فشان بدانکه در جیب وجود

روستا پا بست دار

روستا پا بست دار

هر آدمی چهار چیز است یکی غضب و حرص و حب دنیا و این صفت سگ مناسبت
دارد دوم شهوت و ناکی و این صفت خوک است سیوم مکر و حیله و بد خواهی
و این صفت دیو است چهارم جمله اخلاق نیک و آن صفت فرشتگان است
و هر اخلاق نیک و بد این قهرمان می شکافد قدس سره کوید از اینجا
می بر آید و باید چون این چیزها سر در کریبان کشیدن تا کی وجه فایده
سر در کریبان کشیدن کسی را در خور است که از هر کفت و کوی کریبان
تنش بجز است یعنی سر در کریبان مراقبه بر دانی و پای توکل در دامن
همت کرد آورده که همچنین راسلیم است که از هر خطره و وسوسه
دلش اطمینان یافته باشد و صفات بشریه از دل باز کافته و اگر
هر کرا نظر بر جیب و آستین است دامن از وی در کش که راست این است
یعنی هر کرا نظر همت هنوز بر جیب وجود و آستین صفات است دامن تجرید
از وی صحبت او در کش که راست و درستکار این است اگر سر این کلاه
داری ترک کریبان باید یعنی اگر ترا خیال و طلب این کلاه باشد معرفت از درکه
حق سبحانه ترا بغیر او اعراض باید کرد بیت هر چه جز حق بسوز و غارت کن
هر چه جز دین از و طهارت کن سر در کریبان پیراهن کشیدن را است
نیاید یعنی تا آنکه از غیر حق سبحانه بغیر او اعراض بالکلیه نکنی و سر شوریده
خود را در کریبان پیراهن جمعیت کشیدن نخواهی جمعیت دل را است نیاید

باید اگر عاشقی بس هر جا رو میاور یعنی اگر در راه عشق حیثیت و درستی
هست و جمعیت باطن میخواهی بس متوجه بغیر از محبوب مباش بیت دلا
رامی که داری دل در او بند دکر چشم از همه عالم فرو بند مشو هر خسی
خود را همچو جاروب مدار یعنی ممنون هر خسی و خسیسی مباش و معشوق
هر لذت و عزت مشو که دل را حق سبحانه هر خس و خسیس است و اگر تو
بچیز کردی تو هم خس و خسیس باشی بیت هر دل که در بند با دو مباد دست همچو
خس در میان کرد باد است یعنی دلی که در هوا اندیشه و تنوع و ضرورت
و نه پر خیر و شر که سو فلان چیز مرا نافع است باید که بود و فلان چیز مرا مضر است
باید که نبود آن دل در کرد باد تفرقه همچو خس سر اسیمه و سیر کردان است
تکمیل و صدور از وی مشکل است یکه مرادت بس بود چون یکی است
بیت ای سبک سیر که از کران جانی آب خود بردی و نمیدانی یعنی
ای حقیقت العقل که بوالبطالیست و نادرست و خود رای و خود را
دی ابروی دین خود را در خاک ریختی و از آن حال آگاه نیستی و خفت
منزلت خود را نمیدانی ترا باید که احوال خود را در آینه تحقیق و تفحص
و تجسس کنی و آن این است بیت یک زمان در دو چشم شوخ نکر
کو شستی کس مکر که بتوانی یعنی اگر ابروی دین آرزو داری احوال خود را
در آینه نبوت انبیا و ولایت اولیا صلوات الله علیهم اجمعین نکرد

بیا همی پس

نشنوند

طمع

وتحقیق کن این آن چه کرده اند وچه فرموده اند وچون فرموده اند
را نیک دریافتی کوشش کن وبران بپای عمر مباش تا برسی بمحافظ
آبرو وگذرین بتواند قطع ناکرده دمی آنچه ترا فرموده اند خواهی که چنانکه
شوی که مرادانرا بوده اند تو راه نرفته ازان فرموده اند در رنه که زدانه
درکه بروی نگشوده اند ازین دریا اگر دری برار مردی واگرنه همچو
مردان جو برادر مردی یعنی از دریای نبوت وولایت اگر گوهر
از متابعت برداشتی مرد راه خداوند سبحانه باشی واگرنه همچو نامردان
بدعت وضایع گردانی بیت پیر گشته چه میروی تو چون آب بجوی آنها
بحر برادر انجناب نیست بجوی یعنی اضطراب وتقاضا در طلب حق سبحانه چه
میکنی که بمتابعت انبیا واولیا علیهم السلام بهره مند نیست بلکه اینها
بحر لعدانکه متابعت انبیا علیهم السلام بحر ادا انجناب بدر رود دولت و
وسعادت بسیر مدرست آنرا بجوی وتحقیق میکن حکایت شنیدم که در حدود
هندوستان مرغی است بلند همت خوب صورت نیکو سیرت پیوسته
بر لب دریا نشسته است هرگاه که آن طمع طمع کند تا که از دور
جو در آید فی الحال یکی از دریا بیرون برارد وآنرا بحکم طبیعت
بلا زهر داری خود پرست او باشی اگر کم از مرغ مباشی این حکایت
مناسب بیان آورده است یعنی ای عزیز خالصا مخلصا بر لب این دریا

این دریا متابعت بحر تو نیز بنشین وبدرکرانه شریعت اقامت میکن تا
هر روز که خواهی همچو ماهی در دوام تو میسر باشد واگر غواصی دارد در نه
دریا غوطه خور وجوهر فرد مامول بیت تو نیز از بیر در آبی برار
زدریای یعنی گهر دربرار یعنی تو نیز از بیر دردای تکنش در رای بجو
تا ازین دریا یعنی گهرها معرفت وچشمها حکمت در کنار رست آید
اما درد دین آنست که تو بوهم خود انرا درد دانی وبکمال خود در
خوانی بلکه از اعلامات وامارات بسیار است جوانمرد اصاحب درد
آنست که قبله همین درد آنست یعنی دردمند راه دین تحقیق
همین است که قبله گاه توجه دل خود همین در شریعت دانسته است یعنی
تحقیق دانسته است که در حریم دین کسی رسید که از در شریعت در آید
وبجستجوی حقیقی کعبه واصل شود که سجده گاه دل او محراب متابعت باشد
که ازان انجا ورد تفاوت روا نداند بیت خواه خلقم گبر گوید خواه
ترسا خواه مغ سجده گاه قبله ابروی تو نتوان گذاشت یعنی هر که
پیش وپس رود همچو موش کور است یعنی هر که او سنت انجا در کند واز
شریعت مخالف نماید وبا فزونی بدعت پیش رود ودر پای تنقیص آن
پس افتد همچو موش کور است که هر جانب میجهد وپیش وپس رخ
می نهد تا درین سخن همچو موش کور است ای برادر تا تو از میان برخیزی

و حکم شریعت بجای آر تا ز تو بنده خدا را نباشد شکی و صاحب درد ذکر دار
حکایت پیر مرید خود را نصیحت میکرد و میگفت این چند از من نصیحت مرد
کن مکن کمن لند و الا فلا تکن یعنی اگر باشی درد مند دین باش و
غمخوار متابعت سنت انبیا علیهم السلام می شی تا خدا را باشی و اگر نه
هرگز مباش کو در دل اندیشه کو نیز مدار شنیده که لا تتخذوا ۲
الهین اثنین یعنی در پرستش حق سبحانه باید که اندیشه عرض و خوف
از ین جهان و زان جهان در میان نیاری که بزرگان گفته اند
هر چه در بند آنی بنده آنی یعنی هر چه دل بند تست خداوند تست و هر
و هر چه دلخواه تست آن تست قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه
این همه سرگران عدو و یدن شیبی و دیدن است یعنی همه سرگردانی سالک
از آن است که بر جاده حقیقت نرسیده است بیت تا تا در نظر اعتبار غیر است
اگر در سجده آن عین دیر است و بوحدت حقیقی از آن نرسیده است
که راه راست که متابعت شریعت سنت گم کرده است و اگر راه
ست گم نکردی بوحدت حقیقی رسیدی و بیگانگی در میان ندیدی
واز سرگردانی برآسودی چنانکه گفت چون مرد که به یگانگی رسید
بیگانگی در میان ندید یعنی چون بطفیل متابعت شریعت و سلوک
کی راه راست مردم بوحدت صرف رسید غیر و سوی از نظر مرتفع شود



شود و از سرگردانی برآساید بیت چو برخیزد ز پیش صورت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر ای برادر شریعت راه وحدانیت و طریقت
یافت در وحدانیت و حقیقت منزل وحدت و هر سه مرتبه را کما
هو حقه شناختن و هر یک را بجای خود نگاه داشتن مرتبه معرفت است
چنانکه بیان هر سه مرتبه در ین مثنوی است بیت شریعت چیست بیش
اندیشی بودن ز خود بگذشتن با خویش بودن طریقت چیست
بجانان باز دیدن نمودن خویش عین راز دیدن حقیقت چیست
محو جاه داند که گرد راز وجود خویش فانی حکایت مذکور را رسیده
که چه کوی مرد در حق کسی که میگوید امام شافعی چشم چپ منست و ابو
حنیفه چشم راست گفت چشم چپش کور باد و تا هر دو راست بیند از این
حکایت انتباه بر رفع غیر و دفع تفاوت و فرق است که ایشان گفته بود
چون او قصه یگانگی رسید بیگانگی در میان ندید نه تخصیص است بر ترک
حفظ مراتب تا علما غلط نکنی زیرا که حفظ مراتب در عین وحدت
شرط است هر که چپ را راست رفت هرگز راست نرفت یعنی هر که
در وحدت فرق و تفاوت دید و یا در عین وحدت بی رعایت حفظ
بهشتی ۱۲ مراتب نرسید او هرگز راست بر صراط مستقیم نرفته است هر که پس و پیش
نگفت بسیار کم دیدش گفت یعنی هر که حفظ مراتب را از مرتبه یگانگی

بس گفت و بیانکی را از مرتبهٔ حفظ مراتب پیش داشت و او پیا کم
درپیش گفته است یکی از اهل معرفت میگوید علم الفنا والبقا یدور علی
اخلاص الوحدانیة وصحة العبودیة وما کان غیر ذلک فهو المغالیط
و الزندقة قطعه گر تو بصفت یگانگی گردی ¤ کی در پی دام و دانه گردی
یعنی دو طرف بچشم هستی ¤ مادام که در میانه گردی ¤ یعنی اگر تو در اخلاص
وحدانیة یگانه حقیقت باشی در دام و دانهٔ مغالیط که افنی یعنی فرا
را در تصور میتعلق یعنی وحدت بر مراتب مستولی نگرد تا وحدت صرف
در عین محافظ مراتب شاهد گیتی یعنی دو طرف را که حدوث و قدم و
امکان و وجوب است هر دو را هست بینی و احوال کونکار باشد مادام که
تو در میان هستی و چون تو از میان برخاستی محافظت مراتب وحدت
را در چشم شهود تو دو طرف نگرداند بیت در بحر محیط غوطه خور
¤ تا چند بدین کرانه گردی ¤ یعنی غوطه تجرید می بند و در بحر محیط متابعت
سنت غوطه بخور که در امواج مراتب و دریای وحدت تفاوت نخواهی
دید و تفاوت تا آنزمان است که بر کناره ناسوت میگردی بیت
چون تیر براستی برون شو ¤ تا کی چو هدف نشانه گردی یعنی تا بهار
نسبت و اعتبارات را از تیر وجود خویش نگسست بیرون پر تا گی
براستی بچون تیر از صفت ناسوت بیرون توانی شد و بمرتبهٔ توحید خاص



خاص توانی رسید که التوحید اسقاط الاضافات الاضافات و گرنه
بچو هدف نشانه اضافات تا کی باشی تا تو در میان باشی دو کرانه نشد
نشد تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت یعنی کرانه نسبت و اضافات
همه از توسط ناسوت وجود تست واگر نه بلای تو دعوی وجود نکرده
بودی و خود را در میان نیاورده مسئلهٔ توحید مختلف و متفاوت
نگشته بود مخالفت حق میکنی با در موافقت نفس عادت مکن یعنی چون
دایره توحید از وجود تو متفاوت گشته بدین اعتبار مخالفت حق
سبحانه کرده و موافق حق سبحانه انگاه باشد که تو از وجود خویش فنا
کردی تا دایره توحید همان باشد که بود که فرمان برین جمله است بیت
در شهر نگو باکه تو باشی با من ¤ کاشفته تو کار ولایت بدوتن ¤ و بالجمله
از وجود فانی نگردی و بدین جمع مخالفت با حق سبحانه میکنی با در موافق نفس
بحظوظ و لذات روا مدار الف از بسم الله ندی در دو حرف زیادت
زیادت مکن یعنی راست از دایره توحید حق سبحانه در دیده که از
وجود تو کج نموده است باری علتها در وجود خود زیادت مکن زیرا
که چون موافقت نفس عادت کنی علتها و آفت ها و ظلمت ها در وجود
زیاده کرده باشی یا مراد از دو اینجا شش جهت باشد که وادی حج
ابجد سست یعنی عمر و وجود خود را بار ز والبته مدار در توجه بوی

حق سبحانه از همه جهات یک جهة باشد اگرچه راست از دل براه دعوت می
دزدی **بیت** کریم که تو یاد دوستان می نکنی ، بار بر دل دشمنان چنین
شاد مکن یعنی ای رفیق کریم که تو یاد دوستان چنانکه حق یاد کرده است نمیکنی — نسبت
چه آن مشروط بنسیان وجود دوست و ذکر ربک اذا نسیت ای اذا نسیت
نفسک بار بر دل دشمنان ~~دوست~~ را که نفس و شیطان است بغم ما
بر دار ایشان شاد مکن که حیف عظیم است **بیت** بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی ، ببین که از که بریدی و با که پیوستی ، و چون دشمنان ما
نکنی از خوشنودی دشمنان التفات نیست بما سوی محبوب از آن جهت
میگوید باری و آن پسند مکن که در عشق ناپسند است یعنی عشق را حکم
است که هیچ کمال آن قانع نشود به هیچ چیز باز نماند جز مطلوب خویش پس
تو اگر مرد در عشق هستی باری و آن پسند مکن جز محبوب نقل است ابراهیم — محبان مشتاقان را
ادهم قدس الله سره روزی در مناجات گفت خداوندا اگر تو محبان خاص
را خود را چیزی میدهی که دلهای ایشان تسکین میابد پیش از لقاء تو مرا پس
نیز آن عنایت کن که بیقرار از شوق تو مرا در اضطراب آورده است در
خواب دید که او را خداوند تعالی پیش خود ایستاده کرد و گفت
ای ابراهیم ترا شرم نیامد از من که از من آن چیز خواستی که دل تو بدان
تسکین یابد پیش از لقای من و هرگز هیچ مشتاق پیش از لقای محبوب

باید بود



محبوب خویش رضا داده که چیزی باز ماند و سکون گیرد پس ابراهیم گفت که
خداوندا متحیر گشته ام در محبت تو هیچ در نمی یابد که چه می باید گفت
این خطا از من در گذر و بیامرز از کمال عنایت خویش که چگونه گیم پس فرمود
که اینچنین بگو که اللهم رضنی بقضائک و اصبرنی علی بلائک و اوزعنی — و اصبرنی
شکر نعمائک ای عزیز تو نیز مرد عشق به هیچ چیز قانع مکن تا بین است هر که از خور — تا بین است
شید بگرمی خورسند است یعنی نابینا عشق کوری ماند زیرا دست آنکس که از
خورشید بگرمی خورسند است آنکس که از خورشید جمال محبوب بانس و خبر
باز مانده و به ذوق و شوق بسنده کند و از طلب زیادتی بازایستد العبد
یحب معالی الامور یعنی خداوند تعالی دوست میدارد بلندهمتان زیرا که
حق سبحانه به هیچ کمال منتهی نمیشود **شعر** دع عطل کو شنک لا الکبار لتجد للصغر
انا سا صغار پس بلندهمتی آن باشد که گفت تخت سلیمان را مده بجای مور — تخت را
یعنی مطلق را که تختگاه سلیمان حقیقت است از توجه بمرتبه اطلاق و اجمال به
هیچ تقیید و تفصیل مجازی مقید مگردان اگر حسنات الابرار باشد که آن
نسبت است با مرتبه مقربان بمنزله مور است نسبت با تخت سلیمان
پس بلاحظه هیچ کمال مقید مباش اینجا بدان که ترک ملاحظه عمل چیزی
دیگر است و ترک عمل چیزی دیگر تا بغلط خیال نکنی که همه حسنات و خیرات در
راه ترک می باید داد دست در هر چه زند باید از نیت یعنی دست همت

باید داد

در هر دو آدینه و بهر چه از سوای حق سبحانه تکیه کنی اگرچه حسنات ابرار و البا
قیات الصالحات باشد باید از جهت درست بنیاد دست لیس باید که
لکم و اعتمو بعد چنگ همت هم در حضرت خداوند سبحانه آویز پس مت
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کار نیست : راه برو که صد هنر دار و توکل
باید شکل کل را خسته میکند عمر غارت نیست استقامت است یعنی کل معرفت خود را
که از التفات بما سوی شرده میگردانند مگر غم خاره را عقاب و حجاب ندارد
حاصل از این همه جهت نیک باید آنچه مقصود است از نیها کی باید حاصل
هر نیک و بد که از کارخانه هر دو جهان است جهت جزبه حاصل زیرا که
آنچه اصل جه مقصود و مطلوب است از نیها حاصل نشود پس باید که از یقین تجرید
بر همراف ند و از آنجمله بالکل باز ماند مت از ما به بود دو جهان دست
شو : بنود در تو همان به که تهی دست شوی شعر ولو راک کل طبیب النبی
بغیر کلام لیلی ما شفاکا یعنی ای مجنون عشق وای مفتون محبت اگر تمام
طبیبان النبی تمدوا کنند تا از درد محبت لیلی شفای و تسکینی دهند هرگز
شفا نتوانند داد و شفای تو بغیر کلام لیلی ممکن نیست مهتر یعقوب علیه
السلام را یازده پسر بود اما جمال یوسفش کی بهر بود پس تو نیز دیده
عبرت بر ایشان عبرت بدوز و شعله اشواق محبت بر دل دردمند
بر افروز در هر لحظه یاد جمال محبوب همچو یعقوب علیه السلام می سازد و مسوز

و میسوز مت غیرت یعقوب بین دیده فرو بستنش : یوسف ما چون کم
است ما یکی نشکریم : این متحیر الا که طاعت از امید و بیم آرند بدلیل منجانبه
که بمار زند یعنی این بیانکان غافل که خدا را بامید بهشت و بیم دوزخ
می پرستند و از اصل پرستش حق سبحانه و تعالی متحیر اند بدلیل آیة قرآنی
کر فی قلوبهم مرض معلوم میشود که هم معلول القلب هستند ازان بر اصل
عبادت بنیاد نشده اند پس شفا از این مرض بغیر کلام محبوب بسبع خبر نتوا
ند بود و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین شنیده خطوتین
قیمن قد وصلت ای از سبب خطوتین یعنی درین راه دو کام از صدق
اخلاص دارمی نه و هر کام آرزو دارد ربی کیرا اگر وصلت آرزو است
برو قدم پیش ای یعنی کرهی بر خود بسته یکشای و ضعو حش در مضمون
این بیت است مت بعلم الله دو قدم راه است بمودن راه گشت :
یکقدم بر نفس خود نه و آگر بر کوی دوست : ای تردامن درنه خشک
نگر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد با آدمی همدم شد ای
اسپنک دل کم از شیشه مباش که چون باطن خود را از کدورات
صاف کرد با بر محرم گشت یعنی عبادت ظاهر است و حاصلش همه تر
غیب و تخصیص است مر سالکان را بر قطع علائق و عوائق و ترقیا بین
و خلائق و تهی گشتن از هر کدورت و کیا فتی و صاف شدن از هر جایی و مخافتی

و پرستیدن حق سبحانه را بجهت محبت و اخلاص چنانکه بابا کفت کرهی
بر خود لب بکشای و نیز بهم قدس بسپره جای ای این معنی را مکرر او نمو
ده است تا معلوم کنی که آن همه خرابات از دنیاست و صادق را تفحص
و تجسس هر زمان در خود کردن لازم است که هر دو زلف دنیا در سر چه
باقی مانده است باز میکوید که دنیا را کلاه چون بر نهاده میکوئی که
ترک آن کفته ام یعنی راه غلط کرده که دنیا را همچون کلاه اراده است هم
بر سر کرفته و مرید دنیا شده خیال میکنی که از همه دنیا ترک حاصل شده
است و حقیقت این غلط از دیده تو پوشیده است بسبب کوری
بصیرت ای برادر دنیا را صورت صد هزار کونه است تا بیننده را
چشم چکونه است اکثر صورت دنیا در اکثر صورت دین پیچیده است
او صورت دین در صورت دنیا پوشیده و رسیدن باین دقیقه بشر
کار هر کس نباشد نقل است که بشر حافی در رابعه عدویه رضی الله عنها
بسفیان ثوری را کفتند نیک مردی است او اکر نه دنیا دوست
داشتی سفیان پرسید که آن کفتند که روایت حدیث را دوست حبیب
میداری ای لوغز تو چه دانی که روایت حدیث محض کار دین است
چکونه دنیا باشد و این دقایق از نظر اهل حقایق پوشیده نیست
کفتار میکنند و با خود میکویند که خفته ام این سخن نظیر سخن سابق است



است یعنی آنکه بالوث دنیا دعوی ترک آن میکند بطلان دعوی او
را هم دعوی او کواهی است چنانکه بر بطلان دعوی نایم را هم دعوی
خفتن کواهی بسنده بس او اکر از خود خفته و بترک دنیا کفته باشد
چکونه دعوی کند که خفته ام مردان این است که بباطن از خود و از همه
خفته باشد و بظاهر بیدار و تحسبهم ایقاظا و هم رقود نه اکر در حرص
دنیا بیدار باشند و بر خفتن دعوی دار **شعر** سوف تری اذا انجلی الغبار
افرس تحتک ام حمار **مت** به بینی چو در و شن شود این غبار که برلاک بو بنی
نده یا بر پشت سوار یعنی چون غبار هوا و هوس تو بنوت فرو نشیند خر براسبی
و حدت بصیرت تو در آن حال تیز تر بشنخت آنکاه اپنه حقیقت حال است
بر تو کشف شود **قطعه** حاصل کن ازینجهان فانی هنری غافل منشین نه
خویش چون بنجر ره خود بنشیند غبار رشک بر خیزد که ابیست زر کاه بیست
رانت یا لاشه خر این جا باید دانست که هر حرکتی و سکنی که از آدمی
در وجود آید صفتی از آن در دل بنماید و در صحبت شیخ در آن جهان آید صورت شخصی
اکر حسنات است در صورت های نیک بنماید و اکر سیئات است بصورت
های زشت پیدا آید زیرا که در آن جهان صورت بر نکته معنی خواهد شد
**بیت** نقاب صورت هستی چو از پیش تو برخیزد اکر کبری سقر یابی
و اکر مومن جنانکه بینی **فصل چهاردهم** در دیباچه عشق یعنی پیر نامه

عشق و مقدمه بیان آن عشق فراخ آتش دارد یعنی گرم و خشک میکند
عشق آتشی است که کفر و ضلالت و معصیت و خودی و دوی و غیر
ها همه هیزم اوست پاک میسوزد تر دامنان را خشک میکند و سرد
طبعان را گرم میگرداند چنانکه گفت همیشه دل را گرم دارد و طبع
خشک کند یعنی رطوبت طبع را که مودت سستی و کاهلی و گرانی
است خشک میکند و دل مردم را از گرانی غفلت و عطلت سبک
و گرم میگرداند و نیز آنکه آتش نسبت کنند همچنانکه آتش سوزنده
بیرونست عشق سوزنده درونست یعنی عبارت ظاهر است خواجه
حسین منصور حلاج نور الله قدس الله سره العزیز صفت دیدار
آتش نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة در باطن ماند
تا تمام سوخته شد اکنون سوخته باید که از سوزش ما خبر دهد
اینجا یعنی در ظاهر آهن بر سنگ زدند آتش از دو در وجود آمد
و هر خشک و تری که یافت بسوخت آنجا یعنی در باطن آتش فقر بنفس
رسیده و از میان هر دو دود سواد الوجه فی الدارین پیدا شد
یعنی چون آتش فقر بر رطوبت نفس گرفت از میان آتش و نفس
دود سیه روی ظاهر گشت و آن سیاهی بسوخت و آتش عشق
شعله زد یعنی تا غایت دودی پیش نبود اکنون شعله آتش عشق

وضلالت نه

آنرا



عشق پیدا شد بحکم آنکه سوخته در سینه بود دود او بیخت یعنی بحکم آنکه دل
را آتش فقر از دو بار سوخته بود و دل سوخته دیگر شعله
آتش عشق در دل او بیخت و دود گرفت و زنگ و بدی که در دل از سینه
برداشت یعنی هر حسنات و سیئات را که از صفات بشریه که بود پاک بسوخت
و نظر سالک را از این بار بر دوخت تا باخر دودش نماند بیت ز اول
که مرا عشق نگارم چو نمود ؛ همه سرمایه زهد من ربود ؛ اکنون که خنده کرد
در عشق فزود ؛ آتش چو هوا گرفت کم گردد دود رباعی بگرفت مرا عشق
نگار خویش خوش ؛ نگفتا که مرا آمد تو با بیرون کش ؛ یعنی فرا آمد چنانکه آتش
عشق از مراین تقاضی کرد که چون سلطنت من بسرای وجود تو در گرفت تو
از این وجود بیرون رو که ترا گنجایش نیست مصراع جایی که سلطان
خیمه زد غوغا نماند عام را ؛ القصه چنان بسوخت مرا در غم او ؛ که آتش
همه هیزم شد و هیزم همه آتش ؛ بدانکه آتش عشق تیزتر است از آتش دو
زخ که گفته اند که هر چیز را که عذاب کنند خواهند با آتش دوزخ کنند
و اگر آتش دوزخ را عذاب کنند با آتش عشق بسوزند پس آتش دوزخ
هیزم آتش عشق است میگوید که آتش عشق نگار در سرای وجود من چنان
در گرفت و مرا چنان بسوخت که جملگی وجود من آتش عشق گشت و من که بحکم
وقودها الناس والحجارة هیزم آتش دوزخ بودم اکنون آتش عشق

تقاضا

کشتم که آتش دوزخ من هیزم شد پس لحظه آتش بود و هیزم شد و لحظه
بود آتش عشق چه هیزم گل بودم بحلقهٔ کمان از بخت نیک صحبت آتش
فتادم جملگی آتش شدم • و این اسرار از طور عقل پوشیده است و تصرف
عقل در اینجا همین قدر است که با ایمان قبول کند چنانکه گفت معرفت را عقل
آلت است یعنی عقل معرفت استدلالی را آلت است و این مذهب سنت و جماعت
است معتزلی میگوید که عقل علت معرفت است و لهذا اگر شاهق جبل مجرد
از ایمان و کفر بمیرد مذهب سنت آنست که ماخوذ گردد بجهت ترک استدلال
زیرا که عقل آلت معرفت بود در استدلال بکار نیست و معتزله میگویند که
ماخوذ گردد بجهت ترک ایمان همانطور سایر کفار زیرا که عقل مر معرفت را
نزد ایشان علت است پس هر جا که عقل بود باید که ایمان بود و اگر با وجود
عقل ایمان نبود ماخوذ بجهت ترک ایمان باشد و در اینجا بحث بسیار است
فاما این همه بحث در معرفت استدلالیات است نه در معرفت شهودی و معرفت
شهودی که موقوف نیست بر طوری که ورای عقل است چنانکه گفت عشق همه
است یعنی آنچه عقل از استدلالی ثابت میکند عشق از مشاهده می بیند
و با استدلال و مقدمات عقلی محتاج نیست خواجه ابو سعید ابو الخیر قدس
الله سره را پرسیده اند که چه میگوی در حق بوعلی سینا فرمود آنچه
من می بینم او می داند و آنچه می بینم آنکه بیند که هیچ خشت بر سر آب می نهند یعنی

قبول دل

یعنی عقل آهسته آهسته خشتها مقدمات و دلالات بر سر بحر حقیقت می
بندد و بنیادی به اصل می نهد و این تجرید آب بر سر خشت می اندازد
یعنی عشق یکبارگی تجرید آب دریا حقیقت را بر خشتها و مقدمات عقلی ظاهر
می افکند و از غرق این بحر عمیق می پاسد عقل زنگی است به بوی میگوید که
میان عقل و عشق چه نسبت تفاوت بسیار دارد زیرا که عقل زنگی است
از کیف و کم و این و متی مصبوغ که بود از اصل کار رنگ ندارد و عشق بو تشبیه است
بی رنگ یعنی عشق ببر بی بوی است الی اصل حقیقت و کنه معرفت که رنگ کیفیت
و کمیت ندارد عقل سنگی است بی رنگ یعنی عقل با دیت که گران کیفیت و کدورت
است درشت که صفا و ملایمت ندارد عشق لعل است با رنگ یعنی عشق بیرایه است علاج
است ازلی و صفت است لم یزلی از کثافت و کدورت و سختی و درشتی نداشت
عقل مرغی است در هوا یعنی عقل مرغابی است که از شهر اجتهاد در هوا مقدمات
و دلالات می پرد و بر باد خطا و صواب می پرد و مکر که تا نیز [illegible] دل را
در یابد که بر پدیدش بر صواب [illegible] الطیر فوقهم صافات و یقبضن
ما یمسکهن الا الرحمن عشق هوا است در مرغ یعنی جمله هوا که از زمین و سما است
با همه مرغان هوای در هوا است مرغ عشق آگه است که کلها بصیده فی جوف
الفرا بلکه هژده هزار عالم با خدا و نهان در گوشه بطن عشق افتاده است
پس عقل را با عشق چه نسبت زیرا که مرغ در هوا نقطه زرگی است یعنی مرغ

تائید

عقل که در هوا شعشعه‌ی گفتار کی است و معلوم است که نظرش تا کجا خواهد
رسید و چند که خواهد کرد هوا در مرغ آوار کیست یعنی عشق که هوای
است گرد در مرغ عقل در آید ویرانه کردند و همه متقلا او ریزیز کند که
اِنَّ الْمُلُوكَ اِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً
چون عشق آمد ای عقل برخیز نه مرد آتشی ای پنبه پرهیز یعنی ای
عقل چون عشق اندر آمد تو با جمله رعونات خویش برخیز برو که پیش
آتش عشق جمله آرایشهای تو پنبه بسوزد بیت روان شد باد ای پشه
هشدار عقاب ببر پرای صعوه زنهار یعنی ای عقل در غلبه
تندباد عشق تو همچون پشه بپر و پیش عقاب عشق صعوه وار
جان بنزار مصرع در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفت
وگوی جبرئیل است چو نور حق فلک را پر بسوزد خرد را جمله
بپر بسوزد عزیزی عشق سخن دیگر است گفتنی و سخن عشق گفتنی
دیگر یعنی شیفته سخن گو بودن کاری دیگر است و سخن عشق دانستن
کاری دیگر است آن در مرتبه عشق است و این در مرتبه عشق
وبینهما بعد المشرقین هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد یعنی
آنکه شیفته سخن گوی بود بر مجد تذکیر و وعظ بنده کرد در منبر
پیشوای رفت و سخن را بالفصاحت و بلاغت و سجع بیاراست



بیاراست و فی بعضها مرتبه ابرار است آنکه سخن عشق دانست از مخ
برآمد یعنی آنکه سخن عشق پیدا نیست از آن است که عبارات از خودی و دود
است برآمده و از منی و مائی برگذشت و این مرتبه مقربانست و تفاوت
میان هر دو معلوم است که حسنات الابرار سیئات المقربین گفته‌اند
آنکه بگفت هیچ ندانست و آنکه دانست هیچ نگفت یعنی هر که خبر را
از بیان معرفت بگفت از کنه معرفت هیچ گفتن ندانست و آنچه
که آن از غوامض و دقایق معرفت چیزی دانسته بود از آنجا هیچ نگفت
است چه عارف عبارتی نیابد که بدان از کنه معلوم خود خبر تواند
داد سخن عشق را همچو شکر پیدا آن در زبان سخن گوی و در دهان سخن دان
دارای عبارت سو که عبارت تا گنجیدن است یعنی چنانکه اگر نام شکر بر زبان
کسی در رود زبان شیرین نگردد تا آنکه عین شکر در دهان نش
نیاید و چون عین شکر در دهان آید و لذتش معلوم کند باز
لیکن آن لذت نتواند کردن جز اینقدر که گوید شیرین است و چیزی
که هرگز شیرینی نچشیده باشد اگر کسی پیش او گوید که شکر شیرین است
او هرگز اعتبار نکند که شیرین چه باشد و ندا این زایق عبارتی
نیابد که ادراک فایده صحبت بسکوت بخشد همچنین عبارت بحث و آنچه
از غوامض اسرار معرفت دانسته بود از آن نیز تمام گفتن

نشوانسته است بیت حرف عشق از بیم زبان دور است : شرح این
آیه از بیان دور است یعنی توضیح حرف عشق از زبان بجهت بیت
دور است و تفسیر و تشریح آیه عشق از حد بیان بعید که حکایت حال در
مقال نمی گنجد قطعه مدعی کی رسد بدعوی عشق : طالب نام زین نشان هیچ
دور است : ای حریص هوا که بسته : این حکایت از زبان میان دور است
یعنی مجمل آن باشد که پای بند صفت کشتن و طالب نام و نشان بود
از عالم چون بیان دور و مهجور است اگر او در ناگفتنی ندانند و اگر گفت
گفتنی نتواند چو انه و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن
گوی است یعنی دوست میدارند که ستوده شوند بآن چیز که نکرده
باشند این نکوهش احوال سخن گوی است که آنچه حاصل نکرده باشند
دران سخن گویند تا خلق بشنوند و ایشان را شکر و ستایش گویند
بلکه مردان راه آنچه کرده اند نخواسته اند که بدان ستوده شوند
زیرا که ایشان نظر بر کرده خود ندارند هر چند در شفقت خود خوابها
کشیده باشند بیت شاخ هر شب دعا خوانده نه : سحر که مصلا بر
افشانده نه : نه که بر ما کرده کی ستوده خواهند این خود در شرب
این قوم کفر دستی گیتی باشد اولئک لهم جزاء الضعف بما عملوا بیرت
سخن دانیست یعنی تا نکه سخن عشق دانسته اند و شرح و احقوق از

نیز

خونابها

آنرا که بخوبی یاد کرده و بدان ستوده کی که از مردم طمع نکرده هر زمان چرا
امکان نشان آن و رد چند در دو چندان افزون میشود الحاصل سخن گوی هیچ بیند
و سخن شناس نگفتنی نمی تواند هر که چیز گفت صاحب این چند بیت
یعنی هر که در بیان حقیقت توحید و در شرح عشق چیز گفت او صاحب
صدر نپسندد معرفت نیست زیرا که حدیث عشق نپسندیدنیست یعنی حدیث عشق
را علم غیر بسبیل اسناد نقل نکرده اند تا بر طریق تعلم فرا گیرند و بر
طریق تعلیم بیان کنند بلکه اسناد وی از دل بدل است و تعلمش از
مواهب الهی است بیت سخن عشق نه آنست که آید بزبان : ساقیا می
ده و کوتاه کن این گفت و شنفت : اگر عاشق بر داریش فهم کن بر دار
بینش و بیم مکن یعنی اگر تو در طور عشق صادق قرو ملا پچو ... ان باشی تا
را از آیات عشق فهم کن و حقیقت عشق را از حقایق آن در یابی چه واین
معنی خاصه است حصولش از رد آیات شرعی و اقوال عقلا و هم
ممکن که و دیدن آیات عشق موقوف بر هدایت حق سبحانه آنرا نسبت
بخود کرده است قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق این اصول را از باب اصول دانند یعنی آنچه عشق
راکر سعدی رحمه الله درین کتاب نوشته است میگوید که انهم آیات عشق
است کرا از رسیده کان دانند و بهتر شناسند ذوق منم ذوق از باب وفضول

موهبتی

مجوز نیز که ابواب و فصول که مشتمل بر علم و بنیادی می باشند نه متضمن بر
مواهب خداوندی بادی حجره این مسئله از منطق الطیور است جواب آن از
فصول بگو بعضی اشارت است و رموزات مسئله عشق همه در کوه های پرند
کان معانی و طایران لاهوت است که هر زمان از آشیان مکان قدم
بفضای وحدت و بصحرای الوهیت پرواز میکنند بیان آن را از فصول
عقل بگوی این نکته است و رای قیاس و رای بگذر لکن قبل و قال
محفلی آرای بعضی نکته عشق نکته است از رای قیاس انسانی خارج
و عقل و جنس بشر رسیدن و حصول آن متوقف بر طوری دیگرست که هم
در تو منزوی است چنانکه آتش در سنگ و آهن منزوی می باشد لیکن
تو از قیل و قال علم و از عبارات و اشارات عشق که محفل شیخ ترا
بیاراید و ترا در چشم مردمان نیکو نماید از آن جمله بگذر که در طور عشق
رسیدن حجاب و در لباس عقاب است بیت ای عشق نهانم از کجائی • بیگانه
نمای آشنائی • چون حقیقت عشق از جهات منزه است و از زمان
و از مکان مقدس از اینجا میگوید که ای عشق نمیدانم که مبداء تو از کجا
و معاد تو چیست که تو از آشنایان خود بیگانه می نمائی هر چند آشنا
یان تو با تو آشنائی زیادت ورزند تو از ایشان بیگانه تر میگر
دی ع اشتر را حال این است و امی بر بیگانه بیت از یک نظر تو عقل کل را



عقل کل را بر هم زده جمله که خدای عقل کل روح اعظم است و نیز دیگر
شهودی و حضرت عزت جل جلاله اوست و اول صید در شبکه وجود
افتاده هم بود و نیز عقل کل حضرت رسالت پناه را گویند صلی الله علیه و سلم
میگوید که ای عشق از یک نظر عنایت تو جمله که خدای و مقتدای پیشوای
که حضرت عقل کل را بود زیر و زبر گشت تا از فخر و سلطنت روی بعجز و
مسکنت نهاد و گفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المسا
کین بیت لجام بر سر شیران کند صلابت عشق • چنان کشد که شتر را مهار
در بینی مثنوی در هر پر زن نیز دیو شهپر • گر ای زن در رعایت یاد آور
نگر کن تا چه کار مشکل افتاد • که خواهد آفتاب از ذره فریاد • یقین میدان
که شیران شکاری • در این ره خواستند از مور یاری • و از آنجمله از آثار یک
نظر عنایت عشق است و در دیده عقل کور نماید بیت از ره کند صورت
هزار فرسنگ • باز هموار چه تیغ و همانی تیغ ای عشق با رامنی و همائی را که
عبارت از خودی و دوئی و عقل و علم است تا گذرگاه تو هزاران
فرسنگ است که هرگز خودی و دوئی تا بگذرگاه تو نتواند رسید و
دیده عقل و علم جمال ترا نتوانند دید عاقلا میل طبع را عشق گفتن از جهل
نیست چون طبایع را میل بر سبیت است جبلی است میگوید که مجرد میل طبع را
که جبلی است عشق تصور کردن از صفت حیوانیت نه از صفت انسانیت

کرانسان کامل عجز خویش از ادراک رتبه عشق نیکو میداند وی بیند که
عشق از صفات انسانیست والا محبت لب باد هر که بسبیل طبیعی راه عشق
می گوید خوردن گندم را شجرة الخلد خواندن شیطان گفته است این نظیر سخن
بسیار است در جهان مادر شده در بهشت رفت و دیگر نیست حوران
بهشت هرگز گریه نشنیده بودند به تعجب گرد آمدند و پرسیدند تو چه
میگریی گفت مرا بر روزگار آدم شفقت می آید که او را از نعیم بهشت
بیرون خواهند کرد و بدان سبب گریه میکنم گفتند او را چون دانی گفت در
رفت گندم شجرة الخلد است هر که آن را بخورد جاوید در بهشت باشد و
آدم را از آن منع کرده اند تا از بهشت بیرون کنند پس چنانکه شیطان
بجهت قربت آدم علیه السلام خوردن گندم را شجرة الخلد نام کرد همچنان نفس
اماره بسبیل طبیع را بجهت قرب عقل عشق می نامد ای برادر گنجایش دریای عشق
در ظرف جوهر بشریت محالست عشق یکی دریا که بی پایانست اگر چه بیند آنکه
کرانه قعر جهار پایانست یعنی عشق دریاییست محیط با ازل و ابد مالامال
امواج که علم و عقل انسان در ساحل کمترین موجش غریق و ناپیدا
باشد پس تو چه می پنداری که بحر عشق چراگاه طایفه ایست که کالانعام
ست و اگر تو عشق را بدین فهم کنی در زمره بل هم اضل درآیی معنی عشق
مطلق بشنو نیست آدم کان جا که شهر عشق است انسان چهار دارد
مطلق بشنو

زن
دارد اگرچه عشق را نگار در بست از آن کشش با هر دو ربع کار در بست
یعنی عشق آمیزیست که از نگار صورت و اعلان پاکی و صافیست بلکه
ازلی و قدیم است که صورت جمله علویات و سفلیات اندر و منعکس است زیرا که
حقیقت آن عشق از تقیید و تعین منزه است و انقباضش با هیچ و آن نتوا
ن کردن و حلول او در اماکنه و ازمنه درست نیست در تنگنای
صورت هیچگونه نگنجد در کلبه گدایان سلطان چهار دارد بیت
عشق است کلید این طلسم که زر است تا باز رهی ز رسم و اسم که زر است
یعنی عشق کلید ایست که بدان طلسمات اسرار وجود تو کشاده شود یعنی
حرکات و سکنات و اسیر در سپهر و صفتی که متعلق بمجاز است همه اشکار شود
تا معنی که نسبت این تصور شود در پرده مجاز بود و چون این پرده از
کلید عشق بکشاید از قید آن هر نسبتها باز رهی و معنی آیه والله خلقکم
و ما تعملون به پرده صورت و حرف بر تو جلوه کند قبله عشق را از آن
سبب جهت معین نیست این توجیه آن سخن است که گفته بود اگرچه عشق
را از نگاری نیست الی آخره اینجا میگوید که عشق قبله مقبولانست از آن
جهت جهت معین ندارد و از آن سبب نگار بر آینه او نیست که او کرشمه
شی او در سجره مبارک است و آن نه شرقیست و نه غربیه نه عجمیست
نه عربیه اگر از سجره مبارک اینجا روح انسانی مراد داریم مسلم باشد که

اوزرش عشق در روح است چنانکه امام محمد غزالی فرموده است روح احمد روح
از عدم بوجود بسبب حدوث وجود عشق منظور مرکب روح بود یعنی روح
از اجمال و اطلاق بتفصیل و تقیید آمد بسبب حدوث وجود روح از بهر ظهور
خود متوجه بر مرکب روح بود از اینجا تحقیق شود که آوزرش عشق در روح
اضافیست و اتحاد بمرتبت حسن الملک منسوب بجهت ملاحظت و زنگار در ولایت
ندارد و چون آوزرش عشق در روح است صورت عشق را نیز حجت و زنگاری
نبود بیت ای ترک سیمین بر دست سیمین تنی : وصفت تو بدین زبان
نیارم گفتن خطاب با عشق میکند که ای عشق سیمین بر و سیمین تن آنچه اصل
وصف تست بیان از زبان نا بسوت نتوانم عشق را سیمین بر و سیمین تن
گفته اند از آنکه این هر دو اسم از جمله اسمایست که بر محبوب جانفزا اطلاق
میکنند پس عشق را محبوب جانفزا و مطلوب دو جهان تصور کرده این الفاظ
بر سبیل تشابه برده اطلاق نموده و اگر نه رتبه عشق از هر دو تن منزه است
که گفت ع وصفت تو بدین زبان نیارم گفتن بیت هزار بار بشویم
دهن بمشک و گلاب : هنوز نام تو بردن کمال بی ادبیست بیت چون نه
بپایه همبر روم تنها اندر پیه تو : خواهی بکشا کرنه خواهی بکشیم یعنی ای
عشق گرفتم که تو خورشید حقیقی هر جا که منم از بو علا آمادن نیایم
و با بوی نفخه شنوم بدنبال آن بهمو نه بپایه میروم خواه آن نفحات مشکین

وصفه



شکین ظهور کرده در خطا و ختن باشد خواه در غرب خواه در وطن بیت
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست : هر کجا یابد نشان دلدار خویش
آنجا شود حکایت روزی مجنون در استقامت جنون با قامت جنون غم
و غمی که عشق لیلی گریبانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را
دید که آهوئی را دست و پا بربسته بود و در زمین افکنده نشسته آن شد که
برش بریگیرد مجنون چون آن سیاه چشم را بدان حال دید عالم بچشم
او سیاه شد و از غایت سفیدی دلی یعنی از غایت روشن دلی که بنور
محبت بود دستش فریاد برآورد و گفت مصرع خف الله و لا تقتل اخی
شبیه لیلی حیا ده و قدار عدت منه قرا الفیی یعنی بترس از خدا و نه بکشی
و مکش آن آهو سیاه چشم را زیرا که آن آهو که سیاه چشم او مثل بچشم
لیلی دارد مایه زندگانی منست و بتحقیق می لرزد از کشتن آن آهو تنها که
نه که چون او را بکشی زندگانی من منقطع شود مرا کشته باشی چون نور
دیده خود را در چشم آهو دید یعنی نشان لیلی از رو یافت گفت ای از هر
دمی نباشد که آن پای بسته را بدست صیادی بگذارم معشوق را
بخود دارد آن دهان بسته را از بند بکشید و عجب حالی که آهو را میکشتند
او آه میکرد و شرط محبت این است یعنی شرط وفا عشق این است که هر
جا که باشد بهتر و نسبتی با محبوب ببیند نیز آنرا دوست دارد چنانکه گفت

لیلی

شعر احب من اجلکم من کان یشبهکم حتی لقد کنت اهوی الشمس والقمرا
دوست میدارم از فرط محبت شما کسی را که با شما مشابه باشد تا آنکه شمس و
قمر را که دوست دارم آفتاب و ماهتاب را زیرا در این حکایت باین
شعر مانند بیت بیا بخواست که چون نیا به همی زود مرا اند به تواریخ
در این مشهور نیز سوافق مضمون حکایت میگوید شعر از آن مجنون
شوم در بهر بلا در که چون رود در لیلی کرد کار در از آنم بنده این سیر و
انداو که بالای بلندش را نشان داد معنیش ظاهر است و تو
فیقش با قبله معلوم ان الله جمیل یحب الجمال بعضی گفته اند از خود دوست
دوست الهام دوست یعنی خداوند تعالی جمیل الذات است پس بذات
محبوب باشد او دوست میدارد جمال خود را و جمال صفت اوست
پس بصفاتش نیز محبوب باشد چون او بذات و صفات محبوب است شرط محب
آن باشد که چنانکه ذات او را دوست دارد همچنان که بهر جا بطلوع
صفاتش باشد نیز دوست دارد اگر قبله عاشق انحراف پذیرد در این
حرف تواند بود یعنی اگر توجه عاشق مثلا بر پیران و مرشدان افتد
و یا بر مظهر دیگر رود بظاهر انحراف از قبله حقیقی نماید اما
بحقیقت انحراف نباشد بلکه درین حرف که بیان کردیم تواند بود و
بیت چو پیچید مراد در آتش دارند هر لحظه شود گرد سر خاک درت

سهو درت



بیت چون زلف تو با گل پر خوش دارد گو زلف ترا از چه مشوش دارد
مضمون این قطعه در بعض الحب نبرد البعض هم دوست میشود الا اقوال
مصابیح الاحوال یعنی چیزی که مخالف با صفت محبوب حقیقی باشد چنانکه
باد که با زلف محبوب مجازی مخالف است که ابتر میکرد اندیشی آن چیز در آتش
در آتش عنصر پیدا در او و چیز یکه با صفت محبوب من موافق باشد چنانکه خاک
که خاک را با زلف محبوب مجازی موافقت است از آنکه از نسیم زلف او معطر است
هر لحظه من فدا از آن خاک میشوم و این مرتبه نهایت حال عشق است و بعضی را بعد
حال هم باشد لیکن طایفه را در بدایت حال عشق حالتی است که دوست دوست
را دشمن دارند اما این از غایت تنگ دلی و تنگ حوصلگی است یعنی دوست دوست
را دشمن گرفتن از غایت کوته نظری و کم حوصلگی است قطعه در چشم تو
خواب را چو آشنائی است با خواب همیشه در ستیزم زینجاست مضمون
این قطعه مناسب حال طایفه است که دوستان دوست خود را دشمن می
پندارند همه این معنی دیگری گفت بیت یا رب بستان داد من از دوستان
سکندر کو آینه ساخت که در وی نگرد تو ولی لیت این نظر در
باشد که دشمنان دوست را دشمن دارد و دوستان دوست را دوست
پندارد ع با دوستان دوست ترا دوستی نکوست مهتر عالم علیه
الصلاة والتحیة چون بنهایت این کار رسید گفت اللهم ارزقنی حبک

ذ حب من یحبک یعنی ای بار خدایا روزی کن مرا محبت خویش و محبت کسی که
که ترا دوست میدارند اما چنین دانم که این تفاوت مبنی بر تلون قضا و قدر
ست نه بر ابتدا و انتها و این کار زیرا که رسول علیه السلام وقت بودی
که بکلیت فرو ... از همه بکلی که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل حکایت از آن حالست و گاه بودی که بمقتضای واصبر
نفسک مع الذین یدعون ربهم با همه آمیختی که اللهم ارزقنی حبک وحب من
یحبک حکایت از آن حالست که گاه در منزل کلمینی یا حمیرا اندر رو گاه در مقام
ارحنا یا بلال رفتی فاما غیرت که ثمره محبت است در ابتدا و انتها سوی لازم
ذات او بود که انا غیور والله اغیر منی بیان آن غیرت است و هم از اینجا بود
علیه السلام بود گفت لو کنت متخذا خلیلا غیر ربی لاتخذت ابابکر خلیلا الله و
چنانکه غیرت ثمره محبت است دوستان محبوب را دوست داشتن ثمره محبت
ست بلکه آن عین محبت محبوب است مت جز ترا چو نه دوست نتوان داشتن
دوستی دیگران بر بوی تست ۞ و نیز فرمود علیه السلام تحبب الی الناس
والتعاد الیهم ... من خالفک وفی خلقک یعنی رسول علیه السلام موافق
... که فرمود که خداوند دوست میداریم ما بلحاظ محبت تو مردمان را
که بتو محبت دارند و تو با ایشان محبت داری و دشمن میداریم
ما بلحاظ عداوت تو کسانی را که امر ترا خلاف میکنند مت خاری که بر ...



نافته باغ منیت ۞ و آن گل که نیافت بوی تو داغ منیت یعنی مقصود من ...
بار ذات حسبا که بر و نور هدایت دید تو عنایت از تو آن رسیده
باشد نزد من باغ معرفت همو ست و اگر تو از کار ... با طالت نیست
بود از معرفت و محبت محبوب نیافته بود آن مرا بر دل درد و داغ است و
بدانکه این همه شاخ ها شجره محبت است هر که اینجا محبت عشق در زمین
دل مستحکم شد انگشت شاخها خود در خود و سر بر منبر نهد هر که یعنی عشق
رسید آب حیات نیافت مراد از آب حیات اینجا سر چشمه معرفت
ست نه چشمه آب حضرت خضر علیه السلام که پیش چشمه آب معرفت خشک است
حضرت مجو سیر یافت مت آب حیوان اگر این است که دارد لب تو
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد ای عزیز حیات از عشق میدان و
ممات بی عشق می شناس هر که بچشمه عشق برسید زنده ابد گشت فلنحیینه
حیوة طیبة اشارت بر آن حیات است و بسیار بر حیاتها دیگر مضبوط
قبض اجل باشد کل نفس ذائقة الموت اشارت بر آن حیات هاست هر که
بر قاف عشق نشست سیمرغ را ند ... است یعنی هر که از صفت حدوث خروج
نکند و از کلفت ما سوی الله عروج ننماید بر قاف عشق نتواند نشست و تا بر قاف
عشق ننشیند سیمرغ بقا را در نبیند عشق ماه نو است که کهنه شود یعنی عشق را
افزایش و کاستی نیست که گاه کم شود و گاهی بیش ابتدائی و نهایتی نیز ندارد

ع هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام · آفتابیست که پس هرگز نشود ذی نعت
آفتابیست که با کمال و خورشیدیست نقصان و نه زوال که پس پرده
کوه ها مستور و پوشیده شود و در عقب جبال حدوث و امکانیه فرو رود
و در طلوع و غروب مقید نگردد و نقصان نیز ندارد حق ازل الایام
تجلاکلت · واشتوا الی لیلی کما عنی زمجری جبین من ایام را که فریفته میکند
خبر از طلب خبر نبرد لیکن شوق ... مستور ... نقصان ... وجه کاهش که
نبود و این شوق که ثمرات عشق است مرعاشق را مقصود ذات و
نه عارضی و نه سیر سیری قطعه عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود · عشق تو در وجودم و مهر تو در
دلم · با شیر اندر آمد و با جان بدر شود · عشق جوهر است پس مثل که صفت او
بمثل راست نیاید یعنی چون عشق الهی با آفتاب تشبیه کرده بود و کاه
بدر با تمثیل نهاده وغیر ذلک از آنجهت انجا میگوید که بیان عشق تمثیل
و تشبیه یکی درست آید که او جوهر لا مثل است با وجود آفتاب و زهره
چه بهره دارد که بنماید این عبارت نظر بیان سابق است چه اگرچه گفت
که صفت عشق بمثل راست نمی آید لیکن بجهت تفهیم دیگران از نظر که
پست میگوید چنانکه با بودن آفتاب ستارگان را مجال نمایش نیست
همچنان با وجود خورشید عشق زهره تشبیه و تمثیل را چه مجال است که پیدا آید

پیدا آید حق نظر دوست بینم اگر آن زنده و مهر نهادم آینه با در
مقابل رخ دوست · اما کسی که بر دوست نظر چیره شده باشد و چشم او
را خیره نمیخواهد در تمثیل کردن عشق را بالضرورت با چیزی میگوید یکی
را که تشنگی شراب عشق غالب شده باشد و از غایت طلب و فرط تشنگی چشم
عقل او را تیره گردانیده اینچنین کس چه کند که را تشبیه و تمثیل ذکر کند
پس اگر بجای آب را شراب پندارد عیبش مکن یعنی اگر او از غایت طلب
و زلال تشنگی و غلبه حرارت دریای شراب عشق را بسیار تمثیل کند و گاه
با تشبیه را آب محبت می پندارد و معذور میدارد عیبش مکن زیرا که مغلوب
طلب و مجذوب و حیرت است اگرچه پیدا نیست باشد که بیان عشق تمثیل
درست نمی شود و آنچه در این باب میگوید همه غلطاست اما معذور اند که از
تمثیل کردن باز نایستد قطعه هر شب منم که از دور روی تو بهم · از مهر تو
بر خبر نبود ره نکردم · هر درد چه باشد و لیکن بحکم بیداد نمودم همچنان
غلطی شمردم یعنی قطعه و تمامی آن با سیاق کلام ظاهر است احتیاج
ایضاح ندارد و نسبت مجاز با حقیقت همان مقدار است که یک شتری
در آسمان و یکی در بازار است یعنی بیان عشق تمثیل و تشبیه مجازی کردن
نسبت با حقیقت عشق چه نیست و فرق میان هر دو چند است
که یک شتری در بازار و یکی در شتر آسمانیست اگرچه از روی تسمیه

هر دو بسبب کثر موسوم است لیکن تفاوت تمام و فرق تمام میان هر دو معلوم
است مت بمیزان نظر جنس ترا با ماه بسنجیدم ۞ میان هر دو فرق
از زمین تا آسمان دیدم ۞ هر کجا مهره بر دست بندد سوار نباشد
یعنی اگر کسی مهره تشبیه و شعر و بیان بر دست تعقل بندد
و خیال اینکه آن مهره دستوانه زرین عشق است هرگز دستوانه عشق
نباشد اگر کودکی پای بر نی نهد سوار نباشد یعنی اگر نابالغی بر نی تصور
بر چوب تو هم قدم نهد و بیندارد که قدم نه بر مرکب عشق حقیقی رسید
بمجرد این تصور محض این خیال او را سوار عشق نتوان گفت ای برادر
هیچ میدانی که صفت سواران عشق چیست لا و الله که هرگز نمیدانی
و صفت ایشان در بیان نیاید اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری قطعه
ایوان مراد بس بلندست ۞ آنجا بهوس رسیده نتوان ای شربت
عاشقی است خسرو ۞ جز خون جگر چشیده نتوان رباعی ۞ آن لعل گران
بها ز کان دیگرست ۞ وان در یگانه ز کان دیگرست یعنی عشق که
لعل است گران بها و گوهر است قیمتی نه از آن دو جهان است و نه
از آن دو مکان است بلکه از کان کان الله و لم یکن معه شی پیدا آمده
است و همچنان در درج کان آن الآن کما کان نهاده شده است پس آن
در یتیم یگانه روزگار است از رشح زمانه گونه منزه و مقدس است

است او را علامات ذکر نیست و ورای علامات و اشارات این حالات است مت الخ
این و آن خیال منه و رست ۞ اوصاف عشق را ز بیان دگرست یعنی اوصاف عشق
در علامات و امارات شرح عشق و بهی و خیال است که از من و تو پیدا می
شود و از عالم ناسوت بیرون نیز نبود آن بر پیراهن عزت و جلال او
عشق
کی تواند رسید و بیان اوصاف عشق را از زبان دگر باید و رای زبان
من و تو زبان سخن او را بیان دگر باید و بجای عاشق است مت قطعه
بسوز دل پروانه را از شمع پرسید ۞ شرح این آتش ندانند جز زبانه
سوخته ۞ عاشقان را در زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست یعنی عا
شقان از صفت حدوث و امکان رسته اند و در بیان اوصاف
عشق بر زبان دگر پیوسته اند که لبها را تا پیوسته در آن محرم نیست
مت ای آنکه تو فخر در بیان دم زنی از عشق ۞ ما با تو نداریم سخن خیر و
سلامت ۞ تنگ دلان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست یعنی آن
تنگی که از پیچ و تاب مشکلات عشق تنگدل اند در سینه های ایشان نفسی
گرم است از درد و محبت و معرفت که دمساز ایشان آنجا همدم نیست زیرا
که چون ایشان خود محرم و همدم اسرار آن نفسی نیند زبان و لب و
دم ایشان در آن کی همدم باشد مت تا تو دم میزنی همدم نه تا که سوی
مانده محرم نه ۞ میان عاشق و معشوق گفتگو است که جز بگوش چشم نتوان گو

دانست یعنی میان آن عاشق و معشوق که منشق از عشق‌اند و دو آینهٔ
عشق متجلی شده مکالمت و محادثتی حقیقی از ازل تا ابد که جز بگوش چشم
که بابصر حقیقت آن چشم است نتوان دانست جان و جانرا جهت
وجوبی است که جز با بر دنتوان نمود یعنی آن دو مظهر عشق که گاه آنرا
عاشق و معشوق نام می‌نهی و گاه جان و گاه تن لقب میدهی آن هر دو
رامیان یکدیگر طلبی و شوقی است الطف و فزاید که جز باشارت ابرو که
آن چشم که مازاغ البصر وصف اوست نتوان نمود شعر تکلم منا فی الوجوه
عیوننا فنحن سکوت والهوی یتکلم یعنی سخن گفت آنها بکند که بود ارد
ما چشمها را یعنی چشمهاء عاشق و معشوق میان خویش بغمزه و
کرشمه راز میگویند و هر دم داد و ستد محبت با زبانهای جویند و هر زمانی
براه ناز دو آنها زنیاز می‌پویند پس ما از هر دو جانب آسوده خاموشیم
و عشق است که از هر جانب سخنها میگوید و می‌شنود ای برادر عشق
مالک و متصرف مطلق است هر دو آینهٔ عاشق و معشوق را قابض و
ضابط است در آن هر دو هر فصاحتی که در عالم پیداست اسرار عشق
است زبان عشق آنرا میگوید و هر ملاحتی که در جهان هویداست انوار
عشق است که دیدهٔ اثر عشق می‌بیند هر راحتی یعنی از مهر عشق بر سینه
عشق می‌بینی و هر جراحت که یابد از قهر عشق بر جوارح عشق می‌شناس



شناس چون در ظهور عشق همه عالم منطمس و منطوی است که ظهر العشق و خفی العاشق
نمایشها دارد بیت عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه که از کسوت گدا: این طایفه را دو شیوه است که را
ز خود پوشیده داشته‌اند بلکه خود را از خود پوشیده دارند یعنی رو
طایفهٔ عشاق آنست که نه وجود را مظهر راز بینند و آن راز خود را
از چشم و گوش اغیار پوشیده دارند بلکه وجود خود را عین راز
بینند و از خودش نیز بپوشند و این مرتبهٔ فنا و انفنا است که از وجود
فانی گردند و محو جاوید برسند آنگاه وجود ایشان آن پوشیده گردد
نمیدانم یارای گفتن ندارند یعنی نمیدانم که موجب اخفاء راز چیست مگر که
ایشان را قوت افشاء آن راز نیست از آن سبب گفتن نمیتوانند و یا
مصلحت در نگفتن آن راز نمی‌بینند از آن جهت نمیگویند چنین معلوم
میشود که این تفاوت مبتنی بر تفاوت استعداد ایشان است بعضی را
رامطلق در افشاء آن راز قوت نیست ایشان ضرورت یارا
ی گفتن ندارند پس چه گویند و بعضی را قوت افشاء راز هست اما
یارای گفتن ندارند و مصلحت افشا نمی‌بینند و آن مصلحت شان عین
تلقین غایة ازل است که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت
عبارت از وست تا میگویند افشاء سر الربوبیة کفر و القدر سر الله تعالی

فلک نقشه دهم چنین در همه اسرار افشاء آن مصلحت ندیده اند بیت
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان
خبری نیست که نیست یعنی اگر دلم اگر در دست و پا افتد قیمتش بشکنند
یعنی اگر عدم افشاء آن راز عین مصلحت و محض حکمت است چنانکه شلم
دارند اگر بجهت زیب و زینت می پوشند و در تهذیب جواهر سعی میکو
شند فاما چون در دست و پا افتد بی آب میگردد و قیمتش نقصان
میپذیرد و همچنان اسرار در دین اگرچه بجهت تشویق خلق
و تحریض ایشان بظهور آید و از بحر نفع و هدایت مردم برون آید فاما کم
قیمت و بی آب گردد زیرا که قدر و قیمت آن اسرار هم خدا و خاصان
آن اسرار دانند اغیار نامحرم چه دانند نقدی که با اغیار رسید بی عیار گردد
یعنی نقد اسرار معرفتی که با اغیار به معرفت رسید ضرورت بی عیار و بی قیمت
شود کی به معرفت قدر اسرار معرفت کی دانند عارف کامل باید تا بجوهر
ناقدان قدر و قیمت هر نقد از نقود اسرار معرفت نیکو بشناسد
دلی کز عشق جانان دردمند است همو داند که قدر درد چند است
سخن مجنون است شعر تخبرنا عیون ما اردنا وفی القلبین ثم هوا کا
دفین یعنی خبر کرده است با یکدیگر را که آینه عاشق و معشوقی هستیم
چشمها ما بدانچه خواستیم یعنی چشمهای ما بمقابله و مواجهت یکدیگر یعنی غمزه و کرشمه

بی

سجه
باشد



کرشمه معامله میکنند بکلامی که ما نخواهیم و با ادای اراده ماست و حال آنکه
در هر دو دل سخنی است پوشیده پس همان محبت که در دلهای ما پنهان
نیست از راه چشم و گوش با یکدیگر بچشم رمز سخنها میگوید و میشنود
که هفت دریا اگر مدادش باشد هنوز سخنها بپایان نشود و با وجود چندین
معامله اسرار ما فاش نمیگردد و همان محبت که در دلهای ما دفین است
اسرار ما را پوشیده میدارد بیت هرجا که منزلی و یا رسیدیم باز رسیدیم
از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم یعنی ما به هر منزلی از منازل
معرفت که رسیدیم و به هر مقام از مقامات درد و محبت که رسیدیم از
بیم آنکه اسرار ما با غیار بد اندیش نرسد لبهای خویش گزیدیم یعنی خا
موش ورزیدیم لب گزیدن بر خاموشی اشارت کردن است و
بدانکه هر منزلها از منازل معرفت و در هر مقامی از مقامات محبت
اغیار و بد اندیش است مناسب آن منزل و آن مقام از آن جهت
اسرار عشق را برموز و اشارت گفته اند و در هیچ مقامی و منزل
بصریح گفتن رای و مصلحت ندیده اند بیت لب بگشا نتوان که شود اسرار
مستان که دیوار را از برابر گوش است ای صبا آن گوش و زبان
از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم و بدانکه سخنهایی که
بر زبان و گوش در عالم ناسوت سالها بگویند و بشنوند به زبان

بشنود

دلی کوشش در عالم معرفت و محبت بچشم زخم حاصل میشود و این از عجایب اسرار
و مقالات بیت عشق را طی ایمان ست که صد ساله بیک جنبش؛ دو بیت باز دو
بیک چشم زدن میگوید فصل پانزدهم در حقایق عشق یعنی در بیان
احوال معشوق که در عاشق از تحقیق عشق پیدا می آید و حالاتی که از درد
عشق رو می نماید زهی عشق هر که چون تیر راست نشد در شست او نکا
مدراست در عشق گم شدن عاشق ست در عشق بحیثیت که تصرف او در
در تصرف عشق در باز شود چنانکه هیچ حرکتی و سکنه نماند که بدو نسبت
یابد بیت در محبت تا که غیری ماندت؛ دو دو در روان کعبه دیر ماند
و چون این را لیل در عاشق پدید گردد در شست کمان عشق در ا
پدید و امتحان عشق او را قبول کند هر که چون تو زه بخود پوشیده
کمان او نکشید نقل است که اصمعی رحمة الله در راه حجاج بر سنگی
نبشته یافت شعر یا ایها الحجاج بالله خبرونه؛ اذا حل العشق فی
الفتی کیف یصنع در زیر این شعر جواب نبشت شعر بدارای هوی ثم
یکتم سره؛ و یخشع فی کل الامور و یخضع؛ روز دیگر در زیر این
جواب شعری دیگر نبشته دید شعر و کیف بدار یدار الهوی قاطع
الفتی؛ و فی کل یوم روحه یتقطع؛ باز اصمعی در زیر این شعر جواب
دیگر نبشت شعر اذا لم یطق صبرا و کتمان سره فلیس له شیء سوی الموت
بنوشت

بنوشته
بنوشته
بنوشته



الموت انفع روز دیگر سوم جوابی ضعیف یخفت زرد دو خرانه دار در
زیر آن سنگ مرده یافت این ست پوشیده داشتن بخود راز عشق
که جان دهد راز فاش کند هر که از این جنس در عشق بخود راز پوشید
کمان عشق را تواند کشید بزرگی فرموده ست که حق سبحانه در دست
آدمیان کمانها نهاده ست که جبرئیل و میکائیل زه نتوانند کرد آن
کمان عشق ست که کتمان اسرار عشق نتواند کشید چنانکه بزه نیاوری کرد ::
چرخ فلک ای پسر کمانی ست جبار زنان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدر ست
که بر سپاه قلب ستیزند یعنی دلیران جنگ آزمای قلب سپاه اهل کفر و طغیان را
می شکنند و عشق سپاه کسافت و کدورت و ظلمات قلوب را می شکند
مصفا و منور میگرداند عیاران همه در طلب خزینه روند و آن
ست اما عشق دلاور ست که در خزینه طلب نبرد و یعنی هر جا طلب دنیا
فانی و میل دنیوی و توجه بجهت اهل خزاین و مظاهر عشق ست و عشق را
در این کل مظاهر ربانی و طوریست مختلف و معاملات متنوع چنانکه
گفت بیت عشق ست که میشود به نیرنگ؛ نقشی که نکرد هیچ دست آن
مانند عقد تیپ ره؛ در نقشی دیگر هزار دلستان یعنی به نیرنگ عشق
هر دم نقشهای عجب می نماید و هر زمان بکسوتی غریب می برآید گاهی
در سحر ما ملاحت باشد گاهی در کلام طالب فصاحت گردد الی مالا نهایه

دانجمله نیز نک اورا در پیرش آب و گل است که علم عقل ازان نادر کنه
آن نرسد مث عشق است بس که در دو جهان جلوه میکند که گاه در لباس
شاه گاه در کسوت گدا عشق دیده کو بهر بیت از کان الفقر و کم من سعته فی
دور دا گاه از عاره و غرفه الفار کلمه حی یعنی عشق که بهر از لبست جلوه گر آید گاه
او انجا بیا فاتحه بر سد بدیده حد تمان که مرکبان ز آب و خاکست روی
نه نماید که از مقام بلند جلالت ازل است و در تعذر خود مقیم است
با آب و گل نسبتی و کاری ندارد مث جانا سخن عشق کلاهی ست بلند
بر بام شدن ز عشق نامی ست بلند : در عقل فرو شدیم بر نا مدکار
از عقل فراز که مقام ست بلند : ای برادر غمزه معشوق را با غمزه دگان
عشق کرشمه الیست بر اهل عالم تجلی شود جفا که بهم را زد وان از تن ر
دان بر آید و این همه تصرف عشق است که از لباس معشوق غمزه ها زند و
کرشمه نماید تا کسوت عاشقی را اضطراب دهد و دلها را باید بحیث
که منبار علم هندسه و هم فیلسوف و فضال و حکایت طبیعت ازان
جمله بی آگاه باشد و اگر ذره از پرتوی آن کرشمه در عالم ظاهر شود
عالم از تاب آن منعدم گردد و جز قلوب عشاق تاب آن جمال ندا
رد که ایشان بیان تجلی و استتار پرورده میشوند چنانکه گفت
رباعی شرط است بتان را که چو در ناز آیند : وز زر در کرشمه شیوه ها بنمایند



بنمایند : که غمزه زنند گاه زلف آرایند : اینها همه چیست تا دلی بربایند :
یعنی بتان دلبر با را در دلربائی شرط است که قلوب عشاق را گاهی
بتاب غمزه بی تاب گردانند و گاهی بحجاب زلف اضطراب پیدا زنند تا
گاهی در تجلی و گاهی در حجاب پرورده شود چنانکه پیداست که زلف لیلی را
شکنی است که جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطیست که
جز جان وامق عذرا آن نخواهد و در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد
خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست که عقل محمود بسته اوست اینک
برنگ های عشق نگر که گاه زلف لیلی را بتاب و پیچ طرازیده بر دل مجنون
جلوه دهد و در دل مجنون تاب آن شکن با خود بر دارد و گاه رخسار
عذرا را بخط آراسته بوامق نماید و باز خود دش مغفرت خواه آن کید
و خط عذار عذرا را وانه چیست مث رخش خط کشید اندر نکوئی کرانه
ما نیست برون خوب دی : وگاه از لب شیرین نمک بر سینه مجروح فرهاد
باشد و دل خسته او را انجراشد تا خود دش بتمنا وصال کوه اندوه بهر ا
و گاه از حلقه جعد ایاز عقده بر عقل محمود افکند و قاعده مالکی و مملوکی
از میان بر هم زند مث عشق مشاطه ایست رنگ آمیز : که حقیقت کشد
بر مجاز : تا بدام آورد دل محمود : بطراز و شانه زلف ایاز مث
تو چه دانی که عشق بازی چیست : در ره عشق سرفرازی چیست : هر که ده

محبوس باشی ۱۲

عشق دیده باز شود؛ صعوه باشد او که باز شود؛ هر گاه عشق سپر را فرا
زد؛ سپر صد ساله را جوان سازد؛ یعنی تو که در دام عقل محبوس باشی
اسیر از عشق باز چون دیده دانا ر سپر فراز سرش چون شناسی اما هر گاه
در اسیر از عشق دیده بگشاید خود بشناسد که صعوه صحرای عشق شهباز
بست رعنا و سپر عالم عشق سپر افراز است برنا تو نیز از قید طور عقل
بیرون رود تا دلو عشق بر تو این خطاب کند **شعر** سپند تو میکنی بر سر
جای؛ تا بدست خویش اندر زبای صعوه تو سیر وی بر کوه قاف
نام عنقا و تو شکار قد چو کاف؛ ذره تو میز بنا چون چشمه خورشید
[illegible] عالم جمله نوش کار سپر دشت از تصدق تو چند جنبانم
بشو زنجیر تو عشق را با حسن تعلق است ازلی و ابدی و هر دو را
نسبت با نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت
الکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت زیرا که نیکی و بدی
خوبی و زشتی حادث است در ازل نبود و در ابد نباشد و تعلق
عشق با حسن همیشه بود و همیشه باشد حکایت آورده اند که یکی از خلفا
روزی پیکر لیلی را بدید از دور با نزدیکان خود گفت لیلی این است لیلی
شنید گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه یعنی مجنون عشق شده
و مفتون محبت گشتن نه کار هر کسیست و نه شیوه هر بو الهوسی و تو در ... کار

غنا

تا گلچین [illegible] باشی ۱۲

کار معشوق دیگرست زاهد از راه بر نخیزد معشوق دیگرست عشق کاریست که
موقوف هدایت باشد؛ زیرا که باد حشمت و غبار حشمت نمیگذارد که
بچشمت دائم در نظاره حسن او دیده مجنون باید تا به بیند که در
عالم با بر و بحر ابر در خود طالع و از لطافت آن عهد خویش محلو ایراد
این حکایت بجهت تقریر آن سخن است که عشق را با خوبی و زشتی کار نیست
دیگر نه عشق مجنون بر منظر لیلی متوجه نشد ز دولت نیامد در دل او خوبی
و لطافت ازلی در عالم ما لا کلست اما جایی که کسی را نیاید همانجا بیند چنانکه
گفت **نظم** قصه شمع نزد دل پروانه پرس؛ حال گل از بلبل دیوانه
پرس؛ راه دان را از نهار و روزه گوی؛ عاشق زار از در میخانه پرس
؛ عندلیب داند قدر گل؛ جعد را از گوشه ویرانه پرس حسن جمال
ازلی پروانه را در نور شمع نمودند او همانجا دید و مبتلا گشت و بلبل را
از دریچه گل نمودند و همانجا شیفته شد و انها که جمال از جای نبود نمود
جغد در گوشه ویرانه با نهار و روزه مشغول داشتند و بر هر خشک مبتلا
مانند عشق طالب حسن و حسن ملاحت نه صباحت بدانکه صباحت دیگر است
و ملاحت دیگر صباحت عبارتست از قدی و قامتی رعنا و لب لعل و رخ
زیبا و چشم دلبر دی مطبوع و زلف دوتا امثال ذلک که بکمال اعتدال
بود و این نه جمال است و نه حسن **نظم** جمال شخص نه رویست و زلف و رعنا

دفعا هزار نکته درین کار و بار دلداریست ❁ لطیفه ایست نهانی که عشق ازو
خیزد ❁ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست ❁ و ملاحت آنست که شیخ از
صاحب گلشن راز باز نمود مثنوی ملاحت از جهان بیمثالی است ❁ در آمد همچو
رندی لاابالی ست ❁ بشهرستان زیبای علم زد ❁ همه ترتیب عالم را
رقم زد ❁ گهی بر رخش حسن او شهسوارست ❁ گهی با نطق تیغ آبدا
رست ❁ چو در شخص ست گویندش ملاحت ❁ چو در نطق ست گویندش
فصاحت ❁ ولیکن شاه و درویش همه ❁ همه در تحت حکم او مسخر ❁ درون
حسن روی نیکوان چیست ❁ نه آن حسنست تنها گوی آن چیست ❁ جز از
حق می نیاید دلربایی ❁ که شرکت نیست کس را در خدایی ❁ عرض از صباحت
نقش ست بر دیوار و ملاحت شیوه ایست از عین کار رندانیست که شور از
نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد و بدانکه عشق ازلی ست طالب ملاحت ازلی
ست و چون این پیوند میان یکدیگر از عهد ازل ست ناچار نماید با
مجنون را بوده ملاحت ست که در روی لیلی دیده بود نه شیفته صباحت
همچنان محمود در روی ایاز و غیر ذلک من مثالهم ربودگان ملاحت بوده اند
نه صباحت و هر یک بزبان حال گفته اند بیت میان ما و شما عشق در ازل
رفته است ❁ هزار سال برآید همان نخستین ست نظم فریاد که تیغ عشق
پنهانم کشت ❁ دشوار غمی که بخت آسانم گشت ❁ ز حسرت وصل و بیم هجرانم



هجرانم کشت ❁ بیخبریست و زبان چشم سیه آنم کشت ❁ این کشنده همان لطیفه
نهانیست چنانکه گفت بیت ورای حسن بر روی تو چیزیست ❁ که آن را کس
نمیداند که چه نام ست ❁ و حق سبحانه که نظر بر صورت خوبان کند بهمان لطیفه
نهانی کند چنانکه گویند بیت نظر بر صورت خوبان خدا را نیز میباشد ❁
برای مدعی از خاک ما را نیز میباشد ❁ مهتر عالم را سوال کردند یا رسول
الله جمال جهان آرای تو بهتر یا چهره دلکش گلرخ زیبای یوسف ❁ بهتره
صدیق علیه السلام آن طوطی شکرخای انا افصح در جواب چنین فرمود که
انا ملیح و اخی یوسف اصبح بدانکه صباحت نقش ست موجه و ملاحت ست
ب و مطبوع که در دیده همه ظاهر بینان نیکو نماید و در چشم صورت
پرستان موافق آید فاما ملاحت سریست پوشیده و رازیست نهفته بلکه
فیضیست از فیوضات الهی که مرده کان غفلت جهالت را تو جان بخشید
مت مرده کند لادم عیسی ❁ تو جان نه به سخن بخشد ❁ او را با صباحت چه نسبت
باشد بیت ز یوسف خوبتر در حسن زیرا که ❁ تو داری آن که یوسف نا
ندارد ❁ از عایشه صدیقه رضی الله عنها نقل کرده اند که گفت هر که صباحت از ه
یوسف صدیق علیه السلام زنان مصر دستها بریدند از ملاحت رسول
صلی الله علیه و سلم زنارها باطنی بریده شد الی یوم قیامت صباحت
را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی ست عشق که چندین نیز نگه دارد

ملاحت دارد و ملاحت از عشق هم مستغنی است چه جای آنکه از صباحت مستغنی
گویند چنانکه گفته اند بیت ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ۞ به آب و رنگ و
خال و خط چه حاجت روی زیبا را ۞ خاقانی غزلی در وصف ملاحت آن ملیح مطلق
صلی الله علیه وسلم گفته است نظم کرشمهٔ تو جهان را قیامتیست آخر ۞ چه جای
خال و خط و قد و قامتیست آخر ۞ به هیچ در آینه یک شیوه که حسن تو کرد
۞ ترا چه حاجت چندین ملاحتیست آخر ۞ عجب که هیچ بسر زلف تو ندید دلم
۞ هنوز در طلب استقامتیست آخر ۞ بدین صفت که تو برهم زنند خم ابرو ۞
چه جای توبه و زهد و سلامتیست آخر ۞ فصاحت الفاظ عبارت این
غزل عین معاملت که از حقیقت عالم ملاحت و جمال می خیزد و
اگرچه در پردهٔ مجاز میگوید که چون کرشمهٔ چشم ملیح تو یک شیوه است
از شیوه های حسن و جمال تو آشوب جهانست که چشم زخم عالمی را برهم
زند مرا ملامت کردن درین باب حاجت نیست همه داغند که
جای سبیل و استقامت نیست ع بد در نرگس مستت سلامت
دعا گفتم ۞ مرا زورت چون تو خم ابرو را باین خوبی و لطافت بنمودم شکنجه
در دیده ها باین زیب و ظرافت بلطافت غلغله در اهل ملکوت انداز که
بجای توبه و تقوی و زهد و نیکی حال محال ممکن است بیت من آن
فریب که در نرگس تو می بینم ۞ بس آبروی که با خاک ره در آمیزم

آینه و ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته چیست عاقلان مقصود
جمیل دیدن جمال خویش است یعنی حق سبحانه جمیل است که جمله جهان آینه
بحسن جمال اوست ای جمله جهان حسنست اگرچه جمال است این و جمیل
حقیقی جمال خویش درین آینهٔ جهان همیشه می بیند و دوست میدارد
لیکن هر آینه در دو روی بهتر نماید هر آینه قیمتش بیش است و آن
آینه روی رسول ماست صلی الله علیه وسلم که ملیح ترین آینه ها
است حقا که این همه مغز و پوست اشارت او همه بدوست مغز نور
محمدیست صلی الله علیه وسلم و پوست انوار مومنان انجا آن سخن محقق گرد
که عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و معلوم شد که جهان هم
آینهٔ عشق و حسن اوست بیت جهان را لا جرم آینه میدان الست
بهر یک ذره صد صد مهر تابان ۞ اما عکس چون بهر آینه نافذ است و نظارگی
بیان تفاوت میکنند که عالم اکبر چون آینه نور است و این تفا
چیست میان مغز و پوست میگوید که چون عکس انوار آن جمال
بر آینه های افراد عالم تافت در هر فردی بقدر صفای آینه منعکس
شد و آینه ها در صفا تفاوت داشت در انعکاس نور تفاوت
پیدا آمد که هر چند بقدر انعکاس انوار تابش آن نور را متفاوت
دید از انجاست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق بسلسله

شوق را در حرکت می آرد یعنی چندانکه آئینهٔ معشوق صاف باشد تا بحسن نور
حسن الٰهی همان مقدار منعکس شود و از آئینهٔ عاشق عشق با آن نور بهای
قدر تعلق گیرد و رسد شوق بقدر تعلق عشق بجنبد تا همه خلق مشغول آن مشغولها
شده اند و حوالهٔ یار باین دادن کرده یعنی همه خلق مشغول آن آئینه ها شده
اند چه از عشق و حسن با آئینهٔ عاشق و معشوق کرده و عکس در ین آئینه ها
پیدا هم از آن آئینه دانسته اند اگر بیشتر نظر کند بداند که آئینه مظهری
بیش نیست پس هر جا که آن نظر پیش هر آئینه تعلق بیش یعنی هر جا که آئینه
معشوق صاف تر ظهور حسن و جمال الٰهی بیشتر و عاشق را نظر بران زیاد تر
و تعلق عشق ضرورت افزون تر و چندانکه این بیشتر آن بیشتر تا بجای
که صورت از میان محو شود یعنی صورت این بار در فرط این نظر محو
گردد و همان تعلق با صل خود باز گردد یعنی همان تعلق که عشق را با حسن
ازلی و ابدی است ظاهر شود از ینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة که
معلوم کنی چنانکه حکیم سنائی گفت بیت خود می بازد از خود عشق باز که
خیال آب و گل در ره بهانه ست تا ز هر جا که نظر حسن کمتر تعلق
عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از ینجا می کند پس غلبه مجاز بر حقیقت که از
قصور نظر حسن است ثمرهٔ عقل و بحر لطفست و متولد از خودی و
دوی است چنانکه گفت مصرع تو از خود زیر باری من چه گویم به بین

[illegible]

به بین در نفس خود از من چه گویم تو را خود عقل تو اول عقیله است
عجایب عالمی این را چه حیله ست اگر توفیق ازلی مرا دریابد و هدایت لم یز
لی دست گیرد از طور عقل و نفس عقل و از صفات خودی برای گرانی که
جهان مجاز است آنگاه ترا نظر بر حقیقت بگشاید ببینم که یحبهم و یحبونه حسن
چیست نظر را با نفس اشارت است نه میان حسن و عشق عبارت است
مصر رحمة الله در اول کتاب یحبهم عنایت و کشش حق سبحانه
مراد داشته ست که پاینده بود و از نظر تمام کرده و از یحبونه طلب و
کوشش بنده ارادت کرده ست که بسوی حق باشد و آن از النفس الهم
شاده الکنون میگوید که نه بلکه یحبهم و یحبونه میان حسن و عشق عبا
رت است یعنی حسن و عشق هر دو معنی است مفهوم از یحبهم و یحبونه
که میان خود طالب یکدیگر اند بلکه عشق نام ذات است و حسن نام
صفات یحبهم عبارت از میل ذات است بصفات و یحبونه اندراج صفات
در وحدت ذات پس دو طرف بر طرف رفت و دو جانبی رخت بیکجا
١٦٧ بکشید همین یکطرفی یکجانبی ماند و بس که ان الله جمیل یحب الجمال
ازینجا گفت از میان این دو با اند و هما با تو همراه است مصر رحمة ا
لله میگوید که تو هم دوئی که از دو هما ضمیر یا از یحبهم و یحبونه می خیزد
را اندر ده کین میدارد که چون دوئی مطلق در میان نیست این بس

دو ضمیر راجع معشوق است و جرات و از کاست و بدانکه این سخن در حالت
مشاهده بلاکلف گفته است و هم از آن گفت است که جانرا بدان آرام گاه است
یعنی جانرا در مشاهده و بلاکلف آرام و قرار است و در تو هم دو بی اندوه
با و محنت ها بسیار است و برخاستن تو هم دو بی از این دو ضمیر در بیت
دوم اکبر بایست که از طول تو نا مدرسط بر آنست حکایت صبح را پر
سید ند که هر روز خندیدن تو از سبب چیست گفت از خروش
خروس می خندم زیرا که نسیم با من نفس است یعنی باد صبا را با من هوا
فقط است که وزیدن او وقت دمیدن من است چو آنم فریاد می آید
او چرا بفریاد می آید یعنی چون آن باد وقت دمیدن من می وزد و
خروش فریاد با بیهوده میکند این حکایت بشنید گفت من نیز در بیت گفت
و گویم و ندانم چه بیجویم یعنی خروس میگوید که مرا هم معلوم نیست که پرو
بالی در طلب که میزنم و بانگ فریاد چرا میکنم بیت در اندرون من خسته
دل ندانم چیست که من خموشم او در فغان و در غوغاست ایراد این
حکایت بنا بیت مذکوره بسابق است که گفت این دو با اندوه بلا
همراه است و جانرا بدان آرام گاه است یعنی سوز و اندوه با آرام گاه
جان چون باشد و آرامگاه جان محل اندوه با چرا گردد این راز هم
بر مصرع مگر پوشیده مانده است چنانکه سبب گفت وگوی خروش

ازین



بر خروش پوشیده است بیت تعجب میکنم ای غیرت حور نمک با تو من بیچا
ره در شور چون این راز بر مصنف رحمة الله پوشیده مانده است از آنجا
تعجب میکنند که ای غیرت خورشید مرا از کار خود تعجب است که چون نمک را
از ملاحت با تست من بیچاره را چندین شور و غوغا چیست بدانکه این
تعجب و تحیر حقیقی است از حقایق عشق که این فصل در بیان آنست و الحمد
مصنف رحمة الله از این حقیقت شمه معلوم کرده است میگوید که ناله
عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن
در وجود می آید بدانکه حزن محبوب درگاه حق سبحانه است که ان الله
یحب کل قلب حزین لاجرم ناله از اثر حزن است نیز مقبول آن در
گاه است و پیدایی حزن از تعلق عشق است با حسن از نظر عشق بر این
حسن تا علاقه که لایق نیست از میان بردارد یعنی قلب حزین منکسر
و غریب باشد و ضرورت چون منکسر و غریب شد بحکم کن فی الدنیا کانک
غریب او کعابر السبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و علایق تا لایق
از وجدا شود و پیوند عشق با عشق زیادت گردد یعنی چندانکه غریب
منکسرتر از علایق و عوایق فرد و مجرد تر پیوند عشق با عاشق بیشتر
که انا عند المنکسرة قلوبهم لاجل بیت تا کردی نقطه در وادی بیسر
کی توان گفتن ترا فرد ای پسر ذره در دعا در دل ترا بهتر از هر دو

چنان حاصل نزا بوالعجب بندی که به هیچ نوع راست نمی آید زیرا که
عشق ازلی و ابدی است و وجود عاشق جدید و آفت پذیر است ازلی را
با جدید چه پیوند و ابدی را با آفت پذیر چه نسبت و این سبب است که
این نسبت اطلاع نیست بلکه وصال است یعنی نسبتی که عشق را با عاشق میکنند
اطلاع نیست بلکه اعتبار است اگر اطلاع بودی وجود عاشق نیز ابدی و
ازلی بایستی و آنکه گویند که آدم و عشق دو فرزند یکبارگی زاده شده
اند یعنی آنست که عشق را از ازل نامزد بنام آدم علیه السلام کرده بود
نه آنکه وجود آدم و عشق هر دو در ازل بودند تا هر دو ازلی
باشند و چون قالب آدم از عدم بوجود آمد عشق از عهد ازل بنام
او نامزد بود همراه او آمد چنانکه امام احمد غزالی نموده قدس الله سره
قطعه با عشق روان شد ز عدم قالب ما : روشن ز شراب وصل هر دم
شب ما : زان می که حرام نیست در مذهب ما : تا باز عدم خشک نیابی لب ما
قطعه عشق از عدم از بهر من آمد بوجود : من بودم و عشق راز عالم معقود
: روز و شب و سال و مه علی رغم حسود : از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود
: و مصنف رحمة الله تعالی راست اشعار این پیوند را وجهی دیگر میگوید رباعی
عشق آتش تیز آمد و دل چون موم است : دل با سوختن هر دو بهم معلوم است
یعنی عشق که چون آتش تیز است مظهرش موم دل عاشق است که اگر مظهر نه

با آفت پذیر چه



مظهریت موم در میان نبود ظهور آن آتش متصور نباشد و در ظهور آتش
بقا موم خود ممکن نیست که الحادث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر لیس
عدم با ساختن هر دو بهم اینجانب اگر معلوم کنی مثنوی رسید که غم عشق
چه دارد با تو : با سوخته نسبت تنگ معلوم است یعنی ای که می پرسید از غم
که غم عشق با تو چه نسبت و چه معاملت دارد معلوم است باید که تنگ با شیوه
بر سوخته دردمند هر دوش دردمندتر میگرداند همین نسبت دل سو
خته را با غم عشق است مثنوی حاصل عشق نیست سه سخن بیش نیست : سوختن
و سوختن و سوختن حکایت وقتی قصد حمام کردم در حمام رفتم صورتی
دیدم با قامتی تمام بر در آن حمام نقش کرده با خود گفتم بهیاته بدین زیبائی
و شخص بدین رعنائی لایقش است که برای مصلحتی نگاشته اند و بهر
آیتی حکمت نهمیتش داشته اند این حکایت را از بهر نوع کرده است تنبیه
بدانکه ثمره استغراق این کار آنست که بهر صورتی و شکلی که در نظر آید
نظر در معنیش کرآید و بهر صوتی و صدائی که بر گوشش رسید گوشش
بر حقیقتش گشاید تا هر چه بیند از عالم معنی بیند و هر چه شنوند از عالم
حقیقت شنوند زیرا که مثنوی هر آن چیزی که در عالم عیان است : چو
عکسی ز آفتاب آن جهان است : مصنف رحمة الله درین استغراق بود که
صورتی زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگرچه شکلی دارم اما در کار

خود شکل دارم قطعه هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا • چون لاله رخ خوب برد
بالاست مرا • معلوم نشد که بر در خانهٔ خلق • نقاش بهر از بهر چه آراست
مرا • این استغراق مصرعست رحمة الله که از زبان حالست از صورت
مصور جواب تحیر میگوید که چندانکه زیبایی و رعنایی همه خوب ترینی چیز اند
همه در کار خویش افزون تر میباشد که نه مرا از نقش بنیاد خود خبر است و
نه از آثار مبدا و معاد خود اثر بیت عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
• دریغ و درد که از کار خویش غافلم • و این تحیر نظر بحیرانان خود بینی است که از
کفت ره کردار خود غافل بود برد در حمام بر بند شده ام و هم خلق بر من بنج
میکنند شب و روز و تماشای من سر و سیم دیگران می برند یعنی سود و سرمایه
هر دو جهان که دیگران حاصل میکنند منفعت از لذات و تلذذات کونین
که بهر کس نیست فارغم مدتی شد که بر روی دیوار آورده ام و حیران
مانده ام هیچ ندانم که آمیختن این رنگ چیست و آمیختن این نقش چرا
است و این دانش و بینش در این تحیر از حقایق عشق است
مثنوی مباد که ناگاه خام کنند • و زین روی دیوار پاکم کنند • نه از بود
خود هیچ سود مرا • نه اندر حقیقت وجود مرا • شب و روز در محنت و
واندوه هم • ز هر نوع خود را دلی میدهم • ندانم کیم من درین ره
گذر • نه از آمدن نه ز رفتن خبر • اگر نیستم چیست این رنگ بوی •

و معاد خود
غافلی
پاکم کرد



و بوی دگر هیچم آخر چه خبر هم نبود • درین خاکدان باد پیموده ام • همه عمر خود
نقش نموده ام • و از جملهٔ حقایق عشق یکی اینست که محقق وجود خود را
بعینه چون نقش بر دیوار می بیند و از وجود و اوصاف خویش اصلا
اثری و خبری باز نیابد محققان گفته اند که النهایة هو الرجوع الی البدایة
یعنی چنانکه در بدایت نجات [illegible] نابود خویش متمکن بود در نهایت کار باز
نابود خود رفتنی است از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود
این وادی رفتنی است که از پرده مجاز بر دل مرد حقیقت بین فرود آید
و حقایق است که در بحر عالم نابود میکشاید تا همه تحیر در تحیر افزاید و حیرت
در حیرت روی نماید چنانکه در تتمیم حکایت دیگر میفزاید حکایت یکی از
مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو سوال کردند
بکجا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بسکر رفتم و از سکر
دیدم نومید یافتم و بعجز باز آمدم یعنی بسکر محبت و سبیل عشق رفتم و بعجز
سکرات خمار دیدم و بنهایت عظمت و استغنا در آن درگاه نهایت
فقر و مسکنت خویش نومید یافتم که بهیچ نوع ممکن ندیدم که مرا از وی
خبر دار گرداند ناچار بضرورت بعجز باز آمدم قطعه ای گشته کل این جهان
سودا است ترا • وی مایه اندوه چه غم غایبست ترا • ای پایهٔ [illegible]
که [illegible] چو خورشید [illegible] • ای ذره بگو که از کجا غایبست ترا • میگویدای

میفزاید

شستی تراب یا رب الارباب تراچه سود است وای ذره ناچیز و سایه فنا ترا
با مهر سپهر قدم و خورشید آسمان بقا چه مناسبت است اگر این حکایت از ان
است که تا معلوم شود که هیچ معلوم نمیشود و مردان دین در روندگی
این حیرت بوده اند و حیران این مصیبت و حیرت رفته اند قطعه زد در روندگی
همه مردان ره را دو محاسن با خون دل خضابست ❊ همه مردان دین را
زین مصیبت ❊ جگرها تشنه و دلها کبابست فصل نوزدهم در حیرت عشق

فصل نوزدهم

بدانکه حیرت ثمره معرفت است چندانکه معرفت بیشتر حیرت بیشتر رب زدنی
تحیرا اللهم اغنا از دریا و معرفت است این فصل را مصنف رحمة الله در سلک
حکایت تمام کرده است که هر یک مشتمل است بر حیرت و فنا و متضمن محبت
و عنایات اکنون شروع از حیرت کرده و گفت عزتمند عشق همه حیرت است
و حیرانند اگر خواهی که بعالم حیرت رانی میگوید که اگر خواهی که بعالم حیات که عالم
دل است مرکب همت برانی همه حیرت در حیرت یابی و حیرانی در حیرانی و چون
در گرداب آن حیرت افتی آنگاه بدانکه دم آشنایی زدن از ان دیوانگی
است زیرا که معرفت را سراسر حیرت است و در حیرت چه جا دم آشنایی
است ازینجاست که ذو النون مصری فرمود قدس سره اکبر ذنبی معرفتی
ایاه سبحانه حق که از همه بیگانگانست سبوکنند به بیگانگی حق سبحانه که حیرت
معرفت از همه و از ذات و صفات خویش بیگانگی است که ذات و صفات غیر است

بشریت تاب نور خورشید معرفت ندارد بیت خورشید ندید چشم خفاش
❊ بیش از نیست این سخن فاش یعنی چشم خفاش بشریت و دیده یوم
بوده اند خورشید جمال معرفت را کی بیند مثنوی رها کن عقل را با
حق همی باش ❊ که تاب خور ندارد چشم خفاش ❊ خود را نیست تاب نور
آن روی ❊ برو از بهر او چشم دگر جوی ❊ ای مدعی که بشریت خاک و باد
تراست همین بس که با عبادی یعنی شرف دتخز تو همین بس که ترا بندگی
قبول کنند با نسبت معرفت و محبت ترا چه مجال باشد چنانکه شیخ الانصار
گفته است قدس سره الهی اگر یکبار گوی بنده من از عرش بگذرد خنده
من آن نیست که تو بیکسی بخود رای چنانکه منکر از ان که خود رای یعنی تو
که نسبت محبت و معرفت با خداوند سبحانه از راه خود ثابت میکنی به
تحقیق تو خود رای یعنی خودپرست باشد شرک است و از مشرک دعوای
محبت محالست بیت چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از
درک ادراک حکایت دنی مرا التفات پیری افتاد و مرا از مخالفت وز
کار نا ساز کار روی بغربت نهادم بسیار شیخی فرا دیدم تا روزی
رو زدم بیکی قرار رسیدم ویرانه چند الا دیدم چون دل غریبان در هم
شکسته و دیوار آن خانه چون محنت عاشقان بر هم نشسته و می
بطلب همدم از چپ و راست شتافتم گرد آن دیار ر دتا بر نیافتم و یارمهم

نسبت

نسبت

هستی دهر کو خود پسند و خودپرست

دوار یخ تحافه ها در کنار با آتش شد بجعفر در خانه از طرف که نگاه می کردم
خرابه دیدست چنبده نجاست و نفیر از آب بسیح رونده نیامد بجا همی شد بسیح
جعفر از صحرا و بر آنه گذشت و بر سر دیوار بنشست و حکم عادت
با کمی د زمانه‌ای بر گرفت پیش او شدم گفتم ای عنقاء قاف عزلت و ای
همای هوای وحدت و ای سیمرغ آشیانه تجرید و ای هزار دستان
بوستان تفرید سخن از شنیدن آواز تو آواز کی گوش من رسیده
بود و بارها در زیر این بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم
بیت در شبی رسم اگر چه بیت آمده ॰ الله الله که بدست آمده ॰ صد بیت ۳
شب بسحر برده ام اندر طلب ॰ ای ما به یک بار و به نوبت آمده ॰ از قضا
جعفر با هم در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و ربح دل
خرابه از صحبت من چگونه بهره یابی یعنی مسکن تو آبادانها است که
هرگز از آن گذشتن نتوانی و مسکن من همه در خرابه ها است و تو
گذشتن و برانی پس چون کار با یکدیگر بر عکس است و طبع ما مختلف از هم تو آمد
درگذر تحمل و دلخواهی برگرفت بیت ॰ هست بنیاد زمانه پای دار
॰ رو بسر خود گیر و دست از من بدار ॰ خویش را رنجه مدار از سنگ بد
॰ چون ندانم در این پا بس اندر مدار ॰ و این قطعه نیز از زبان جعفر است
॰ میگوید که مسکونت در خرابها از آن جهت لازم افتاد که بنیاد این زمانه

زمانه پایدار نیست قرار در وی مدار زینهار و تو که طالب عمارت باشی
سر خود گیر و دست از من بدار و اگر توانی یک سخن از من شنیده دار
که از نیک و بد زمانه دل از راحت و رنج دهر خود را رنجیده
مدار که گذر را آن چیست پیش نخواست که آواز کند بر خانت تا بر وی آگه
کند و آن از نخوت با وی منش نبود یعنی این که آواز و قصد پیدا کردن سبب ترک
تکبر و خودی نبود بلکه بر وای منش نبود گفتم سخن آنکه باطل را دو حرف
اول راه نیست که یک ساعت توقف کن که تا دودم با تو بر آرم جعفر
بحن بیو کند توقف بکرد مصرع رحمة الله این بر سخن از دو پرسید
بیت چیست حالت در این رباط خراب ॰ هر چه پرسم ترا بگو جواب
॰ الکلم کن زر از نهانی تش ॰ د ابتدا بگو ز دست نتش ॰ چه رسید
که آرمیده شد ॰ چند گردی که از رسیده شد یعنی از این رباط خراب ترا
چندین اضطراب از چه رسید که بهمچون رسیدگان معرفت و ز تو کاه
محبت پسرانه بیگردی جعفر از دل کرم خود آهی پر سر دو برکشید و
گفت شعر برآیم با هم آمد گفت گوی ॰ نیارم گفت با کس سر آن گو
॰ ز بهر گنج در ویرانه کردم ॰ از آن بیهود اچنین دیوانه کردم
روزن چو خود شنیدم که آبد ز روشنی ॰ سر دیوانه از آن گشت مسکن
॰ از آن جا که به با ما مهت بود ॰ چرا چندین بدیوانها یدم سر جعفر

دو دن میگوید که چون خورشید مطلوب که گنج مقصود من است که از هیچ
روزنه نشکافید و آن گنج پنهان از هیچ معدنی پیدا نمی آید ضرورت در
طلب آن گنج روان بسر دیوارها و ویرانه میگشت خود ساخته ام اگر از
خورشید مطلوب خود ذره آگهی یافتم بر سر دیوار این ویرانه ها که به
بام و در افتاده اند چرا چند پی بسر زدی گفتم آغاز این بیت و ابتداء
این امنیت یعنی از بود از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و از جهت سیاه
لبس رسید چون اندک صحتی رو بداد بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع
علت مالیخولیا در متخیله ظاهر شد مالیخولیا خلل دماغ متخیله جای خیال
و سودای گنج در باطن متمکن گشت مدتی بحکم هوس بر آتش حرص
نهاده بودم و از خام طمعی در این سودا عمر بگذاشت **بیت** از بهر گنج مفت
کنج می یافتم: خود را از هوس چو ماری می تافتم: بعد از رنج بسیار گنج
نیافتم در آن بنشستن دیدم که الخ تو صیطلی در ویرانه
باشد بهر که طالب عمارت است ویرانها شد بدان امید عمریست که تر
که عمارت گرفته ام و طواف این ویرانه را حج و عمره خود دانسته ام
هر هفته ویرانه وطن میسازم و با گنج نهفته عشق می بازم **بیت** از غم
گنج روانم بیا کن گنج خواب: هیچ پیچی کو خرابه نبود نشن آرام چو آب
**شعر** لاحظ لی منه الا اللذة: لا امل منه بهره و نصیب مرا از آن گنج جز

متخیله نذر

طلسم

۱۱۹۱۵



آنکه لذت امیدی **بیت** بدین امید خود را زنده دارم: که خواهم دیده
روزی گرد روی یارم: گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگویی
که ترا شنیده ام ای ترا آن چه مقصود است گفت استغنا گنج در باطنم گذر
میکند و نیابت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوعی خود را اهلیت
آن شنیده ام که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی خبری باشد اینجا
حکایت با آن سخن موافق شد که بالا گفته بود کردم اشنای زود
نشان دیوانگیست بدانکه حیرت انجام عین اشنائی است **بیت**
هر زمان این راه به پایان تر است: خلق در وی هر دمی حیران تر است
مگر از راه عجز این ما جواب از غایت عجز بر سر هر دیوار که می رسیم میگویم
**قطعه** ای آنکه در لطافت صد چند آفتابی: بر ذره خود آخر وقتیست گر
بتابی: بشنوان منت که ادم مهمان خود ولیکن: ای گنج گرد آرزو دارم
پی خرابه: از بی حیرت کوه قاف بهتر از وی طرف سینه تنجید و دریا
قلزم در ظرف هستی گنجید محال است گفتم هیچ پیدا نیست که آن گنج پنهان
از کجا روی نماید و این در بسته که در لسته آنرا چگونه کرد باید گفت
از وی خبری یافته ام اما بیان نمیکنند نامی شنیده ام نشان نمیدهند جوهر
که بیان نشاید معانی است و نامی که نشانش ندهند بلا سمائی است
**بیت** این چه درگاهیست قفلش بی کلید: وین چه دریای است قعرش ناپدید

بشنوا منت که ادم

شعر حدیثا سمعناه فیما مضی ز بسیار گو وصال و کم گو فراق یعنی حدیث از مطلوب
خود شنیده ام که آنرا وصالی میخوانند اما بهره و نصیب خود هیچ نیافته ام
و آن این است که گفته اند نظم ما چنان تشنه زلال وصال همه عالم
گرفته مالامال غرق آبیم و آب مطلبیم در وصالیم و بیخبر ز وصال گنج در
آستین و میگردیم گرد عالم ز بهر یک مثقال یعنی بیان آن صرف به
معاودان تمام به پیما الخ یافته است باز میگوید با الهمه من همه یقین میدانم
که آن گنج از گنج این دیر اینها بیرون نیست زیرا که در گوشه ایم و ویرانه
مار می بینم که صفت او در شمار نشاید شعر نه مار است بلکه اژدها
کاشکی رفت تنش به پیش با چه ورد یا ز رف اگر یکدم خویشتن در هم
کشید همه پیش و کم را بیک دم کشد بهر ره که خواهد گشاید در ز زر
هر سو که خواهد برآرد دبیر زیرا نکه از مار اینجا نفس اماره مراد است
جمله اهل توحید و ارباب معرفت زخم خورده اوست که در یک زخمش
همه طاعات و عبادات و حسنات تباه شود و او را فریب از هر جانب
میسرست بلکه در حسنات صفت نفس اماره الناس ذوست بتر از سیئات
است بیت الخ بر نفسک شوم کند کافرم گر کافر ز دم کند شک
نیست که چنین بر سر گنج مار که خفته است بهر اینکه زبر سر گنج نهفته
است یعنی حکمت الله این تقاضا کرده که بهر راحتی در پرده جراحتی



جراحتی باشد و در نعمتی در حجاب نقمتی بود پس جایی که چنین مار بر سر هیچ
باشد محال است که به هیچ باشد چنانکه گفت بیت چنین رفت از
ازل تقدیر این کار که گل با خار باشد گنج با مار عجب باشد ز
بنور رست به پوست شکر را نیز غوغا همچنین بیت ای عزیز اگر از
پوست بشریت چون مار بیرون آیی از قشر امکانیت چون اژدها — اژدها یا ...
بدر روی آنگاه به بینی که تا کار عالم بهم در هم نهادند بیت
ببین عالم بهم در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
آنگاه ترا چیزی از معرفت پیش آید اما افسوس بیت کشف در پوست
میرد لیک انفر ید پوست بگذرد تو که زانفر نه در پوست چون مانده
بجا مانش چون چند این حکایت تا اینجا رسانید گفت حکایت من بنا
کرد رسن تاب ماند که استاد خود را گفت که مرا این چه هنر آموخته
هر چند که کار خود بیشتر پیش برم پس تر می روم یعنی هر چند در سیر
و طلب این کار قدم پیشتر می نهم دل در حیرت این اسرار پس تر
می افتد بیت هر چند که من نجسته ترم در غم او در کار من سوخته دل
خام ترست مراد آنکه سیرت مردان دین نیز همین است که هر چند بکمال
رسند نقصان خویش بینند و هر چه نقصان خویش بینند کامل تر
گردند حال مثال رسن تاب چندانکه کار خود بیشتر کند پس تر رود

ست هر چند همه پیش رود با علامت در موکب تو چه منع چه خالی
قدمت حکایت جغد تمام شد که معر رحمة الله میگوید این بگفت
وا زمن در گذشت حکایت او وافی نگذشت اشارت این حکایت
همه بیشتر بر عبرت معروف است و باز آمده میگوید چنانکه جغد در
ویرانه و کنج در آفاق پیداست همچنان در ذات تو نیز هویدا
ست زیرا که قالب تو ویرانه ایست که در و جغد قلب بامید کنج
حقیقت نشسته زفره میکند مثنوی ترا جغدیست در ویرانه
پیوست که آمد بر امید کنج بنشست مکن ویرانه خود را تو
آباد مشو رنجه که بر باد دست بنیاد اگر چه کنج را پنهان نهادند
نشان جغد در ویرانه دادند خوا نمرداه درین کوی مجا
زی همان بهتر که با ویرانه سازی ترا خود باید همه رنجی مگر
برخیزد آن مار از سر کنج میگوید جغد دل تو بامید کنج مخفی در
ویرانه قالب تو مقیم است باید که ویرانه خود را معمور نخواهی که
معمورش خرابه اوست و خرابش آبادانی و چندانکه خراب تر
آباد تر پس باید که از پرورش این ویرانه گاهی دست باز کشی
زیرا که تنی که یک لحظه بر نیزد از پرورش آن چه خیزد و از محنت
و مشقت خواهش ملول نگردی که بنیادش بر فناست اره مجا



مجاهدات بر فرق این نفس اماره بنه و از آتش این غم وجود خود را چون
دود بر هوا فشانده حکایت روز دودی در هوا میرفت مرغی بوی
رسید و پرسید ای سیاه و سیه پوشش تنگ گرم عزم کجا داری گفت از در
بگریخته در میان خار و خاشاک با یکدو دوم خشک چنانکه برآمده قناعت
کرده بودم و لقمان صفت به لقمه در کلبه احزان خود بسر می بردم ناگاه
بادی تندی می برآمد خود را انگیخت بر من زد چنانکه آتش در نهادم
افتاد اینک سر در جهان نهاده ام همچنان اگر باد فیض جذبات الهی
بر خاشاک قلب تند زند آتش نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
برافروزد هر کدورت و دود ناپسندیده و ادخان دخان امکانیه
از نهادش بر آید و پراکنده شود بیت بسا فرزان بود کو بکند در
زود زخود صافی شود چون آتش از دود رباعی ولی را که عشق
گریبان گرفت ملامت مکن گر بیابان گرفت یعنی هر دل که عشق
از گریبانش سرکشیده و بر نهادش مستولی شده آن دل محکوم
و مضبوط احکام عشق گشته و تاب مستوریش نماند اگر رو بیابان
نهد ملامت نکنش که معذور است باز میگوید از آن سبب
این کار باد محبت بر من دشوار شد که همه رنجها و دشواریهای من
نسبت بدشوار حکم ضبط عشق سهل و آسان بود مرغ گفت ا

دود آنکه بسر کرد انه چه سود و از هیچ میداند که مقصد کجا و چیست و مقصود
گفت ای غافل درین هوا که میروم نه آنجاست و نه این یعنی نه مرا
سودا و سودی است و نه قصد مقصدی و مقصودی است اما این
میدانم که هر چه هست بباد می باید داد زیرا که دلی را که عشق در
کرد کجا کند و هر که سودای عشق دارد دیگر شود ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها پس گفت آنکه تو چه باشی گفت من لاشی عبد المملوک
لا یقدر علی شی یعنی مرغ باد و دود پرسید که چون تو خویش را بر
باد دهی پس آن زمان تو چه کس باشی و ترا چه گویند دود
گفت آن زمان من بنده باشم مملوک که تمام گر باشم سلوک هیچ
محض و فنا صرف باشم که ما شمت رائحة الوجود صفت من گردد
تصرف و اختیار من باقی شود **مثنوی** ما چگیان هیچ کاریم
ور هیچ کمیم کر شماریم چون هیچ نه ایم پس بر این هیچ
این واقعه چیست هیچ در هیچ این خود مقرر گشت که عاشق در
هوای عشق همچون دودی در هوا هیچ در هیچ است اما طرفه حیرتی
که چون عاشق هیچ در هیچ است این واقعات هیچ در هیچ
هر کیست چندان که درین حیرت فزود شود حیرت بر حیرت افزا
ید و آن آتش که در هیچ نه افتاده بود بیاد ت اید حکایت آتش

هیچ
آتش در هیچ نه افتاده بود و می سوخت نه گفت ای آتش چه کرده ام که
مرا میسوزی گفت دعوی هیچی کرده گفت چگونه گفت میگوئی که من
هیچم و همچنان در بند خود مانده شب و روز با همه کبر و شاخ خودی پیکار
لم تقولون ما لا تفعلون دیدی این حکایت بجهت انتباه سالک است
تا بداند که فنا و وجود بتصور و خیالی حاصل نمیشود و از انعدام خودی
او بهر دو کلمه محقق نمیگردد اگر بخرابات خانه نیستی بکلی در آمده با
هیچ هیچ در کارش نیفتد که بناو بخراب خراج نیست و واقعات
هیچ در هیچ برو سبب آنست که بکلی بخرابات فنا و نیستی رسیده است
پس دعوی نیستی و فنا کردن و همچنان در بند خود گرفتار ما
ندن از صفات نفس است از ان جهت این فصل در بیان نفس مکتوب

**فصل هفت و دوم** در بیان نفس در روش حسین منصور حلاج
قدس سره گفت مرا وصیتی کن گفت علیک نفسک ان لم تشغلها شغلتک
یعنی بر تو باد بنفس تو اگر تو با او بکار کنی نکنی او بیک زحمت بکار کند
بدانکه جهاد با نفس درین راه فریضه لازم است و ان مجاهدات و
ریاضت دوام و قلت طعام و کلام و کثرت صلوة و صیام و ترک
صحبت انام و تحمل جفاء خاص و عام است باید که یک لحظه او را فرصت
ندهند **مثنوی** هر که پیش نفس خود مسکین شود از بیان المحاورة

باد دل شود ❁ بشکن نفس را گردن بزن ❁ گرچه او سالها زیست اندر بدن ❁ اگر تو
شیخ خون بهر خونی را بیدار کند یعنی اگر تو شبها دراز بقیام و ذکر زنده
نداری و آرام و قرار از وی ببری تو را پا قرار و نخواب کردانند بیش از
نکر از پایت درآرد کار بربست او ده تا عبادگری درست سا درده
است بار ریز نیست او نه و این همه عبارت ها ترجمان لم تشغلها شغلتک است
بدانکه نفس کافر را دعوی ضدیت و ندیت همواره با حضرت الوهیت در
سراست زنهار از و یک لحظه و لحظه غافل نکردی و همه بقید شریعت مقید
دار بیت کافر نفس چو زبون تو شد ❁ گر همه فرعون بود ایمان شود ر
بیت ترا بر نفس کافر کیش کارست ❁ مدام آرش که او طرفه شکارست
یعنی او را بدام شریعت بربند که او طرفه شکاریست که چون او را شکار
کردی و مقید کردانیدی بهر دو عالم ترا باشد و زبونی او وسیله معرفت
خداوند تعالی کرد و خواجه ابوتراب نخشبی را در واقعه دیدم گفتم تو به چیست
گفت شکستن گفتم بیان کن کران چگونه باشد گفت شکستن هوای نفس
بدانکه هوای نفس محصور است و خلق در شکستن یک هوا عاجز و مضطر
است و تو به خود اول مقامات از شیخ و تا تو به درست نشود هیچ
مقام بران نتوان یافت و چون مقام تو به از استعدادهای بعد المشرقین
دور افتاده است بعجز و مردنا مرادی خود از این راه طمع می باید

باشد و نفس اماره خود را از راه عجز در جمله مقامات در خود تحقیق می باید
و جمله احوال در خویشتن مقرر گشت ای عزیز در اصل و فرع نفس او
در دیده است باتفاق همه خلاف او پسندیده است صاحب گلشن راز
بگفت بیت ندانم هر چه حالی که بهتر ❁ خلاف نفس کافر کن که رستی
❁ و اصل در این کار علم با عمل است بیت بیست از بهر ایمان ازل ❁
نردبان پایه بود از علم و عمل ❁ و فرع آن که نتیجه او ست حقایق و معارف
و اسرار او است بیت چو علمت هست با علمت عمل کن ❁ پس از علم
و عمل اسرار حاصل کن ❁ پس میگوید که نفس اماره در دوری است که کالا
اخلاص را از اصل و فرع بدستان عجب بباد در زدیده است و ترا
خبر نیست نفس و عقل همچون شغال است بر مور اگر یکی درد کند و اگر بدکاری
بود تباهی یعنی نفس تباه تو پر مور هواست اگر هوا را او اند
بر کنی در جوهی رسد که تا بت نتوانند رها کنی کند که
بنفل بود دماغ دین تو تباه کرده اند نفس دانی چیست که از و بهر
حال عاجز آیند الحذر از ما و منی شد جسم آنست انکه از ما و منی کفت نفس
آنست پس نفس و جسم از یکدیگر جدا کردن محالست و کافر نفس رستن
شرک و کفر و ضلال است و دشمن است بصورت صحت دوری بیگانه
است بظاهر آشنا خوی یعنی او دشمن است در دین اگرچه در دنیا دوست

دوست

روی نابود و بیگانه است در حقیقت اگرچه بصورت باشناخور پیش آید
پس در دست دی منبر دشمن اوست یا موسی عاد نفسک تم عاد نفسک همین
است **قطعه** نفس است بسگ خانه اهرماند راست جز بانگ میان نیز از د
اسیح نخاست ؛ رو به صفت دخواب خرگوش دهد ؛ آشوب
پلنگ دارد و کرد غاست یعنی نفس تباه همچو سگ است سیاه که روز
بدر خانه خود بود دارد و بخاصیت طمع جز بانگ تا شنیت و نتاج [?]
هیچ ندارد و هر دم همچو روباه ترا در کار دین باز می‌دهد و هر زمان
همچو خرگوش دیده دانسته چشم تغافل می‌بندد و هر لحظه همچو پلنگ آشوب
کشتن تو می‌انگیزد و هر لحظه همچو گرگ بکمینگاه دغا در پیچ است ای برادر
اگر در دین وآی این همه اوصاف مذمومه که مذکور شد بحقیقت در نفس
است از آن غافل مباش که تو ظلمت و کدورت او را ندیده والعیاذ بالله
منهاد [?] وندره تا بنور افعال نرسید ظلمت نفس را نه چند بدانکه افعال
خداوند تعالی در دو عالم است آما رسنده بنور افعال منتهی بگذشتن او
از ظلمات جسمان **بیت** از ظلمت آب و گل چو ما بگذشتیم ؛ هم خضر و هم
آب زنده کانه مایم ؛ زیراکه اصل او را با فرع از انجا وصل کرده‌اند
یعنی اصل و فرع نفس را که لطافت و کدورت اوست از آثار افعال بهم
نپاینده آفریده اند سرشت او از نبود نه صفت منفصل است یعنی

کرک

آن را عالم غیب و عالم شهادت گویند
و سر یکی را ازین هر دو انواع بسیار است

یعنی سرشت نفس هست ظلمت و کدورت آن از اسماء حق سبحانه که نبود و نیست
جداست و سر رشته او بهزار رنگ تمام متصل است یعنی پیوند او بهمه نوع
و لطافت بهزار رنگ تمام با زر بغم پیوسته است یعنی من وجه با اسما و صفات
پیوسته و من وجه جداست کلمه الست که نیست و نه حرف علت اوست
مراد از نیست و نه حرف جمله علوم است الی اصول و فروع زیراکه
آن همه مرقوم در نه نیست و نه حرف است یعنی جمله علوم بعلت
ازالت جهل اوست و اگر نه علم در اصل نقطه بیش نیست العلم نقطة
کثرها الجهال مسئله الست که هفتاد و دو ملت حملت اوست یعنی اختلاف
هفتاد و دو مذهب از جمله که در نفس پدید گشته است که نقوش هر یکی
نشان جهل خود را علم دانسته رای و روشنی فرا گرفته است **مطلع**
چه عجوبه است نفس آدمی زاد ؛ که هم درد و هم درمان توان یافت
؛ هم‌اش پیدا و هم پنهان توان دید ؛ هم‌اش دشوار و هم آسان توان
یافت ؛ ازو هم زهر قاتل میتوان ساخت ؛ درو هم چشمه حیوان
توان یافت نفس تا آنکه صفت اماره‌گی دارد درو مهلک و زهر قاتل
است و چون بصفت مطمئنگی رسید درمانه شد و آب حیوان گشت هاها
پیدا و پنهانش از آن توان دید که صلاح و فساد آن هم در ظاهر
و هم در باطن است و دشوار و آسانش از آن توان یافت که هلاکی

آدم دلش سخت و سوار است و اگر نباید عنایت از نفس دریابد بهم صلاح کار
او آسان گردد بیت گر لطف رفیقش شود از خویش بخواند • این نفس اماره
به گردن نتواند • او بیت که در عین توحید دوئی اثبات کرد بدانکه اثبات
دوئی خود در محال است غایته الکه چون یقین نفس بر اطلاق توحید عارض
گشت تو هم کثرت پدید آمد از آنکه گفت که دوئی اثبات کرد او بیت با
چندان حرکت معمور اثبات کرد بدانکه با چندان حرکات و سکنات نا محمود
و نامعدود دعوی سکون و ثبات او نیز حرکتی است از گاه تش حقیقت او
چون از اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت یعنی
حقیقت خلقت نفس از اثار افعال و صفات با درتقم است ضرورت
چون معرفتش حاصل شود معرفت افعال و صفات حاصل آید که از اثر
بجز اثر توان رسید و چون رونده از آنجا ترقی کند بمعرفت ذات رسید
که از صفات با انوار ذات توان رسید مزاج او از لطف و قهر بود
مخالف نمود نقصان حالش بسبب کمال او شد یعنی از اثار صفت
لطف و قهر خداوند تعالی در طبع نفس هم لطافت و هم کثافت پدید
کننده است پس قهر کردن بر وی عین لطف است تا لطافتش از کثافت
جدا گردد و نقصان حالش بسبب کمال او آید مثنوی چو در کوزه روانش
باد خشنود • مرا از راه لطف این بنده فرمود • که محکوم سگ نو...

بخود



بودن در این راه • به از علم که راند نفس بد خواه • زیراکه اگر مراعات سگی کنی ترا
پاس دارد و دم وفا جنباند و اگر مراعات سگ نفس کنی مخالفت پیش گیرد
و ترا مجبور کند که آگاه هم نباشی سمن کلکل یا کلک مثنوی گر ترا مار رسید
در آستین است • به از نفس که با تو همنشین است • در این معنی بسی کوشش
نمودم • درست است آنچه گفتند آزمودم • منقول است از زبان
پیر بزرگوار خود شیخ قدس سره که او گفت مار رسیده که زهرش
هلاک است از نفس کافر بسی بهتر زیرا که زهر مار را افسون و تریاک باشد دنیا بامر
و زهر نفس اماره را نباشد و با طلب مار گزیده اگر هلاکت این جهانه بود
اگر از زخم نفس هلاک گردد هلاکت الجهاد باشد هلاکت این جهان بدن
جان است و هلاکت آن جهان به ذهاب معرفت و ایمان و العیاذ بالله شد نفس را
همواره ناهموار در تربیت جز همت بلند پست نگردد و هر که از همت
بلند تربیت حق پرست نشود یعنی نفس که حال اطمینان نیز گیرد و هموار گردد
ذات کریمه باشد او غافل نباید بود که طبع او مجبول بر ناهموار است
همت باید بلند همچو همت انبیا علیهم السلام تا او را پست و ناچیز گرداند و
از بت پرستی بحق پرستی برساند و انحصر همت و رهرو بکار ضرورت
داند که نشاید این همت چیست اگر عرس محمد فراهم وقت فهم شود ای بر نفس
بیت
پست شد کردانم ناهموار رو بد عهد نفس جز مکنون همت پست نگردد

اگر عهد کنند تا پایدار است مثال گربه کان روزه دار است یعنی نفس شوم
اگر عهد کند که بعد ازین چنین کار نکنم و تایب باشم و بر صدق عهد و پیمان
هزار دلیل و برهان نماید و از کرده خویش متاسف و پشیمان باشد
استوارش مدار که به فریب مشغول است خاصه که بر بهانه که همچو داهیان
بیان فوارغ و جمع می نشیند فریبش معلوم است بیت که چون روز
نکه فراموش کرده همه زهد و تقوی فراموش کرد مثال نفس اماره
در نا هموار همین است چه تفاوت هر که در بوته توبه خود را انداخت
هر شکستنی درست نیست بدانکه این سخن است که خواجه ابو تراب
نخشبی قدس سره نقل کرده است که توبه شکستن هوای نفس است که عمر
گذشت اینها میگوید هر که دل در آتش توبه نصوح نهد و غش هوای
نفس که همواره در بوته نگداز دو نسوزد مهر سکنت و شکستگی
او تا سره و نادرست باشد رباعی در دل اثر گناه و بر لب توبه هر روز
شکستن ز پست و هر شب توبه در صحبت خوشدلی و در تب توبه
زین توبه نادرست با آن توبه هر که در قمارخانه فقر خود را نباخت
اگر دعوی گم زدن کند تمام نیست بدانکه مقامران فقر جانبازاند بلکه گم زده
نشد و گم نزد بدست شان نباید تا جان ندهند قطعه این کوی ملامت
و میدان هلاک وین راه مقامران بازنده پاک کرده باید با قلندری



قلندری که دامن چاک تا بر کند ز دو عیار در راه پاک بزرگی را پرسیدند که فقر
چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کما الآن کم زدن و کم شدن است مصنف
رحمة الله در معرض بیان نفس مذاکرات توبه و فقر و توکل و قناعت
و غیر ذلک در میان آورده است بسبب آنکه نفس شوم بر اینها عاجز و مغلوب
میگردد و در معنی بیت سخن بزرگی نقل کرد و گفت دیگری را همین
سوال کردند گفت عفت الدیار محلها و مقامها یعنی کهنه شد خانها محلها
و مقامها را خانه‌ها یعنی در هم افتاد و برهم شکست این همه اشارت
بفنا اوصاف است و فنا اوصاف نفس جز بهمت بلندی میسر شود
همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذارد توکل
تو تمام نیست قال علیه لا تکونوا الرزق تهتمون لا فتکونوا لله الرزاق
متهمین یعنی نباشد بجهت رزق در بند اهتمام و تهمت و برزاق نهید
و توکل بکلی بر خداوند تعالی کنید و من یتوکل علی الله فهو حسبه و بدانکه کل
خود را گذاشتن سهل و کل حاصل کردن است منزلة المولی فله کل غافل
شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر هر که بدین روزی
است زیرا که زیستن در بند اهتمام روزی زنده گذاشتن و خواست از وی
تا چنین زندگانی چون باید مست از وی شده مشغول یکبارگی
چون خود کالای بعلف خوارگی حکایت سعدی ملک دو درویش

درسل سلیمان بن داود علیه السلام والتحیة روزی برکره باد نشسته بود
یعنی بر اسب باد سوار بود و گرد خاک میگشت یعنی پیرامن عالم خاکی
میگذشت بلبلی را دید در سایه شاخ و برگی نوا می زد با اصحاب خود
گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت آری
دم بجنبانید و دم قناعت می زد میگوید اذا اکلت نصف تمرة
فعلی الدنیا العفا یعنی چون خوردم من نیم پاره از خرما پس بر من دنیا
گذران بگذر یعنی **بیت** بهر کار رهی جهان ناموس نام ست و گرنه
نیم نان روزی تمام ست **قطعه** دلا زین حرص مردم خوار بگریز که خود
را پیش مردم خوار باید سپنان صبر در چشم طمع زن که زین دو نان
دو نان دشوار باید یعنی نظم ظاهر ست اما چند بیت از امام خاقانی
مناسب حال می شود نبشته شد **نظم** زین پیش آبروی بریزم برای نان
آتش دهم بروح طمع بجای نان در چشم ماه و قرصه خورشید ننگرم
هرگه که دیده باشودم ره نمای نان گفتم به ترک نان سپید [illegible]
بیل تا فنا جان بود در فنای نان خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون دل شوم نشوم آشنای نان رزق تو در ازل چه رزق
تو مقسوم ست طالب آن مشو که تکلف شوم ست زیرا که مقسوم اگر
به تکلف رسید ذلت ضرورت تکلف در طلب مقسوم شوم شد

معنی

شوم شد اگر از روزی چاره نیست یقین میداند که روزی را زنو
چاره نیست کما قیل الرزق یطلب العبد کما یطلبه پس مقسوم همیشه طالب
تست هرگز بدیگری نرسد و مقسوم دیگری که طالب وی تست بتکلف
تو بتو نیز نرسد **قطعه** غم روزی چه میخوری شب و روز که سگ و
گربه را همین کار ست کم خور زانکه عزیز گشت همای زاغ بسیار
خوار زین خوار ست مناسب نباشد که تو با این جانوران
در حرص شرب و اکل شریک باشی تا تراد خواری با سگ و گربه و زاغ
و کرکس برابر نشستند قال علی کرم الله وجهه ترکت الدنیا لقلة بقائها و کثرة
عنائها و سرعة فنائها و خسة شرکائها **فرد** خواب و خور ست رهزن تبه
خویش دو روی بنه دار انکه رسی بخویشتن که بخواب و خور رسی در خت
خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت خبر دهد گر گفته
اند عز من قنع و ذل من طمع ذل دو اشت انکه رسی بخویشتن که به خواب و خو
شوی **بیت** شر نبود بعزت مرد قانع را قدم ماده سگ خاید
بخواری پای مردم هر دری هر که خرسند را ماند چو سکندر را ماند خوار
که در ولایت سند میباشد خوار کلفدان میشود میگوید هر که قناعت
را اختیار نکند او خور نزد رک به تمیز ست **بیت** تا حریصی هرگز از خواری
نیاید تو امان زانکه دیدم حرص و خواری را یعنی تو امان تو امان

دو فرزند که یکبارگی متولد شود پس میگوید که حرص و خوار در هر دو همراه
دیگر هستند هر جا که حرص باشد البته خوار نیز آنجا باشد و چندانکه حرص بیشتر
خوار نیز بیشتر و در کنج خانه فقر کنج قناعت بیکرانست ؛ القناعة کنز لا یفنی
حو حافظ در قناعت کوش از دنیا دون بگذر ؛ که یکجو منت دونان
بصد من زر نمی‌ارزد ؛ جوی از آن بجان بیابد مگو که گرانست یعنی جو کی
اگر از آن گنج قناعت بعوض جانی حاصل شود گرانش مگوی در ارزانی
شان کوته نظریست بسیار طمع دلیل کم نظریست بزرگان گویند الملوک
دیبان شکم پرور همیشه به هنر نیست ؛ بیت ؛ چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده ؛ بار زانا بخود چشم بازست ؛ میبدر
از و باز میگشتند و چون چشم از خود فرو دوخت طمع را پای مکافی در
دهانش می نشند یعنی مردم را تا چشم بر تفقد و تیمار خود باز میبود
در اکثر روز که سیر بار داد در دو کر از وقت حاجت او از و باز
میگشتند و چون از تفقد و تیمار خود چشم فرو بست روز نیم معنی قضا
و برزقه من حیث لا یحتسب الکفف بیرب بنند و مثال و متاع دنیا
همین است تا تو مقبل و متوجه بدو باشی او از تو معرض و گریزان
باشد و چون تو از ان معرض گردی رو بتو مقبل و متوجه گردد اگر
عقل با خویشتن داری هیچ چیز به از خویشتن داری نیست و خویشتن

میگشتند

خویشتن در ترک اهتمام و صبر و قناعت است ؛ بیت ؛ در گوشه بسیر بی نوایی خویش
خود را چو خوشه پیش منه ده زبان مخواه ؛ قطعه ؛ تمام زر چو آن صاحب عزت
از بهر آنکه ؛ عزتش بسبب خفض نام ؛ گر همه در آب و آتش میرود ؛ پیک
خود با خود همی اندر دوام ؛ میگوید که زر را چندین عزت از آنست
که نامش صامت یعنی خاموش اگر در آب غرق شود و یا در آتش
بسوزد و بهمه حال ساکت باشد تو نیز اگر سگ نفس را از حرص خاموش
گردانی و از تیمار خود ساکت کنی همچو زر عزت دار گردی ؛ بیت ؛ اگر نبوی
گوشه گیر چون ابرو ؛ بر سر دیده باشت نشست ؛ کوه با شکوه را جو نی
ان قاعده از بنیاد است صفت قطب داده اند اگر چه یکی از اوتاد
است یعنی چون کوه را قاعده خویشتن داری از اساس آفرینش محکم
است که نجنبد و نلرزد و زین غلط صفت قطب داده اند که چنانکه مدار
دوران دایره بر قطبست همچنان قرار گیتی از اوتاد جبال است الم نجعل
الارض مهادا و الجبال اوتادا تو نیز اگر همچو کوه پای قناعت در دامن
تسلیم کشی قطب وقت باشی ؛ بیت ؛ اگر پای در دامن آری چو کوه ؛ سرت
بگذرد ز آسمان از شکوه ؛ سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او
کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر بسر او سنگ بر شکم بستن وقت
غلبه گرسنگی و از گنجینه دست افشاندن تصنیف رسول ماست صلی الله

بهمه

جلیه و سلیم و بیرت صد لقاست و کربند خدمت چیست بستن و زخم تیغ
مجاهدات بر سر نفس تحمل کردن صد صفت بردبار است **بیت**
گذا چون کوه باش از بردباری * اگر خواهی که لعل از کان برآری
درین ره کش قدم چون استوارست * ازان با شیرمردان یار غارست
یعنی اگر خواهی که جوهر ان نیست از کان وجود تو برآید همچو کوه
متحمل باش که بر سردی و گرمی زمان ملتفت نگردی و در بادها
مخالف دبار انشا و دشوار در قدم استوار داری **بیت** ببرد
بگرم زمانه نا خورده * کی ریسه بدر سرا پرده * تا خود را در صفت
دیو و دد یابد دشوار از یعنی صد باید که در پوست هر آدم چهار
جز است یکی غضب و حرص و حب دنیا و این صفت سگ مناسب دارد
و دوم شهوت و نا پاکی و این صفت بخوک مناسب دارد سوم مکر
و حیله و بدخوی و این صفت دیو است چهارم علم اخلاق نیکو و
آن صفت دیو و دد و دام سقید یا بد و در رتبه اخلاق ملکی خاص نا
گرده از یعنی برادر دل لعل از کان دشوار است که صد باید یعنی
لعل از کان وجود برآوردن ترا دشوار است و تسلط اخلاق ملکی
تا نفس میرا از مناهی نشود * دل آسوده * **فصل سیزدهم در مخاطب نفس**
یعنی خواندن نفس را بسوی راه راست که یا ایتها النفس المطمئنة

فرشتگانست
بس میگوید که تا نفس خود را در صفات
خبر
نو آدمی نشود



المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ای نفس اینهمه خطاب‌هاست زیرا که
تکالیف
همه خطاب از ربست یعنی خطاب بها امر و نهی و جمله تکلیف همه با نفس است که
مایه زن و خطا همو است ضرورت هر که اماده خطا باشد هر آینه
در معرض خطاب باشد **بیت** ای کاش نبودی ای عراقی * کز
حرون
تست همه زن و باقی * ای حیران محروم کام وای بدلگام یعنی ای نفس
که تو از کام خویش حیران و محروم مانده وای اسپ سرکش بدلگام و
لگام که در اماره کی رانده یکنفس هم آرام شو پس بیار لگام یعنی
یکدم بار از حسرت محرومی و نامرادی خود آرام شو پس آنکه
مطیع و منقاد فرمان باش یعنی در رد خود مباش در رمان باش
اگر نه در بند عمل یقیر مسکین در بند چه لا یقیر یعنی تو در بند علایق
و عوایق فرد مانده و اگر نه بجزیره این عالم چرا او بسته مانده **بیت**
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر * ندانمت که درین دامگه چه افتاده
است * اگر نه گرد هوس فرتنی بر چه بسته این تمنی یعنی تا آنکه وابسته
پرورش تن باشی طلب و اضطراب تو هم درین راه هوا و هوس
بود و کار هوس میسر نشود **بیت** ای نفس گران رو در سبک سیر
بسیار کم و سعت بنشین * گران رو یعنی کاهل و سبک سیر یعنی خفیف
لاعقل میگوید ای نفس که زیرا به تعلقات گران رو و کاهل و سبک

عقل است افسوس که در کار دین بسیار کم کرد و سعت سست شد ر
بیت حالت که بجید بس بلند است ¤ بد بینم زانکه نیک پست یعنی ای نفس حال
ترا بد می بینم که مکر و حیله و تلبیس و دغا و فریب در تو بسی افزون
و تلبیس را
و بلند است و از بلندی این حال تو نیک پست افتاده بیت بلکه
قوی ضعیف گشتی ¤ در راه گذری تو راست جستی یعنی با آنکه میدانم که
تو بغایت ضعیف و عاجزی و مجبور تصرف حق تعالی هستی اما خطاب
بالتست که در راه گذری تو قدم نهاده و از صراط مستقیم تو
بر افتاده مثنوی ندا از اختیار گشته مامور ¤ زهی مسکین که شد
مختار مجبور ¤ ندا، تو چون نشان خواب است ¤ هشیاری تو بتر ز مستی
یعنی ظاهر تو در عبادات سستی و فتور است و باطن تو به اخلاص
و بحضور است و آنچه هشیاری است درین کار بتر از مستی و غرور
ست که نه خرابه ظاهر را دانسته و نه ویرانه باطن را فهم کرده تو
بیت این جز و بکل رسید اگر تو ¤ کوتاه کنی دراز دستی یعنی ای نفس
مجاز تو بحقیقت رسید و این حادث با قدیم قرین گردد اگر تو تصرف
خود را از میان بر گیری و پیش از موت بموت اختیاری بمیری
ای نفس از آن کم که در کار خود گری یعنی از آنجهت ناقص که در شنا
ختن کایت کار خود گم شده و قدر کار و وقت خود را گم ساختی انتقد



اسفد روا داشته ام که مجبوری اما نه هستی تکلیف است که معذوری بدانکه عارفان
فان گرچه خود را بمعنی مجبور تصرف حق سبحانه میبینند اما بصورت تهمت اختیار
و قدرت بر خود نهند و خود را معذور ندارند چنانکه آدم علیه السلام گفت ربنا ظلمنا
کنندم را هر چند از قضا و قدر دانسته بود اما حواله بنفس خود کرد و ظلمنا
انفسنا و این نکته است و رموز است که عقل عقلا حیران در کنه آن بیرا اسم کرد
و انجا بانفس خطاب میراند که اگر چه تو مجبوری اما تکلیف است که معذور نیست
ثبوت اختیار صوری ای معذور اگر پندار نز دارایی این خشک و تر که داری
بدانکه هر خشک و تر یعنی نیک و بد که در تست زیر پرده پندار تو محکم
هیچ گشته حجاب راه تو شده است اگر پندار ترک کنی این هستی خشک و تر یعنی
نیک و بد گرد تو نا تو محجوب از محبوب نگرداند بیت بگسل نظرا
رابر چابداران ¤ و می دل باغاز و انجام دار یعنی بگسل بند پندار تو چه دل
بهر طرف مکن بلکه آغاز و انجام کار خود بیندیش که چون آغاز وجود تو
از نیستی بود در اوصاف بیایم چون گرفتار شد در انجام وجود
تو که البته بعود باشد بجز حق آلوده کی چگونه خواهی رفت چنانکه گفت
بیت به بین کز کجائی چون آمدی ¤ که فردای تو نیز در مجبودی یعنی
یک نظر کن که ترا از کجا فرستاده اند و بهر چه فرستاده اند افحسبتم انما
خلقناکم عبثا تا بدانی که ترا فرستاده اند تا ابدی باشی نه از بهر آنکه

در خواب و خور فردا همچو دی باشد که من استوی یوماه فهو مغبون انجمله را
که بعضی خار و بعضی درد ند تا بدانکه از بهر خواب و خور آورده اند میگوید
انجمله خاص و عام را که در گلستان عالم همچو گل و خوار رسیده اند بجهت
تحصیل مرادات و استیفاء حظوظ و لذات خویش بیافریده اند حقا که
باطل بنا مداین بال و فریبهات ذلک ظن الذین کفروا یعنی این علویات
و سفلیات بباطل افریده نشده است و یتفکرون فی خلق السموات والارض
ربنا ما خلقت هذا باطلا چه هر چیز که خلقت آن بحکمت خداوند باشد
باطل بود که ان کل شیء و ما خلق الله باطل چنانکه گفت بیت همه
نقش این گنبد خوش نگار گواه اند بر صنع پروردگار زیراکه هم
نقش به نقاش و صنع به صانع رهبر میشود بیت اگر گوهر است اگر
خس است : برون و درون را حکایت بسیست یعنی نقش هر
زشت و زیبا و وجود هر گوهر و خس که در عالم خلق آمده است
باطل نیست بلکه در ظاهر و باطنش بسی دلایل است بر وحدانیت
حق سبحانه که بزبان حال و هم بزبان مقال گواهی میدهند و تسبیح
میگویند که وان من شیء الا یسبح بحمده ولا تفقهون تسبیحهم ای النفس
بیت تو گر گفت ایشان نداری بگوش : که گفتند لیکن ندارد که
تو گوش یعنی تو گوش عبرت و فراست نداری تا تسبیح اشیا را بزبان



بر زبان حال و مقال بشنوی و بد الله گوش معرفت آنچه از زبان
مقال سیال ها بشنود از زبان حال بچشم زخم دریابد و بشنود دنیا
همچو بحر است و قالب کشتی میگوید ای النفس دنیا دریا جواهر دلایل
و دربراهین است و قالب تو در وی بحر همچو کشتی میباکی است که اما
السفینة فکانت المساکین یعملون فی البحر باید که با این کشتی از بحر
بحر در دار بدا و دلالات حاصل کنی بلکه ای النفس در خود سیر کن که
بجاها کشتی یعنی آن دلایل و براهین ای النفس در نیست تو نخست در
خود بین که اگرچه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم درست است
اما وفی انفسکم افلا تبصرون امری تخصیص است پس هر معبر که از
خواب چون بتعبیری رسد خود بیابد جواب تا آنکه آیات و دلایل در
خود نه بینند در آفاق دیدن خواب و خیال باشد گفته اند مثنوی
تو در خوابی و این دیدن خیال است : هر آنچه آن دیده از وی مثال است
: بروز حشر چون گردی تو بیدار : بدانی کان همه وهم است و پندار
: پس گفت نمایش این خوابها از معبران چه پرسی و چه تحقیق
کنی که خواب خیال نیست بلکه در خود بهین تا بمعبری برسی و معبر خود
خود باشی آنگاه در آفاق تراز دید نیز حقیقت باشد بیت باش تا
از روی کارها پرده بر دارد همه : الکه باید ز هر کس آنچه بر دارد که

یعنی واقف باش تا پرده غفلت از روزگار تو برگیرند و نخست در خود
راه یابد و بعد از آن از تعبیر خوابها بر کیر آگاهی یابد چه ترا فرستاده اند تا
ابدی باش نیکو نباشد که در چه بدی باشی زیرا که عشق که ازلی است ازلست
بنام تو نامزد کرده اند که ترا ابدی کرداند یعنی حدوث ترا ببقا رسانند
و از بدی و تباه کاری برهاند و تا آنکه عشق حاصل نکنی که رفتار خود کی
و دایم در بدی باشی و این از تو نیکو نباشد ترا گفته اند میان قلب
و قالب پیره باش نه که بمیمنه و که بمیسره باشی یعنی ترا فرموده اند که ای
نفس تو در احوال قلب و در اعمال قالب راست رو باش بحیث که احوال
مزاحم اعمال نشود و اعمال سوانح احوال نگردد و تا در دار الفرب معرفت
پیره باشی و ابدی گردی و نباید که بمیمنه افراط و میسره تفریط افتی که سوچه
با بدی باش تن جا سکونت نیست معمورش مدار دل در خور آن
مجلس نیست مخمورش مدار یعنی قالب تو فنا پذیر است صفت ابدیه
نخواهد گرفت او را به پرورش معمور مگردان تا قلب تو این صفت
دارد او را مخمور بزم این جهان و پیرو مست ننگ و نام این عالم مدار
تا ابدی گردد **بیت** ای از بد نام گشته ننگ **بیت** از عالم بدنام ان بینید
یش تر که نام و ننگ بجهت ناموری و نام داری و بجهت تحسین خلق
تیر از نام و ننگ است و از صفات قالب است در بین جا مقید مگرد بلکه



بلکه از عالم دل که بدن انست از و میندیش و تدبیر رسیدن بدان
عالم میکن و آن این بیت **بیت** بشکن قفس حوادث اخر ای بلبل بر آشیان
میندیش یعنی با نفس خطاب میکند که ای بلبل گلزار قدس که آشیان
بر شاخ انس است قالب تو قفس تست آن را بشکن و پرواز گیر و با آشیانه
اصلی و مرغان آن چمن باز گرد **مصرع** خرم بر سپاشید بر غان چمن یعنی که هم
اواز شما در قفسل فتاده است ای دنده که از قفس او قدس **مصرع** اینجا چه
کنی تو هان میندیش یعنی برون جه ازین چهار دیوار یعنی لحظه ز لامکان
میندیش چهار دیوار اربع عناصر و چهار جهت باشد شرق و غرب و جنوب
و شمال و در زندان اندیشیدن قصد آن مکان کردن و از چهار اقطار
عالم برون رفتن باشد یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان
تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا
بسلطان ای زینهار بد خور گر و چون فرشته آمدی دیو مرد یعنی ای
نفس که نخست معصوم متولد شدی و اخر در مزبله دنیا از سبب
مزابل بتر و ابتر شدی شرمت باد که فرشته صفت آمدی و دیو صفت
با خباثت می روی و میدانکه این خباثت در تو آنجا پیدا شد که
گفت از بن نمارش ها که یعنی نقش دیوار زند از مرتبه ملکیت بحانب
دیو ارند یعنی اجسام و جواهر و اعراض المحسوسه اگرچه همچو نقوش تصویر

فانفذوا لا تنفذون الا

دیوار خدا اما بجاهلیت و تاثیر فرشته صفتان الصفات دیو فرو می آرند که
چون اوصاف دیو در ایشان متمکن هست ضرورت لحکم الصحبة موثر تاثیر در
مصاحبت ایشان سرایت میکند این خود ده فروشانند که درین
درین بازار رند حقا که هر یکی از راه خدا باز دارند یعنی این گروه نظار
دون همت و خسیس طبعان امینت که در بازار این جهان مینی همه را
از مذاکره راه حق سبحانه متوحش و متنفر یعنی از صحبت انجماعه چنین ایشان
بگریخت در ذالت چه حاصل کنی لیس ترا از ذکر حق بغفلت باز
آرند بیت کز نشیند فرشته با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو
بیت ای نفس ناقص کمالی ببر • بکوشش ازین ملک مالی ببر یعنی ای
نفس ناقص کمالیت خود را حاصل کن که ازین همه نقوش و مصور کرد
خویش را باز کش و مشغول و مشغوف درین ها مباش تا کمال خود
حاصل کنی و با خود ببر و چنان بکوشش که ازین ملک فانی مال اعمال باقیه
با خویش بگور ببر بیت چنین بت پرستی مکن ز ابلهی • تبا ترا بشکسته
خلیل الله بت و بت تراش اندرین ره توئی • اگر بینی چشم
خود از گرد دوئی یعنی ای نفس ناقص خود در توبت و بت تراش راه
هست و انواع بت پرستیها از تو برمی خیزد چنانکه حرص و هوا و
عجب و ریا و حسد و عقد و غفلت و غرور و ظلم و تعدی و فتان و ناموس



ناموس و غیر ذلك این جمله بتانند پس بشکن که همچون ابراهیم علیه السلام خلیل الله
باشی و تا آنکه در خودی خود گرفتار باشی هم خود بتی و هم خود بت تراش
بیت درین ششدر کار شش پنج و ده زنه باز • ازاینان تو هم پنج
معبود باطل مساز • یعنی درین ششدر جهت تقاضای پنج حواس و ان نه
نه فلک را باز دور دره مهست ازین ها بر تاب و چون خلیل آسا لا احب الآفلین میگو
و انها را معبود خود مساز • مثنوی گذر از کن زنگ کاف کو بینی • نشین
بر قاف قرب قاب قوسین • ستاره با مه و خورشید اکبر • بود حسن دخیال
و عقل انور • بگردان زنینهم این راه کز دی • همیشه لا احب الآفلین گوی
ای نفس که انجمه که بر ساحل گدا و خور رند باش تا بدریا بر رسند همچو خس و خس پروند
روند یعنی بر ساحل حدوث دنیا که چندین شاهان و گدایان و انواع اجناس
هستند وقتی که بوسیله موت بدریا حقیقت برسند همچو خس بی قدر
و خس پایمال شوند مثنوی اگر کیقباد است و نوشیروان • هر آنکو پس آمد چو
پیشین روان • جهان چیست کهنه رباطی در و • شب و روز آمد شد
کاروان • یعنی اگر شاهی کامران همچو کیقباد و نوشیروان عظیم القدر و ذی شان باشند
پادشاه بدر بچه کل من علیها فان همچو پیشینیان روان گردد و در مقام
مات فقد قامت قیامته یکان شود پس رحلت ازین کهنه رباط که دو در
هست امر ضروری است که هر یک کاروان از یک در در آید و از دوم

در پیر دان روند ست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیلت
زرواق طاق معیشت چو سر بلند چه بست آنجا که روز عمر را زدو ایما
ست رکنتم زادلی کم از زالی ست یعنی ظاهر ست و موافقت آن نظم
و این قیر با کاین سخن ست که درین کشش در کی منج و رنه را باز یعنی
مغرور بر حیات دنیا مباش که شکوه سلطنت شاهان و قوت باز
زورمندان اینجا از عجز مسکینان کمتر ست بیت جهان رباط خرابیست
بر گذر که سال دکان مر که بیکیشت کل شود معمور ای فرشته
صفت چو دیو در خیال مباش یعنی ای نفس که قابلیت تحصیل صفات
فرشتگان داری در خیال کبر و غرور و غفلت بچو ابلیس لعین مباش
ای سکندر وجود باسک اند و چوال مشو ای نفس که وجود سکندر
و فقیست و قابلیت آنکه داری که خلیفه پروردگار باشد بچو سک در
جوال حرص جیفه دنیا مشو بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان
حیف است دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی مصرع گرچه جمشید
کودی و بهمن تا نکوی که از همه بهتر مرکز نشینی بملک نجات کی دم آخر
نه ذره خاکی کس مقیم اندرین مقام نگشت چند روز زی زنج
زد و بگذشت یعنی اگرچه جمشید و بهمن و ضحاک در عالم مطالع الامر و
منقاد الحکم کرد را باید که غره بعزت و جاه و فریفته کامروان نباشد

بنا شی که عاقبت کار فنا ست و جملگی زرشاهان بسر افراز و گدایان اهل
بنا دنیم دنیا فانی نشده است بلکه مدة لا فی زد و دخل نه و گذاشت پیش کرد
عاقبت در گذشت نظم تو چراغی نهاده بر باد خانه عمر سپید سیه کرده
سپهر گیوانه در عکس آفتاب و مهتاب در مشرق روی بسیاهی
در مغرب روی بکلابه در نه نیز چو این خطابه و ر نعمت شریک قارون
و رنگین چو این عقابه در یاقوت عدن سنگ انه ور سیر شود که سنگ
سیاه ز رصامت کنی بقلابه ملک الموت را بحیله و زور نتوانند که
بتحیر برتابه ای نغل این عالم هم کس را نیست یعنی عالم انتباه و عبرت
بر زوال و فنا خویش و دست از جهان باز کشیدن و در استعداد
موت جفت شیدن این اعتبار هم کس را ندا ده اند بل ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء تا بدانه که شکر هر کس را نیست و هر کسی را که این شکر نیست
کو دست تعاین بر سر وقت خویش بچو کس می زنن قال علیه السلام ان
النور اذا دخل القلب انفسح و انفتح قیل یا رسول الله هل لذلک من علامة
قال نعم التجافی عن دار الغرور و الانابة الی دار الخلود و الاستعداد للموت
قبل نزوله ای کذا ذکانه که بروی بیراز سح خطاب با جمشید و بهمن و ضحاک
صفتان میکند امیر رنه این ست که مدعا از نغل زجهان فانی هر گردد استغفار
مراد و مطلوب از دنیا بدست آرند و از لذات و شهوات بر وجه اتم متمتع

نیاز
جاویدانه در مقام
برهم
بمردی زباد بر که نباشد
ورز شوخی چو برق بشتابد
ور به نیرو چو ابن خطابی
والعبع

گر نخوردی نشاری کان مهر که امیر ارزان است اما چون از خود بمیری رست زیرا که
از خود مردن زندگیست در عالم معرفت و دولتی و سلطنت اندرو است
و بحقیقت گدایی در عالم معرفت سلطانیست بیت پس از پس بیان
رو درویش گشت این معنی بجا فقاهة گر سلطانیست در درویشی و در
است سلطانی از خود مردن ترا اجل نماید سوی تو یعنی موت اختیاری
تو از دست موت اضطراری مهلتی دهد که با پایان آن مهلت را وقت
نباشد یعنی که آنجا وقتی ساعت به اجل یعنی بلکه ترا وقتی خوش رود
و حیات طیبه حاصل آید که از اموت و فوت نبود فلنحیینه حیوة طیبة اشارت
برین حیات است بیت یک بمیر بنه و هزار بر گیر یک جان بده و هزار
بستان سبحان الله چه خوش عالمیست عالم معرفت بنگر بدیده از رو که
بستان خال زمین میده و زر مرستان ای نفس اندیشه کن که چرا
آمده حیوان نه که بهر چرا آمده یعنی که ترا از بهر اجت آن احرف
ده اند حیوان لا یعقل نیستی که در شرب و اکل مقید مانده و ذرهم یاکلوا
و یتمتعوا و یلههم الامل صفت تو گرد و بسیار صفت در نهاد تو سرشته اند
بعضی را سبب دیو بعضی را سبب فرشته اند یعنی در انسانیت تو صفت
حیوانیت مدغم است از آن جهت اوصاف محمود و مذموم هر دو به پایان
در تو سرشته اند مثنوی روشن جمع گشته هر دو عالم که ابلیس گاه در



گرد و گاه آدم بر مثل عالم بهم در بهم سرشته ملک در دیو و شیطان در
فرشته همه با هم بهم چون دانه و برگ ز تو هم کافر و مومن زکافی
بود آنکه مرتبتی پیش تو جانی و زود در بسته با تو رسیمان از آنها
گشتند امرت را بنگر که جانها هر یک در تو بیت مضمر و تا صفت
حیوانیت بر جاست این همه اوصاف بر جاست لبس میگوید که
مثنوی فرشته امید است و دیو بیم نه هر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت ایشان چو ان هر دو شود چو ا هر دم آخود گر بیان
یعنی صفات ملکی که در تست ترا امیدوار بهشت کرده اند و صفات
شیطانی در معرض بیم و دوزخ رسانده اند پس میگوید ای سلیم القلب
ترا از بیم امید و بیم چه فایده که از مخلوق بهترست و مخلوق امیدوار
کرد این دو حجاب راه تست از این جا در گذر و خود را بمرتبه
کامل برسان تا همه کارت و جمله دشوارت ایشان شود بیت
تا نه خوف کرد گردی روانه نخواهد است رتن ز رتا ز بانه ای نفس
خوف و رجا در رفتی رفتی چون هر دو را از راه رفتنی نفس
را در مرتبه ابرار به رجه مقربان بخواند که راه ابرار با خوف و رجا
گذشتن باشد و راه مقربان نه خوف و رجا گذشتن باشد الایمان بین
الخوف والرجا مقامات ابرار است و هر دو را از راه رفتن ودر میان

بنوانستن را

هر دو راه پیدا کردن احوال مقربان است و هر دو رتبه در قرآن بسیار جا
شادات نگنشین بتطویل کشد ی شفقان را نظر خوف و رجا نیست
زیرا که ایشان در میانه خوف و رجا راهی یافته اند این حکایت لا
ریق هر جا نیست زیرا که راهی بین الخوف والرجا یافتن نه کار هر کسی
باشد بلکه ادراک هر کسی بجا نرسد ترا با این دم نقد خود سودا ایست
تا چند لاف زد که امروز را فردا ایست یعنی چون سودا عشق یاد دم
نقد است خوف و رجا از عقاب و ثواب فردا و قیامت چرا اندازد
باید که با نقد وقت به پرداز بیت در دست فقر نیست نقد بجز
وقت : آن نیز کرا ز دست رود ای برد : نقد خود را به نسیه بگذاشتم
حقا که زیان را سود پنداشتم : یعنی نقد سود تو که یاد دم وقت است
در یاب و نسیه فردا دوان مپسند که زیان کار خود خود باشی
قطعه گویند مرا بهشت با حور خوش است : وان عالم با نوا و با نور
خوش است : این نقد بگیر زان نسیه بگو : کاواز دهل شنیدن از دور
خوش است سر بای حکم زمان مرت متخذا رمت : النقل بیدلا فخرام
اهلیها : ترجمه بکدام حکم زمان اعتماد کرده گشتی تا قصد کردی بزرگی را
نه از اهل آن بزرگی یعنی ترقه و علو درجات دنیا خواستی و بابسیار
آن نپرداختی و نقد وقت را نسیه اهمال آن که داختی حصول این آرزو

گزیده



آرزو بکجا غنی دگرفتی بیت پر پر نوبت حج بود مسد خود هنوز : ازان
سوی عرفات چشم بر فردا : بدانکه اینهمه فریب نفس است از آنجا گفت
با خود دگر نشین که فتنه بسیار برخیزد ای زیزه چه پرسی که از تو چهار ک
یعنی اسپکاری بحسب عار خود مکن و اسیح آرزوی او بد و عده ک
او با سیتفا یک آرزو و هزار در بهزاد فتنه انگیزد ای زیزه خطاب با
نفس است ای زیزه خیانت چه خبث ها و چه فتنه ها و خلل ها که از تو
پیدا میشود بهر آنست گفته اند لامارة بالسوء که بسیار رسیدوی بر
سوء یعنی از بدی و تباه کاری یکدم با خود قرار نمی سازی و در پی آرزو
ها بسیار می تازی و گوی معاصی بچوگان غفلت می بازی ازان سبب
ترا اماره نام کرده اند بیت راه زد مشغول عالم ترا : نیست پروای
خدا یکدم ترا : مشکل توان ترا مطمئنه یافت مگر آنکه ترا مطمئنه ساخت
بدانکه نفس تو توسنی است بغایت پر کش و کج نیست نهایت بد لگام
را نیز بهیچ وجه منقاد و رام نشود مگر آنکه زالیفته توفیق ازلی بقدم عنایت
در آید و زین قناعت بر پشتش نهد و لگام سکوت بر دهانش نهد
و تازیانه توکل بسوی شد و نعل آداب در پای آتشش محکم زند و تازیانه
خوف براند و آگاه بگوشه ذکر و مراقبه بطناب شریعت نبند و چاشنی
صدق و اخلاص بچشاند و بخزه زهد کر حرص و هوا بیفت نند و

مرید در ریاضت شدید بدار دهکرات مطیعه مطمئنه کرد بیت چه بلائی که بسیار باغم
خود نه از تو کندر نمی یابم یعنی ای نفس چه بلا و چه جفا است که هر دم غم
دراز و گران بجو بیل از جفای تو میخورم و از تو خلاص نمی یابم در ما کم
شوم بیت از تو در یافتم همه بد و نیک تو چه چیز که در نمی یابم یعنی بو
سیلهٔ تو ای نفس معرفت جملهٔ اشیا از نیک و بد معلوم کردم حتی که
معرفت آفریدگار نیز از وسیلت حاصل شد و تو چه چیز است
که هنوز ان ماهیت تو خبر نمی یابم بیت به تو خواهم که یابم از تو نشان
چه کنم اینقدر نمی یابم یعنی ای نفس خواهم که تو را بتو شناسیم و به
نیستی و فنا ترا معلوم کنم بسیار کوشیدم اینقدر شناختن ترا نتوا
نستم ای نفس انسانی باش جز در بهر شو یعنی بصفت انسانی کامل
موصوف شو که از انسان کامل جز نیکوئی در وجود نمی آید یا خود بکل
بهیمه شود اگر از مرتبه انسانیت افتادی در زمره بهایم و انعام شریک
شود از انعام و بهایم خود معصیت نمی آید بس تو هم در زمره کل اهم
اول
افضل در رایی ادم صفی صفوت از انسانی یافت تا نه سپدار که از تن
آسانی یافت یعنی آدم صفی علیه السلام درجه صفوت از سبب انسانیت
یافته بود و خلافت و نبوت نیز از صفت انسانیت گرفته بود نه
این نتیجه انسانیت از تن آسانی حاصل نکرده بود معلوم است که

در زمره

تجلیات معرفت رسیده بدی هر کجا مور و مار است صد بار در بین شماد
پنداشتی مصحف دل ای اهل معرفت همه را بمثابه مار و مور شمرده است و
چنین
از صورت بشریت نیز ایشان نزا بدر پرده است و حقیقت آن نسبت
این را بعراق و خراسان نیست یعنی نسبت راه معرفت بشرف مولد
و بشرف انساب نیست بلکه مولد انسان و سلسلهٔ تعارف دنیوی است
وان خود سهل نسبت است همدم عیسی شدن ای خراسان نیست
یعنی نسبت این راه همدم انبیا گشتن است علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل
دهمچو عیسی علیه فیض روح القدس حاصل کردن است و نه ان سهل
داستان کاریست فصل نوزدهم در بیان معاملات یعنی معاملات که ای
مرد عارف در کشف و شهود بعبرت و فکرت و فراست و غیر ذلک آنچه
السلام
معهود و معمول انبیا علیه قوم ما را و دگر معامله با همجنس نماند سیر که
بحضور تو کردم آفات است کون و امکان همچو کاه است تا خلق در رو
جلا بکنند یعنی این عالم را که ان تجلیات و معدن مشاهدات آفریده اند تا
خلق یعنی عارفان بکنند مجاهده و ریاضت و تیشه محنت و مشقت جا
کندن اختیار کرده کوهر جان را بدست آرند و بمرتبه روح رسیده طوطی
را بر شکر خود در قفس نکنند یعنی طوطی روح را در قفس قالب از بهر
استیفا حظوظ النفس نکرده اند صوفی خود را از منتهی تر است مرید تا در نشید

مراد خود است مرید نتوان گفت که الارادة ترک الارادة بخصوص صوفی
اگر خود مراد بود و بچشم عبرت در اشیا ننگرد از مغ بتر است چشمی
که بعبرت نگرد معتبر است بپرده اعتبار لایق تر است یعنی صوفی که
بچشم عبرت در حقایق اشیا بیند و خاصیت هر شیء از هر شیء تمام
دارد در عالم معرفت معتبر باشد اگر در بینش این اعتبار نباشد
او هیزمی خشک لایق هیزم است حقیقة الاعتبار ارنا الاشیا کما هی است
تا ما را نه بیند اگر کما هی است یعنی اصل اعتبار این است که حقیقت اشیا
را با خاصیتها اشیا بنگری تا ماهی باشد بحسب خاصیتش معامله کنی مار را
بخاصیت مار و ماهی را بخاصیت ماهی اگر از اشیا این حقایق بینی
و محافظت خاصیت ها نکنی حقیقت اعتبار که از معاملات این قوم
است بجا نیاورده باشی و برخلاف عهد ایشان قدم نهاده بیت
بعبرت همان دیده کو ننگریست ؛ به باید بسی بر خود او را گریست
یعنی هر دیده که در هر خاصیتها حقایق بعبرت نبیند و حفظ خاصیتها
اشیا نکند او از کمالات محرومیست و بر خودش باید گریست
بیت چون صاحب نظر گشتی ای هوشمند ؛ برستی ز اندیشهٔ چون و چند
یعنی چون ترا خصوصیت خاصیتها نظر افتد صاحب نظر گردی آن
زمان از اندیشهٔ آنکه در عین وحدت تفاوت اشیا ز چونست

چونست و چراست باز رهی زیرا که خود بنگر که هر شیء را حقیقت
واحده است و خاصیتها بسیار و هر خاصیتی گنجینهٔ اسرار است بیت
ز هر ذره کان بچشم آیدت ؛ در گنج اسرار بگشایدت ؛ یعنی چون صاحب
نظر گشتی آنگاه هر ذره از ذرات اکوان که بچشم عبرت پیش تو در آید
هر خاصیتش گنجینهٔ اسرار و معانی بر تو گشاید و اندیشهٔ چون و چرا از دلت
بر باید بیت رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک ؛ جامیست جهان
نمای چون در نگری شعر ففی کل شیء له آیة ؛ تدل علی انه واحد یعنی اسرار
و معانی بسیار با صورت هر شیء همراه است و هر معنی و سر را خاصیتی
است که آیت وحدانیت حق سبحانه است و دلالت بر وحدانیت
دارد چنانکه گفت خواهی که از آن معانی خبر یابی نخست سواد صورت
را بخوان بدانکه در نظر اهل کشف جملهٔ عالم چون کتاب حق سبحانه است
و صورت هر ذره در و صورتی است جداگانه بیت ظاهر باطن
بهم تو ذات دان ؛ جملهٔ اشیا مصحف و آیات دان ؛ اگر خواهی که سوره
صورت بخوانی نخست حروف و اعراب و وقفش را معلوم کن
که هر یک عالم دگر کتابی دگر است بیت عرض اعراب و جوهر چون حروف
مراتب همچو آیات و وقوفست ؛ و بیان سخن تا حروف اشنا گردی که
جوهر هر قایم بذات خود باشد و آن یا محل است و یا محال اگر محل است هیولی
جو

گویند و اگر خیالات صورت گویند اگر مرکب از هر دو ست چشم نامند
و نیز معلوم کن که سوره صورت هر شی را از امداد خاک و باد و آب
و آتش نوشته اند و هر یکی از چهار عالم را پایانست که اگر یک عالم را
باندک بیانی تفسیر کنند سعد البحر پس اگر سوره صورت آموزی هزار
در هزار سوره از شعبه باید که هر حرف عالم دو دفتری دیگر باشد
اکنون باید که سوره صورت انسان را که آخرین تنزلات است
برخواند بیت با خوکت نازل نفس انسان که بر پاست آخر
ختم قرآن اگر با تفاقش بخوانی هفتاد هزار صورت همچو تو در تو
مضمرست زیرا که هفتاد هزار پرده نور و ظلمت در سرشت
تست و در هر پرده صورتهاست دیگر و هر صورتی مشتمل بر عالم
دیگر و باز صور جمله اشیا که در هژده هزار عالم است همه در تو تعبیه
کرده اند مثنوی بود از هر تنی پیش تو جلوه و ز تو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر ضرورت
هر جلوه را صورتی ست دیگر و هر صورتی را معنی و خاصیتی و عادتی و حصالی
دیگرست و هر یک عالم خود دفتریست از آن گفت تا هیچ کس را حلوا
نخواند برخوان یعنی صورت هیچ کس صورت دیگرست از کتاب عالم
و صورت حلوا صورتی دگر اگرچه هر دو را بر یک خوان چه حقیقت یعنی

بن



حقیقت بینی اما سوره صورت حلوا و سوره صورت هیچ کس جدا
می بایدت خواند بیت هر که را انبیا بود چشم خرد برده بر دارد از
روی روزگار یعنی هر که را چشم عبرت و فراست بینا بود پرده وهم
از تیغ صور روزگار عالم براندازد و هر یک را از یکدیگر جدا بیند بیت
تلخ و شیرین را نباید بر چشم آدم رنج و راحت را نه بیند با پدر
از همه چون باد باشد بی طمع با همه چون آب باشد بی آزار
یعنی ثمره عبرت و فراست او را آن بود که تلخ و شیرین و رنج و راحت
که در خاصیت اشیاست و باز آن تا هم زمانه پیداست از نظر دولت
باشد چون باد و با همه آمیخته و بی آزار باشد چون آب تا نه از هیچ کس
او را راحتی و نه از هیچ تلخ رنجی بود که راست بینی عبرت این است
هر که بتقلید نکرد نه بیند رست این اشارت چشم حقیقت بین
راست یعنی هر که به عبرت و فراست نگرد راست بیند قال علیه السلام
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله هر که به نور حق تعالی بیند ضرورت
که حق و راست نه بیند بیت نز نقش جهان دارد تشویش چو کل
در چشم دار در خار میکشی یعنی چون کل تقلید در چشم عبرت بین داری
از نقوش جهان تشویشی تا چار میکشی از زیر انعام عام کالانعام
را چه خبر برابر ابرار اشرار را چه نظر میگوید عام که موصوف بصفت

لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون
بها اولئک کالانعام بل هم اضل باشند از من انعام و مواهب الهی که
زینت و عبرت مومن ست چه خبر باشند و برابر ایشان سخن ازلی کوران
مادرزاد را چه نظر بود و بی سخن از طبع من همه ره روان از زاد دست زیرا
که با چهار طبع همزاد ست معمور چند سخن بر سبیل تحدیث نعمت و معالجت
خلق با کلام او از اقرار و انکار و ثمرات آن میگوید که از کلام من سخن
با سالکان صادق را زاد راه ست اگر بکار بندد چه هر سخن متولد از شریعت
و طریقت و حقیقت و معرفت ست و چون مرا مطابعت با رسول علیه السلام
درین چهار مرتبه میسر ست پس هر سخن من از این هر چهار مقام پرورش
افتاده ست ضرورت ره روان را زاد ست بر فرق مدعی خاک بیز
و از چشم معنوی آب ریزد اگر مدعی محجوب بدعوی خود ست خاک
بر فرقش که از بیم سخن غافل ست و مصنف رحمت بعد این سخن
بدعوی عوام میگوید بیت نه فخرست این سخن کز باب شکر ست ؛ به نزد
اهل دل تمهید عذر ست ؛ و از چشم مرد معنوی آب شوق از آن
جهت ریزد که درد مند قدر سخن درد مندان نیکو دانند در
گوش عام باد ست بسموم آمیز و در دل خاص آتش ست باد
انگیز یعنی عام اگر بشنود در گوش او باد را باشد که در آید و بیا بدر



بدر شد کان لم یسمعها کان فی اذنیه وقرا اما باد زهر آلوده بود که در
دل عوام قایم نماید و در دل خاص آتش که ما سوی را بسوزد و باد
شوق برانگیزد قطعه سخنهای چو باد آورد هر بار ؛ که باران شد این طبع
گهر بار ؛ چنین دانم که باران بهار ست ؛ که جایی گل دهد جای دگر خار ؛ یعنی
خداوند تعالی سبحانه که مرا طبع فیض روزی کرده ست گهرهای معرفت بر
بار چون باران می بارد و تاثیرات باران بهار دارد که در یک دل گلهای
قبول و اقرار پیدا آرد و در دل دیگر خارهای رد و انکار می بار آرد
قطعه مفرح شد دلی را چون زمرد ؛ ولیکن دیده بر کند افعی مار
به نزد تو نیک و بد چون گشت روشن ؛ یکی کو نور میخواند دگر نار ؛ یعنی گهر
های طبع من دلی را همچو زمرد و یاقوت مفرح و بهبود مند ست و دلی را
مضر و مهلک ست چنانکه زمرد مار را که اگر مقابله مار زمرد بدارند دیده
مار کور گردد پس تفاوت بنگر که از کجا تا کجاست یکی کلام مرا نور میخواند
و میداند او را همچو زمرد و یاقوت مفرح و مرحمت و دیگر را نار میداند
و میخواند و او را مهلک و مضر ست چنانکه زمرد چشم مار را پس تفاوت
این نیک و بد ترا چون روشن شد این حکایت آورد و در نعت آمد
نعت و این ابیات بر دی بیت نعت میگوید که کلام خود را بتکلف
نیاورده ام بلکه بطریق الهام رسیده و نیز از دعا در کفر و ضلالت

بلکه از مدینهٔ اسلام بیرون افتاده است سست عقیده در این کلام نیز هست آمد
نه او در دو دست قدری این عید ر دستانی نداند خفاشش به روشنای
چه ماند یعنی مثال این کلام چون مائدهٔ عیسی علیه السلام اما قدر که از
خاصش حواریان نازل گشته و عطای ایشان شده بود کلام نیز عید مردم
است اما قدر این عید مرد دهقانی که هرگز از قریهٔ صورت قدم در
صحرای معنی ننهاده است چه داند که او همچو خفاشست روشنای
این خورشید چه شناسد آدمی را این سخن خوشتر از نبات است خار
و گل و به نزد حیوان نبات است چه داند که آدمی کرامت **بیت**
اندرین ره صد هزار ابلیس مردم روی هست ÷ تا هر آدم روی
را ز نیهار مردم نشمری ÷ و میگوید که آدم را کلام خوشتر از نبات و قند شکر
ترا اما حیوان را خار و گل و گیاه چراگاه باشد یعنی حیوان صفتان
کلام کز انعام آید و کلام کز اولئک کالانعام آید بکار دانند
**قطعه** بولهب را محرم طه ما که کرد ÷ لولوی اندر گریبان لالا که کرد ÷ حیف باشد
این سخن در گوش عام ÷ توتیا در چشم نابینا که کرد یعنی کلام خوش که
از تبلیغ دین طاها صلی الله علیه وسلم پیدا می آید بولهب صفتان را
هرگز محرم آن که کند و چنین مروارید بحر معرفت التسلیم غلامان به معرفت
کردن که روا دارد این مروارید را گوشوار گوش عام نهادن حیف



حیف عظیم است و فایده این ندهد چنانکه توتیا در چشم کوران مادرزاد
کشیدن که فایده نیست غافل اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق علم
است یعنی اگرچه مردم خاص و عام را نسبت در ظاهر با صورت آدم است
علیه السلام بمعنی هیچ علاقه نسبت در میان نیست چنانکه چراغ
و خاکستر را نسبت با آتش است و با روغن و سرگین را نسبت با گل و رست؟
اگرچه در [illegible] و هر دو شاخ دارند تو در بارشان نگر یعنی [illegible]
هر دو در اسم شاخ پیش نیست و اگر بار جوابی خاص شاخ درخت
در باید و لیکن اگرچه دهقان و کشت با لاسبل؟ دارند تو در کار دهقان
نگر یعنی تو در کار دید ایشان نگر اینجا نیز شارکت در اسم بیل دار است
نه در قسم کشت کاری که کشتکاری خاصه قسمت دهقان است و پس
همچنان فضیلت خاص بر عام بخصوصیت چیزهائی ست که اصل و قطعی
عام از دانش آن چیزها کله بهر است **بیت** هر که چه بهره شد ز دانش
هوش ÷ گوش کن این حدیث مرد بگوش یعنی هر که از دانش و هوش
اهل معرفت بی نصیب است او را بگو که حدیث مرد بگوش هوش بشنود
این حدیث این است **بیت** ریش و سبلت اگر بکار استی ÷ هیچ کس نیست به
از بز و موش [illegible] اگر کسی را کار دین بمهابت ریش و سبلت و [illegible]
اشتغال ظاهر و صورت راست آمدی و صورت کسوت گرفتی بس

رلیش پرشبیت موشس نبرد وسیدهٔ پندار ریشان بودی واگرکوئی کرآرا
ستن صورت باعمال وعبادت وپیراستن ظاهر بصلاح وطهارت
مکر از شرائط وپنداری نیست دعجت کنی ازینکه گفت انیمعنی را تحت
دبرزبان نیاید خود را از برهان تابیاید یعنی حقیقت معلق کلام منی خود
تحت شرع در بیان عقل دره نیاید بلکه خویش را از قید خود رو
فضول النفس باز رهان تا کنه کلام معلوم کنی مبتدی را ازین حال
خبر نباشد یعنی مبتدی نوعهد راکه هنوز در احکام شریعت مقید است
اوقت دخوض حالات مردان منتهی کی خبر بود ان مسکین چه داند
تا کردن منتهی از کردن مبتدی چرا فاضل تر باشد وجه فهم کند مثلا
که ریا دالعارف خیر من اخلاص المریدین از کجا کفند مقید نبود که
بیخبر باشد یعنی اگرچه ظاهر صورت باداب شریعت اراسته باشد
تا ازان احوال مردان بیخبر است مقتدایی رانشاید که بیخبر است اهل ظاهر
اگرچه صدور ند از قبائی این سخن دور دورند یعنی اهل ظاهر که بارا
سنگ جوارح صدر اسلام کشته و مقتدائی و نیکنامی گرفته اند از
مغز انیمعنی وازکنه این حال دور تراند پس توان جوهر زکات و
کوهر نکات باایشان درمیان نهند و ان مروارید قیمتی را رایگان مده
قطعه حرف معنی گران بها گرست چون نباداند رسد مکو بیخ خموشی



خموشی فیمتر بعل جوهر را دانند چه نبرد در دکان جوکده فردش معنی قطعه
ظاهر است حکایت [illegible] معاذ رازی که از محرمان این راز بود روزی بر سر
منبر برآمد تا خلق را اندرز کوید خلق بسیار دیده جمع آمده بیاعتی
دران نظر کرد همه را نظارگی یافت یعنی تماشاگیر یافت گفت ما
را فرموده اند که با یکس سخن کوئی لمن کان له قلب او القی السمع و
هو شهید وان کس حاضر نیست این گفت و از منبر فرود آمد آرتباط
این حکایت با سیاق وا سباق محتاج الیفصاح نیست قطعه جوان
قدم پیر را درد از وجود ت لب بندان شد پدید مر را چو نهان یه
شدی باد درد عشق مجوا زکیپایه خود محرم را یعنی دقتی که تعرفت
خدا وند را از کریبان وجود تو سر بر زند و باد درد عشق اشتعال
کردی آنجا پایه حدوث دلب و دندان ناسوت محرم و همدم احوال ترا
نباشد که در عالم معرفت مطلوب از انبان معنی انسانیت
نه صورت او زصورت جز خیال نیست تو در معنی مکر هر آدمی را حاصل
مصدره در اول این فصل گفته بود که نخست پیوره صورة را
بر حوان و ان باعتبار ان الله خلق آدم علی صورته گفته بود و
اینجا میکوید زصورت خز خیال نیست حاصل این باعتبار ان الله
لا ینظر الی صورکم میکوید و آن صورت که خلقت آدم علیه السلام

بر آن رب نسبت کرده‌اند صورت ظاهر او نیست بلکه سیرتی و صفتی از صفات خداوند تعالی
که آدم علیه السلام صورت آن سیرت و آن صفت است و این عین معنی بیت که گفت
مصرع تو در معنی نگر آدم را حکایت ذوالنون مصری که در همه علم و فنون بود و از
جماعتی او در مسجد وعظ می‌فرمود و در هر پرده قول می‌گفت و تقویه از غفلت آن
جمع بدان حد او رسید که هیچ کس از ایشان استماع نمی‌کردند روی به قندیلهای مسجد
کرد و گفت که با شما سخن می‌گویم آتش نفس او در قندیلها افتاده همه بر هم زدند و از
درستی سخن آن بزرگ خورد و شکستند بدان جای حکایت با آن مصرع است
۴۷۶ که تو در معنی نگر آدم را : سبحان الله و اگر که اهل معنی و اهل
معرفت برون زند و در او با قندیلها و سنگها تأثیر کنند و در سنگدلان
بعضی هیچ اثر نکنند بیت ای سنگدلان چه جای این بنالد عجب مدار ز حکایت
حکایت دل خویش را نکنند : ازینجا باید شناخت که تفاوت که میان
میان خاص و عام است قطعه آنان که زنده به نقش شدند : در عالم معرفت جمادند :
زان جمله دلند همچو حیوان : که مادر طبع خود زادند بیت بدانکه جماد عالم معرفت
بتر از جماد عالم دنیاست که در جماد دنیا نفس اهل معرفت تأثیر میکنند
و در جماد معرفت هیچ اثر نمیکند و ایشان که دلانند همچو حیوانات
که در ظلمت طبع گرفتارند بلکه بتر از حیوانانند از جسم صورت آدمی نیستی قطعه
هر کس بصورت آدم شد : خاصیت آدمی نشان دادند : این بسی به سر نور معرفت

تانور



یافت تا نور نقش گل نشان دادند : خاصیت آدم یعنی صفت آدم علیه ا
لسلام که خلافت است و علم اسما و معرفت و معکوسیت صفات حق
تو بودی عکس معبود ملایک ازان گشتی تو مسجود ملایک بس
این خاصیت آدم سرسری نیست که در هر پسر باشد که داند
که این دُر بر روی که گشادند و نور یقین کجا نشاندند حکایت
سهل بن عبدالله تستری بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده
بود جمعی انبوه دید که از مسجد بدر می‌شد گفت اهل لا اله الا
الله بسیارند و المخلصون منهم قلیل بدانکه مخلص در کلمه لا اله الا الله اثبات
کرده‌اند و در آن خودبینی و خودنمائی را ز قیود کل مرادات و حظوظ
صاف گشته باشد و عهد اقرار وحدانیت و گشتن کل زبان اخبار
به وفا رسانند و آن خود کجاست بیت آدم که از دو نور صفا آید
کو : یکدل که از دو بور وفا آید کو : یعنی صفا از کدورت نفس و طبع
دهو کجاست و وفا بر عهد الست در عالم عزیز و فادر است در
جهان مردمان بسیار زند : تا مردم در میان که توان یافت :
مردمی اینجا عبارت از خاصیت آدم باشد علیه السلام که عنقریب
مذکور شده است و آن مردمی خود در عالم عنقا صفت گشته است
هزار مرغ را پش دیدند تا از سیمرغ نشان که دارد یعنی آدم

هزار مرغ که در طلب پر و بال میزنند برقاف قرب قاب قوسین
از آن سیمرغ بقا و قدم کرشمه دارد عالم پر از صدیق است
مقصود یک صدیق است یعنی جهان از کسوت دوستان و لباس
طالبان و مریدان پرست فاما مراد و مطلوب ما یک صدیق است
که در صدق همچو یوسف علیه السلام باشد و یا چون ابابکر و عایشه
رضی الله عنه بود مصرع عالم پر از صلافت طالب و در میان شعر
واذا اصفا لک من زمانک واحد فهو المراد و این ذلک لو احد میگوید
چون درین زمان که زمانه مسموم است یکی طالب صاف و صادق
پیدا شود همان مدعا و مراد دل ماست و آن خود کجاست و کی
پیدا شود و همان مدعا کی پیدا شود مثنوی بپرسید کبریت احمر که هست
سیمرغ او بجا اختر افتاده است، گر ترا در دست بر آید پدید
قفل در دست را کلید آید پدید، عزیزا اگر چه صاف رفت از آن
چه در ماندست در زمانه این همه دردها از آنست یعنی مقتدا
و پیشوائی اکنون در دست جهال افتاده است که هنوز مرض خود
نشناخته اند دردها را که درمان کنند مثنوی فتاده پیر و در اکنون
بجهال، از آن گشتند مردم جمله بد حال، ببین اکنون که گوی چه
گرشان شد، علوم دین همه بر آسمان شد، دیو بر تخت سلیمان

سلیمان دیدن شکل خر بجای عیسی نشستن دشوار یعنی علمی زمانه که امثال
صفت بودند از مسند برخواستند و دیو صفتان بجای ایشان
بمراتب شیخی و ارشاد خود را ورثهٔ انبیا گرفته اند و این همه از شومی بنشیننده
ماست بیت نه یک افسوس که هر دم هزاران بار افسوس، نه یک دریغ
که هر دم هزار بار دریغ، شیوخ چشم ترا هر کسی شیوخ عظام خوانند
بقا بعضی که از شیوخ عظام نماند یعنی درین وقت شوم علم شیخیت
در کتابت و علم شیخیت در ترابت و ابنای زمان هوا پرستان امروز
یکی دین دار نشسته اند چه توان کرد مثنوی مرید علم دین آموختن
بود، چراغ دل ز علم افروختن بود، کسی از مرده علم آموخت
هرگز، ز خاکستر چراغ افروخت هرگز، کسی گر باب لعن وطن در
سقفست، برو بنگر که اکنون شیخ وقت است، شعر [illegible] در احباب
بات بهم ابدی النوی فقرا قهم خلیل عاهدتهم لا اعتقدت غیر هم بدلا
واذ منهم البدل ترجمه خدایا است و غریب وادی دوستان
را که شب میگذرد با ایشان خداوندان حاجت که جان صادق
اندیس فراق و هجران دوستان بر دلهای محبان خلیفه عظیم و اشویه
برزل است و من عهد با ایشان کرده ام که اعتقاد نکنم و گره
محبت نزنم با غیر ایشان باشد و بدل ایشان در عالم از ایشان

مهیب لله

خود کجا ست بیت ای گل که بر در آن دشمن مهر غنست * آخر بکدام گونه نسبت
گفتت * کس که هدیه روی او هزار جان محقر باشد نسبت گل آن گه
روی خلق را همان نسبت ست با اهل دلی که خرمهره سنگ را با زر طلا
صحبت مدانرا همان نسبت ست با او که زهر گیاه را با نوش دا
رو دای برادر تراز دین مردان چه خبر حالی شب و روز در حسرت این
می سوزد اگر تواند که خود را بخدمت کفش یکی از ایشان رسیان خود
کار عظیم کرده باشد ولیکن آن مردان را درین زمان کجا یابند که از
خاک قدم ایشان توتیا کنند بیت در ضمائم چون در اید طرهات قصه
مشکل نماید ترهات میگوید که چون موئی طره مشکین تو در سیاهت
زلف عنبرین تو در خیالات من یاد می آید قصه مشک کفیض و شنیدن
مرا بیهوده گی میه نماید یعنی هرگاه که صدق معاملات آن درویشان
و حرکات و سکنات ایشان یاد میآرم این روش و طریق که حادث
شده است همه بیهوده گی میدانم و ما یستوی الاعمی و البصیر عام خاص را قیاس
مگیر که کوری عوام را با بصیرت خواص چه نسبت و وجه شابه است
بیت پیش رخ او لاله و گل دسته میبندی * حاشا که چو او شوخ تماشای
چند کور گر عوام از انست که با رنگ و بوی لاله و گل ملتفت کردند
اما خواص را بصیرت است که بر طوبی و سدره هم التفات ندارند چه

جائی دسته گل و لاله بیت منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش * که چو خوش
بنگری ای سرو روان این همه نیست * سدره و طوبی بدرجه بلند این
گی تواننده رسید بیت طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند * زین قصه
بگذرم که سخن میشود بلند * چند هزار مرغ که در پروازند تا نه
پنداری که همه محرم این رازند درینصورت همه را مرغ بینی روا است
اما زاغ را نغمه و بلبل را نوا است یعنی اگر چه همه مرغان را در نقش
و نگار بال و منقار یک رنگ بینی برابر مدان که نوای عشق و هوای
محبت بجز بلبل را نیست باقی همه را از حرص و هوا نغرباد در سر است
چنانکه گفت نظم یکی بوی مردار اندر دماغ * یکی بیقرار از تماشای
باغ * یکی را بدل جمله حرص هوا * یکی را جگر بر همه سوزد داغ * مضمون
این نظم مشتمل بر تعریف دو قسم است یکی خاص دوم عام اما بعضی از
مرغان را بر سه قسم می نهند چنانکه گفت خواجه مرد امرغان این هوا را
بر سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول رسمی مکن و هر رسم را
اسمی تصور مکن یعنی مردم اسلام منحصر بر سه قسم اند و هر قسمی
مشغول روشی و طریقی دگر گشته و از ان روش و طریق نامی یافته
اند که حق سبحانه در محکم تنزیل ظالم و مقتصد و سابق نام کرده است
آنجا که فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم

لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات قسم اول که درین خشکسال
تر ماندند و از ابنای جنس خود بیشتر ند روز و شب طالب مردار ند
خبر با نکی میان تیز بدارند این قسم ظالم النفس است در جب مردار دنیا
گرفتار ند و از شرح مذمت ایشان جلدهای سیاه کرد و دشمن از ان
بشنو بیت در غم دنیا گرفتار آمدی. خاک بر فرق که مردار آمدی. کار کی
دنیا چیست بیکاری همه. چیست بیکاری گرفتاری همه. مرگ در پیش
تو بس میروی. بهر مردار چو کرکس میروی. بهر زرستان و دنیا دار
را تا چه خواهی کرد این مردار را. که مسلمان دهی که سر دهی. تکیه بر نقمه
با من کافر دهی. راه زد مشغولی عالم ترا. نیست پروای خدا یکدم ترا
ای دکیا ترک دولت کرده. خواریت را تمام عزت کرده. قسم دوم را از
بی برگی نوائیست و در باطن بهر کر هواست این قسم مقتصد است که
طالب سعادت آخر باشند و چون ایشان توشه راه که خیر الزاد است
حاصل نکرده اند به بی برگی نشند و از بی برگی خویش نوا دنا موست دارند
دهوای غرض و عوضی از نجات و درجات ان جهان در میان آرند
و ایشان دو نوع هستند یکی را در سر از خود پرستی خمار خود پرستی
نوع ایشان آنست که بقید خود مرادی مقید اند و از خود مرادی در سر
ایشان خمار غفلت و غرور است و چون این خمار را از خمار شکن و بدا لهم



و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون بشکنند هیچ علت غفلت و غرور در
دو تشویر و حسرت در سر باقی ماند این گروه از ترک جاه جاهی دیگر سکیرند
و از ترک تکلف تکلفی دیگر پیش بندند شارح راست بیت ابدال مباش در
پوشش جاه و ترک جاه. بر سر منه ز مکنت ترک کلاه و کلاه. و یکی را که در
پائی از شرح ناشکیبائی زجاجی یعنی نوع دوم از قسم دوم آنان هستند
که اگرچه راه طریقت رفته اند و نفس اماره را در قهر گرفته و بادیه‌ها
هدایت بپایان برده و همگی خویش را بحق سبحانه سپرده و در این
احوال پیدا شده که تا از خبر که خواهند خبر باشند و اگر تفکر کنند نظر
بندند و گاه باشد که خود را بر آسمان بینند و گاه پیغمبران و فرشتگان را
در صورت‌های نیک مشاهده کنند و بشناسند لیکن خار شکیبائی هنوز در پای
همت ایشان باشد که پندارند چون چنین خبرها نمودند از شر النفس
ایمن شدند و همت ایشان بجای رسید که هر چه که در هفت آسمان
و زمین است بر ایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند که
نهایت کار اولیا خود این است و هنوز سر یکموی از حجاب صنع
مولی حق تعم ندانسته بیت دو در دست سیراب درین بادیه‌ای از
تا غول بیابان نفریبد بر ایست. قسم سوم از ابرار یکی واصلیا
اندکی و این قسم سابق بالخیرات آمد بعضی را آئینه در پیش روی نفس

در آینه ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه حقایق الاشیا را کماهی دیده اند
و بمرتبه سنریهم آیاتنا فی الافاق رسیده بیت محقق را که از وحدت شهود است
نخستین نظر او نور وجود است • دلی کز معرفت نور و صفا دید • ز هر چیزی
که دید اول خدا دید • و بعضی با وجود سخن گوی ایشان آیات را فی انفسهم
و بر سند من عرف نفسه فقد عرف ربه شنیده در هر کار فتوی از دل جو
یند که به قلب ان عصمة عصمه الله و در هر اسرار الهی سخن با وجود گوش شنید
که انا اقول وانا اسمع بیت ایشان سر و پا و سر ندارند • اندیشه پا و سر
ندارند یعنی از حظوظ بکلی پاک و فرو رفته اند و پر افشانده بال و پر ذات و صفات
خود نکرده اند بیت ایشان به هر صدا از رفتند • آزاده نه دام دانه رفتند •
یعنی از دام وجود و دانه حظ و مراد آزاده گشتند چنانکه یکی از ایشان
گفت بیت مست توام از جرعه و جام آزادم • مرغ توام از دانه
و دام آزادم • مقصود من از کعبه و بتخانه تویی • ورنه من از این هر
دو مقام آزادم • از روح قدس در گذرگاه • تلقین یقین شان
قل الله یعنی از تایید روح قدس که ایدناه بروح القدس در
گذرگاه عالم تلقین قل الله ثم ذرهم یقین گرفته و یافته اند یعنی
بگو نام خداوند نعم بخت که ورای نام او ذرهم چیز را فرو گذارند و اذ
کر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا بیت هر چه جز حق بسوز غارت کن •



کن هر چه جز دین ازان طهارت کن • این باشد قل الله ثم ذرهم که
تلقین نقش ایشانست این طایفه طوطیان شکرخوارند یعنی حر
کات و سکنات ایشان همه شکرستان قند محبت است و احوال
و اقوال ایشان همه نیستان شکر معرفت که منافع و مصالح خلق
در انست اما در نظر هر کور و کر خوارند یعنی کسانی که کوری و تر
یهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون بصیرت ایشان سخت است و کرا
لو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم بر گوش ایشان بخست است در نظر ایشان
حقیر و فقیر نموده اند نفس نفیس ایشان که زمین حکمت است از اثر رحمت
مقابل آفتاب آمده و اشرقت الارض بنور ربها عبارت ازان تو ا
نند بود یعنی کرامت و سعادت ایشان را کور و کر چه دریابد که چند جا
حکمتها ازلی در زمین نفس نفیس ایشان مندرج است که و ان تعدوا
نعمة الله لا تحصوها زیرا که ان زمین حکمت مقابل آفتاب هویدا
است و ازین نور روشنی گرفته است زهی آثار رحمت حق سبحانه بر
بر روح مجروح ایشان که آسمان عزت است دست قدرت در
پیچ تاب آورده و السموات مطویات بیمینه اشارت بران
کرده اند یعنی روح مطهر ایشان که مجروح فرقت جوار قربت
است آسمانیست از عزت که دست قدرت و ارادت حق سبحانه از ادر

هیچ وتاب مقامات واحوال انداخته ست یعنی وهم شمر در واجبها شمر
شارح ست بیت کلمنی یا حمیرا وارحنا یا بلال : از تحمل معرفت باشد ز
حالی تا بحال : آدم میان مکه وطایف بود که این طایفه گرد حرم طایف
بودند یعنی بنو زادم علیه السلام در وجود عنصری نرسیده بود که ایشان
طایفه طوافان حرم کبریا و معتکفان کعبه جلال بودند از رکن
و مقام اثر نبود که صحرا اسود را پدید نمود تد صحرا اسود ظلمت عدم
باشد میگوید که از رکن و مقام یعنی از جواهر و اجسام که پدیدار ظهور
خواص و عوام ست هیچ آثار پدید نبود و همه در ظلمت عدم
بودند که ایشان پدید نبودند و خلق از نور جمال شان ظاهر
گشت پس بدین صفا اشارت بر نور جمال رشحات ایشان باشد
که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بیت شربنا علی ذکر
الحبیب مدامة : سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم : ای شنو حکایت حال
ایشان ست که نوشیدیم ما بر روی محبوب حقیقی شراب محبت
را در ازل و مست گشته بودیم بدان شراب پیش از درخت
انگور آفریده شود یعنی پیش از آنکه شراب محبت از محبان پیدا
در عالم ظهور باید که هنوز من نبودم تو بر دلم نشسته بودی
در وجد و احتیاط وجد گوشیده ام احتیاط طلب راه صواب که قوله

نکته



تعمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا سلطان ممالک شرع و اسلام
مفخر عالم علیه الصلوة والسلام مر اصحاب محکم رای و احباب محکم اراد
خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجید
ای یاران که پیش گرفته اند سبکباران و این سبکباران قرآن مجید
را خفاف میگویند که انفروا خفافا وثقالا و در حدیث ایشان را
مفردون گفت قالوا ما المفردون یا رسول الله قال المستهترون بذکر
الله فوضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا شیخ [illegible]
ذکر فرو نهاده ست اوزار ایشان که این بار ایشان روز قیامت
سبکباران در آیند گفتند ای گران قدر ابیت عند ربی و ای سبکرد
ربی و لایلیهم قلی ای کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند
یعنی یاران پرسیدند یا رسول الله شیفتگان که بوسیله ذکر مدام [illegible]
والسابقون السابقون اولئک المقربون دارند تعریف ایشان
حضرت فرمود اناکه درین محیط غرقه اند فارغ از زنبیل و خرقه
اند یعنی کسانی که غم زنبیل وجود خرقه صفات ندارند و از زنبیل سیا
لوس و از خرقه ناموس فارغ شده اند جز منزل ایشان را
از ین نا رحیق و ایشان در محیط ذکر غریق بیت مردمی باید نه
سر او را نه پا جمله گم گشته دارد او در خدا پروانه چند که از

مستهلک

باد شمع پر نور عنند نه پشو خفته جنده که سلک مذکور رفته یعنی پروانه
صفتان که از محبت شمع حقیقت پر نور گشته ذکر اند منه احب شیئا اکثر
ذکره نه بلکه ذکر و ذاکر ایشان در مذکور چنان شده است که فانی
گردنی اذکر کم بیت شود در وجه باقی غیر مالک نگردد سلوک
سیر یا لک بندگان آزاد و بیا فران چه زاد که نه نفس اسیح بنیاد
یعنی این از بند ماسوی الله آزاده کانند از آن سبب اسم بنده
هم بر ایشان مسلم است و سا فرانند که در سیر و سلوک الی
الله زاد و راحله ندارانند یعنی معتمد بر هیچ صفتی نیستند بیت
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راه رو گر صد هنر دارد
توکل بایدش بسل این ایشان هیچ صفتی بنیادی از صفات خود
نمی نهند چنانکه گفت بیت ره روانند که بی خود بارند گشته
تیغ عشق صد بار ند یعنی سالکانی که در سبیل الله خود نفس را
بار آمادگی بر و اند خفته اند بهر بار بر صد بار گشته تیغ عشق اند
و مقتول خنجر تسلیم مصرع کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب
جانی دیگر است بیقرارانند همچو ابر بهار لیک بر خار و گل همه بارند
یعنی در قلق محبت و حیرت قرب بیقرارند فاما بر جمله نیک و بد نفعها
دارند و باران شفقت و رحمت می بارند بیت برنخورده



نخورده دبست با برگی ز انکه از اصل فرع بر بارند یعنی از دست
هیچ با برگی و با بیاملند طمع و تمتع نکنند که ایشان اشجار معرفت
بر اشجار دولت و سعادت اند شاهان زا بجدی قبول نکنند مخدوم
شیخ علاء … ز خلیفه سلطان مشایخ قدس سره با پادشاه خطاب
کرده مصرع منم حرص و هوا در بنده دارم : بر هر دو مدام پادشاهم :
تو بنده بندگان مائی : از بنده بندگان چه خواهم : همه در صحن بارگاه
گاه خدا صاحب خاص شحنه بار ند یعنی در میان بنده و مولی نوعی
وسیله خاص و دلالت هدایت و عنایت ایشانند این حکایت را در
مغز جان بر نوشته اند بر ورق کاغذکم نوشته اند یعنی چون ایشان
صاحب درگاه اند ضرورت محرم اسرار الهی اند پس اسرار الهی را
مشتمالی در دل جان شان نوشته اند که آن لیک کتب قلوبهم
الایمان و در کتاب و کاغذ کم نوشته اند مصرع چار مصحف در یک
آیتی … بیت چندین هزار نقطه نبوت که در این مرکز اند با هر که
زبان سکن نبیند لب میگزند یعنی جمله هادیان سبل از انبیا و رسل
صلوات الله علیهم اجمعین که در مرکز این عالم رسیده اند همه در
افشای اسرار مصلحت ندیدند و اگر اسرار بر مجرد حرکت دادند بر افشا
آن رخصتش نداده اند و بر وجه امانت نهاده اند ختم ربانی

بنوشته اند

فرسودند فبهدیهم اقتده یعنی پشت بدست نامحرم مده تا در امانت خیانت
واقع نشود ازینجا فرمود علیه السلام نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نکلموا
الناس علی قدر عقولهم بر قامت عام نباید این قبا راست این خلعت
خاص معتکفان قباء است یعنی نباید بلکه این خلعتیست خاص که
در تنگ خواص راست باید چنانکه معتکفان قبا که چهار صد تن بودند رضی
الله عنهم قبا مسجدیست در مدینه که در رواحی به صحرا نهاده بودند و او را
دار القبة الاسلام میخوانند و اول مسجدی که در مدینه بنا کرده اند
همون بود و معتکفان او که چهار صد تن بودند اصحاب این راحق
سبحانه بحق آیت ستوده است چنانکه حضرات را مسعود نقل
کرده است طائفه را که این غم کریبان کرفته است و اعتزو در سیر ایشان
واخفض جناحک لمن اتبعک من المومنین یعنی فروکش بازوی عنایت
مرکبانه را که چو روی تو کرده اند از مومنان و شفقت
و اعنایت از ایشان و اکر قومی را که این موسی از پای در
آورده است دستکیر ایشان باشی و اصبر نفسک مع الذین نقل
است که اکابر قریش پیش رسول علیه السلام حکایت این فقرا
کفتند ای محمد تو با این کدایان می نشینی و ایشان نزاد و غریب بسیار در
بزرگی می پنسی و ما از بوی نامو پس در صحبت تو نتوانیم رسید

قبا مجرمیت و محافظت اسرار بر بالای عوام الناس چسپت

رسید و دین ترا نمی خواهیم کوید اکر تو ایشان را از صحبت جدا کنی عنایت
و شفقت باز کیر ما با تو پیوندیم و عقده دین تو بر بندیم رسول صلی
الله علیه و سلم که حریص بر اسلام خلق بود خواست تا همچنان کند
فرمان رسید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی و باز
قریش آمدند کفتند اکر از صحبت خود صرف دور نکنی در ایشان باری هم
غایت منکر رسول علیه السلام خواست که همچنان کند باز خطاب
رسید و لا تعد عیناک عنهم چشم عنایت خود از ایشان باز مکیر باز قریش
در آمدند که میان ما و ایشان نوبت کن وقتی که ایشان حاضر باشند
ما نباشیم و وقتی که ما حاضر باشیم ایشان نباشند باز رسول علیه
السلام خواست که همچنان قرار دهد و نوبت کند خطاب در رسید
و اصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه
یعنی حبس کن ذات خود را با این فقراء که ماکه شبانروز از سر الصدق
و اخلاص می پرستند و با تو عقد متابعت و موافقت بسته اند که صحبت
ما خاص با ایشان است و ترا بتخصیص صحبت ایشان فرمودیم
باقی همه را نظر شکم است و کلو با ایشان چه کنی ذرهم یاکلوا یعنی از
سر وقت ایشان در کذر که مردودان ازل بکوشش تو مقبول
نکردند بکذار تا بخورند و از حظوظ دنیا تمتع کیرند فقراء نه هر که

و مسعوده

حدیث وصل و هجران دانند • در خلوت راز عشق پنهان دانند • این درد
دل از بوذر و بو دردا پرس • قدر سخن بلال و سلمان دانند • ابوذر
و بلال و سلمان رضی الله عنهم اصحاب رسول علیه السلام از جمله معتکفان وابودردا
مسجد و قبا بودند پس خطاب با رسول آمد که اسرار خود با ایشان گو
گوی و محرمیت راز ما از ایشان جوی حکایت نامحرمان فرو گذار
زیرا که ابوطالب طالب این حکایت نیست و ابوجهل بر جهل اهل این
ولایت نه و اگر پیوند خویشی و قرابتی در کار شود دل ترا انجا کشد
در رحمت و خلق عظیم که در تو نهاده ایم خواهان هدایت ایشان باشد
خطاب انک لا تهدی من احببت باد زرا و امر لیس لک من الامر شیء
بگذار در سخن از فاسقان ملوی اولئک هم الکفرة الفجرة ای محمد زاجر
این کافران چند باشی نفس های شقان زن ان الذین یبایعونک
تحت الشجرة سبحان الله چه تفاوت افتاد میان برکت دلهاء ازکیا
هدایت محمد که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا صفت اوست یکی را از
کل درجات علویه در گذراینده و دیگر را در قعر غفلت و غور ضلالت
فرو گذاشت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه یعنی
از صحبت این مرده دلان باش دور زیرا که وما انت بمسمع من
فی القبور یعنی کسی را که ما مرده دل افریده باشیم او از هدایت تو



بیت هرگز زنده دل نگردد دل انکه لا تسمع الموتی • ترا دامن خشک این سخن
بنذیرد • با سوخته دم زن که در وی گیرد • یعنی تر دامنان نفاق و
و خشک دلان قوت سخن قبول نکنند بلکه نشنوند پس تو با سوختگان
عشق بیعدان بطن آدم اند دم محبت و هدایت میزن که در ایشان
بهتر تاثیر کنند زیرا که گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا در حاضر داده ایم
مرده دلانرا چون گوش شنیدن و چشم دیدن ندادند بخت بر قلوب
ایشان قفل محکم دادند الله تمام شان مرده دل نهادند و از گوشش
بر روی شان راه بگشادند بیت بخوانده راند او پس کجا رود بیدو
رو زیبا • بدوخت دیده مسکین و دیده کش فرمود • نه نه چشم داشت
اما ندید یعنی چشم ظاهری داشت اما نظر عبرت نداشت و نه بلکه کس
گوی چشم ظاهری اسم نداشت و ندید چشم از برای آن بود آخر که
بنگر لیکن بدید انکه چشم نداشت عبد الله ام مراد باشد رضی الله عنه
وقتی رسول علیه السلام با صنادید قریش حکایت و کلام میکرد که عبد
الله ام درآمد و در عین تکلم خواست که از رسول علیه السلام چیزی
از مسایل دین و از مصالح اسلام پرسد و هر گفته سخن را بشکند
رسول علیه السلام را دشوار نمود و روی ترش کرد و در حیج بگرداند
عتاب در رسید که عبس و تولی ان جاءه الاعمی و همین گفت نه که

که بیا آنکه چشم ظاهری نداشت قوله تعالی فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی
القلوب التی فی الصدور و نابینای است که منه کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی و اضل سبیلا این نور آفتاب همه را دریافت اما خلق مردم نادیده
را بود که در ایشان نتافت یعنی نور دعوت آفتاب محمدی بهمه رسید
و هدایت بخشید و در مردم کوردل نتافت تا بضلالت الجا میدادا
اگر گوئی کوری دل شان به سبب نا تافتن این نورست نه اینکه نا
تافتن نور در ایشان به سبب نابینای ایشان ست از روی
ظاهر راست گفته باشی از اینجا میگوید این سخن از موی باریکتر
ست و از شمشیر برانتر که جز اهل دل را معلوم نشود از قرآن بشنو
و ما یضل به الا الفاسقین الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه
پس کوری دل نهادن فاسق و نقض عهد بعد از میثاق در استعداد
دهاء ایشان از روز میثاق است و در پس دیوار این ادبار خود
از نور آفتاب محمدی محروم ماندند اما چون ایشان موی در چشم
داشتند به چشم شان نیامد یعنی مو یا تیرگی بر بصر و بصیرت شان
بود در چشم بصیرت شان این سخن نیامد تا حجت کردند که گوند
شرک و ضلال ما چون از مشیت اوست بما چه نسبت بلکن سیقول الذین
اشرکوا لو شاء الله ما اشرکنا ولا آباؤنا ولا حرمنا من شیء و بدین



دیدن محبت خواسته که رسول علیه السلام را بنظر آرند لیکن لقوله تعالی کما
بهم لا یسمعوا الخ هیچ پیدا نکرد حقیقت مژگانها بعبرت کرد پیران سر در بر افکند
از حیرت چشم شاد در سر رفت حالی بسر در آمد یعنی مژگان بعبرت
خواسته که رسول علیه السلام را بمحبت به چشم رحم محبت بنظر آرند گفت
ی محمد تو میگوئی فلو شاء الله لهدیکم اجمعین و هم تو میخوانی ختم الله علی
قلوبهم و هم تو آورده لو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم و هم تو رسانیدی
و جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه و فی آذانهم وقرا و مثال ذلک
را خود فرموده انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
و هو اعلم بالمهتدین پس چیست که ما را هدایت میخوانند و کلفت و حرا
محمت میرسانند مصرعه میگوید که مژگان به عبرت را چشم عبرت نبود
که بدانند و فهم کنند که در میان جبر معتزله و اختیار صوری چگونه
راهی ست راست و چون رسول علیه السلام این راه که از موی
باریکتر و از شمشیر بران تر است پیدا کرد منقطع شدند و حیران گشتند
و از حیرت چشم شان کور شد و بسر در آمدند یعنی از خجالت بسر
نگون ماندند قوله تعالی ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم این قوم
را که چشم در روز فکر نیست گفتند و در اعینهم یعنی که آنکه از حقیقت
و ماهیت رسول علیه السلام غافل زیستند و بر محبت حقیقت او

اد نکریستند در حق ان قوم فرمودند که میکردد چشمهای ایشان در چشم خانه
از غایت حیرت چنانکه چشم بیمار در وقت موت میکردد الجماعت را
که چشم درد نکریست کفتند تری اعینهم یعنی جماعتی را که چشم عنایت
رسول علیه السلام در ایشان نکریست ایشان حقیقت و ماهیت
رسول علیه السلام دیده ندو ندانستند در حق الجماعت کفتند یعنی تو ای
محمد چشم ها دایشان را که کریه میکنند محبت حقیقت انکه شناخته اند حقیقت
تو بیت می کریم و مرادم از رسن اشک پیلباز تخم محبت است که در دل
بکارمت ع عاقلان همه شهر در پادشاه خود می نکرند اما انکه پادشاه
در ایشان نکرد قوم دیکرند که نکریستن پادشاه در ایشان بنظر
عنایت موجب قربت است و رتبه ایشان است تا عنایت محمدی
کرا باید و خود رشید نبوت بلکه تا بچندین هزار پشنک افتاب را
بیند و این سهل است ان پشنک را که افتاب بیند عورت لنظر
سخن بسیار سابق است پس باید که با افتاب نبوت همیشه مقابل باشی
و بر متابعت او مدام مقبل کردی بلکه مقبول کردی و چون ترا در
سایه دولت خیر الانبیاء افریده اند و بطفیل او از جمله انبیاء
کزیده اند شکر این نعمت را بصدق و اخلاص محبت و اختصاص با او حاصل
کن و بر فقد جانش حرف و انیسی و شوری و اشوب در دل از همیات

شورش



شورش که در بیت راح است جه دار کسی که در مستی یعنی شورش
ع کش راح را از کنجینه دنیا باز می ستانند و از فکر و بند برای [illegible]
میرهانند بیت زباده هیچ اکر نیست نه این بس که ترا دمی ز دو
سوسه عقل بیخبر دارد ع پس میکوید که خاصیت بیتی راح [illegible]
کان این بیت را جه دانند و کسی که از معنی شورش راح
غافل است و نمیداند که ان فی الخمور یعنی لیس فی الخمر [illegible]
بر سیر عاشقان است محمد که داند انکه کوش عاشقان بسیجند در
کوش این دان نکنجد و از انکه کوش عاشقان است چنانکه
ست یکی از عاشقان امت شمه از ان بیرون داد بیت
بکوش منز و کفت انکه نکشت کنم شاید ع صحف [illegible] کردی
وو دوده جرم کیسو انس ع انکه این دهان بسته را حلی چیدر
بر نور خلق نمیکذارد ع عاشقان دهان بسته باید [illegible]
علیه السلام که کظیم بود و کظیم انست که همه خون نهار ا فرو خورد و
بصبر صلح [illegible] چکس شکایت بزد انعام [illegible]
از همه روی کردانده و دست افشانده پیوسته در طلب
واماند باشد و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف پس میکوید خنق
و قلق که این دهان بسته را بسیل میکند بر دانش خلق و بر زبان

زبان

دایشان نیکلزرد زیراکه آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را
با بوده چه نسبت یعنی گرفتاران احوال گرفتاران دانند فارغان
به درد چه دانند و آلودگان علایق و عوایق را با پاکان حقایق و
دقایق چه نسبت بیت با حال پراکنده دلان کو داند کرا هم
غم کلوکان کی فتاد است مثنوی چون تو نداری هوس مرغزار ☆ پیر بزرگ
گرچه طپید مرغ زار ☆ کلکه چنان نعره زند صبح و شام ☆ بو رکل در سکال
در شام ☆ ای یار این نوبهار که در عهد سعیر علیه السلام شکفته است
و گلزاری و مرغزاری نو پیدا آمده است شمه از آن بشنو حال گوینده
چون حارست و با گلشن تولای احد که مر از انتی سعکم هم گلزار
ببینم و چون تو قدم تفرج درین مرغزار بهو پس اهم زنی چه دانی
که نالیدن بلبل از چه درد دام است و خندیدن گل چه شعبه سی
عظیم سه نیک در هر غنچه بهو سپط خندان تو این قدر ناخنی میدان
هر که چنان نعره در درد آمیزد و شوق انگیز مدام از صبح تا شام میزند البته
بو را از انچنان گلزار سرنیکش بیت در تو عهد شباب است دگر
بستان ترا ☆ میرسد شده گل بلبل خوش الحان را ☆ در اول کتاب
گفته شده است که او را نظر لیست با تو و ترا نظر با او یعنی او را
عنایتی است با تو و ترا طلبی و کوششی است با او و صعود حال گوید



گوید استعداد آن نقل سبکبار است یعنی تجرید و تفرید است که سیر دالسبق المفر
دون وال بران است مصرع جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
به استعداد در رفتن موجب سبکباری است یعنی به قطع تعلقات کلفا رفتن
سبب راندگی و ماندگی است نحت فرد و مجرد شو آنگاه برو تا او را نظر
با تو ظهور یابد مصرع تا نکردی نقطه در دایره پسر ☆ کی توان کفتن ترا
فرد انکه پسر ☆ کر شراب لطف او خواهی مدام ☆ قطع کن وادی فهو او تمام
☆ زانکه تا این بنودت آن بنودت ☆ بو ما و در درمان بنودت ☆
هر چه ترا نفس گوید کر آن کنی هر آینه چون دگران کنی بدانکه حظوظ و لذات
و مقصودات و مرادات نفس همه کرانه راه است هر چند که تقاضای
او بیشتر بودی که اینها بار بیشتر بر خود نهی و نفس گاه مدعا خود را
گاه در تیغ شریعت برگیرد و گاه در طریقت و کیفیت دست گاه در عجایب ذات
و شطحیات و گاه در زوال و مقامات ترا نماید که شکرانه بجا آر که از تو
کار رنگی بر آید و این کار عین فریب بود در دروغ انگیختن بحد که خوف بار آید
که تا راستیها را در صورت راست بیارآید و باطل را در کسوت حق
باز نماید جهد کن که بار وخرت نه نهد و اگر تو زرق و فریب او را بعبارات
شامل و با صحبت پیر کامل در نیابی و مجتنب نگردی مرکب از کار بماند
جهد کن که بار وخرت نه نهد از آنکه مرکب تو کدام است و بارت چیست مشکوید

تن

تن مرکب بیخ آمد تو بهر گرنج مدار بارت لاشست پشت لاشه خود ریش
مدار یعنی تو مرکبی است که روح بر نشیند و بوادی منازل معرفت قطع کند
باید که باین بار لاشه پشت مرکب را ریش نکنی چون این جسد ترا مرکب است
دبار وخت نماند و وخت براه آید گران بار زخت را سپر بره کوی چنین
غافل شو باری نگه کن ؛ رسن بگسیت و بار افتاد و خرجست ؛ بدین
بار و خت تو چه خرجست یعنی ای گران بار غفلت خر نفس خود را بسر براه
معرفت کن رسنها قیود شریعت در گردن آمار کشیده اند از و بارها
شرب طریقت بر پشت رعونتش بنه و غافل مباش که ناگهان
رسنها بگسلد و بارها از پشت بر افکند و از قید تو بدر رود و بعد
ازین بدین بار افتاده خر جسته چه حاصل باشد ؛ حکایت ؛ زد و کشته
بودم ذره را دیدم که آفتاب بروی می تافت و او در پرتو این
نور خود را بهمی یافت گفتم ای عاشق که معشوق را مقابلی تو بچه استعداد
این مرتبه را قابلی ای حکایت در بیان آن سخن میگوید که استعداد
آن نظر سبکباریست یعنی بیابان ان سبکبار رسیکند که متحمل نقل بست
با دوست و مورد نظر عنایت اوست ای بسوخته که با تو بساخته
اند از کجا خواست که ترا خواسته اند ؛ نظم ؛ آخر بچه آشنای ای باد
بگوی ؛ گستاخ دران زلف دراری سوی بوی ؛ بجز در طلبش در بدر



در بدر دکوی بگوی تو بر او لب بلب در دی بر وی یعنی ای ذره تا
بچه بکدام استعداد و بچه قابلیت عزیز گشته که با تو بساخته و بر داخته
اند که همچو باد گستاخ وگاه در مویش می آویزی وگاه بر سقابلیش تردید
بر می خیزی ذره گفت این مقام الا کسی را سپردست که اول قدمش ترک
آبخوست یعنی ترک پیوند جاه ست ؛ بیت ؛ تعلق حجابست بیحاصلی ؛ چو پیوند
ها بگسلی واصلی ؛ ندانسته که کس بدرفع اغمار یار رسید و به وقع غبار
یار خاید تا پیوند تعلقات و گرد صفات از خود پاک نه بر تابی گرد
دوست نبینی و بکوی یار باز نیابی ؛ حکایت ؛ ای انگل از بیخ درازدستیت خودرا
تو چو باز پای بسته ؛ یک بار گراین گره شود باز ؛ بر خیز که باز رسته
ای باز یعنی ای کسی که از دست دل تصرف خویش را برشته امکان
دو دوال ناسوتیه همچو باز پای بسته چندی کن مکر این گره برشته
دو دوال بگشاید و ترا اخلاص دست دهی پیدا آید ؛ بیت ؛ ولیران جهان
اغشته در خون ؛ تو سر پوشیده شهرهای پر دون ؛ چو محبوسیان بیک
منزل انشسته ؛ بدست عجز پای خویش بسته ؛ جهانی آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دیده هرگز ؛ ای باز بلانه که عزیزی ؛ زینت
بند چرا میگریزی غول ست که گرد سر گنبد ؛ ای کرد سپت جهان
توی بیر یعنی ای طایر قدس بلانه دهر تو که قابلیت و استعداد

نه بهنده وبه رفع غبار بار نیاید

طیرد پروازی پس بحکم ففروا الی الله از قید حدوث چرا نمی گریزی که غول
غفلت پیرامن خیال تو پرها غرور میزند و ترا محجوب پیش جهان کبر وریا
بسیار داری امکه هر دو جهان فدا اسیرت باد این دام را بهمت بشکن
و در عالم قدس و کبریا پرواز کن زیرا که هر که بند کبر و ریا نبرید در
عالم کبریا نپرید کبر خودبینی و ریا خودنمائی این هر دو بند گیتی استعداد
بیگمان است در عالم کبریا فلیس تقوا الله لیبا دنی بزرگی و مقتدای
دین همین است بزرگی که سر شد از سر بزرگی نشد قومی که سر بزرگ
داشتند اول قدم ترک سر داشتند که درین ره سروری از ترک
سروری است آنانکه بصدق نیت ترک سروری خواسته بودند
در اول قدم از سر برخاسته بودند و برخاستن است در دین
برده از سر برخواستن است مرد که سر حلقه گشت اول بیچو حلقه
بی سر گشت یعنی آن مرد خدا که سر حلقه صادقان و مخلصان دین
گشته است نخست حلقه وار بی سر و پا شده است مردی باید
نه سر او را نه پای جمله گم گشته در رو او در خدای ارباب تجرید را
در این باب هزار سخن پیش است هر را سر سخن این بود که سخن سر دراین
مگوی یعنی همه مجردان طریقت را از اولین تا آخرین در باب تجرید
و تفرید هزار سخن واقع است فاما اصل همه کلمات شان همین است



همین است از سر مگوی و بزرگی و سروری مجوی عشق با سر نگوید
راز زانکه داند که سر بود غماز زیرا که هرچه در باطن است انجا پیدا میشود
یعنی مجرد که سخن از سر خود گوئی خطرات فاسده و خیالات باطله که
در باطن مخفی و مغلوب بود از سر تازه گردد و بدعوی سر برآوردگی مرد
رونده بدعوی سر میکشد و روش روندگان آنست که جمله سر کشی
و سروری را در اول قدم بر خاک مذلت زنند سر عاشق که نه
خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت و سر گردانی اگر سر
کشی در میان نیست شما را و ما را زیان نیست کشاند که یار خود
می کشند سر از گریبان خود می کشند میگوید اگر خودنمائی و خود
ستائی سر برآرد و خود را بزرگ پنداری در میان زمره [illegible]
صادق نیست و اندرین ماجرا هیچ [illegible] زیان ام نیست جز که خود را
تعنویی بیزار شو تو از خود که زیان تعلق [illegible] منکر [illegible] ستاره که آسمان تو توئی
زیرا که تا زیر بار خود استی گرفتار ربوبیت خودی خود استی و نیستوا
که از خودبینی و خودنمائی سر برآرد که خودبینی و خودنمائی ترا دو بند است
این یک سخن هم به از هزار بند است هر که ازین دو بند خلاص یافت
حقا که حقیقت اخلاص یافت بدانکه خودبینی و خودنمائی دو بند است
مگر بعنایت حق سبحانه گسسته شود و فرق میان این دو صفت و میانه

اخلاص چنانست که میان خودپرست و خداپرست که این هر دو صفت
یعنی خودپرستی است و اخلاص یعنی خداپرستی و نفس اماره مرغیست
که این دو صفت دو شهپر اوست چنانکه گفت بیت چون نفس تو از
هوا بر آمد ÷ این هر دو صفت دو شهپر آمد ÷ بر خیز و ببر تو هر دو بالش
÷ وانگه بنشین بجای بالش یعنی چون مرغ نفس تو از هوای خود رای
پرورده شد مغرور که صفت خودبینی و خودنمائی او را دو شهپر آید که
بدان در فضای عجب و کبر در صحرای غفلت و غرور پرواز گیرد باید که
دو شهپرش را بسیف مخالفت بشکنی تا بر جای بالش اخلاص باطمینان بنشینی
یعنی خودبینی و خودنمائی نشان مردم است این علت ندارد مگر  اخولیاست
ولی است یعنی مرد ولی که بمرتبه اخلاص و خداپرستی رسیده است
مزدورست که از علت این دو صفت که یعنی خودپرستی و ادعاگاهست
وا رهیده است و ظلمت این دو صفت را گسیخته بنور ولایت پیوسته
است الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور بر او کشف گشته
است اوصافی که حجاب اهل معرفت اند پیدا که هر یک نتیجه این دو صفت
اند از انکه ترا در عالم ظلمت و کثافت دنیا همه چیز بهمین منحصر دو صفت
بسته اند که الدنیا سجن المؤمن و هر صفت که حجاب راه است از این عالم  سجن
است لاجرم جمله حجابها نتیجه این دو صفت باشد بیت تا تو سببات وجود

213

عدد بنمایم در تو کم کردی احد بینی همه بیت ریا و کبر تو زرق است و ناموس
سالوس ÷ چرا از خودبینی بسازی نوا فسوس ÷ ریا خودنمائی است و
کبر خودبینی است و سالوس نوا و فارسی د فریب و دروغ و چرب
زبانی میگوید افسوس که بواسطه این صفتها توبت را گشته است بیت مبین
خود را مکن خودنمائی ÷ که باشی هم بدام خویش محبوس یعنی ای یار
طالبان طریقت درمن تو را بتو نموده اند و دوا را نیز فرموده اند
والموفق الله عز و جل قطعه ناکرده دمی الحجه ترا فرموده اند ÷ خوابی که
جهان شور مردان بوده اند ÷ تو راه نرفته از آن نموده اند ÷ دریغی که
زده این در که بر تو نگشوده اند ÷ زخودبینی گشت بیچاره طوطی ÷ همان که
خودنمائی دید طاوس ÷ ملک گردید کز شومی کبر ÷ اسیر آمد بد بیت
کیوکاوس ÷ زخودبینی چنان شد کار جمشید ÷ که در شهنامه گوید کار
شاعر طوس ÷ این سه بیت تتمه قطعه است و شاعر طوس را فردوسی
نام است مصنف شاهنامه و مدعا از کلام اینجا مذمت خودبینی و خود
نمائی است و تدبیر ترک این دو صفت نخست این است که گفت فلینظر
الانسان مم خلق حسنت یعنی هر که را پروین باد دست داند که این آیه
بر بیناد است یعنی انسان متکبر و مرائی را باید که در خلقت خود نظر
کند که سر خلقت او از آب گندیده است و بن خلقت موت و فناست

از بهر خلقت اعتبار گیرد که من خرج من مبال مرتین کیف تکبر و از بین
فنا نیز عبرت پذیرد که اساس این هر دو صفت بی بنیاد است زیرا که
ذاتش فنا پذیرست پس صفاتش بی اصل و بی بنیاد باشد خواهی سبر در
کشن فنا بگذار سرکشی یعنی اگر خواهی که در آخرت شرمنده نمانی ترک
غرور که وبال آخرت است بگذار زیرا که جای که انبیا را دهشت باشد
وا ویلا در آخرت انجا کبر و غرور تو بجز خجالت و خسارت نبود استیعی
روزی بر تو افتد که دانند که یعنی انچ تیمن عفو و عنایت الله
بر تو افتد که دام خودرستی و خودنمای هم می چینی و در دکری می دا
شعر سر کشان بر زخاک است و باد: از این لطیف زمین باد باد شکنند
دلا متند رستند و بس: ز بند خود این قوم رستند و بس یعنی رو کسان
خودبینان و خودنمایان پر از خاک غفلت و باد غرور است و گوش
ایشان پرده فهم و شعور و این همه از نفس باطل هست که وارد این
حرص شکنجه است و از خود رستن کار است و بس مثال سعادت آن
کس برد که تحفه در بیع در بنیاد آورد: بدانکه هیچ راهی قریبتر بخدا
وند تعالی چون نیاز نیست و هیچ حجاب صعبتر از دعوی نه چنانکه گفت
نیاز مند خسته است که قرب حرم اوست بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی
و شکسته دل کسته است که مقام عندیت دیت اوست بحکم منفعل فانادیته



فانادیته باد از گردن کشی خار گردید آب از فروتنی هم بجای رسید
بشارت سخن کن که تو بصفت گردن کشی همچون باد مباش که جز
گرد حاصل نمی شود و هم چو آب تواضع میکن که بمقام بلند برسی بیت بلندیست
باید تواضع گزین: که این بام را نیست سلم گزین: خاک چون تواضع
داشت آدم شد: و آتش چون خودنمای کرد شیطان گشت مصرع
ز خاک و باد و آب و آتش هرچهار را بر ملک صفتی یاد کرد و بجهت آنها
تو انجا گفت چون که صفت تواضع در خاک بیش بود از و آدم پیدا شد
که صفت تواضع در و اصل باشد بیت بر بن آدم وجود از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست: وصفت گردن کشی و خودنمائی در آتش
جبلی بود و از و شیطان بیافریدند کبر مغرور و مجهول در و باشد و بحکم
ان رجیم و لعنتش رجیم و مطرود که تا ابد مردود است و لیش الی الیوم
این دو دیست چون از ازلی بصفت کبر و غرور آفریده اند مردود
تا ابد روسیاه و مردود اما آدمی را اگر این صفت باشد از شیطان
ملعون تر است فرعون انا ربکم از آن گفت گرنه باد بروت خود
بر افشانده نمرود که سبر بر آسمان برد: بنگر که ز نیش پشه چون مرد
ای خواجه غرور بیش پرهیز: هست این سبر تو بتر از پالیز: بروت سبلت
باد غرور بروت تکبر پالیز آب خانه و کشت خود یعنی فرعون و نمرود را

۷ روز که رست نیاز است بند این درگاه نیست تا ز معشوق را چه نیاز
عاشق برنتابد پروانه تا نبیند می برد شمع برو نتابد کمال نیاز از کم
کشتن عاشقست در مجازی قضاء معشوق و ببیند پریدن پر
وانه عبارت از خودبینی و خودنمائی اوست مردان دیدن نه خود
بینند و نه خود نماید هر که تردامنست از خود بوی نم آید یعنی هر که
دامن آلوده وصل خود است از ضرورت نم مذمومات و مقبوحات
ظاهر گردد ـ انانیت بود حق را سزاوار ـ نسبت عیب عنایت و هم
و پندار ـ این صفت ما لنگرست و قالب کشتی بار نشکند گران کشتی خود را
کشتی ای مسکین قالب تو کشتی ست تا در بحر توحید براند و یک گوشه
او را بشکنی و معیوب گردانی تا از غصبان ظالم بسالم ماند اما السفینة
فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم
ملک یاخذ کل سفینة غصبا اگر از بار رهانی خودی و لوازم نفس
مشحون گردانند اوصاف تو لنگر آن سفینه گردد خود را ایهلاک
برساند یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گرانبار آنست یعنی
خبر انکه گرانبار آنست یعنی هرکه امروز این کار بار رها فرو گشتند فردا
قیامت هر آینه در گشتند این عبارت معنی آیت مذکور است
میگوید هر که امروز بسبب ظلمت و کدورت درکی افتد و خود

نبگر که بواسطه کبر و غرور
از شیطان ملعون تر گشتند که
دعوی خدایی کردند لبس هر که
در انانیت خود دگر عبارتست
فرعون وقت و نمرود



د خودبینی و خودنمائی و غرور و غفلت و امثال ذلک که لوازم خودیست
لنگر در قالب کشتی انداخته فردا هر آینه بروی گشتند و از جمله یکی اوا
و هم بسیار زنند رفتن این راه بقوة خود و راجحه حیله نیست بلکه موقوف
بر هدایت و عنایت و توفیق است چو ترک خویش آدم زاد را حکمتیست
و تو ترک خویش تفویض امورلیت الی الله و ثقت الحق در عنایت
و توفیق ـ بیت ـ تو در کشتی فکن خود را مبا با بر تسبیحی که خود روح
القدس گوید که بسم الله مجریها ـ نصیحت ـ در صحبت و متابعت
یعنی کیفیت صحبت پیران و مریدان و مرشدان و درویشان و
و طریق متابعت ورزیدن و اقوال و افعال و احوال ایشان
و نزد اهل طریقت این اصلیست کلی در این راه ـ بیت ـ رهبر را که در حیم
بادیه هر سو راه است ـ مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت ـ جواهر
ارواح را چون از کان کن بتونه کن مکن در آوردند بدانکه مثال الهی
نجوم کلشلیست که جواهر ارواح را از کان غیب آورده و در بوته
امر و نهی در آورده است آتش عشق بر ایشان تافت یعنی از آن آتش
عشق که در اصل فطرت در هر یکی تعبیه کرده بودند بر این بوتها بقدر اشتعال
اوامر و اجتنابات نواهی بتافت که از آتش پنهان در نهاد هر یک پدید
گشت بقدر هر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از

بقدر

هر جوهر خلاصه حاصل آمد معلوم میشود که تعبیه آتش عشق و صفت
کدورتش و خلاصه مختلف در هر جوهر استعداد آن مقدور و محبوب است
که الناس معادن تا تو از کدام معدنی نقره یا زر یا مس یا آهن یعنی
معدنهای مردم ها مختلف است تو متفحص خویش باش که در استعداد
تو کدام معدن نهاده اند و ترا بچه فطرت زاده اند کل مولود یولد
علی الفطرت تا ازان دریاچه دارد بهره هر قطره یعنی هر فرزند که از
بطن غیب در یا ارواح بظهور میرسد بر فطرت عشق میرسد که
فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله اما بحسب اختلاف
استعدادها تا چه قسمت استعداد او را از عشق همراه است آلوده اگر
درین ره آمد از بوته کی بود رهائی میگوید اگر آلوده بود
خود درون نفاذ قصد این راه کنی از بوته امروز نهر که بوته امتحان و
ابتلاست رها نتواند شدن بگداز درون بوته خویش
یعنی بنه از خود این کم و بیش یعنی خود را در بوته این امتحان
با آتش این عشق بگداز فکر کم و بیش از خوردن و پوشیدن و باقی
مصالح که آلایش تو است درین راه از خود برافشان و برانداز
ز آلایش خود چو باز رستی معلوم شود هر آنچه هستی که چون از
خود و لوازم آن پاک و صاف برآمدی آنگاه معلوم کنی که از کدام

کدام معدنی و ازان دریاچه بهره برگرفته از بوته زر ار زان
رها بند تا قیمت تو بنو نمایند یعنی ازین بوته امتحان زر ای رها نشد
چنانکه گفت بشریت زان جهت تکلیف کردند که از ذات
خود توقیف کرد که تا قیمت خود بشناسی و خود را یگان ندهی تو قیمت
ورای دو جهانی چه کنم قدر خود نمیدانی الکه هم در بوته باند تا

الفار دل

پاک است اگر گفت هولاء فی النار و لا ابالی را چه باک است زیرا که تا در بوته
مانده است آلوده است و آلودگیها وقود نار و حطب جهنم است حطب را
از جهنم و وقود را از نار چه باک باشد آتش در دوزخ بران کس افرو
خت که آتش عشقش نسوخت هر دل که درو آتش عشق افروخت و
از آلودگی صفت بشریت پاک شد بسوخت و ذرات از خودی و دو دعوی
دعوی انانیت و انانیت درو نگذاشت ضرورت آتش دوزخ را
هیزمی که افروزد و بسوزد نیست زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست بشنید و یا نار را خوفنی
قومی لقلقت لهم النار زفر نحم العرفنا فتنیها ترجمه قوم من مرا با آتش دو
زخ می ترسانیدند پس گفتم من مرا ایشان را که آتش دوزخ رحم میکند
یعنی دلش بسوزد هر کس که در دل او آتش عشق است چو در
آتش عشق شد منزلم دل دوزخ آتش گرفت از دلم یعنی دل آتش

دوزخ بر سوختگان نه برحمت بسوخت عاشقان آیین آسمان و زمین
اند و ان امن امن میگوید عاشقان که امانت خداوندی را برداشتند
و دران هیچ خیانتی نکردند و در صفت آسمان و زمین آیین گشتند نزد
از بهر خوف نا ایمن شدند چه الحان را خایف گفته اند و فردا قیامت
که همه را گذر بر پشت دوزخ باشد وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا دوزخ
خر ان قوم را بگوید که جُزْ یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی یعنی بشتاب بگذر
ای مومن که نور زبانه نار مرا فرو می نشاند ایمن از دوزخ چرا باشند
قوم نه بیسند دیگران سان تهی چون ببینند یعنی چون هیزم اند عاشق بیچاره
تا ابد بسوخته است زیرا که آتش او از ازل افروخته است که آن آتش
از ازل تا ابد افروزد کفر و ضلالت را پاک بسوزد آتش دوزخ
بر چه خبر افروزد شعر آتش که بسوزد گر بولهب نباشد شعر نفر فؤاد
الحب نار الهوی احر نار الجحیم ابردها ترجمه در سینه عاشق آتشی است
از محبت که گرم ترین آتشها که آتش دوزخ است نزدیک آن آتش
محبت سرد تر است آتش دوزخ بیگانه را بسوزد آتش عشق آشنا را
بدانکه صفت بولهب و بوجهل هیزم آتش دوزخ است و صفت ابو
سعیدی و ابویزیدی هیزم آتش عشق است آن آتش بیگانه را
می بسوزد و این بیگانه افروزد چند که بیگانه و آشنای هیزم هیزم

نیست چند دل

217

هیزم آتش عشق بیشتر و افروختن آن زیاده تر از آن آتش بوی
دود آید از سر آتش بوی حلوا آن دودی است مردود و این حلوا
است به دود و در حق این قوم گفته اند شعر حلوا شده کار حلوات
مبارک باد آن آتش است که بهر همه کفر پرایش آتشی است که آتش شمع
مجاز نیابد لطف زیرا که آتش دوزخ را با کفر و ضلالت مناسبتی است
معنوی و آتش عشق را با نور نبوت و ولایت مجانستی است نزدیکی
الجنس مع الجنس این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما
بشرط آنکه نخست زر را خاک کند یعنی آتش عشق را خاصیتی است که دولت
ناسوت را بعزت تخلقوا باخلاق الله برابر دهد اما بشرط آنکه
نخستین عزت ناسوتیه را خاک بود و آلت در هم آمیزد از این کار که
اگر زری دارد زرگری را طلب کن مصطفی علیه پیر بسیر حرف رسیده زیرا که
این فصل در بیان صحبت و متابعت پیران و مرشدان نهاده است
پس میگوید از کان فطرت اصلا اگر طلبی داری پیر و مرشدی را
طلب کن که زر او کامل العیار باشد بدانکه زر مرید صدق و ارادت
او است و زرگر پیر و مرشد معرفت علل هر مزاج و شناخت هر مرضی را
علاج است شعر روشن تر از آفتاب باید رای تا بشناسد هر مزاج
بسودای از آنجا گفت که دم او را آتش باشد یعنی دم پیمانگیر که

آتش باطن ظاهر شود باید که سوزی و حرارتی داشته باشد تا در وی
در گیرد و آتش او در آدمی شود یعنی آتش او را حاجت دمیدن نباشد
و این آتش هست معدن تذلت الکه مخاطب بخطاب یا نار کونی بردا و
سلاما گشته است و اگر در قیامت ملتهب شود زبانه دوزخ را فرو
نشانده و تره بگو تو جحیم بر دیا بدست علی جحیم زمان نیست نه قوما الوا
چنانکه آتش دل خلیل علیه السلام آتش نمرود را گلستان گردانید که
اینهمه نادرست است که در زر قلب و قلب زر پدید گشته است از بید تو
آن دم است اگر معلوم کنی مراد از زر قلب نقد مرید است و از قلب
زر نقد پیر و مرشد و بی قوت دم بجز از آنست که سوزی و حرارتی
ندارد و کیمیای زرش بسبب آنکه در معرفت مزاج و علاج مهارتی
ندارد بسبب کیمیای این زر سیاه است و کیمیا ملایر زر مریدان حق
از آن جهت از زر قلب نقد مرید و از قلب زر نقد پیر مراد داشتم
و اگر کسی پیوند بیعت با پیر افتد که او مزاج و علاج مرید نشناسد :
اگر این پیر را در حق شریعت حجت باشد و سلسله پیوند او
با پیران طریقت درست بود باید که مرید ثابت ماند و روی
از پیر نگرداند و اگر این هر دو صفت مذکور و یا یکی از آن در پیر
نباشد مرید از آن بیعت بگردد و بیعت با پیری دیگر کند چنانکه

چنانکه اگر کسی در پس امام نماز ادا کرد بعد از آن معلوم کرد که امام بی وضو
بود اعاده کردن و در پس امامی دیگر همه گذاردن او را فرض است
باشد ـ بیت ـ ای خواجه چو زر پاک نداری مخروش ؛ وز دیده فراخ
مهر که دستت بسوزند ؛ این بیت در حق پیر است یعنی ای خواجه چو
زری پاک و دینی خالص نداری مفروش در دعوی اگر او مکر دانی
که در بازار قیامت این مهر را نخواهند خرید پس مهر در دین دام
المقرب طریقت ز دیده منزن که آبروی دین ترا ببرند و رسوا
کنند هر که خواهد که مس را زر کند کوگرد سرخ طلب باید کرد این
کیمیای دنیاست اما کیمیای دین آنست که پیر را این قدر علم باید تا مس
وجود مرید را زر خالص تواند کرد یعنی که بصفت کوگرد سرخ باشد
ـ بیت ـ پیر ره کبریت احمر آمده است ؛ سینه او بحر اخضر آمده است ؛
آنکه خواهد خاک را زر کند کوگرد سرخ و زر و نکرد یعنی خواهد که
خاک وجود خود را زر معرفت گرداند او را باید کوگرد این طمع و
حرص دنیا مطلق نگردد که این ترک طمع کوگرد سرخ اوست
و مراد از کوگرد سرخ جواهر است و زر است سیم تا بهره در سخ
خریطه نگنجد نه در خریطه شریعت و نه طریقت و نه دعوی دنیا و نه
در آخرت و عند الناس و عند الله و الرسول نامقبول و نارو

است

مصرع گاو بازار امسیح بگو منزل یار نیست ✱ باش تا صراف نقد ترا بسنجد یعنی تو
که امروز نقد خود را و ناسره گی نقد را نمی شناسی باش تا فردا قیامت
نقد و ناسره گی را معلوم کنی که نقد چیست ماهی الفی و صراف کیست یا
یوم تبلی السرائر یعنی نقد تو همانست که امروز طبق آن در سینه تو پوشیده
ست و صراف توان روز است که همه پوشیده گی ها را ظاهر گرداند و جا
دیگر نقد ترا ست تو نباید پس تفحص نقد خود را امروز کن بنگر که چه کسب
کرده در سبوی حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا یعنی تفحص میکن که در
سبوی وجود تو کدام آب است طلب دنیا یا طلب عقبی یا طلب مولی
این نقد ها را امروز بر معیار جان زن و خالص را بهره از نقص
آنچه تواند جدا کردن ✱ چون توبه نکردی از گناهی بار بار
کم از آنکه میکن آهی ✱ چون عبادات بحسب اختلاف استعداد متفاوت
ست سیئات و معاصی نیز مختلف باشد که حسنات الابرار سیئات المقربین
پس میگوید که آنچه بر نسبت استعداد تو گناهی است اگر از آن توبه
نکردی و نزد تو میسر نشد بار آهی و افسوس میکن و بتقصیر خویش معترف
باش که اول جزو از اجزاء توبه همین آه و افسوس است که التوبة
هی الندم و آخر جزء از اجزاء توبه فراموش کردن لذت گناه است
چنانکه لیوت اما نخست ذنوب و عیوب نفس را بشناس و تحقیق



میر

و تحقیق کن چه سان باشد که مردم ذنوب را طاعت پندارد و عیوب را
هنر شمارد و این میسر نیست مگر بواسطه خدمت پیری متبحری را
هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را خاصه آن مدبر نیست
زیرا که مریض را طبیب ضرورت باشد ✱ کور هرگز کی تواند رفت
راست ✱ بی عصاکش کور را رفتن خطاست ✱ از وجود هر که رفتاری
برگیرد گرفتار نیست ✱ ای برادر در نهاد من و تو قابلیت قبولیت و
استعداد عزت درگاه خداوند تعالی نیست مگر بطفیل مقبولی درگاه
پس مثال ما را اهم مهمات است که بر فرموده مقبولی رویم و برای
عزیزی کار کنیم تا گرفتار رفتار خویش نباشیم که هر رفتار ما همه گرفتار
ما است الکه بگفتار خلق مغرور شود گفتار نیست یعنی خلق اگر گفتار
و رفتار ترا بینند تو به ثنای خلق مغرور گردی گفتار خود خود
باش که لا تغتروا بثناء الناس فان العاقبة مبهمة این غرور و
پندار را بر خاک قدم مردی نثار کن رو بمردی کن تا خود روی
نباشی که خود روی و خود رای کفر راه سالک خودی کفر است که خود
بار رسای ایست آخر نقره کی باشد اگر خود روی نباشی یعنی رد گردی
آری که در تو کیمیا گری تواند کردن تا مس وجود ترا نقره خالص گرداند
نظم زر ز جان پدر این پند به پذیر ✱ برو فتراک صاحب دولتی گیر

که قطره تا صدف را در نیابد ٭ نگردد گوهر روشن تابد ٭ که
سنگ از تربیت لعل است یاقوت ٭ که چون الطلس ع دان ز تربیت
قوت ٭ اگر تا ز صحبت جنت ای هواداری دوستان نیابد هیچ مرغ
از بیضه برون ٭ ای اصحاب کار دوتی محکم افتاد ٭ که سوست را خفر میکرد
انتها ٭ چون ممکن نیست رفتن فی سبیل ٭ بیاید مصطفی را جبریل بدا
نکه هر که علت خود نداند طلب علاج لازم نگردد و هر که زحمت خود
خود نشناسد حاجتش بطبیب نبود و نادانستن این علل و مرض لوا
بسبب جبریست یکی تا بسبب غفلت و مثل این چون کسیست که بر بستر راحت
خفته باشد تا قافله بگذرد ٭ قطعه ٭ ای خلق جهان بجملگی بشتابید
ای اهل مناجات که در محرام بپاید ٭ تا قافله سوختگان دریابید
صد قافله بگذشت شما در خواب اید دوم بسبب ضلالت است چنا
نکه کسی که مقصد او بمشرق است و او بمغرب میرود و هر چند بیشتر
رود دورتر گردد این ضلالا بعیدا گویند و آنکه از دست را
ست و ما چپ دهم ضلال بود اما ضلال بعید نبود سیوم عرک
است چنانکه به حج رفتن میخواهد زر او قلب یا مغشوش است و درک
غره که زاد راه حاصل کرده است چون ببادیه رسد هیچ کس
زر او را نخرد حسرت باقی ماند بس به مسلم مردی که طبیب دلست باید



خفته باشی از نوای انستغفت

باید شد که اگر تو نیفتی بیدار کند و اگر از مقصد یکی دگر مسر دهد او
برحمت بسر راه آرد و اگر زر تو قلب و مغشوش بود او به بصیرت چند
در دی و بیره و نابیره پیش تو بیان کند و بر تو شفقت خالص و مهتم
صادق باشد و اینچنین مقتدا در این روزگار عزیز است مقتدا کسی
ست که از ولایت بهره دارد چون نبوت را بخاتم النبیین علیه
السلام مهر کرده شد ولایت را بجای نبوت نایب گذاشتند بس
بیشکو مقتدا اسلام و پیشوای خاص و عام امروز کسیر امیدان که
از وراثت علم انبیا علیه السلام که آنرا ولایت گویند بهره تمام داشته
باشد تا امتثال او در هدایت و ارشاد با انبیا درست آید علمائی
کانبیای بنی اسرائیل و لمتابعت او امید نجات و درجات بود نیم آنکه خود را
در ولایت شهرت دارد یعنی کسی که به نفی و تقشف و یا بمهابت ریش
و دستاری یا بوسیله زرق و حرب گفتاری و بمالش خوار نیز روی
کاری و امثال ذلک خود را مشهور آفاق و نیکنام عالم کرده است مقتدا کی
را نشاید و آن بر بنا راست نیاید که لایزال العبد یفتقر من الشیخ
بین المشرق والمغرب لا یزال عند الله ضاج بعوضه هر که از خاک و آب
دست ندارد اقتدا بد و مکن که آب و دست ندارد یعنی مقتدا از ظلمت
خاک و آب گذشته باید و از کفع و کدورت طبع و نفس عبور کرده

وگرنه آبدست طریقت ندارد و امامت او اقتدا نیست را لیتیز دینه ان خاک
و آب که در کتاب طهارت است آن خاک و آب که هست از عبارت
نیست یعنی مراد ما آن خاک و آب نیست که بدان تیمم و وضو و غسل کنند
بلکه خاک و آب عبارت از هستی پیالک است پس هر که از هستی
خود دست ندارد او وضو و طریقت ندارد اقتدا بدو مکن بیت
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم ٭ هم خضر و هم آب رند که ما هم
محراب عشق را امام بازاری نیست از آنکه در عقب بنیک و بد گذاری
بازی خست امام بازار آن کم آنست که از جمله عوام الناس باشد که صلوا
خلف کل بر و فاجر پس چون اینجا امام دگر است و قبله دگر است لاچار
نمازی هم دگر باشد چنانکه گفت بیت نمازی خلق تسبیح و سجود است
نمازی عاشقان ترک وجود است ٭ قیام و قعده و تکبیر و نیت ٭
همه محو است در عین معیت ٭ یعنی نمازی عاشقان ترک وجود خود
در عین ارکان نماز است بحیثیت که همه ارکان در وجود مصلی محو گردد
و وجود مصلی در معیت حق سبحانه و تعالی محو گشته باشد در رساله غوثیه
فقلت یا رب ای صلوة اقرب الیک قال الصلوة التی لیس فیها سوا
والمصلی غایب عنها ٭ تو تا خود را بکلی در نبازی ٭ نمازت کی
کی بود هرگز نمازی ٭ کم دستی که در دنیا دین است ٭ صلا در ده صلوة



قامت این است یعنی آنچه در کی در دنیا دست که در دنیا در دین حاصل
کرده پسندیده که کاری ستوده کرده ام فرو گذارد و نظر بر آن مکن و ا
اذان عاشقان شو که صلا نماز که از اذان و قامت گو شنید این است در این
نماز قبله صورت بیت الحرام است و قبله یعنی بیت المعمور معلوم است که
قبله عالم ناسوت کعبه است و قبله عالم ملکوت بیت المعمور است عشق را
قبله است از این هر دو جهت دور بدانکه قبله عشق با آنکه همه جهات از
خصوصیات اوست مخصوص بجهت نیست بلکه همه جهات او ساط
و اطراف اوست چنانکه کره که در وی هر وسطی کرانه و وسط باشد تا هر جا که
توجه افتد وجه الله باشد و مشرق و مغرب نیز همانجا بود و قل لله المشرق
والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله و این است یک جهتی در وجهی که قبله عاشقان
است و در نظر سفها کور نمود که سیقول السفهاء من الناس ما ولهم عن
قبلتهم التی کانوا علیها عاشقان صادق مجاوران این حرم اند نه هر
طایفه که تنک طواف محرم اند یعنی نه هر طایفه مجاوران این حرم و متوجه
این قبله نتوانند زیرا که ایشان احراکه طواف قبله سینه اند و جز آن
قبله قبله دیگر ندانند و نشناسند اصحاب در این صفت چون هنبان صوفی
اند یعنی آن اصحاب که معتکف مسجد قبا بودند و ایشان را اصحاب
صفه میگویند ایشان در صفت شناختن این قبله و کدار دن آنجینه

و هر کرانه ۴

نماز نهادی پایدار و بنیادی استوار اند که از اول قدم بطهارت آلی
مخصوص اند که چون هر نمازی را طهارتیست فراخور آن نماز ضرورت
که نماز عاشقان را چنین طهارت باشد — هر چه جز حق بسوز و غارت
کن — هر چه جز دین از آن طهارت کن — بگو تم اگر میتوانند شنود
که تحقیق اوفوا بالعهدی چه بود — میگوید عهدی که در آیة اوفوا بالعهد
اوف بعهدکم مذکورست تحقیق کن که آن کدام عهدست تا این طهارت
و نماز بدانند — که یعنی شما عهد را نشکنید پس آنکه در عین بزم راز نشکنید
یعنی خداوند تعالی میفرماید عهدهای که روز میثاق با ما بسته اید آنرا
نشکنید که این طهارت شماست آنگاه در بزم وصال ما خوش دل و طربناک
کی گنید که این نماز شما باشد — رویش بکریم سجده ارآیم — در مذهب
عشق همین نمازست — چو روح اول بلا گفته ای بر بلا — همین یاد کن در خلا و
ملا بدانکه یاد کردن و نا شکستن آن عهد عبارت از گذشتن سالک
از ظلمت بشریت که مرکب از آب و آتش است چنانکه بزرگی را پرسیدند روز میثاق
یاد داری گفت چون ندارم گوئی دی روز بود — سو یاد آور مقام
حال فطرت — کرا انجا باز داند اصل فکرت — تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش — کلام حق بدان گشته ست منزل که تا
یادت دهد آن عهد اول — تو یک عهد خود کجا آوری — سر نه فلک زیر

[دانسته] [بیشتر]
زیر پا آوری باید که عهد الست اقرار کنی بربوبیت حق سبحانه ست و چون ربوبیتش
اقرار کرده در کار سپازی و چاره پردازی اگر ذره توجه بغیر کنی عهد
شکسته باشند و طهارت طریقت نیز شکسته گرد الوضوء فصل والصلوة [وصل گردد]
والغسل در شریعت سنگ بدست شیخ نماز توان گذارد اما در طریقت
بده غسل یک نماز بوقت نتوان گذارد زیرا که بده غسل بلکه بهزار غسل
طهارت باطن حاصل نشود ولی بی این طهارت نماز عشق نتوان گذارد که
شرط آن جامه پاک است و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند و
اینجای پای بر سر طهارت ظاهر جهت شستن اندام طهارت باطن
جهت گسستن این دام بدانکه جان را از التفات غیر پاک داشتن و پای
همت بر سر نفس نهادن و دام هوا گسستن شرایطیست خارج از نماز
طریقت که صحت این نماز بآن شرایط مشروط است فاما نماز طریقت
حیثیت معراجی ست که گفت الصلوة المومن معراج حدیث صاحب شرع
یعنی اصل را باش چه جای فرع ست یعنی بگذار پیدا نماز و مودع
گشت که همه چیز و همه کس را وداع کرده بجائی سفر شود پس باید که جمله
را و خود را بالکلیه وداع کنی تا در نماز طریقت در رای آنگاه معلوم
کنی که الصلوة معراج المومن از آن گفته اند که المعراج هو العروج من
کل شیء سوی الله تعالی و این اصل نمازست که در متابعت اصل که از

رسول علیه السلام حاصل شود زیرا که شریعت متابعت اوست و طریقت
متابعت با او یعنی از متبوع متابعت باز ماندن شریعت است و از
متابعت بمتبوع رسیدن طریقت است پس متابعت چندان میکن که بمتبوع بمتابعت
خود برسی یعنی با رسول علیه السلام حضور داشته کنی هر که پای در
راه دین نهد باید که دست بدو دهد هر که در متابعت دین او علیه
السلام قدمت از سر صدق نهند باید که چندان صدق ورزد که با
رسول علیه السلام دست داشته دهد و او را دریابد و این اهل طریقت
را حاصل است که اگر چه عقل باور نکند اما هر چه پیر یار این دست ندهد یعنی
هر چه بیان کارا این دست رس نباشد که بطفیل کمال متابعت و محبت
حضرت رسول علیه السلام را دریابد و ببیند و همه مشکلات از دل
کند و معضلات تحقیق نماید ـ شریعت را در تحقیق میدان چو حلقه
بسته این در همی باش یعنی هر که بمقام متابعت با رسول علیه السلام
رسیده است از در شریعت در آمده و حقیقت این کار را انچه تحقیق کرده است
بلکه همچو حلقه پیوسته بسته این در باش که مفهوم من قرع الباب و لج
اوشک ان یلج ـ اگر خشنودی محمود خواهی ای ایاز خاص را چاکر هم
باش ـ اگر خشنودی مولی محمود تعالی ترا آرزوست حبیب خاص را که رسول
است صلی الله علیه و سلم متابعت شریعت او باش قل ان کنتم تحبون الله

طریقت

الله فاتبعونی یحببکم الله اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگوی که
شریعت موی و طریقت فرق است تشبیه شریعت با موی و طریقت
با فرق بجهت آن کرد که فرق بغیر موی پیدا نشود و طریقت بغیر شریعت
محقق نگردد و فرق راست از میان موی پیدا کرده شده است و
طریقت نیز راست از میان شریعت آماده شده است لان الطریقت
لباب الشریعت لا غیر اما عزیزی میان مرد و زن فرق هست در
موی اما در معنی فرق است سوی در موی و در معنی شریعت و
طریقت فرق باریکی علامتی است آن فرق را همه کس نشناسد
داین فرق کسانی که جزایشان نند یعنی آن فرق که زنان را در موی است
همه کس بشناسند معلوم میکنند اما این فرق که ظاهر نیز است در لغت
داحتیاط شریعت و طریقت همان درویشان پیدا نشد که ایشان
از خواب غفلت انتباه یافته اند و از شر شیاطین الانس گریخته بمتا
بعت رسول علیه السلام پناه گرفته چنانک گفت ـ ای یار در خواب
غفلت خفته برخیز ـ از این غولان مردم خوار بگریز که دل را گفتگوی ایشان گفتگوی
دیو مردم ـ بود چون زهر مار و نیش کژدم یعنی از خواب غفلت و
غرور برخیز و از غولان بادیه خذلان و بطلان بحکم ففروا الی الله بگریز
که گفت و گوی این شیاطین الانس زهری قاتل و نیش سو حیات است

دل را اگرچه بداغ نسب منه چشم خود در هر حسن آخر رسول صدر الجبی
رهبر آخر حدیث نفس تن زرقاست و تزویر زجان و دل رکاب
مصطفی کبر محمود الکمت شرعش شده مغز حقیقت اصل و فرعش
میگوید مظهر خسپی و حسن رهبری تو وعده ار که شریعت رسول صمد که
رهبر عالمهاست رهبر تو بس بود و حدیث نفس و تقاضای تن باطل
و دروغ است انا محمد عنان همت کشیده دست بر کاب متابعت مصطفی
می زن که شرعش از همه راهها محمود و محبوبست و اصول و فروع شرع
همه مغز حقیقت و عین مطلوبست زنقا طعان طریق این زمانه
شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید انجماعت که سر بر
خط حقیقت دادند نخست خط شریعت بر سر نهادند از انجاست اتفاق
اهل طریقت که کل طریقه ردته الشریعة فهی زندقه هرکه چون نقطه زنخ
حرف هست همه را انگشت بر حرف اوست یعنی هرکه بر حرف شریعت
نقطه بر حرف منقوط به افلاک هست همه دین دارا انرا انگشت بر عیب او
که او زندیق وقت و ملحد روزگارست هرکه چون حروف در هیچ کلمه
جمع هست همه را سخن در حرف اوست یعنی اتفاق جمله در رشتگی
دگر اهل اوست نقطه خط او را هرکه بر گردن نه بست آزاد هست
خط کر خطبه او نشر کند آباد هست نامه تحقیق را به مهر او عنوان شد

از هر

هجو

ان نشد خانه توحید را به مهر او بنیاد هست یعنی هرکه بطوع در عتبت
غلامی و بندگی او اختیار نکند و خط شریعت او را بر گردن مطاوعت
نه بندد و در هر دو جهان از کشتن و اسیر گرفتن و غارت کردن و از جهان
از درکات جحیم و عذاب الیم آزاد هست و اگر شهر و ولایتی از خط نبوت
او سر کشد از او ویران کنند و تا راج گردانند و نامه تحقیق خانه توحید به
مهر و مهر او عنوان و بنیادی ندارد یعنی صفت تحقیق مرمحقق را او
صفت توحید مرموحد را به مهر و مهر او سلم و مستقیم هست فصل
در طلب عشق یعنی تحصیل قابلیت عشق طالبی که سخن عشق را قابل
است صحبت اهل دنیا شش زهر قاتلست یعنی طالبی که فهم کردن سخن عشق را
قابلیت دارد صحبت ابنای دنیا او را مضر تر از زهر هست و هم از انجاست
که نخستین نصیحت پیران مریدان صادق را همین است نخست مو
عظت بر مجلس ان حرف هست که از مصاحب با جنس احتراز کنید
مرد این راه بخلق آویخته باید نه با خلق آمیخته محرم این سر در آتش اوفتد
خته به کران و آتش بفرقیه آتش افروخته زیرا کران صفت جاذ
دان صفت انما الحسران فانیست و این خسران بلکه ان سبب وحشت
و نفرتیست از خلق که سود و مندست و این موجب انس و الفت که حضرت
پیری پسر خود را از این باب تلقین میکرد و میگفت بابا اول ان صحبت

جاودانی

مضرت

مجنون

بر کف جان بابا دع الخلق جانبا یعنی بر کف ای جان پدر اول قدم
درین راه آنست که معاملات و آمیزش با خلق یکبارگی سوی نهی بحدی که
خلق ترا محجوب کنند گویند بیت دره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط قدم اول آنست که مجنون باشی ه هرچه غیر اوست تکیه مکن
بران چون شکر مخور ریگ بس بران این ترجمان عربیست که پیر با
پیر گفته است که اگر ترا طلب این کار چون سگ شیرین شود بیت از
ملک خویش اغیار خود را باز دار که و از خود نیز صفت غیریت بر افشان
و از خود بخود باز آی بیت نزدیک خودی و از همه دوری ای ست
زن سپر شکور یعنی بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون بر خود بینا گردد
بمقتضای نحن اقرب الیه من حبل الورید بخود نزدیک شو تا از خود
از همه دور رفتی و چندانکه از خود و از خلق دور رفتی بخود نزدیک آی
دستبر تو درین راه شکور گردد و حق سبحانه تعالی از تو شاکر باد
فان الله شاکر علیم بیت بگریز ز خلق کاندرین دشت از گرگ
برین صفت رمه گور یعنی اندرین دشت معرفت صفت خلقیت
گرگ است پس تو ازین گرگ همچو گور بگریز بیت آگاه نشد ز مردن
نفس الکسی نرفت زنده در گور یعنی کسی که در زندگی
از خود نمرد و تن را در گور فنا نسپرد و او از مردن نفس هنوز آگاه



نیست کرد الیسیر مراد خود و میل خلق است بیت میلی که کنی بخلق میلی است
کان چشم دل ترا کند کور ه و همین کوری مضمون آیه است من کان فی
هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و میل بخلق درویش را اگر تو ابطال پسندیدن
ایشان می افتد ازان گفت پسندیده خلق کی از نیکانست از همه دور
باش نیک آنست زنهار از پسندیدن خلق نظر همت برگیر تا پسندیده
درگاه حق سبحانه گردی که نیک آنست آنکه از دور بینند بتوان نه
زیرا که در اصل نیکی نه آن یعنی آنچه خلق ظاهر صورت ترا از دور
پسندد تو خود آن نیست بلکه تو آن یعنی دین است آنچه که در باطن
نیست و آن منظر خلق نیست بلکه منظر حق سبحانه است پس تو در اصل
این نیکی و تابان گفته است چون شکر مخور ریگ بس این همین است عام
را چشم است که هرچه در وی خیر است و این از آن میگوید که
تو در اثنا و شمار عوام بران غره نباشی که فرموده است علیهم انتم
شهداء الله فی الارض من اثنیتم علیه خیرا وجبت له الجنة ومن اثنیتم علیه شرا
وجبت له النار زیرا که این خطاب با خواص معرفت است که صرافان نا
قدانند نه با عوام چنانکه گفت صراف داند که نقره به آزار زر چیست
یعنی ناقدان این راه بمحک معرفت بهتر می شناسند که مرد اهل صفت
و اهل اخلاص از مرائیان خود نما بهتر است غافلانه چیست را بر ریگ تنها نیست

وجود
را بردار کنند یعنی ظاهر و صورت خود را معتبر درین راه مبین تا شجره
تر اثمرات معرفت دهد خلق را از پیش بردار تا سعادت را بر دار کنند
یعنی از رد و قبول خلق فارغ باش و خلوت اختیار کن تا ذات ترا بر
جلیه رجوع و قبول نکنند بیت هر قبول که مرد این راه را ازدر
جاهلان بیخردست که به معنی بدیده تحقیق بخدا کان قبول هیچ ردست
رجوع و قبول خلق زنار آهنین است مگر بعنایت حق سبحانه گسسته شود
شیر نری و شیر مردی و صادق باید تا این دام فلند ر دار بیرون
آید هر لیم کبیر دست و نادرست این راه را کی کشاید عشق مرغی است
و ملامت خلق بال شد از پنجا بدان او بار و اقبال شد چون بال و مرغ
از یکدیگر جدا نیستند همچنان عشق و ملامت از هم جدا نباشند اقبال
عشق در ملامت وا دبار او در قبول خلق قاعده ممهد سیدان این هر دو
حال آن آن بر تو میکذرد تا زیادت و کم زیادات ببرد یعنی اقبال
عشق در ملامت و ادبار عشق در قبول درین دو حال ترا رسید کی است
زیرا که در حال اقبال عشق با عشق آرسیدگی است زیرا که از خلق تو
ملامت رسیده کی و در حال ادبار عشق با خلق بود بواسطه قبول آرامید
کی است و از عشق رسیدگی میکویید این هر دو حال بحکمت الهی بر تو
ازان میکذرد که هر چه از هستی توکم و بیش در پوست بشریت باقی است

ست آنرا از باد تو بر دارد تو بساده توحید کردی و بخود بر بست تا بخود
رسیدن آن زمن هر دو حال فارغ نیست هر که منی خود ندید بالغ نیست
بدانکه از خود بخود رسیدن راهی بس دراز و دشوار است و تا بنجی
مدارات فراوان و تحمل مخالفات بی پایان بخود نرسی و منی خود را نه بینی
طفل نابالغ باشی و منی تو تو تو ای است بیت تو تو ای تو نشنو نور الهی بخواه
خویش هر چیز که میخواهی تا رسیده که خواب بر ریشا مینید و احتیاج
که خود را از ریشا مینید یعنی الحجه مبتدی را که کار خود بمجاهده دشوار گرفته
باشد تا شما انوار و برکت و اشان ذلک ظاهر کردد و او را بجا
و بنزد که خود را از بالغان مشهور داند که آن همچو خواب است بریشا و خیال | ونسزد
بست بیهوده که اصل و بنیادی ندارد و اعتماد در آن ندعا قلان چون
مرده نه خود را چو خود رسوا کنی چند از خوردمان جرس وا کنی یعنی چون
مرد انتها معرفت نیستی و بالغ بمقام مردمان نشده چرا خود را ببشر
و بکینامی رسوا آخرت کرد اند و از مردان خطیبان و بنام صفتان
چند غوغا رشا خود برادری بیت در ره عشق باش مردانه ور نه
چون مرغ مشهر دانه که اگر در ره عشق بصدق قدم نهادی مردانه
باش و بر قبول و رد و مدح و عطا و منع مردم ملتفت مگرد و دیگر نه همچو
مرغ دون همت در بند دانه ارادات مقید دام جاهی و شهرتی می باشی

بیت چند باشد عطا و منع کنان : بگذر از گفت و گوی منع کنان : یعنی عطا
و منع و رد و قبول کسی را چه اعتبار است و کسانی که نظر بر عطا و منع دیگران
دارند و رد و قبول مردم را وسیله بزرگی شمارند از گفت گوی آن کنان
بگذر یعنی که سنگ الالف لطا راند مرد این راه را چون عشق او آمد رد و قبول
از میان برخیزد زیرا که عشق مرد را پای صفت نمیگذارد که ذات اش روی در
تماشا می آرد تا از رد و قبول نگسیخته است دلیل میکند که عشق هنوز در
بنیاد نگفته است تخلقوا باخلاق الله چیست بود شغل هیچ خار برکن اگر برو
گل می اشغل یعنی متصف شدن باوصاف خدا حقیقتش به شغل از صفات
بیباکیست که صفات بیباکی خارهای مغفرت اوست لیس منبع این خارها
که ذات بیباکیست باید که کنید تا بیرون گل صفات ربانیت ثبت گردد
و این مقام را قرب نوافل گویند بیت چو برعکس میکرد اینجا عبارت
ببین کز کجا کردت این اشارت : میگوید اینجا در مرتبه قرب نوافل
عبارات ها برعکس میشود یعنی بجکم بی ینطق می برآید پس این عبارت — بی ینطق
که از من بشنوی از آن جا فهم کن و ببین که اشارت از کجا کرده ام
میگویم بیت درست تو آنجا شکست تو آمد که اول خراب است آنکه
عبارت یعنی در مقام قرب نوافل شکستن و محو شدن صفات تو عین
درست داثبات صفات حق سبحانه است که تعبیر بعد از تجرب می باشد

باشند دنیاپرستان از این حرف در غلطند از آن محو خود در خاکسے
غلطند یعنی اهل ظاهر و صورت این معنی را غلط کرده اند و تحریر صفات خود
امری محال انگاشته اند از آن سبب دریغا که بتزیب و اصلانیت محو خود در دل
مقید و محبوس مانده اند که این معنی را در آخرت هم نه بینند در دنیا خود کجا
بینند من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی در شان کسانی که ندانند این
معنی یعنی تحریر اوصاف بنده و تعمیر اوصاف خدا که قوم چشم اهل ظاهر معاینست در دنیا
نکشاید و در آخرت روی نماید و از ایشان این معنی کور و کر اند بیت
کور و کوران بود که در دنیا : نشنید و ندید از این معنی صفت اوست در کلام
الله : ان شر الدواب عند الله یعنی زشت ترین بهایم و انعام نزدیک خدا
ونه سبحانه الصم البکم است که از شنیدن و دیدن این معنی کور و کر است پس اگر
بمرتبه دیدن این معنی رانرسی باری بکوش اعتقاد کن بشنو که این شنیدنی
فرد او دیدن بار آرد نظر خلق در ظلمت تنور است چو آن طوفان نه از
تنور است یعنی نظر خلق اگر بچشم است بینش ظلمانیست و اگر بعقل است
بینش نورانیست و هم چون جوشش صفات ربانی بر زمین صفات
بنده از تنور آن ظلمت و نور نیست بلکه از آسمان عنایت ازلی
و از تنور هدایت قدم است نظر خلق که از این ظلمت و نور است آنجا رسد
و نه بیند که عاشق در کدام مقام و از کجا میگوید عاشق را هم خلق دیوانه

خوانند و خود را هوشیار خرگوش همه را خفته دانند و خود را بیدار یعنی خواجه
در سکنات و اقوال و افعال عاشق از جای است که پیش محقق و عاقل خلق الخلق همی رسید فرود
او را دیوانه گویند و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک مبین و این بمثال آن
خرگوش است که او چشم می بندد و تا از مردم نهان شود مردم از چشم او نهان شود
شوند نه او از چشم مردم همچنان عاشق از چشم خلق پنهان است و خلق همچو خرگوش
از ماهیت عاشق چشم بر هم بسته بیت تو خود را همی بس کز تو او را نشنیده که در هر
دو عالم نزا کس شبیه میگوید اگر تو خود را از چشم خود بپوشی از هر دو عالم برای
ترا در هر دو عالم هیچکس نبیند بیت اگر از سر واقف شوی زین نقش از نهان
برتری گشت نماید پس نکند خود را تو از چشم خویش که اندامت از نماند
نیست ترسش یعنی اگر اندکی و ذره از گفتار من واقف گردی که چه میگویم
دانی که میگویم بدانکه مرتبه تو از آن برتر است که ترا کسی نماید زیرا چه غیرت الهی
آن دم ترا قبا بغیرت بپوشد اما خود را از چشم خویش نگاهدار تا ترا قبایی
در پای دزد کشته پدید داشتن خلق نماند عاشق را بگوی که از رد
خلق نقصان نیست هر قبولی که از قبل انسان بود نقص آن نیست یعنی هر قبولی که
از طرف معمول نیست رد و نقصان تو همان قبول نیست بیت بازی بنمود
این چنین بازیچه که از شکر الهی ترم از کر مرید هر که مجوس قران شد چه
کمرو صاحب قران شد بدان که قران و وصال نعمت است بو



بزرگست که خالی از حسد اقران نیست که هر چند نعمت شریف تر باشد
حسد اقران و اغیار بر وی زیاده تر شود تا بحدی که طالبان مولی تعالی
محققان از واصلان بودند بیت هر که چند بر دم بر منظر دمانیه الا
بر آنکه دارد باده دست وصالی واگر چراغ نیست افروخته از لطف
او نترس از آنکه یریدون لیطفئوا یعنی چون لطف خداوند تعالی
مصباح معرفت ترا در مشکوة صدر و مجلای قلب مهیت عنایت و زجاجه
برافروخته است مترس چو باک مدار از آنکه بجهد و عناد خواهند که
چراغ ترا فرو کشند که تصرف کس بر لطف و عنایت ازلی نخواهد رسید
ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها و ترا خود در ملامت خلق
راحتها ست اگر معلوم کنی بیت رد خلقت راحت آمد صحبت از تو
الم روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم رد خلق که وسیله قطع
مرادات و قطع تعلقات است ضرورت که راحت باشد که عین مطلوب
این قوم است و صحبت ایشان که سبب استیفای حظوظ و لذات و حصول
و مدعا و مرادات نیست لاجرم الم جان و درد روح جانه که حجب راه است اگر
چه اندک باشد و چون بعنایت حق سبحانه از جمله حجب بگذشته بجای رسی
که هیچ آفریده مطلع بر احوال تو نباشد عاشق را روشن است که هیچ
آفریده گرد کس نتیند که عاشق از کر و حدث و صفت آفرینش کند نباشد

بیت عشق هیچ آفریده را نبود · عاشقی جز رسیده را نبود مگر در گردش
احوال تا از کدام جنبش بر آرند و تا در کدام طرف جنبش دهند گردش
احوال آنست که عاشق را از حجم صفات دی بر آرند و در صفات خود جوشش
خم دهند و بنشنند تا از کدام صفت برارند و در کدام صفت در آ
رند و کدام صفت بنده مرات کدام صفت حق سبحانه گردد آنجا هر
صفت که موصوف شود هر آینه در آینه عکس انعکاس بقدر نسبت تابد الحاصل
یعنی در گردش احوال هر صفتی از صفات بنده که بجو آینه بصفت حق منعکس
گردد آینه در هر مرات هر صفتی از صفات بنده عکس انعکاس صفت قدم بقدر
نسبت ظهور کند و مرایا صفات بنده را با صفات خداوند سبحانه نسبت
بر قدر صفا و صقالت و تدویر باشد از آن قدر تابش توان دانست
که تحقیق او کی توان دانست یعنی آثار صفت تابش قدیمه که از
صفت بنده بر قدر صفا ظهوری یابد از آن قدر آن آثار تابش توان
دانستن و در عبور تحقیق کیفیت عاشق کی توان رسیدن و آثار صفت
حق سبحانه که از صفات بنده بر قدر صفا بتدریج منعکس گردد در گر
از دو درین مثنوی است شعر کند یک رجعت از بحر فخار · روح آدم
شو عکس ابرار · بتوبه متصف گردد در آن دم · شود در اصطفا از
اولاد آدم · ز افعال نکوهیده شود پاک · چو ادریس نبی آمد بر افلاک



فلاک · چو یابد از صفات بد نجات · شود چون نوح زان صاحب ثبات
· نماند قدرت جز دیش در کل · خلیل آسا شود صاحب توکل · چو یعقوب
بینی گرد دستگاه · ز علم خویشتن یابد رهایی · دهد یکباره هستی را بتا
راج · درآید ار بد احمد بمعراج · رسد چون نقطه آخر با اول · در آنجا نه
ملک ماند نه رسل · عاشق از خود نیز پنهان میبرد · زانکه با پیش بر سر
جان میبرد نهایت وجود عاشق تا سر حد جان بود و چون از سر جان
فراتر قدم نهاد از خود پنهان گشت و نماند بجز رنگ خطا و نه خطا نه
بیت گفتم که نبود دست مگر بود خطا · گفتا که نبود ذات مگر بود خطا
گر ز رنگ خویش بردن تافتی · بنده را جز حق کجا نشناختی · زیرا که نعوذ گاه
عاشق در رنگ خود خلق را شبه میکرداند چنانکه امر مسیح عیسی علیه
السلام بر خلق نسبت شبهه گشت تا این اعتقاد گفتند پس بخصوص چون از
رنگ خود بیرون تازد و از پرده قباب برآید از آن زمان او گراه حق سبحانه
که شناسد پیدا دلیل تحت قبابی درین باب گفته اند اگر دریابد و حکمت
در سفید داشتن عاشق را زیر قبا بغیرت آنست که در عین خواب
جایگاه بشت چو بنده کی کار کنند و مرد تمام باشد شعر که مرد تمام هست کرتا
کند با جو هکه کار غلامی · شریعت را شعار خویش سازد · طریقت را
دثار خویش سازد · حقیقت خود مقام ذات او دان · شده جامع

میان کفر و ایمان : با خلاق حمیده گشته موصوف : بعلم و زهد و تقوی بوده معروف :
همه با او و لیکن او از همه دور : بزیر قبهای نور مستور مثنوی ترا چون از تو
بستانند رستی : یقین میدان که آنگه تنگ رستی : قبول و ردّ ایشان خواست
که عزتهای بنده دام باشد : ترا از تنگ هم تنگ بودی : کجا بودی تمام تنگ
بودی : مصنف رحمة الله علیه شرح حال عاشق از عالم جان بالا
برده بود و اکنون باز به بشر حرف رسید زیرا که این فصل در تحصیل قابلیت
طلب عشق میگوید لاجرم گفت که ترا دقتی از صفات تو بستانند از قبول
و ردّ و ذم و مدح و از تنگ بدر رها شوی زیرا که تا آنکه مرغ دولت
در دام صفتهای بنده است از نام و ننگ و صلح و جنگ فارغ نیست
و قابلیت طلب عشق حاصل نکرده و از مرض قلب شفا نرسته بزرگان
گفته اند شهرت آفت است و خمولت راحت تا چنین دانم که
هر دو آفت است اند آن قوم را که پای بند صفت اند زیرا که در شهرت
دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود و دیدن ننگ تنگ بی کل
اما دیدن خود تنگ تر است که در خمولت خود بین تر آفت است و در
شهرت خودبین و خودنمائی متولد از خود بینی است که چون خود بینی نفی
خود عالم جسم نباشند و طریق شارع میسر که شهرت همان است
که ترا با تو باز گذارند و خمولت آن است که ترا از تو بستانند و چون

ترا از تو بگیرند آنگاه در خمولت و شهرت بازرسی در خلوت و جلوت ترا برابر باشد و جلوت
چنانکه رسیده را برسد که این قدم آنچه یافتی گفت الخلوة فی الانجمن یافته ام
از خلق در انجمن یافته ام و تا بالکل از وی نستانند در انجمن خلوتش میسر
نگردد و چون کلی او را از وی بگرفتند خلوت و خمولت معنوی حاصل کرد و شهرت
ظاهری از نقش نباشد مثنوی گرت داعیه این قدم در سرست : همین حکایت
ترا رهبرست یعنی اگر ترا خواهش قدم طریقت آن روست همین حکایت که
بیان کردم ترا رهبرست و حکایت که بعد از مثنوی آورده ام و یا همین مثنوی
کافیست که میگویم مثنوی هنوز گرفتار دار دلت : گرت هست باز از خانه
بکل : در صفت انبیا و صدیقانست صلوة علیهم اجمعین که ظاهر و باطن دیار
و خانه و فقیر و توانگر نزد شان یکسان باشد مثنوی مصطفی چون از معراج
از معراج در : دام می جست از صبوری چون کنی : از برای قوت جود مخواست
هر دو عالم دیده آن شب زرد :
تا بنود بش روز آن جوع بمنی : لاجرم چون این و آن یکسانش بود :
هر دو عالم زیر پای فرمانش بود : و این حکایت که بعد از مثنوی ایراد کرده ام
این است حکایت شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته و ماری بدست
گرفته در میان بازار گذر درامد گویند شیخ بود این قدح نوشیده و از
چشم خلق پوشیده در کون ملاحظه نداشت اگر چه در آن بازار رد و کاه

داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسنده بر پگاه نشستن کار دیوا
کان است و کری بدست گرفتن خلاف رای پاکان است اگر از خود رستهٔ
و بخود در رستهٔ پیاده چون ترا از و بکش و بینک خود را نیز با خود دار یعنی ان
مرد دوکان دار با دیوانه شیر سوار گفت که اگر تو از حظوظ و نصیب خود
رها شدهٔ و بخودی و خود راهی نرستهٔ بلکه از تربیت مردمان پرورش
یافتهٔ پس تو اعمال خود را تبرا از روی شرع پاک قران بسنج و چون ترا از زد باشی
که دیگران اعمال خود را بشرع بسنجند بینک خود با خود دار یعنی شمرهٔ خود بخود
و در میان دو بید چون عمود راست باش یعنی در میان مذهب شریعت
و مشرب طریقت عمود چون آن ترا ز و راست باش که بر شیر سوار شدن
و مار بدست گرفتن و در بازار در آمدن از شیر مردان دین مثل انبیا
کار نکرده اند و اولیا این کار اختیار نموده اند صلوات الله علیهم اجمعین
و کتاب همایون مردان این است شعر با علم و عمل زبان شان راست
میزان صفت نه بیش و کم و کاست • در بحر وجود خویش غرق اند • فارغ
ز قبول و رد خلق اند • فارغ شده از زبان خلق اند • بر خاطر شان
ز خاص و از عام • یکسان شده آفرین و دشنام • نه در غم دوزخ و بهشتند
این طایفه را چنین سرشتند اند • دانسته و دیده و رسیده • دریافته
از رسیده • پس مرد دوکان دار با دیوانه گفت • بنشین پیش کار

بیش بنگر دخلت کم خرج بیش بنگر شهرت آرزو کرد کردی
یعنی تو کر خود کرده یعنی در به تفحص اعمال و تتبع احوال خویش نشین و اعمال
و احوال را با اصول و فروع دین قران موافق گردان که هر چند نقد خود
را با محک دین قران امتحان کنی دخل و نصیب بیشتر گرفته باشی نه آنکه
این دخل تو کمتر و خرج تضییع اوقات بیشتر بود که از شمرهٔ شهر و
آوازه آفاق هیچ حاصل و دخل نیست [illegible] تضییع عمر اگر دخل دین خواهی
بگرد خویش برآ تا هیچ دمی در غیر مصرف خرج نشود بیت کرد تو بر
تو کرد د • زین هر دو چه حاصل تو کرد د • یعنی نیکو معلوم کن که از تغیر
د بود و دو رکار دین چه حاصل خواهد شد و از شهرت جامه چه سود خواهد
بد رسید بیت بران روزگارت بباید گریست که دخلت اندکی باشد
و خرجت بیست فصل بیست و سیوم در صبر و تسلیم بدانکه بنده تا مولا را
بر صبر در مصیبت و تسلیم در قضا من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی
و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی عاشق زاد در دل پست مادر زاد
یعنی او را درد و صبری هست از ازل که سرمایه سعادت است السعید
من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه نسبتی ست از مادر و
پدر آزاد یعنی این نسبت قاطع الانساب و مسقط الاضافات است
کلها بیت پیر مرد نسبتی هر کو فرو شد • فلا انساب نقد وقت او شد

بیت
نه در وصل شادی نه در غم زاری ∴ نه دست صبوری نه پای قراری ∴ این نسبت
در بیان نسبت عاشق با عشق گفته است و این نسبت از نسبتهای ما در وجد
از ادست بیت نالقرب بالبعد ما لی منهم فرج فالوجد ان نزلوا والشوق
ان ذهبوا ترجمه در وقت وصال و فراق نیست مرا از آن محبوب فرحی و قرار
که در تزلزل شان مرا وجدی است و در ذهاب شان شوق انتظاری بر بیان انتظار
انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست میگوید در
مقام وجد و شوق انبساط نیست یعنی دلیری کردن و سخن فراخ گفتن در مقام
نمی باشد که اینجا عاشق جز آرزومند نظاره نیست و بغیر از نظاره چاره
نیست اما انبساط و ادلال را مقام دیگرست و این مقام صبر و تسلیم است ا
چنانکه یکی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه سیدا را و گفتند چگونه سیدا
را گفت چنانکه بخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت چنانکه بنزاب لا یجال
علی النفس و این مقام عبودیت است که آن کنی که رضای دوست در آنست
و آنچه او کند بر آن راضی باشی بیت بود در خلق راهزن باری بنده بود
چنین بود آری ∴ از کار تو چون قلم سیاه بود ∴ گر ریخته نشوی نگاه از دست سود
سکین مرید متبدی میکند که آنچه از ازل قسمت نیست قلم از آن نوشته خشک
شده است جف القلم بما هو کائن لا محالة شد و در رسیده است پس
رنجیدن و مضطرب گردیدن سودی ندارد و در شود تو حالیست که

گر بر این نسبت راضی و خشنود باشی این بنا را فضل زن تا استواری است عقل از این
حکایت متواری است یعنی بنا معرفت و توحید را فضل بسبب استوای مقام صبر و
تسلیم است و عقل از آن اینجا از انجمت پوشیده شده است که مقام صبر و تسلیم مفوض بفنا
ادست و تصرف عقل در بابی میکند بر بسطام را قدس سره گفتند که چه میبایدت
بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نسبت خواست نباشد
ربع سلطان العارفین بایزید بسطام را قدس سره العزیز فرمودند ما ذا ترید
گفت ارید ان لا ارید پس مصنف قدس سره العزیز میگوید که این
اراده ترک اراده ترک اراده ازو ارادت ترک وجود خود است که نسبت
دخالیست با خود است خواست البته در میانست در رضا بر قضا کلی حاصل شده
است رضا نظر دمی است و تصرف اثر حرمان این نسبت از حو دست و
دلیل خذلان و حرمان بی نصیبی خذلان شرمندگی است شعر کار توبه تو ساخت
یار است ∴ بگذار زمام اختیار است ∴ ای رهزن تو شده هوا هات ∴ عشق
طلب مراد و هیهات ∴ زمام با الکسر مهار یعنی چون ارادت قدیم قسمت کار توبه تو
در ازل ساخته است و از آن کم و بیش شدن امر محالست باید که زمام
کار از دست اختیار رها کنی و بهوای خود کار نکنی که رهزن تو هوای تو ست
و حجاب راه عشق مراد و مدعا است ∴ الفقیر ان لا یجمع حکایت ∴ کرم پیله
را گفتند یعنی کرم ابریشم را رسید ندا ای کرم کرم خوی کریم روی مد شد

ست که از ترک خوردن و بردن خود را معاف کرده اما بر سر خواب کاهلی مگذاف
کرده یعنی در سر غفلت کار بیهوده کرده که اگر این مجاهده و ریاضت خالص الله بودی
کار تمام کاری رسیدی زیرا که هرچند ملبوس شهر خود می پوشی اگر در صفا متنی
اما اگر در خود می بینی اشارت سخن این است که از زلف و جبه جوشیدن و لباس
تو بر و تزیین بپوشیدن و باده غفلت و غرور نوشیدن گفت آری قفه
شاخ در شاخ ست و راه کشف خار در خار یعنی کرم پیله معترف گشت که
تحقیق حکایت حال من در آراستن و پیراستن خویش افزون ست و کبر گاه
من زبان در زبان و این همه از آن ست که هیچ مقصود مراد من نیست و درین
که گفتم عیب آن من ست بدانکه آراستن ظاهر و پیراستن صورت بعبادت
خود کم بعالم رسوم و عادات باز بستن ست و گسستن از عالم خود لیاقت
متعذر و نهایت کار دشوار ست بیت هلا ای مرغ زیرک پر میندازه
که راهی مشکل ست آهنگ پرواز یعنی ای مرغ زیرک زیرکی تو همین ست
بجهای دام نا سوخته و بالهای مجاهده ملکوت انجا میندازی زیرا که درین
فضا بدین بال و پر پریدن محالات قطعه درین وادی نه ره پیدا نه منزل
از این پرده نه بانگ آید نه آواز کسی واقف نمیگردد برین حرف کسی محرم
نمیگردد بدین راز یعنی درین وادی با نفس حیرت و نامرادی شکایت خلق ست و خود
را در صبر و تسلیم باختن و این دردیست مادرزاد که درمانی ندارد شیخ ابو

ودر صدق صفا کوشیدن و آنگاه
بر ریاضتی و پنداری جوشیدن

ابو سعید قدس الله سره فرمود مرد باید سالها راه درد ای یکجهتی بجز آنکه
رنج در رنج یعنی هم درد دهند دارو دهند این حکایت دردی ست پیدا
دوا خواهش دردی و طرفه‌تر که درد هر دردی ست عجب خمره فرج
الم که راحت هر مجردی ست قصه عشق دردی ست بیدانه درمانش
هر که طالبان درد نیست برون درمانش یعنی معالجه و ماجرای عشق
سراسر همه درد ست که درمانی ندارد و هرگز فراهم نیاید و طالبان این
درد کم میشوند و همیشه هلاک میشوند (گویند) و هر که بسیر شود از دایره طالبان بیرون
در باشد زیرا که بنای این درد بر حسن معشوق ست و حسن را غایتی نیست
پس این درد عشق را نهایتی نیست بیت وه که مر عشق را نهایت نیست
حسن معشوق را چو غایت نیست حکایت درین اندیشه بودم که قلم
بالن در سخن در آمد گفت ای بو الفضول از هر باب درین فصول
سخن راندی و قصه راه روان بر خواندی ساعتی در من نگر تا هرچه رسم
جواب گوئی تحقیق بهینی زیرا که لباس فقر خرقه بر قامت من جبت نیست
و پیرهن عشق جز نام من درست نیست این قلم مقالات با مصنف که کسی
بسره اگر نه زبان مقال باشد هم عجب نیست اما از سیاق کلام معلوم شده ست
که بزبان حال میگوید و در مضمون این مقالات اشارات بسیار ست
از لوازم و شرایط این راه که بر بعضی از آن ایما کرده شود ان شاء الله تعالی

بسیر شود

وا یمین مجاز گفته در آینه

گفتم ای قلم این دعوی را بر باد ده بیا پای خام خام مباش خام و پخته کرداری
بیاش یعنی ای قلم مدعی فعند البرهان این زمان بر باد ده پخته به تصدیق دعوی
بیا تا خام نباشی و با حجت حجتی دعوی بی حجت خام و پخته هر دو داری بگو شعر بگوار
سحر پرداز شکر درج بگو ای عمر کوتاه از جان مجرد گشتم : بگو ای عشقباز از این سخن ساز
: میان عاشق معشوق هم راز : چه داری از چنین شد و آمد درین کوی
: هلا ای پیک خوش رفتار بر گوی : میان بسته بفرق سر دویدی : زبان
بگشادی تا حاصل چه دیدی : آنچه می‌شنوی چندان احتیاج ایضاح ندارد قلم
در وقت زبان حال بگفت از اینجا معلوم گشت که مقالات قلم بزبان حال
است و اکنون قصه سرگذشت خویش از اول تا آخر رسانید و گفت در روز
که اول گره از خاک بر کردم و همت بلند مرا از آن به پستی بر آورد هر دو پای
مخالف که از چپ و راست می‌رسید مرا هیچ گونه مبدا من هیچ روی گردنگی
ننهادم اشارت سخن امتحان باشد که طالب صادق را در ابتدای کار از بلا
بسیار و امتحان بیشمار است باید که هیچ کدام ملتفت نکرده و همت بلند از
آن همه پستیها بر گذرد و در کار خود چالاک و چست و راست و درست
باشد چنانکه قلم پیش از آنکه این گفت و گوی بشود من خود راست و سرتیز
و بر یک قدم کمر خدمت بسته بودم اگر چه از ریاضت خشک و نزار شده‌ام
و از گرد سیر زمانه سرخ و زرد گشته‌ام اما هرگز از پا در نیفتادم
ملک[?] تمم[?]

کاینم بود دار باد و سر نگرانم نیفزود این سخن اشارتست بر قطع تعلقات ظاهری
و باطنی از عهد تخت و بزرگی با موافقت و صحبت صوری و معنوی از قدم اول تا کوه
دل صافی کرده بیت کرم دهر بروز رانه تا خورده گی رسی بر در سرا پرده منتظر ام
عمر بسر می‌بردم و مطلع صد کاری صد روزگاری می‌گذرانیدم این سخن
اشارتست بر آنکه طالب صادق بداند که او را برای کاری آفریده اند و در
آفرینش وی حکمتی نهاده اند منتظر باشند تا بر کدام کار وی برگمارند و منتظر
مانند تا از وی چه پیدا آرند و عاقبتش در کدام زمره شمارند درین فکر مقام
تسلیم صابر باشد و در صبر و تسلیم از آن ابا نکردم که این فصل در صبر و تسلیم است
شعر گفتم در میان دو برگی داشت : زخود بر نخورده جهان می‌گذاشت :
عمر صبح و اندیشه شام نه : بر دن از یکی قطره آشام نه : قلم احوال خود را می
نماید که تن من میان دو برگ معهود از وجود خویش سودی و مقصودی
بر نگرفته عمر می‌گذرانید غم صبح و شامی نخورد و اندیشه شامی و طعامی نخورده
بر دو بجز همان یک قطره هیچ خوردنی نداشت شعر نه پای فرو برده در هیچ
کوئی : نه دست بر آورده از هیچ روی : نه در سایه ام هیچ نخلی ملالی
: نه از میوه ام هیچ کس را دو کان : یعنی برای طمع و امید در کوی کسی قدم فرو و دست
حاجت و حاجت از هیچ روی بر نمی‌آوردم یعنی مرا از هیچکس هیچ مقصودی
نبود و هیچکس را از من نیز سودی نبود که نه در سایه من کسی آسودی و نه

میوه مرا کی از شاخ ربودی تا وقت آن شد که پخته و بدیدم الخ گشتم
یعنی خام بودم پخته گشتم یعنی بحد کمال خود رسیدم و از تری خشک گشتم
الله باد گفتند ای بی نوا بسیرت می بریم ترک برگ خود کن که ترا ای
برم از تخم کنده بندند و بسر و تن مرا بر بندند و برگ پوست از من را بشکافتند
بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند دکر مرا از تن بریدند امروز
از همه آدم و بنده و الهی بهر جا که می برندی روم اشارت بحق الست
چون بنده العبد قدم در قطع تعلقات نهد هرچه بوسع قدرت قطع کند
دالخه قطع تعلقات در وسع او نبود د بواسطه صدق او از و بردارند
و کره و پیوند او بالکلیه ببرند تا در تفرید سبقت کیرد و بیر سبق المفردون
در حق او مسلم کردد و حقیقت کار خود بشناسد چون حقیقه کار خود
شناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته فقیرم که سواد الوجه مطلق
مراتب عاشقم چون اصل و فرع من جدا است بدانکه اگرچه این همه تجرید از
و تفرید در قلم تحقیق حاصل است اما دعوی رویت نفس خود که میکند بو
هوم و باطل است از الهام قدس سره با عتراض گفت گفتم ای
شنا گوی دو زبان دای باد پای نی میان این همه دعوی که کردی بیجای
معنی گو یعنی اگرچه در تو صورت تجرید و تفرید است اما معنی و حقیقت
این کمالات نیست بحصول این معنی که دعوی میکنی دعوی بیمعنی است گفت



گفت اگرچه نی میانم اما سخنم نی میان خیست یعنی قلم اعتراف کرد که از
از حقیقه این معنی اگرچه خالیم اما سخن من خالی از معنی نیست د تو در سخن من
بلکه در سخن من نظر کن که حکایت من که کفتار رسیدگانست این حکایت رسیده
باشد بکوشش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده
باشد یعنی هر که باستعاره رسیده باشد حکایت من بکوشش و حکایت حال
رسیدگان باشد بلکه هر کرا دیده بینا باشد او خود در خود دستن یافته
دیده باشد الخه من میکویم من خود بر من خشک و تر چه مانم الخه خواستند
من تر جانم یعنی مرا با این عالم خشک و تر چه نسبت و چه مناسبت باشد زیرا
که الخه درین عالم اظهار آن را خواستند بهر را بنوی که من آن را نستند که جف
القلم بما هو کائن کلام قدیم و جدید را درین عالم از من نکاه دارند قضای علمی و بر ابر
عرفه از من بظهور برند اشارت عشاق و عبارت افاق از من تحرای کردد
و تو که کنج معرفت در هر بابه میکوی در تعبید تبوا نبازم تعلم الی
اگرچه من می بازم یعنی شرف و کرامت تعلم زبانه خاصه در حق ان نبی
و نمیکویم که در حق من است اگرچه الجمله زامن بازم و با ان نیست
در هر تعبیه انبازم و بهر باب محرم رازم قوله تعالی علم الانسان مالم
یعلم اگر چشم داری دمی کوس باش بر بیت نامه کوینده خاموش
باش قلم میکوید اگر چشم معرفت داری یکدم باری در مقام او نظر

السمع وهو شهید حاضر دل بشنو که چه گویند خاموش باش یعنی مبین که
که کسان کینند جو یاد آیدت گو ترا همدم است حدیث گو هر فراموش باش نباش گویند
نه آن همدم است او که با او دمی توان زد و بپندش با هوش باش
که اگر از گفته کسی مطلوب تو که همدم است بیاد آید فهو المطلب ترا نه
حدیث که کسان گفتند فراموش کن زیرا که آن همدم اتو مطلوبی است
که تو هم با او دم زدن نتوانی و چون او بیاد آید تو در میان نمانی
یا و عزیزی بجا گفته اینجا بپندیشی و هوشیار باشی یعنی قلم میگوید که تو از
تفحص تو سخن چه مقصود داری سخن معنوی از من قانع باش شکی نیست
انیهم که می نمایم اما روز و شب با دمی بنمایم یعنی سخن شکی نیست که اظهار
احوال معرفت و اوقات مقامات محبت همه از من است و من می نمایم فاما
مراد از این سخن سودی و سودائی نیست و به شک با دمی بنمایم بیت
ما را از قضا جز این قدر ننمایند • بیمانه تو بی باده تو بیمایند چون
قلم چو گل کرد و از همه دانش همت بر افشاند و گفت ما را از قضا از
همین قدر نموده اند که باده شیوهات به بیمانه ننموده ما بیموده اند و از آن باده
را نصیب دیگران کرده و ما دیگران گذاشته اند و این مقام افلاس است که قلم
این قوم آن را مبارک گرفته اند گفتم ای مبارک قدم آن احوال مرا از این که
بگوی وقت و گوی ترا حاصل گفت از حاصل چه پرسی چندان

سر رسید و تند تا سرم نماند بعد از آن دست از همه بدارند یعنی چون سرم نماند
مرا از فروغ العلم سازند و بار شیخات سر من بپیر دارند چه خوش اشارت
است تا بدانی که حاصل عشق همه بیجا حاصلست و بیجا حاصلهمه امارت و اصطلاح است
شارح رحمت است حاصل عشاق همه بی سر است • کان در دو عالم سبب درد
است • سر دوری ازو سری افتد سر • سکه گرانه هم از تکیه کرد سر نشیب زرد
رو دالش بی سر است • تا نه پنداری که این ره سرسری است یعنی چون عشق
سر رشته عشاق است و عین بی سری است ضرورت که بی سر گر رشته اش
است بیت عشق با سر بریده گوید راز • زانکه داند که سر بود غماز • و در نما
نداند که راه بی سر رسیدن را آنکه بیا خفی یک پر سر میگردد بلکه هر دم سری
دیگر باید باخت و هر لحظه جانی دیگر فدا باید ساخت بیت کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر است • این مقامات مراد است مراد ترا فضول
شرط نیست بیت هر سقط را در صف مرادان بگذار • گرد معروفی کند جای بگیر
محرم این سر نه هر خیره بکر است • هیچ افسانه ی نه بی افسر است یعنی
هر افسانه که از شکم مادر افتاده است و از مادر طبع هنوز نزاده است
اگرچه مشهور و معروف باشد مقامات خواجه علیه بعد سر السقط او را کی
مسلم گردد که از افسانه ها یم افسر شاهی نتوان ساخت بیت
محرم دولت نبود هر سری • تا رسی کنند هر خر را پالی عزیز منه هر سری

لایق این سودا ونه هر دست چون ید بیضا نیست یعنی نه هر سری لایق سودای
به پیری رداند ونه هر دستی بدست موسی علیه السلام ماند بیت هر دل شده
سودائی نگوید هر گم شده راه خرابات نه پوید ای معلول سودای
کی این صبر کرد این صف آرای یعنی ای مریض القلب وجود علت سودای
باطن نتواند که در صف دین دوستان درآئی ونه کل مخلصان سلیم القلب
النعم را بیارائی شکر گفتی دهن شیرین نکرد ده خسروی باید که حلاوت شکرین
گردد و تفاوت بکر کمی از شکر که نام شکر نمیدانند و که میخورند و لذت می
ستانند هر گز بدان کی مانند از خود سیر آمده جان باز و خسروی عالی شان
و سر فراز باید که از شیرین این شکر تمتع برگیرد تا سزای که محبوب بمراد
خود است این مقام را کی سزد و کی شاید بیت خلق باطل را خریدارند
حقا که این امر از خبری دارند بدانکه طالب مولی تعالی کل مرادات دنیا
و عقبی را باطل میپندارد و طلب مرادی از دارین از صفات بهایم شمارد لهذا
اینجا گفت که اگر خلق باطل را خریدارند و در اوصاف خوی گرفتارند
طالبان حال تا آب و خاک بینند مرد نیست صاحب درد اوصاف و درد خواهد
فرزند نیست آب و خاک از عالم اجسام است و حال مردان در عالمی است که
آنجا اجسام نیست و فنا و در دکان از رنج و راحت و غم و شادی و مدح و ذم
و امثال ذلک پاک باشد که طالب حال این همه را پس می آید و حضرت خود در آن میدانند

سدا اند مصراع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست نظم تا در رنگ و بوی
گرم و سردی هیچ کاری نکردی دانم که خبر نداری امروز فردا شنوار
کردی چه گوئی حقا که غبار این ره از پست سبحان الله چه تیره کردی
تا آنکه از ما نه گرم و سرد در مطلب و دود اوصاف میخواهی مرد راه معرفت
نه و امروز که سر سخن فهم نمیکنی فردا قیامت معلوم کنی که غبار راه و محال
در گاه تو بودی که بغایت تیره کی داشت آن زمان پشیمان شود نخواهد کرد
بازمیگوید بیت هشدار که این شاهی است اگر راست روی گرد بر دوی
گر غره شوی بر زرق طامات از تمام خبر کرامات کردی بر نطع ساده تو راندی
بنگر که نمردی این نبردی یعنی هوشیار باش و بتغافل مگذار که ترا آگه
بیش بساط بادشاهی معظم در پیش است و آنجا چه بقدم را هیچ نتوان رسید
در احوال و مقامات مغرور مباش که این زرق و طامات هیچ است و این
در عالم معرفت موقوف است بصورت حقائق بس دریاب که بر نطع پیاده تو راندی
یعنی بر بساط هنوز قدم ننهادی بلکه دمی نزدی بس چه لطف این سطر
کی باشد شرط ره رو نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق
خود را کشتن است ای غافل نه خود را کشتن است یعنی شرط سالکان صادق
روز و شب از طلب نیاسودن است و هر لحظه نگران و حیران در پی طلب دید
نه که بخواب گران غفلت بآرام غنودن رسم عشاق از خود مردن است نه

بیت

که خود را در هوای نفس سپردن بیت هر کرا باد در عشق آرام جست ؛ توسن
نفس درین ره رام جست ؛ بدانکه توسن گره نفس جز تازیانهٔ در عشق
رام نشود مثنوی زانکه تا این نبود آن نبودت ؛ به بلا و درد و
درمان نبودت ؛ گر شود این درد دامن گیر تو ؛ بس بود این درد دایم
پیر تو ؛ کام ناکام ای سلیم از خود ببر ؛ جز به تسلیم محال کام جست ؛ هر چه گوئی
تا اسیر اندر خودی ؛ آنچه خبر با نکتهٔ انعام جست ؛ میگوید ای سلیم القلب
اگر زودی با بستگی و نا بستگی از دل خود چو گوئی که جز بقدم تسلیم در راه معرفت
محال کام جست و در آیة الا من اتی الله بقلب سلیم در نهاده اند و تا تسلیم
نگشتی نبود در خود گرفتاری و تا در خود گرفتاری هر چه گوئی و هر چه گوئی
همه با نکتهٔ انعام ست یعنی که از بهر هوا النفس است عزیز من هر که خود را نگر
[illegible] و [illegible] نگردد درود گشت [illegible] میگوید هر که ذات خود را درین
راه نباخت دار [illegible] آرزو مراد خویش به نجات آو از کشت معرفت در
مزرعهٔ محبت [illegible] نبرید و حاصلی نیافت بیت درین راه اگر یکقدم بدر
عجب باشد از کشت خود بدر رود ؛ اگر در راه معرفت خداوندی دمی
از سر هوا ازند و با قدمی مخالف [illegible] کشت معرفت خود را بر باد دهی
بیت تا نگردد [illegible] هست کم ؛ توجه داند که معیت و هو معکم زیراکه
معیت حق سبحانه و با بنده نه چون معیت جسم به جسم است یا عرض به جسم

تسلیم

از بس مزه ها سیح

ملک ان معیت را نه دست و ورای هر معیت و نا توصیف عرض و جوهر و جسم
لم یکن دی سر و هو معکم ندانند و بستی تو ذات حق سبحانه متصف نگر [illegible]
خود را بچشم [illegible] توان دید چون قطعی نبستی نداری نتوان دید و چون از صفات
جسمیت و عرضیت و جوهریت منزه شدی بچشم این چنین [illegible] راه خود
که و هو معکم است توانی نگریست و اگر طاقت نیستی و کم شدگی نباشد اگر
این کار را در دل دور کن که نتوانی دید مثنوی اگر در عشق کام خویش گیر دگر
ره عافیت پیش گیر نظم کن که آنجا که ره یافتند ؛ همه بیخود از خود خبر یافتند
چو گردند زیر و زبر مرحله بود ؛ پس الله بیحرف در یافتند ؛ کلاه فلکی و ترک
آنرا ببین ؛ کلاه آنجا نه پا و نه سر یافتند ؛ یعنی کسانی که از هستی و هوای خویش
گذر یافته اند همان قوم دانند که در بیخودی چه خبرها از خود یافتند ای
ای عزیز عالم بیخودی بس فراخ عالمی است بنسبت آن این عالم دنیا قطره
از دریا و ذره است از خورشید پس هر چه از عالم دنیا در باطن انسان
بود زیر و زبر گردند و از خود برانند چنانکه الله حرف از این مکتب
و قطرهٔ این مرشد [illegible]
بکام جان یافتند
تو نیز کلاه [illegible]
سر رفت خود بر انداز و بر ترک آن التفات ملک که التفات بر ترک از

قسم

ترک

از همه دنیاست که انجا پادسر او را که و نظر بر ترکست درین قلزم کم ست بیت
درد مجاید نه سر او را نیای مجد کم گشته در زد او در خدای حکایت سمنون
مجنون را قدس سره گفتند منزان بچی از کجا می آئی گفت شعر من این لی این و اما
کی تری قاضی بلا قلب و اسمع بلا البصر یعنی سمنون قدس سره در جواب سایل
گفت که مرا از کجا باشد و من خود خانم که تو می بینی که بیدل فی زنیم و به
چشم سر سکنم لسن بیدلان و به چشمان نزا منزلی و مقصود از کی باشد سمنون
قدس سره این جواب بر سبیل غریبه بدر شتی گفت که مصر رحمة الله علیه
نخواهد نجاره عاشق از آن سبب مجموعست اگر غریبه بتی کند معذورست که
از رده زخم فراق و محنت زده درد اشتیاقست سکنی و مانعی ندارد به
صبر و به خبر دل و با دسر منبر ندر زمام کارش بدست اختیار دیگریست اگر
سخن تلخ کم و بیش گوید معذور باید داشت هر کرا شراب تلخ دهی
ابرو ترش کند هر که قدح گران کشد دلش سبکی آرد یعنی سر آرد
این خود بیت این بیان حکایت منظومه میگوید حکایت منظومه بدریوزه
هم شد یاده کردی یکی قرص خمیر ش داد مردی چو برگ گل نهادش
بر کف دست : برای خوردنش بگوشه بنشست : بدندان قرص را
چون خبک شکافت : بغایت لقمه خود را ترش یافت : بدشواری
از و تکیه ده بر کند : دگر را در ته زنبیل افکند یعنی آن گدای باده کرد

و مناسب

239

باده کرد قرص خمیر بدست رغبت تمام گرفت چنانکه رغبت گل را میکرد
و خمیر در پر بنود از آن سبب بغایت ترش شود چنانکه یک لقمه از و بد شوار
ی تمام فرو خورد با قرص خطاب کرد و گفت ای کرده عیشم تلخ بر گوکه
چرا گشتی چو بخت من ترش روی بیت چو قرص ترش خام دل دید
از سر درد جواب نکته در حلقش فرد کرد : که ای غافل ز دام و دانه
غیب : درین معنی مکن چندین مرا عیب : اگر باشم ترش معذور میدار
که خوردم از زمانه سنگسار قرص جواب میگوید که ای غافل از
دانه و دام غیبی بدان و آگاه باش با هر راحتی محنت ست و با هر نعمتی
نقمتی است و با هر صبح شامی و با هر دانه دامی لیس لقمه بکام
دل کرده بمراد خاطر یه محنت وغصه درین عالم
نخواه و ایراد این سخن حکایت بمناسبت این سخن ست هر
کرا شراب تلخ دهی ابرو ترش کند چنانکه خمیر که از جفای زمانه
تلخ گشت بسیار خورد و ترش گشت ای عزیز بیت جفای زمانه
تیغ در ده تا خمیر عشق کردی و بعد از ان امیر عشق باشی که بر در
گاه تو ملکوت و عالم میکو بیت ر در میخوانه عشق ای ملک تسبیح گو
کاندران جا طینت آدم مخمر میکنند و بدانکه صبر و تسلیم بر جفا زمانه
و سنگ کشف معانیست فصل بیست در کشف معانی یعنی بیانی

بعضی معانی که پیش شیخ قدس سره کشف شده بود آن همه پیر گذشت خود را
بر سبیل نقد گفته است که محتاج بشرح و افصاح نیست بدان سبب همه
متن برگرفته شده و در بعضی جاها که حاجت بایضاح بود ایضاح کرده
شده است گفت در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود
را در تجرد آن در آرم از علایق و عوایق می بریدم علایق پیوند
ظاهری و عوایق پیوندها باطنی و از صحبت خلایق می رمیدم گاه سر به
بادیه و گاه سر به قرا و سرگردان تر از ابن آوی بجز شغال
نقلست که عیسی علیه السلام وقتی در بادیه بود و به شبانه روز باران
متواتر می بارید و عیسی علیه السلام هر جانبی میدوید تا جای و ماوای برای
خود نمیدید ناگاه شغالی در مغاکی خود فی خزید عیسی علیه السلام بنالید
گفت الهی لابن آوی ماوی و لیس لابن مریم ماوی از اینجا معلوم
قدس سره گفت که من در اول طلب سرگشته تر بودم از ابن آوی که
مسکن میدارد و نه ماوی شده روزم هر روز از تقاضای
دنیام هر شبی کنجی و غاری یعنی در آن حال روزی من هر روز از
جای دیگر می رسید که یوم جدید و رزق جدید و شبی معین نمی
برداشتم هر جانب که شب می گذشتم بیت گهی چون نهنگان در دریا آمد
خفته گهی چون آهوان صحرا گرفته زلف به بازی خود در روزگار

کاری دو دانستم چنان در هر دو باری یعنی از لعب و لهو خود کو ندانستم
عمر چنان زاید بر طرف زیب بنواز غایت غفلت مرا هوش نداشتم که بود آن
خواب خرگوش خواب خرگوش کنایت از چشم بستن خواص مرغانه
گوشت مرغ در تن بود از گردانه خاک افتد و دانه یعنی چنانکه آن وقت که
اینچنین کار دشوار ترا افتد دانه بگیر بر دم اگر چه دولت صحبت پیر را
نگو بخت مرد دیگر دام چون آفتاب چنان تاب از برج سعادت باوج
سعادت نقل فرموده بود در تاریخ محل واقعه نزد شیخ صحبت و ملا
بالیسر که در چنین حیاتش کرده بودم اثمار آن خدمت مرا مدد کرده
این طلب که سرمایه سعادت است هم از اثمار آن در پیدا گشته است تا
هر چند اضطرابش بیش طلب طلبی زیاده تر میشود و مضطر تر می شد با خود گفتم
که بدین صفت گشتن تخم غفلت کشتن و دعوی چنین سفر کردن را
بر میان زنگ کردنست یعنی خود را مستعمل کردن است اگر خواهی که از آن
او باشی باید که سر بر زانو باشی یعنی سر خود را بر زانوی فکر آن کار
نهی که از اندیشه تردد کونین باز رهی ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت
نه گفته اند که بار هر دو بر تخت نه یعنی ترا فنی بوده اند که در دنیا
وصاف آخرت را پامال بقدم همت کرد بیت بنمود از در عشق ای
را نه این درد را بین نه آن صاف را هر کس که او صاف کرد دل

اخرت بدل صاف کردی انصاف ❊ بدل با پیش کرد انصاف را یعنی اگر خواهی که از دار و دنیا و صاف عشق
آنست که او صاف بشریت را با و صاف ربوبیت بدل کنی پس کار خود
بنشین تا این مشکل از پیش برخیزد هر که چون باد گرد انست همیشه
خاک بسر زدمیان بر بند و بگوشه ی باشی و از جهانت گوشه ی بباش
نشنیده هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد من اثر العزله حصل
العزت یعنی هر که خالصا لله عزلت گزیند در دنیا و اخرت عزت خود ببیند — عزت
به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن بنیت ظاهر را فراموش کن
عاقبت الامر با بیدت هر قدم در کوی مجاهده نهادم و در بن تفکر
سر در گریبان کشیدم ❊ حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود
اندیشه بوششش و غم خورد نبود ❊ ای برادر بیقین دانم که ایجه در
دست ان درد سرمایه همه دولتهاست و سعادت ماهیت نبوت
انبیا و ولایت اولیا و کرامت اصفیا صلوة الله علیهم اجمعین و رضوانهم همه از
این درد بگوشش کم ذره از ان درد نصیب تو کنند که قابل همه کمالات
گردی ❊ طلب عشق مسلم است که عشق لیک ❊ جو درد در تو نه
پسند کرا دوا بکند حال مستغرق ای کار گشتم که با دو دی دود شم
از دل برفت و پیوند ان و آن بر بر پرد دشتم نماند یعنی در دریا
الاضافات غوطه زدم تا کلم آن کالغریق یتعلق بکل خشیته هر چوب دنده که

دندانه پیش پایم نهادند پس دست می افکندم و هر خار سنگ که در
دستم می آمد با او همنفس میشدم و حکایت نخت رسیده میکردم یعنی نقطه
می بودم که ای مشکل از که کشاید و از پرده غیب چه پدید آید سبب هر
چیز که مراد رین واقعه می نمودند باو با بیدکت ایشان کار هم نفس میشدم
و می پرسیدم و چون او را سده کشایش نمی دیدم از وی می بریدم بعد از
کوشش بسیار اندکی گوش دلم کشاده گشت تا سخن هر یکی را بشنیدم
و اصطلاح ایشان معلوم میکردم ❊ هر در چه در پیش آمد از کم و بیش
شد دل روشنم زبان دانش ❊ محرم راز جمله گشت چنانک خوانده رد الامین
سلیمانش یعنی چنانکه سلیمان پیغمبر زبان کل کاینات میدانست همچنانکه
زبان کل اشیا مرا فهم شد که اگر جبرئیل علیه السلام مرا حدیث بر بیانهای — در معنی
گوید شاید امید وار گشتم مگر این عقده بگشاید گفتم مگر این برین حال
نمی فراهم آید و این ناتوانایی را در بود تا بهر طرف جنبنده و آرامیده که — جنبنده — مبرسیدم
حکایت نخت رسیده میگفتم ای و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این درد
سوال میکردم تا نقطه خاک رسیدم یعنی بزمین رسیدم و توجه بهر
شش جهت کردم و فتری دیدم بسیار کا گرود در حجاب یعنی دیدم که زمین در زیرست
همه در دو بسیار رنج در حجاب است چنانکه معادن و حیوانات و زرع و
دحیاض و ریاض و سفاین و دفاین و بحار و انهار و اشجار و اثمار و نباتات

دنور و دو خوش وطیور و جمال وجبال و امثال فلک که هر یک در جای
عرفا دفتری و عالمی دیگر است از جمله اطلاق استقرار زمین دیدم شهری
یافتم اندکی پاره از و معمور دیگر خراب یعنی بسیاری از آن ویرانست و بجای
دیگر کوهها و نهرها و شوره هاست و اندکی از وی آبادان و معمور است که سبزه
خاص و عام و مسکن حیوانات و انام است شعر اگرچه عجم دلش از غم بسر دهد مبتلا
گشت ؛ ولیکن پای خود از دایره میداشت ؛ نهاده باری همچون کوه
بر پشت ؛ نگذشت از مقام خود دمی انگشت ؛ افزودن با سین مهمله پژمرده
شده شدن و با شین معجمه سبز شدن گفتم ای ارض با طول و عرض و ای
زمین گشته و زمین نام زهی جای مانده ای زنده دل مرده اندام از ا
بجنت که پایمال و لگدکوب است ای اصل صلحای و ای مایه فخاری
اهل حل و خال صلصال کالفخار خام و فخار سفال و فخر کننده ای از تو اسا
اساس این در و بام ؛ ای زنده و مرده را تو آرام ؛ بنیاد شش
جهات گشته ؛ نه طور دایره مدار گشته ؛ ای نقطه توی که چرخ پرگار
گرد سر تو شود چو پرگار ؛ دایم جرم بزرگ داری ؛ از کعبه چار
خبر چه داری ؛ سرگشته چو دیده گشتنم چند ؛ شاید که گشت بد از تو ام بند
ای خاک کرالهی از آن کوی ؛ با این دل پر غبار بر کوی که گشت
از تو این بند ؛ خار خار منزای سبزواری منزه در خاک اثر کرد بجار از دل

معجمه بسته شدن در

از دل گرم او برآمد زلزله در نهاد افتاد و گفت ای نوباده باغ
کن فیکون منم چرخ فام بنی بر یکون نوباده میوه نو رسیده یعنی ای نو
رسیده که رسیده چه کسان این طلب گشته تا مرا بر فیکون نهاده اند از جای
رفعت در محل کری افتاده ام و در مقام نصیب فتحی ندیده ام یعنی از رفع صحرای
عدم در کنج وجود افتاده ام و در این مقام که مرا نصیب کرده اند هیچ
نیافته ام که از کعبه جان بالحرم چه گویم چون نقطه همیشه در میانه ام
اما از این حرف چون نقطه بر کرانه ام یعنی اگرچه نقطه پرکار را سمانه ام
اما از این حرف که تو می پرسی چون نقطه از حرف جداگانه ام شعر
چو اگر گشتم من از راز او ؛ نه انجام بینم نه آغاز او ؛ بدانش یکی مرغ
پر کنده ام ؛ بصد خار گه آنجا سر افکنده ام ؛ گفت من که از انجام و آغاز
راز جان هیچ آگه نگشته ام چه گویم و بصد مذلت و مشقت سر افکنده
همچو مرغ پر کنده در دام حکم او گرفتارم اگرچه بصورت گشت زارم
اما یعنی گشته زارم تا خوش مرا خ منه نه اگر دی و خشک است از برگ
رو رکه دیگر خوش کیست شعر تا ملتقی الزمان متی وحدنا ؛ الی الطیب التحوت
بر سبیلا ؛ ترجمه تامل و تفکر در آثار گردش زمانه کردم پس نیافتم و
ندیدم که بسوی خوشی و در آثار زمان راهی یعنی زمین گفت
گردش زمانه با که ساخت که من نسازم او جفا و روزگار سر که نرفت که

مینمود و اگر در حقیقت کار نگری مراد این معنی گفته زار ماست مصرع
نمی‌بینم بلام از تو بگیر ز دل کار؛ ستمه ردی توای ز ذوز کار؛ چه کردم که آنم چنینم
برده؛ که کرد از شادم برآورده؛ مصرع قدس سره میگوید دیدم که این خشک
مغز احوال تنفر بنود و این سود از ده پیرمایه نداشت بیت دلا از آسمان
کی در باور خطاب بنود دشش جز از ریسمان یک جواب؛ نسبت ریسمان را با آسمانها
آنست که ریسمان از چرخ رسیند و آسمان را نیز چرخ گویند و این
بر سبیل مثل واقع میشود که سوال از آسمان جواب از ریسمان یعنی
میان سوال و جواب فرق و تفاوت از آسمان تا ریسمان است از بر او در
گذشتم به پای کوهی رسیدم با خود گفتم چون میگوید که از او تا دم
کلام قدیم کوه را اوتاد گفته است الم نجعل الارض مهادا والجبال او
تادا کردی از خدا برستا نند که در پرستش چون کوه را بیخ اند به بر بیم
ازو که تا دم از کجا میرند نزدیک او رفتم ابدال صفتی دیدم از میان
خلق گوشه گرفته و با دیو و دد آرام یافته دیوانه شکلی درشت رویی و
دل تنگ بسر برهنه دامن پرسنگ مصرع نه او را غم باد و نه یاد بر به اندوه
خشک لبی سودای تر درخت از تن او بر بسته چو موی تو گویی که
بلکه شده پشت روزی به جانور بادی آمیخته همه در کمر اوش
آویخته؛ آواز بر کشیدم و ساعتی چون آواز در پیچیدم یعنی همچو آواز

از

243

عکس که از کوه پیچند دگر بار می خیزد هم در کوه و گنبدی می پیچید مانند آن صدا
در پیچیدم و صبر کردم تا چه گوید چنان درد و حدت خویش را بیخ بود که مرا
هیچ با بیخ نداد بعد از تفکر بسیار این بیت گفت نظم نفس شکلم چو
کاه بر سنگ لعل نبند و چو خون شود جگرم؛ پیش از ین حاصلم چه پرسی
طالب گوهری بدریا شو؛ منم چو بر ساحلم چه می پرسی چون چشم از در
برداشتم بچشمه آبی رسیدم مصرع رحمه احمد آب را با وصاف اولیا صاف
و صاد قدم کرم روستائیش تقریب خویش بد و گفت ژنده دیدم میکند
ازرق پوشش از صحبت بر تافته در خروش صاحب سکر رگ از گفت
دهان روئیش لمی نمود و از صفا سینه روی در دی می نمود فریاد
بر آورد و بر فرو افکند و از حالتی که داشت با خود چرخی می زد و بجبل
تمام مصرف مصرع منم پر گشته پر سود و سودا؛ برهنه با د سر در کوه و صحرا
گهی نالان دو دیده بر سر کوه؛ گهی حیران فتاده در تک پوی؛ گهی پهلو
بسنگی باز بار داده گهی سر در بیابان نهاده؛ گهی لب خشک از ناچار نا
کام گهی خود در خلاب از دور ایام؛ خود در خلاب کنایت از عجز و حیرت است
و مضطرب شدن در کار مصرع دمی چه خم با بی و آن بسیار رد؛ نه کام زرد زمانه
کارم تیره دارد؛ زمانی تا به در سینه حاصل؛ چنین روشن دل آنکه کار
در کل مصرع قدس سره چون اوصاف عارفان در آب یافت فوط تجرید بجست

غوطه تفرید بر بست چنانکه گفت صوفی دار از هر چه داشتم مجرد شدم و بر غوط
ارادت پیش او رفتم گفتم ای جوانمرد جهان گرد ای مسیح دم خضر قدم تا که
شیفته آشفته می روی با چه شنیده که چنین گرم می دوی بیت
ای جلوه گری عروس طبعم ∴ آراسته تو اصل و فرعم ∴ چندین که نشان و
انشار نند ∴ از فیض تو روی شسته دارند ∴ نشو همه و نما هم از تو
چون نام تو ماست ما هم از تو ∴ نشو بالا ایستادگی نما یالنفخ افزودن میگویند
نشو و نما هر چیز از توست واصل و فرع ما از تو پیدا آمده که و جعلنا
من الماء کل شیء حی و چه گویم هر کرا تشنه تو تشنه میشود و گلی تو عالم با
ناشسته رو ماند مصرع ای ره روی چابک سبکروح ∴ چون است
جان مجروح ∴ بلطف دوای درد من باش ∴ در بادیه ها مرد من
باش ∴ از عمر خودش کم کرده ∴ با خود لقبهم همرهی ده ∴ زین ره که
[illegible] پی دریا منه هیچ ندیده ام تو تنهای میگوید [illegible]
جان مجروح مرا در یاب که ترا بجنید حمایل اخلاق متخلق می یابیم
و در بادیه حیرت شفیع جوئی منه باش که من از این راه که پایانش
پدید نیست ندانسته ام تو تنهای [illegible] جواب آن حکایت من شنید روی
بجواب من زبان بگشاد و گفت ای بیخبر نه شد که بسر می دوم و با واز
از بحر محیط آواره می روم گاهی از غیرت روی بر خاک می مالم گاه

گاه از حسرت سنگ و زنگ می خورم یعنی آوازه شنیده ام که بحریست
محیط و دریائیست بسیط که مصدر المیاه و منبع العیون و الانهار و
مرجع الینابیع و منتشر الانهار است کلها و جملتها من در طلب وصال جناب
بحر شبانروز چنین می روم و آرامی و قراری نمیگیرم قطعه کس نیست دراین لکن
دلکو محرم من ∴ شد تا ز من همنفس و همدم من ∴ بر گریه چو نیست دیده بر
غم من ∴ یا بر سر هم بالین غم من ∴ با این همه جست و جوی تکاپوی بسیار است
که مقصود نارسیده و مقصود نادیده دور زمانم در زمین و در در
بیت رفتار کرم ای جوانمرد ∴ که هست از گردش گردون دلم برد
همی ترسم که از دوران افلاک ∴ گریبانم بگیرد دامن خاک ∴ بدریا نا
رسیده غرق گردم ∴ درین ره بر نیاید هیچ گردم ∴ گرم آرام بودی
در دل سنگ ∴ نبایستی دویدن چند فرسنگ ∴ اب میگوید اگر مرا در
من اصل قرار و آرام بودی نه این اضطراب و اضطراب برای چه شنیده
می این سخن موافق با قول رسولست علیه السلام یا لیت رب محمد لم
تخلق محمد و بزرگان طریقت قدس سره ابراهیم نیز این تمنا
کرده اند یکی گفت یا لیتنی کنت شاه تمیح یکی دیگر گفت یا لیتنی کنت
شوکا تعضد [illegible] چنانکه از حالات ایشان این رباعی حکایت باز
میکند قطعه گر دولت و بخت یار بودی ما را ∴ در بر کف چه کار بودی ما را

گرچشم بد زمانه بر نزدی ما در سبکی خود قرار بودی مارا اما معلوم بود
که اضطراب طلب ما بیت روح سراسیمه است تحصیل جوابی موافق همت او نمی
شود حقا که گفت قدری چند موافق او در فهم جواب موافق حال خود یافتم
دیدم که همتش بلند بود و همه میل بسوی پستی داشت و نیز از غایت
سبکی بری چنان بود که هر که بدو میرسید زود ش درکوره میکرد بهر
گاه از آمدن بستگی فریاد میکرد و گاه از رفتن بادی بروی ترش مینمود
از و تیز دست بستم معلوم شد چون متوجه باب بود بتماشای میشود
و چون خاطر از آب سرد کرده است منی با عیش نمود و گفت دست
از دو بشستم و بر مرکب همت نشستم و رختی که داشتم آنجا کشیدم برانم
امید که بسایه اقبال بر من افکند تا از بار او بار خود خلاص یابم و آن
جان اثر در یابم • به برگ نواهم بر آمد چه بر لایست چون شاخ
امید بار بر آمد چه دو است • زهی درد زهی رنج که معلوم را که پیش
بسره در دانه وقت آوخته است و تحصیل در ره دیگر نیک بختان مادر
زاده را نبود و کار معلوم قدسی کبیره بر طریق سبب تحصیل مرام واقع شده است
که نخست توجه بخری و آخر بحکم لا احب الافلین در گذشته از والقصه
بسر بوستی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بر یکقدم ایستاده
هر یک چون شجره طیبه بافته نشو و نما بر اصلها ثابت و فرعها فی السما بر یکقدم

بر یکقدم ایستاده در عبادت بکرده به دیک حبیبی شده آب به بت شبیه میکنندان در غنا
با شجره طیبه تشبیه واقع شده است در حق ایشان که مثل کلمه طیبه کشجره طیبه اصلها
ثابت و فرعها فی السما • قومی دیدم بصورت آزاد • از آتش حرص
کشته همه بود • بار روزه دهان ز دو بخواب • افطار همه بقطره آب بیغی برباد
خوردن ایشان و آشامیدن جز نمی و تری نبود که در ایشان است
از خواب بروی می فتادند • پهلو بزمین نمی نهادند • بودند با اصل و
فرع در دلیش • اما نگران بسایه خویش • چون تیز از بی کل کجه
لیکن همه شاخ نا شکسته • بران جوان صفت سر ور بودی • بگذاشته
پا خضاب بگیسوی • هم حبیب هم الیتیق بر از شک • لیکن همه پوست بر بدن آستین
خشک • این خوی یابات مشتمل به مدح و مذمت درختان است حقا که
بت خود بکرستین کنایت از صفت رعنا یست شاخ همه سکستی از اختیار
دارا دست همه خشک نا شده است و خضاب تامع کرایست و پوست بر بدن بیرون
و خشک مغز طمع نا رسیده کیست رد ش این طایفه روشن تر از دیگران
مینمود چون تحقیق آن طایفه تنگی را دیدم که سجاده بر سر آب افگنده
افکنده بود و بنیادی او قوی تر مینمود بلخی در میان درخت ... بود
بیان سبب میکرد که سجاده بر آب انداخته بود و این از خوارق در
ولیست که سجاده بر سر آب انداز ندو زکنند و تر نشوند نزدیک او
شدم و از دور دماغی در پای او غلطیدم و گفتم ای پسر بزرگوار دا

بلکه روزگار ست نزدیک تو چون نو از راه دور آمده ام و دانگی
غار که عور آمده ام یعنی از سفر دور و دراز تا به صفت رسیدم که الا آخرة
الاگر تنگ و غار ستمهای دعقده گاه کاینک ای جوانجست زودی واگادر خت
اندام نرم خوبی مرا خبر کن که درین باغ کدام گل شکفته است که چنین بار
فرو برورده و کدام منزل کدام پیر از اسرار وحدت بر تو کشف
شده است که صفت اصلها تا به گرفته است و چه مرتبه شناخت پیر آمده
ست که چنین جای محکم کرده و یعنی چه قاعده است که بنیاد بابت
رسانیده چه مرتبه است که سر بر آسمان برآورده یعنی در عالم
دنیا کدام نکته از معرفت دانسته و کدام درجه از عرفان یافته نکته
که وصف فرعهای الیسما داری عربیا نزاد در پیش ره چه ریسمی است
زپا فتاده ام مگذارم از دست نه آن سپاید در کار فرافکن
اگر در راه من خاریست برکن درخت خود از درخت پوست بمغز
ازین سخن نرسید و هم از پوست برون نیامد چون دل نداشت
بجدل گفت شروع من همه در پایل فروع است و از معنی اصل بروا
یقینی ندیدم و نیز از آن جنون در او لذرع باز بسته ام که اگر با اصل
رجوع میکنم خسته می‌شوم چون درخت را دل نبود و ضرورت بمغز
سخن نرسیده و جدل آغاز نهاد که نشوه نمائی من در فراینش
خار و بر کجا است و از اصل خود هیچ ندانسته ام جائی قدر که اصل



اصل من نقطه بود که از فضیه میگویند و رجوع با آن نقطه سوخت خشکی است
دان اهد شکی احتمال ندارد بیت رهیزم گشتی چون طلوع را جنت
به از زرگری کاندران محنت ست اهنرم کی در رحت کشید نه
شاخها حدید اوست و زرگری کجاست از رجوع با اصل ست و را
ظهر الغرست که همیشه قدم بر فی نهم و خلیل صفت بمقام تسلیم چنانچه
که اره بر سرم می نهند دم نمیزنم اگر تو سر ما داری سر ملو گیر باغبانا
ای تمام و هم درین مقام ارام گیر بیت سرگشته مشو که راه بی پایانست
حب وطن از شرائط ایمانست درخت میگوید که چنان در مقام
تسلیم یکقدم ایستاده ام که اگر سر مرا چو باره خراشند اجزا اجزا جدا
تراشند و با از بیخ و بن برارند و باد و آتش سوزان در ارند
بیچ غم نکنم و سر کرده ام نیز خم تو نیز درین مقام در آی و بر مقاره
و ملاره صبر نمای و سرگشته مباش چنانکه من از وطن اصلی خوش
بخشیده ام چون تربیت از خود نمائی داشت دیدم که هوا خود
نمائی داشت گفتم ای پسر تو عقیده قال مگذار این شیوه را سر زدع
وحدت حال بینداز یعنی مقصد با درخت میگوید تو که در مقام
رضا ایستاده و هر بینی تسلیم شده حفا در دادهٔ مقام فنا الفنا گوا
عموک فی العمارة الباطن فان الفنا فی التوحید حدث شناخ و

چو برگ از پیش بردار. خیالش دان و هم در سایه بگذار. چو ریفان چو نه
نظر بر میوه دارند. یعنی شاخ و برگ را بگذارند. ز صورت نقش کنی
در سایه بگریز. چو سمان توام نقطع فرو ریز. یعنی رضا و تسلیم و توکل و
تفویض شاخ و برگ درخت معرفت ست که تعلق بصورت و بی‌... دارد
حد و حس دارد از نجا نقش کن که حریفان را نظر بر میوه درخت معرفت نه
که مقام فنا و الفناست درخت گفت این مسند مختلف ست تمهید قاعده
را حجتی بیاور ان قضیه منعکس ست اثبات علت را دلیل بنمای یعنی درخت
بجدل میگوید که من از انروز که سر از خاک بر کرده ام مقام رضا و تسلیم
پرورده ام که برتر ازین مقام نیست و تو از کجا میگویی که ازین هم
بالاتر مقام فناست قضیه بالکل مختلف و منعکس شد تو اثبات دعوی خود
را حجتی و دلیلی بیار تا بدانم که حسنات الابرار سیئات المقربین از
کجا گفتی و باطل چون حوالت این نوع باختلاف حالات در
حرف من بیان حرفت ز محالات یعنی چون تقاضای فکرها یکدیگر
بجیب همت مختلف افتاده ست پس در حرف من که مقام صبر و
تسلیم ست بیان مدعای تو محالیست ز من در گذر که گل خرب با
... ز چون دیدم که در بدایت مانده بود سبق بدایت بخوانده
نخوانده بود یعنی مقام رضا و تسلیم که در معرفت بدایت حالت

حیات



حالست درخت که در مقام مقید مانده بود و رشدی و هدایتی سوی
فنا و محو لوازم نرسیده بود معذورش داشتم ت زاهد از ره راه بر برگ
نبرد معذور ست عشق کار نیست که موقوف هدایت باشد. مطالعه
جامع صغیر را عمل نافع خود شناخته. و اصل مبسوط را ذخیره گم خود انگاشته
بود میگوید که حسنات ابرار را که نسبت بحسنات مقربین جامع صغیر ست
نافع خود دانسته بود و حسنات عمل مبسوط ست بدان سبب نقد را
نسیه رها کرده بود یعنی نقد لیشرب بها المقربون را به لسان الله
بر ابرار نعیم گذاشته بود نطقه گوینده مرا بنشست با چو رخوش سیب
دان عالم با نوا و با نو خوش ست این نقد بگیر و ترک آن نسیه
بگوی. که او از دهل شنیدن از دور خوش ست چون که سیلاب بد و نر
سیده بود که از حالش برکند و سیل نخورده که از خودش برکند
از شاخ و برگ او بر گشتم و با هیچ کدام نه پیوستم یعنی سیلاب
فنا یعنی از دریای کلش بالکل الا وجهه سبب او را نکنده بود
دست اردست استغنای ذاته بد و نرسیده تا لطف و قهرش
یکی باشد بیت را گبر و گذشت یکیست. سایه دو رنج
و بیت یکیست. از همه شان در گذشتم کدام از ایشان التفت
نگشتم زیرا که همه تر دامن و خود مراد برآمده بودند و از رخت منور

البیت ۲

باد در سر داشتند نظم در سایه خود ز بی‌قراری زنده همه در خیال یاری
زلال الفش آب و گل بوده سجاده همه یکی نمازی غافل ز معالم حقیقت
آسوده بعالم مجازی بعد ازان هیچ سر و سرم فرو نیاورد و از هیچ
شمشاد گذشتم ابتدا از بید و چنار برگرفتم و آسیب دانار زدم با خود
گفتم بیت بر برگ نه منزل قرارست نه آب و هوا نه سازوار
بر گوش خورد در امسکو مرنه برگ اگر چه سوالی خوش و درختان دلکش
است اما ناسازوارست الشیء الملتفت را بعد از کوشش بسیار در کیب
دل سنگ پار کردم یعنی مرکب وجود را طلب جدید تازه گردانیدم تا یک
بارگی قدم بر هوا نهادم تند کو بادی دیدم که گرد برانگیخته بود و می
آمد گفتم الحمدلله هر چه در صحبت او باز یافته بود نخواستم که با او هر جود
در میان نهم باز گفتم از صحن صرصری سرسری نتوان گذشت صرصر باد
تند بی سر و پا سان و سمل نظم که چند برده‌ها از بهر بسیار زیست
جدا را در دل هر بنده راز زیست از ان روید گل و خار شد زمن
باغ که هم طاوس در کارست و هم زاغ اگر بینی بد و نیکی مزن دم
که هم ابلیس می باید هم آدم یعنی خلقت هیچ ذره از ذرات عالم
بعبث نیست همه سر حکمت و هر سر کاریست بشرط عنان گیری دست
کری دست در فتراک او زدم صرصر علیه السلام باد را به سلیمان علیه السلام



علیه السلام تصور کرده ست که ذکر عنان و فتراک آورده ست یعنی بشرط
استفاضه دست در فتراکش زدم گفتم شعر جان نقش بهای پشت
شبابت نقلم چو در اقشست دریاب عیب نفس آدمی بیارام
شوریده مباش همچو ایام نقل نیز همانست که گفته جان خود به باد نقل
تو صد بهم نو شتاب و نقش دل را از نقش شوریده کی بر آورد
همچو ایام منم شوریده مباش شعر بسیار دویده در هر کوی
آخر چه شنیده فرد گوی این بادیه را کجاست منزل زین رفتنم
دارد چه حاصل باد گفت ای جوانمرد ازین خاک بر گرانم بر کرد
نشنیده که سخن باد آورده را آیا نباشد گفتم آخر مدتی در پیش
تخت سلیمان علیه السلام بوده و در خدمت او فراز و نشیب
دیده یعقوب را بوی از یوسف نسیم تو داد آب زره داو
دی ز زره گر ز تو یافت باد را مسکوید که خدمت پیغامبران کرده
و معامله با انبیا علیه السلام داشتم و صنعت زره از داود علیه السلام
آموخته ای صلک محمود و عاد چه دانسته این ببدا و معاد باد را
این حکایت یاد آمد حکایت منظومه شنیدم در زمین گنجه کی بیست
که کرد و گرد هر دیوانه سوست نه او در دانه او بیزد و وادم
نه با مرغان دیگر گیرد آرام چو بیند رخنه در کنج دیوار شیرد

بود رشش همکاه و نمیقادر ∴ مگر مرغی دران حالت بدیدش ∴ وران پیواکر
فاینه برسیدش ∴ بگفت اری شنیدم من چه بوست ∴ سلیمانی خاتم رسید است
در دست ∴ مگر خاتم بود ان نگینی را ∴ که بگرفت ان همه روی زمین که
دلم را از نیروی مملکت کرد ∴ کنون مجوم ان خاتم بصد درد ∴ تو ان
مرغی و من چون کنه بنیاد ∴ بسر خود کیر و میدا ازان سخن باد ∴ چو از
من در گذشت او گفتم ای دل ∴ ترا زین باد بیهوده تو چه حاصل ∴ یعنی
باد گفت چنانکه ان کنجشک بهوس مملکت سلیمانی کرد مسکر و نگین
اورا از کنه دیوارهای جست همچنان تو از من اسرار حاجة و تبایغ
رو جامه می پرست خاتم از دیوار کنجشک را هرد و محال بود همچنان که
یافتن ان اسرار از تو و حل کردنش از من هر دو محال ست
انجا اگرچه باد طلب این کار مسعم را قدس سره محال شود چون اورا
طلب صادق است قول باد را باد بیهوده گی دانسته و ازو در گذشت
و ترک کرد بعد ازان در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از
هر جنس جمع آمده یکی را از انچه خود خبر نه همه نظر خبر بال و پر نه
یعنی هیچکس را از مبدا و معاد خود خبر نبود نه همه را در نظر حبال و پر
بجز مدعا مراد خود در نظر نبود ∴ دل بطبع هوا بداده همه نیز
حرص برکنده همه ∴ هر یکی از بهر دانه در دامی ∴ بر سر استخوان نشسته

و چنانکه هوس مملکت ملک سلیمان علیه السلام و یافتن ۲



نشسته ارامی در هوا و هوس پرنده بلند ∴ در مغاک طمع فتاده نژند
یعنی هر یکی از بهر خوردن دانه در دام حرص گرفتار بودند و در
مغاک طمع طالبان مردار بودند نژند و فرو مانده ∴ تفرقه از تبان
درنهاد من پدید آمد پای بر سر همه نهادم و روان شدم یعنی بپای
همت شان نزاییت کرده نشدم که همت من ازان بر گذشت چون
قدم چند بر رفتم گرم روی دیدم چه ارام سوخته یافتم اتشی نام
دلی بریان و سینه آشفته روزگارش فلک بسر گشته فلک سرنام
آتش است چون اثر او بمن رسید از تف سینه او دود از سرم
بر امد یعنی چون این آتش باتش باطن من رسید از آتش باطن
دودی بر امد تا شهر خود آز در رسیدم گفتم ای ستاره فرهنگ چونی
انکه ای تیز مرکب زنگار غل تیز یک فرهنگ عقل تیز رو شش مریخ
در حل هر دو دو نام ستاره معلوم است تیز یک افسونگری و جا
دوی ∴ نظم ∴ ای ره بر رهروان ایام ∴ صبح از رخ تو دیده
هر شام ∴ از روی تو تاره کار هر صبح ∴ وز لطف تو تخته نام هر
جام ∴ انجا که تو در میان شهر کام ∴ محمود تو ام مراجز کن ∴ اخر چه چشیده
ازین جام ∴ خطاب باتش میکند که ز دو شیخ تو بدر رفته شب روا
نیست دنو تو صبح هر شام و نان هر جام از تو تخته کرده اخر

بر خنک تیر کرانه کیرده م

از جوعه دجاجی چون دم من باتش رسید در حال زنگس بر فروخت
و زبان دراز کرد و گفت گسته که مجروح رامی خراشی و بجز آتش
سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من منه وجود را بر انگشت
من مزن یعنی انگشت بر شش مجال بر حرف وجود من منه و وجود را
بر سوخته انگشت من مزن یعنی بی خبر مپرس نظم حال دل من خراب
می بین و مپرس می سوزم از انتظار می بین و مپرس سودا زده
چون منی با مه یکجهان انگشت در روزگار می بین و مپرس یعنی
حاصل روزگار من غیر از سوختن و افروختن هیچ نیست
دیگر سودای وجود هیچ سودی و مقصودی نه بیت
روی ما بین و دگر هیچ مپرس از دل ما زانکه پیداست همه
از چهره ما حاصل ما بس گفتم این همه دعوی سر فرازی و لاف زبان
درازی از بهر چیست گفت ای پسر چه کنم بیت با انکه رسیده
دلم از جور فلک خود را بطبانچه سرخ رو میدارم و این
علامت مردان کارآگاه و ارادتکاران این راه است که هرچند
جور و جفا از دور روزگار بینند خود را بتکلف تازه
رو دارند و غمگین نشینند چون از آتش هیچ دل گرمی
نیافتم از و نیز روی برتافتم شعر بدو نیک آزمودم همی



انجمکو
همه خسته بودند با مرهمی کجا از ثری تا ثریا کی کردن درو دل بازرست
دو عالم اگر نور و در ظلمت اند ز نیرنگ دود و راند زین حیرت اند
مه قدس سپهر اگرچه باز من و کوه و آب و درخت و تند باد و آتش
ذکر مقالات خود گفت فاما مقالات آتش بسیار اشیا بوده است و لیکن جمله
را ذکر نکرده بلطویل نه انجامد چنانکه درین مثنوی گفت کجا از ثری
تا ثریا کی وا از اشارت عبارت اختر نیز واضح کرده که میگوید ماه از
بر آمدن غبی السیاست آفتاب رفرو شدن رو در روی زرد
یعنی در دریافت چنانکه از بعضی سفلیات باز گفتم همچنان جمله علویات را نیز
این درد گیر است چنانکه ماه از ین درد دل سیاه و در شب می براید
و آفتاب از ین محنت روی زرد فرو میرود و آسمان از ین
واقعه جامه کبود صبح و شام از ین غم خون آشام دیدم که عطارد
یعنی نامه آب و حس نداشتند و بهرام در جستجو هر جا سی بنود از نوده
دیدم چنانکه بعضی سفلیات مذکوره را ما گفتم عبرت و فراست
دیدم که عطارد و ناهید کار بنیادی نداشتند و بهرام در جستجوی را
عروج این اسرار برخاسته و طلوعی بنود و بدانکه کیوان بهفتم
آسمان است و برجیس ششم آسمان و آفتاب بچهارم آسمان و زهره
بسیوم آسمان و عطارد بدوم و قمر را نخستین ونیا مصنف رحمة الله علیه

این هفت سیاره علوی را با بعضی ستارگان دیگر ذکر کرده است که
بعضی ازان درین نظم است نظم دل دادیم خود نیافت در هیچ محل
نه از زهره نه ز مریخ و زحل — از قطب و سهیل کار من نگشت حل
وز طایر و واقع نشد این واقعه حل — یعنی دل من اگرچه در پی طلب
بسر سود وید و راه خود از سفلیات و علویات تا بآنجا رسید مدعا خویش
در هیچ محل نیافت نه از هفت سیاره و نه از قطب و سهیل و نه
از نسر طایر و نه نسر واقع و نه از فلک و نه از آسمان که این توده خاک افلاک
القصه همه را چون ما در امور مجبور و مامور یافتم است فرشته
انگاه خود را مین شود همه را سر رشته گم شده بود بعضی دیدم که
ان فرشتگان اصل مقصود خود را در تحکم کرده اند بیت این ها
که گل اند و انکه خارست خیر ان همه کیمز چه خار خارست حاصل الام
از زبان بالا و پست هیچ برنبستم و از هوشیار و پست مرا هیچ نگشاد
زانکه نور الله علوی یا ظلمانی سفلی اند همه را متحیر یافتم و عاجز مانند
الخه بیقرار است و از هیچ یکی سر رشته کار خود نیافتم و با خود
گفتم بیت یقین میدانم این چندین کم و بیش نمی باید یکی پیر سرگشته
خویش درخت و کوه و آب و اتش و خاک چو تو در محنت
خویش اند غمناک — زمین و آسمان و عرش و کرسی همه جایگی

جمای راه اند از که مرشد مصنف قدس سره در اضطراب بن طالب چندانکه
دوید که از سفلیات تحت الثری و از علویات بفوق العرش رسید چون هیچ
کدام حصول کار خود نشد با خود ببرداخت و خود از همه بار کشید
چون از همه بار ماندم و خود را هیچ کدام نیستم دنیا و آخرت بمن نبود
و هر دو را دیدم که با من بود ندیم قدس سره اکنون از دنیا و اخرت
بیرون رفته و ترک کرده است بحکم آنکه در شروع این فصل باشاره
بالنموده بود که نیز گفت اند که قدم بر دنیا و اخرت نه و چون دنیا
و اخرت بر خود دید دار خودی خود عبور کرد ضرورت ازان هر دو
عبور کرد و انجا بهیچ گفتن نمی تواند که حوصله تنگ عقل بر نیاید بلکه
همین قدر که گفت از اینهم بعد رسیش آمد که قطن خیز اولات ال عنه
الجزیعه در حق من درین گفت و گو باید که گمان نیکو بر و دو کنه
کیفیت کار من خوض نکنی زیرا که بیت سخن عشق چون معمای است
که نه او را سر است نه پای است — هر چه در طبع تو نیاید راست
تو ندانسته مکو که خطاست — خوش عذرست که نمیخواهد و میگوید چون
عشق را بدایت و نهایت نیست ضرورت سخن عشق را سری و
پای نبود تا تو به پیر و پا نکردی سخن عشق در طبع تو راست نیاید
بیت مردی باید نه سر او و نه پا — جمله گم گشته در او ور رها

عجیب

حکایت این سخن بحکایت آن مرد غنی ماند که از زبان عربی سخت
عاری بود و پسری داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و
دخلی که داشت خرج او میکرد و بعد از مدتی که مال خود را پایمال
دید گفت ای پسر عمر را بسر بردی هیچ علم بدست آوردی پسر دانشمند
شده بود خواست که این غم از دل پدر ببرد و دانش خود را
بدو جلوه دهد گفت ای پدر اسم و فعل و حرف را اشتقاق بدا
نستم فقه را حجت و دلیل و قرا را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر
گفت بیهوده مگوی اگر زبان عربی آموختی کتابی بیار تا من باز
کنم هرچه برآید پارسی آن را با من بگوی پسر گفت روا باشد کتابی
بدست پدر داد چون باز کرد از قضا در اول صفحه این لفظ را
بدید که لا اعلم از پسر پرسید که این چه باشد گفت نمیدانم پدر که
جاهل بود فی الحال خشم گرفت گفت در حق تو چندین رنج بردم
و نقد و نسیه که داشتم برباد کردم یک سخن از تو پرسیدم
میگوئی نمیدانم چوبی برداشت و بر سر پسر فرو کوفت که زود
باش بگوی پارسی لا اعلم چیست ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ
نوع آن نادان قبول نکرد سبحان الله عارف بمقامی رسید که
عالی ترین مقامات است الخ نقد علم معرفت او مقام لا اعلم باشد

باشد یعنی نادانی و چندانکه در معرفت ترقی کند نادانی افزون تر گردد
و هرچند نادانیش افزون معرفت بکمال و این نکته را جاهل غلط الطبع
هیچ نوع قبول نکند نا حسبت عرض آنکه اگر ترا از سبب جست خود
سخن معرفت بخاطر رسد ملول مباش و گمان نیکو نمی بر **قطعه** لحم خرد
مند گر خس ز رود نهالش همه زیر کان شند وگر دانه در بود
پیش خر بجای جوش زیره و ندان شند یعنی اگر خرد مند از خسی در نظر
آید بداند که از خویش این خس حکمت نیست که در خلقت هر خس
حکمت ها هست بفال تبرک بر گرد و در دیده قبول نهد و اگر در
فراید پیش حیوان چه تمیز رسد دانه چراگاه خود انگارد یعنی قدر
و قیمتش نداند چنانکه آن مرد قدر نشناخت گفت چندین سال
چه کرده که این مقدار سخن نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر نادانست
چوب بخورد و بخوبه عذر عذر نخواست مصنف رحمه الله نیز بخوبی عذر
عذر میخواهد چنانکه آن پسر عذر نخواست و میگفت **غزل** چه گویم با که
گویم قصه خویش که نویسم می نماید جمله را نیش همه از اکدی خام
بسر دیای غلا رغم مرا گردد همه ریش بلام خود نیاز رد دلگردم
سخن زاید ز کلکم راست چون نیز چرا زخمی نیام بهر کیش بنوازد
عذر نشم اندرین راه ندارد چاره بیچاره درویش ای درویش

بخیز ز بیم و ندان بدان نشیم

انرا که بکمند سعادت در کشیده بمقامی از مقامات عالیه رسانیده
اگر کمتر از مقام خود گوید و یا از زی از احوال خویش باز جوید باکه
گوید واز که جوید که هیچکس محرم انعام وعدم ان احوال نیست لاجرم
همه را معذور داشته بر جفا وانکار ایشان صبر کند **فصل بیست**
**پنجم در** ارشاد وانتباه یعنی ارشاد بترک دنیا وانتباه از غفلت
وای ارشاد وانتباه جز از شفیق ومخلص نیاید خوانمردا اسمان
وزمین مرد دنیا را همان است که دوزخ وبهشت مر عقبی را ای
عزیز نابسویه تو در دنیا زمین است ودر عقبی دوزخ است و ملکوت
تو در دنیا اسمان تو است ودر عقبی بهشت پس تو در دنیا از زمین
نابسویه برگذر که در عقبی از دوزخ برگذشته باشی مراد از شنیده
این است که هرکه از زمین بگذرد یعنی صفات ذمیمه بگذارد در اسمان
رسد ومکشوف ملایکه گردد ومحل صفات حمیده شود همچنانکه هرکه از دو
زخ بگذرد به بهشت رسید دنیا در اصل چشم ندارد چون کژدم
یعنی چشم عقل ندارد واحمق است ودهو کوی حکمرا پرسیده الدنیا
عاقل است یا احمق گفت احمق است از انکه چشم ندارد وخوبا جهانی
الجنس مع الجنس همچون کژدم خود از ان کیج دم خود نیش میزند
و دنیا از همه تن نیش میزند همچون کژدم یعنی همچنانکه از دم صورة

[illegible]

صورة او هر انکه زنست بیند ودر چشم چگونه نیست ودر هر ذره که
نظر کنی تخت اوست اما کسی نداند که در کدام لوست حکیم مطلق تعم
دنیا هر از در هزار صورت افریده ودر پرده هر ذره از ذرات
اکوان بپوشیده وسلط بر ابنا نیند کان گردانیده تا در پرده
هر ذره از همه تن نیش میزند بنده مسکین عاجز از ادراک مخلوق مگر
بتوفیق ازلی خلاص یابد هیچ او بر نزند هرچیز را که بر کنند
ازین سبب همه را بد نسبت کنند یعنی هرچه دنیاوی را که از
خود کنند بدی هیچ دنیا هم از انجا بر کشد اگر فعل خود نپسندید
وتا از دنیا رها نشد گمان طاعات وعبادات تو دنیا باشد واگر مثلا
حسنات وخیرات خود را بیند وشایان درگاه مولی تعالی بیند
رکه دنیا هم از انجا بر کشید بقوله علیه السلام اخر ما یخرج من رؤس
الصدیقین حب الجاه **شعر** هی الدنیا تقول بملا فیها حذار حذار
من بطشی وفتکی ولا تغرر کم حسن ابتسامی فقولی مضحک والفعل
مبکی ترجمه دنیا باواز بلند میگوید که بپرهیز بپرهیز از گرفت
کردن من ودریدن من وهر اینه فریفته نگرداند شما را خوبی تبسم من
زیرا که قول من بظاهر مضحک وخوشنماینده است وفعل من بحقیقت
مبکی وناخوش ونامبارک است واین نظم در ترجمه شعر گفته است

قطعه تا دنیا همی کوید شب و روز * که هان از صحبتم پرهیز * مده خود را
فریب از رنگ و بویم * که هست این خنده مثل گریه آمیز * موافق این
بیت حکایت صیادی یادم آمد که بقصد مرغان مدام دام نهاده بود
یک روزی چند مرغ را بدام خود یافته بود و حلق شان میبرید چشم
آن بیچاره دل از غایت آنکه چشم بر آن مرغ بر هم میداشت بدرد آمده
بود و از سردی هوا آب گرم از وی میچکید و مرغان را نظر بر چشم
او افتاده گفتند زهی دل نرم و دیده پر شرم که این خود دارد از شفقت ما
می بارد و در میان ایشان یک مرغ زیرک تر بود گفت ای بیخبران
لا تنظروا الی عینه کیف تدمع * فانظروا الی یدیه کیف تقطع یعنی باک
بدلش منگرید از چشم بر یدش بنگرید از دیت مصرع مبین که
زاشکش دو دیده ترست * تو آن رشک بین که رکش بلام اندرست
مدار از لبش خنده اخوش امید * که دارد بقصد تو دندان سفید
ای عزیز دنیا گلزارستان فریب و غرور و بهارستان محنت و غم و شرور
خردمند را عزیمت جز برگ زر زینت خون می بیند که بهارش
برگ زر زینت یعنی چه شده شندی که قناعت و شر در دنیا
پای دیده و دانسته و فنا و فتور او را نیکو شناخته است فرو رفت
او را از بوی رنگ بهارش پیوسته گریز باشد شعر بزور زر از همه

انکه شفقت

برگ زر مل

254

ازین دنیا چو طفلان نادان مشو غره * که این آن نوبهاری نیست کش بی غم گلی
بینی * دنیا شکارستست برو بازی کن یعنی او را بخطا از زخمهای کاری
بینداز و به تیر ترک شکارش کن و بفتراک تنبل و ادبار رشن بربند در علمها
عشق جلادستست برو بازی کن تا آنکه همه تدبیرات دنیا در نبازی
هرگز با عشق در نسازی بیت با دل از جان و مان خود بر کن *
با تماشا عشق کمتر کن * متاع دنیا برای تمتع آخر است تا نه بینی که عاقبتش
عقوبت و خسرانست یعنی کارهای دنیا محنت خطوط و جمیع حیرانست نه
برای تصرف این عزیزان زیرا که افزونی حظوظ دنیاوی موجب نقصان
آخرتست و سود دنیا سبب زیان دینست چنانکه ابوالفتح بستی گفته
ست شعر زیادة المرء فی الدنیا نقصان و ربحه غیر محض الخیر خسران
بیت چو سودش زیانست و سادش غم کم مکو کاین چنین ارزش
دان از جهان کم طلب کاین دار تا پای دار چون دزدی بود که بسته
در پای دار یعنی طالبان این دار دنیا که ناپایدار است در دار
آخرت همچون دزدی رسوا باشد که بسته در پای دار خاکر کنند
و خلق از و عقوبت غافل است بیت چو آخر کند عیش شیرین تباه
بباید ز اول گرفت انتباه * بدانکه اصل عذاب آخرت بر قدر محبت
دنیاست هم از آن فرمود رسول علیه السلام تفرغوا من هموم الدنیا

خسران

ما استطعتم گفتند نیز فرمود طوبی لمن رزق کفافا و چندین جاها ازین معنی
انتباه کرده است ای جمال مردمان آخرت از کوشمال آخرت یاد نیست
امروز دعوی ملک و ملک مسکنی فردا بدانی که مالک که بود یعنی مالی را که
فراهم آورده و بهم رسانیده بعد از تو بدست دیگران افتد پس تو
بمعنی جمال مال دیگران هستی چه شود که فردا ازین مال حسرت فرود
بال بری و از نکال آخرت کوشمال خوری آنگاه بدانی که مالک
این مال بجز مالک مطلق مستقل نبود اگر میدانی که الرجع والمآب گردن (متعال)
از توبه کردن متاب یعنی چون مآب بهر کس سوی رب الارباب است (یکی)
پس بازگشت تواب صفت بهتر نه که کلاب صفت که طالب الدنیا کلاب گفته
است هر که دون همت و دنی همت خود بداند که در دنیا بودن
نیست در همه حالتها که برو گذرانیست آن دم غنیمت شمر که در آن
بدانکه تو هم ماندن و بودن در دنیا سر غفلت است و الغفلت
زیستن از دون همتیست و هر که غافل و دون همت نیست او
از جمله حالها که برو میگذرد دم نقد خود را غنیمت شمرد و در غم
گذشته و آینده نبود نظم یکبار ربر خویش باری منه دم نقد
خود را ابضیه مده یک چشم عقل ای پسر بر کشای زن بردل
خویش چندین گره یعنی برپشت همت خویش باری دون همتی

همتی و غفلت و دنیا بیکبارگی منه بلکه بقدر لابدی و ضروری اکتفا
کن تا صفای دم نقد تو بدر رود در دنیه نیابی برد و بچشم عبرت عقل که
تهینا اموره فانه و عقده با هوا نقضانه از دل بگشا دنیا در دل در
دست و در دست دو و الی الخطا می شود این جا خط یعنی حب دنیا در
دل و کوری بصیرتست از آنجا فرمود علیه السلام حب الدنیا رأس
کل خطیئة اما در ظاهر دو دنیا مرغوب و عطای مطلوبست آن هیچ بل
در گرفتنی این همچو آب در غربال یعنی دنیا که محبتش در دل است
همچو آن رگشتی و اسطه تزلزل و غرقست و این که در دست است
سریع الفنا همچو آب در غربالست آنکه پای در گشتی نهد زهی
(بگذشتی) اقبال یعنی هر که پای همت کفش ترک و تجرید استوار نهد زهی
بخت و زهی توفیق در نیم گفته اند نظم تا دل و دست را تهی
(ادارم) نکنی با غم عشق همرهی نکنی که بود در دلت حلول شوی ور بدست
(م) فضولی شوی آنهمه در دل زنیست عیان به بود گر تو کم سوی دنیا
ناخن از بهر خارش سر تست پیر ناخن بکوه در خورتست
میگوید دل از محبت و دست از تصرف دنیا تهی نکنی با غم عشق بشرائط
و لوازم تو انرا خورد اما چنین دانم که چون دل از محبت
(یکبار نیست) خالی شد دست و از تصرف خالی باشد باید یک گسیخت فاما آنهم

در باب مرد نشسته است و مبتدی را دل دوست هر دو خالی باید کرد
زیرا که مبتدی تا را دوست از محبت دنیا بپردازد لیکن چون منتهی
گردد البته فضول شود آنکه کیفیت خرج کردنش نداند و افاقتش کم
شناسد و را جهان بهتر که از میان کم گلوت تا گاهی ملول و گاهی فضول
نشود باز میگوید که دنیا همچو ناخن بجهت خاریدن بهر تست یعنی جهت
روی [illegible] حوایج تست بتحقیق بنگر که والهجه دنیا چه در خور مرتبه ما و حوایج
فلا دنیا ردی بای قوم آرد اما این قوم رو بدنیا [illegible] نکنند
که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را بدست دشمن [illegible] قومی
را که خداوند دوست گرفته است لذات دنیاوی بر دل ایشان
سرد گردانیده است زشتی و ناپاکی دنیا بعین الیقین دیده و دانسته اند
هرگز التفات بدنیا کنند و حق سبحانه ایشان را از دنیا محظوظ
داشته نه محظوط بیت دنیات ننیدهم نه از خواری تست
کو من فدا کنم فخری تست هر چه از دنیا [illegible] در دین
کنند سندی بود که گرد سر و گوش ایشان گشتند یعنی درویشی
که بصفت سلیمان علیه السلام متصف اند و گویند رب هب لی ملکا
لا ینبغی لاحد من بعدی بر در دولت منزنند سپاهی دنیا هستند
لیست بر پای وجاهت وجه شان که وجیها فی الدنیا والاخرة

آید

رواج حوایج

بعین



والآخره هستند و دافع چشم زخم خوب ایشان است هر که جز این صورت
بست خطا بست یعنی هر که تصرف در دنیا جز بدین کمالیت کرد خطاب
گردد زیرا که اخدم من خدمنی خطا بست ای عزیز روزگار تو چون برشرف
این طلب شرف کردی خادمی چون داود علیه السلام باید تا داود وار
رایت ملک طالب کن لیکن خادم ما چه جای دنیا که بخدمت تو در دنیا نیاید
اما این برقع را چشم [illegible] تا کمال نخشید زیرا که در پرده جز صاحب جمال
نیست یعنی سلیمان صفتی مرد باید که در برقع دنیا وی بپوشد و در پرده
دنیا بر چشمانش بسته دل دارند قطعه در چشمه چشم بد به خطر است
از نیز خطا بترس کو لب شکر است زان مردم چشم را سیاه است لباس
کز آفت چشم بد نه او را خطر است یعنی این پرده بر روی علما امت
یک قوم خود کرد انبیا صفت [illegible] کشی کنند نه بر چشمان سیاه دنیا
و از این طایفه علما را امت یک قوم خود ایشانند که [illegible] پرده سیاه
دنیا رخ پوشانند و قوم دیگر ایشانند [illegible] چنانکه
مردم چشم را لباس سیاه است ایشان را لباس دنیاست و گاه
لباس فقر است و ایشان چون مردم چشم عزیزاند و ان حجاب
غیرة ایشان است باز از این طایفه قوم در منع و عطا یک شیخ
که ایشان فرمود الفقر والغنا مطیتان ما ابالی ایهما رکبت

چشمه بکمال بیاید

در سواد فقر بپوشند

بازحسابی عتی از عطا ترسا شند وایشان از زوال فقر چنان ترسا شند که
توانگران اما صاحب صدر را این بزرگ است که از منع شاد و از عطا ترسان نیست — از زوال توانگری
خاقانی این معنی چنین میگوید **قطعه** از جاه و غنا در آن صوفیان گریز — صف
گز بود غم خورند وزنا بود شادمان ؛ زین اسان شنو وقیقهٔ فقر از برای
آنکه تصنیف مصنف را نیکو کند بیان سلطان العارفین بایزید بسطامی — مصنف
قدس سره فرموده که بمجلس هیچ شیخ غالب نیامده چنانکه جوان بلخی غالب آمد
که از حج بازگشته بود ما را پرسید که حد زهد نزدیک شما چیست گفتم اگر
بیابیم بخوریم واگر نیابیم صبر کنیم گفت این صفت سگان بلخ راست پس گفتم — ناگاهم
که حد زهد نزدیک شما چیست گفت اگر یابیم ایثار دیگران کنیم واگر نیابیم
شکر کنیم بسیار کس را در چرخ آرد فلک تا منتهم سلم و منهم منهم هلک جمع
یعنی بسیاران در طلب تجرید و تفرید بشورش عشق و ولولهٔ طلب بر خاستند
آخر الامر بعضی بسلامت بمنزل مقصود رسیدند واکثری از عقبات
راه گذشتن نتوانستند و هلاک گشتند ؛ اندر سفر عشق شدند — ایشان
پایان بردن بار جوان مردانست ؛ عزیز من هر که صاحب نصاب نفست
رو بهر چه آرد بر صواب نیست بدانکه چون مرد از خودی تهی شود
با خلاق الله پر گردد واو صاحب نصاب باشد توجه او بهر چه افتد
بر صواب باشد زیرا که او را توجه از حق بحق است هر که را دل از

ولی از ما ومن تهی نگشت در عالم تحقیق منتهی نگشت زیرا که هر که اول
از مقامات خود تهی گردد و بصفات حق سبحانه مشحون شود از خود مرده — او
وبنور حق زنده گشته است ضرورت که بمقامات فنا وبقا بالغ ومنتهی است
بی یسمع وبی یبصر وبی ینطق از خویش مرده کیست تا ازین مدعیان که — بی
مرد کیست یعنی مدعیان بسیار شدند اما از خود مردن واز خویش بریدن
کار هر کسی نباشد تا کیست شیر مرد راه که از خود بپرد بپرده بجمال عالی — باشد
شوق نغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا
پریدن نیست زانکه مطلوب کلی ومقصود اصلی درین راه نیست
که آثار عاشق بمقارنت معشوق گم گردد و او بصفات بقا بدل
شود و بر آب و هوا رفتن در دنیا بکار نیست و درین امر
مقصود نه برین بطالها هر کرامات کنند فرزین نیند اولش
کرامات کنند یعنی بر بط شکستن کسی را که موت رخ نماید اختیار
او بر بط خود طی کند و اختیار حق سبحانه در آید که و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی تا اختیار حق تعالی در بنده تصرفات
خود ظاهر کند این را خوارق و کرامات گویند فاما کرامات بنده
آن باشد که تصرف وارادت واختیار حق سبحانه را هم بدو باز
گذارد و خود هیچ تصرف در میان نیارد مگوید واز خطوط

ومرادات نفس خود کلاه بردن اید چنانکه درین مثنوی میگوید حکایت
منظوم شنیدم این حکایت را راستاد که در دور شیخ دین بو حفص حداد
بکر با چند مرد کارزدیده همی شد در بیابانی جریده جماعت را نبد از تو
شه نانی نشستند اندران وادی زمانی نهان از بیم میگفتند هر
یک که اینجا می بباید مرد زیرک اگر قوت ورای شکل چاره ست [illegible]
خود کرا از قوت چاره ست چه بود گر درین وادی خورخوار ز شکی
ناگه یکی صیدی پدیدار درین اندیشه میبودند مخمور که ناگه اهوی
پدید اشد از دور در امد همچو باد وآن باد دیگر چو خاک افتاد پیش پیر
بکبر دل اصحاب ازان خرم شد و خوش تو پنداری که زدند اب بر آتش
بقصد کشتنش چون کشتند ازکین درست شیخ برگوان ز سجاده برجست
بدل باحق دم پنهان برآورد بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
زطمع هر یکان حرف اقتضا کرد که مردان فتوح اخر چرا کرد زبان
بگشاد پیر از راه پنهان که است این سر عیان در افرینش پیر گر
کاسها فرود امد بمعلوم بماند از عالم تحقیق محروم مراد ما بغیر از حق حرام
ست غم او در جهان ما را تمام ست اگر چه وصف این طایفه این ست
که ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام ولیکن ایشان بتتبع و
تفحص طعام خویش کردند که جست طعام خود گرسنگی یافتند که اطعمهم

بکین



من جوع از انجا میان یکدیگر اتفاق کردند که الجوع طعام الصدیقین و
تا هفتاد بار ان طعام نخورند سیر نشوند که الصوفی یاکل سبعین مرت
و چون طعام جوع هفتاد کرت خورند از خوفی در دنیا و آخرت ایمن
گشتند و امنهم من خوف اشارت بر انست و بدانکه مراد از سبعین مرة
کثرت عدد است نه هفتاد معین و مراد از خوردن گرسنگی ترک مراد
خود است هر گه باز چنانکه امام حفص حداد رحمة الله در مجمع حالان کرد
شیخ بترک مراد خود گفت و بر معلوم فرود نیامد ورد ست تا ترک
مراد خود نکرد صد بار بیکبار مراد در کنارت نرسید عاشق را خر ط
که درین حالت در شست چو ماهی که در سیر بود یا چو ماهی در شست
یعنی شرط عاشق آنست که گاهی همچو ماهی بسیر تجرید شود رنجه تا بد و گاهی همچو
قمر بر برج عروج و ترقی شتابد و گاهی سپار گار و زمام اختیار بدست
یار باز گذارد و همچو ماهی در شست خود را بقلاب دوست بسپارد
هر که در بند دوست نیست از دوست چه بهره یست هان تا نخوری که
هر چه زر شد بند هست یعنی هر کرا در بند دوست نه بینی خریدار شو
باشی که چند کالا او بکشد غیر دار الفوایا معرفت ست اگر کسی باشد که
از حقیقت بمجاز اید گر کسی باشد که از هوا با شغول باز اید یعنی کسی
که از توجه حقیقت بتوجه مجاز باز گردد و از اخلاص و صدق نیست

هر

ابهره

بر باد همت خود افتاد و همچو کسی باشد که از بلندی بهوی به نشیب حرص
استخوان دوراید بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیف است
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افگندی مصرع اگر تو بهر خویش ای
دانه باشی همه در کعبه چه در بتخانه باشی یعنی اگر یکذره ای از خود بیگانه
ازان جمله که گفتیم باز رستی یعنی اگر دانه هیچ و نامرادی در فرزند
خویش بر افتی نه از کعبه و بتخانه فارغ کردی و از خانقاه و خرابات
آزاد ماند زیرا که کفر در راه طریقت بجز خود پرستی نیست اگر از خود بیگانه
رستی از همه حجب امیدی و باسلام حقیقی رسیدی فصل
در اشارت اهل طریقت عزیز من هر کی نان طلبیست با هر که جانان
طلبیست برابر مکن چه جای گلی که گدایان را با شاهان یکی کند طلب جلی
هزار و صد باز بر کنگره عرش می اندازد و هر لحظه خود را فدا
این طلب بیازد و دیگری بیانه سیر هرگز این بدان کی ماند ازانکه
راه نیک میرود با انکه راه نیک میرود دیگر مگوی نیک یا انفتح صحبت
یعنی انکه با مصاحبت وجود خود راه میرود با انکه به صحبت وجود راه
میرود دیگران مکن که یکی انانیت فرعونه دارد که انا ربکم الاعلی
و دیگری انانیت خود در انانیت حق گم کرده دم می برآرد و این انانیت
حسین منصور است قدس الله سره که انا الحق او مقبول است و این مرد

برابری

259

ان مرد دو انا الحق کشف اسرار است مطلق خبر از حق کیست تا گوید
انا الحق تا تواند بعد خود طلب قرب نیست ای من فدای انکه در
قربان نیست زیرا که بعد تو از انانیت خویش عین قرب نیست با
حق سبحانه و قرب حق سبحانه عید نیست که انانیت را دو قربان باید
کرد مرد عاشق همچو بازرگان نیست بلکه سودای او نه بازرگانی نیست
بلکه سودا و محو انانیت خود و اثبات انانیت حق سبحانه است بازرگان
را مثل چوبی است تا یکی را بهزار برد عاشق را جست و جوی است
تا هزار را بیکی آرد و یکی بهزار رفتن و بهزار رسانیدن معلوم است اما
جست وجوی عاشق در آنست که کثرت را بوحدت آرد و اضافات
و اعتبارات را از واحد حقیقی ساقط گرداند از این سبزی را
مهر لیست که در رو بت سره بیند و این ظاهر و روشن است و
این را نظر بر مهریست که در قلب شکسته باید که این مهر در دل
شکسته رواج میکرد و در دست مهر و قبول چندانکه شکستگی قلب
زیاده تر درستی مهر و محبت افزون تر و این قاعده نسبت
با قاعده بازرگان معکوس است بیت یکی در زیر بار خویش رنجور و آن
یکی بار خدا افگنده یکبار یعنی در زیر بار حرص مال و طول و امال
خویش همچو خریست که خر بار روی رانشاید و عاشق بار حرص و آمال را

بین عید

اهل او را ما نیست خر نفس را بیکبارگی برانداخته ست و با بستی و تا مرا که
در ساخته این را بآن چه مناسبت و از آبان چه شباهت حکایت
وقتی یکی از ابنای دنیا که قاعدهٔ توانگری در سر داشت با درویشی
اساس محبت می نهاد درویش گفت چون در هیچ شمار نیستیم تو با من
چه کار داری گفت مدتی شد که سودت قوی پای بند منست اکنون هوای
صحبت تو در سر دارم درویش جنسیت حقیقی ندید خواست که
هوا او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو سودا می پزیم اما صحبت
میان ما و تو راست نیاید زیرا که تو روز و شب رخت خود بجای
نگاه میکنی و من هر ساعت بار خود یک سوی می افکنم یعنی زیرا که
سودای تو در افزودن بار و رخت ست که هر روز بیاز ار اهل
منزلی میبرد و افزودن مال و طول امل را سود خود دانسته و
سودای من هر ساعتی در کاستن بار و رهایی از بار خود ست و سود خود
در نقصان آن می بینم پس تو در فزودن و من در کاستن صحبت با یکدیگر
بر نگیرد کار ما نیز برعکس یکدیگر افتاده ست آنچه تو داری بیع
میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم یعنی تو رخت و کالای خود را رونق
و رواج می نهی تا بنرخی زیاده دیگر و من رخت خود آنچه دارم معیوب
و ناقص میگویم و نکوهش و پرهیزش میکنم پس کالای تو رخت خود را

خود را افروختن و فروختن ست و کار من باز خود انداختن و سوختن
ست صحبت با یکدیگر صورت نگیرد نظم بر دل کار خود کن سر خویش خار
که این گل نه دیدهٔ زهر هیچ خار در بن بوته بسیار بگداختند زهر
آن سگ که پیاختند کی هر صدف لایق گوهر ست نه هر نافه مشک را در
خور ست نه هر مرد کاوس کی می شود که هر مرغ طاوس کی
می شود به نزد بوی یوسف زهر پیرهن کجا یافت هر بیرزن
یعنی درویش با توانگر گفت سر خویش بکار یعنی غم خوار کار خود
باش که کم کن سوده دردیشان از خوار نشان دنیا که توانگراند
هرگز نه چه و بسیاران همچو توان هوس باختند و در سینه بو
بگداختند اما میسر نیامد که دل از محبت دنیا بپرداختند و محبت
درویشان را بیکبارگی نتوان یافت که هم قوم لا یشقی جلیسهم نه
اندک دولتی ست عشق از روز میثاق با این طایفه دو ناقت
یعنی طایفه را که از خود بیان افتراق ست عشق را از روز ازل با
ایشان اتفاق ست ایشان گفته اند هر که بر آن بیمان رفت
یک قدم بیما نرفت یعنی هر که را فراق وجود خود بجست بعد بود
و نابود خویش نخواست او در راه این طایفه دمی و قدمی زده
ست و از خود بعد و فراق در دیدهٔ عقل معکوس نماید چنانکه گفته

خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیایی گفت من در روشنایی شب
عادت کرده ام ظلمت روز تحمل نتوانم کرد بسی کسی که نور در چشمش ظلمت
و ظلمت نور نماید عذرش ور ازو بیش می باید نهاد که از وا سیع پیش بود
و در بیابان ایشان قدمی نتوانند زد که پی معرفت است پس قدم بیرون
ننه ای ناشناس بیش که بیابان نباید ز ناشناسیش مسکو بیدای معرفت
قدم همت از حد اما بیرون خویش بیشتر منه که در عالم معرفت سلطانان
معرفت را در صف آشنایان مجال پیش آمدن نیست پس بمعرفت مباش
که در حریم بیدای عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند بزرگان گفته اند که
طریقت دو گام ست داند کدام دو گام کدام است مصرع یک قدم بر نفس
خود نه وان دگر در کوی دوست از جهور کل چه سود دانرا که زگام
یعنی هر که بعد زگام چالاک معلوم است او از کل معرفت بویی هم نیابد
او هم داند که طریقت دو گام ست چون باشد راست گفته اند که دو گام
ست اما گامی که قدمی ست بلکه یک نفس بیش نیست انرا که دمی ست اینجا
واز قدمی باید تا خور رسید مرادش در یک صدم بر ابد که دعوی نفاک
دنغال پس یک سیج با اخلاص سا بر درمان گر کار تو بر نیاید انکه کار کنی
شعر همیکرد موری دعای سحر که مهمانش اید سلیمان مگر چنین گفت
یکمرغ زیرک بدو سلیمان خود آید ولی جای کو مقام دل را بوسعت

بیابان فراخ می باید داشت تا سلیمان حقیقت نباشد مسیح رونده
~~محرم این کوی نیست مادام که مرغ نگردد تا سلیمان نزول حقیقت باشد~~
مسیح رونده محرم این کوی نیست مادام که در قفس مرغ مسیح مرغ
کوی نیست یعنی مرغ دل که در قفس بشریت ست تا از صفت بشریت ها
نشود کوی تا نگردد وتا کوی نگردد محرم کوی حقیقت نباشد ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب دل الحقیقه همان دل ست که از صفات بشریت
خلاص یافت و محرم کوی مشاهده گشته راهی راست کم فرست نظم
طراط مستقیم الخ توان یافت که از تحقیق خود مردم نشان یافت
ممکن شد دلش در مکمن غیب نه ممکن دید نه کون ومکان یافت
گشت محرم این منطق الطیر که مرغ او از سر تلقین زبان یافت
بدانکه طراط مستقیم راه محمد انبیا و اولیاست صلوات الله علیهم اجمعین
و مردم چون بدان راه برسد از تحقیق خود خبر یابد آنجا صفت اماله
مضمحل کرده و دیگر در پرده غیب قرار گیرد بدانکه این اشارت که درین
فصل مصرع دارد اهم منطق طایران قدس ست که بالایشان اختصاص ملکوت
دارند و محرم این منطق کسی شد که دلش هم از تلقین اشارات شان
زبان یابد بیت الکس اهل بشارت که اشارت داند نکته ها ست
محرم اسرار کجاست حکایت شیخ راه بر یعنی مرشد مرد از راه بر مرد آمد

درین موضع خانه نزول فرماید که لکن
وسعنی قلب عبدی المومن بشارت این
مقام است تا مقام دل با تمامی وسیع
نگردد شایان نزول حقیقت نشود

النبی

ربهت نکته ها ولی

گفتم ای آنکه صفت صفا وای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا هست که از غم
پنهان نشین که در سخن آید یعنی دل مرید که گویا گردد و بر تبه ای قلب ان
عصفور که عنقا شد چون برشد گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد چهار طبع یکی گشتن لال
بیانها بسیار است اما اینجا
همین بیان بس که در مثنوی بر آن اشارت کرد مثنوی تا طبع ترا بود حرونی
از دایره صفا بر دیگی سودای درشت و نرم تا کی خشک و تر سرد و گرم
تا کی جان از دل و دل از نفس چون رست طبع تو باعتدال پیوست
حرد وند طبایع مطالبه هر یکی تقاضای خود است چنانکه تقاضای آتش گرم است
و لوازم ان و تقاضای باد شهوت است و لوازم ان و تقاضای آب حرم
ست و لوازم ان و تقاضای خاک امساک و لازم ان و تا تقاضای هر
چهار طبع یکی نشود از دایره صفا بیرون باشد و بر چهار تقاضا یکی
شدن آنست که در هر چهار طبع بجز تقاضای طلب حق سبحانه تقاضا
دیگر نماند آن زمان دل از صفات نفس و روح از صفات دل خلاص یابد
و طبایع باعتدال برسد و مرغ دل در گفتار آید حکایت روزی
بپای درختی رسیدم غلیواژی و همای را دیدم که بر شاخی نشسته
بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواژ گفت ای همای
ساعتی با من فراهم آی یعنی ساعتی با من یکی باش که بس بی تابم
همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که در این اندیشه مانده ام که

زمین
که در زمین با تو برابرم و در هوا پایه از تو می برم اگر بغض است هر دو هم نوالر
ایم و اگر دعوی است در یک قبالم ام خط سجل از سعادت تو حجت در نامه
تو سیمین است و داغ نحوست از چه سبب مرا بر جبین است اما آنکه صاحب تخت
و تاج اند به پایه اقبال تو محتاج اند همه در سایه توی آویزند و از سیاست
سمی گریزند مثنوی قبولت هر کجا حکم کند رای مگس را فرق سیمرغان نهد جای
اگر چند خیال سایه از دور سلیمانی کند در عهد خود مور جو با علت
ملخ انبار کرده ز فر دولت شهباز کرده ای عرب خافیت همای از خاصیت
مردان خدای فردتر و محفوظ تر است که از خاصیت همای توانگری دنیا حاصل
گردد و از عنایت مردان خدائی توانگری آخرت ثابت شود و اگر خود را در حمایت
مردی اندازی کار هر دو جهان پساخته باشد تو اگر بدل گردی که زرد
توانگران دل توانگری که بمال قحط سال نماید مثنوی مرا دل گفت گنج فقر داری
در جهان منگر نعیم معرد بده کس جه باید قحط کمال آنش القصه غلیواژ با همای
گفت و گو میکند ترا در نتیجه حلم مخفی ام ما حکم گنی که حکمت چیست همای
یافته
گفت این همه تو راست گفتی اما عجبی که تراست نگفتی غلیواژ گفت آن
کدام عیب است گفت آنکه همیشه این هنر داری که خود را گه ماده و گه نر دا
ری آخر سخن حکیم سنائی نشنیدی که میگوید بیت یا همیشه چون زنان
زنگی و بوی پیش گیر یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

زنک دبوی زنان اشارت میکند که علیکم بحسن التجاوز دکوی در سیدن
عشق اند احسن مرد عشق بود نیست در محو اوصاف خویش بیت
اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر دانکه در بیت
گفته اند بیت شاهبازی ز قفس مردانه بیرون آر پای مرغ
رانجش سالی ماهکی سالی نری اشارتست کمال مرادات وارهید
ذات وصفات و از ذوق خطوط لذات مردانه بیرون آمی سلوک
تا بهشت و دوزخت در ره بود جان تو زین راه کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام صبح این دولت برون آید
ز شام جوانمرد الا میان مرد و زن فرقست در سوی یعنی
بیت زنان چون ناقصان عقل و دین اند چرا مردان ره این
گزینند اما میان مردان فرقست سوی در سوی آن فرق را هم
کسی نیکو داند این فرق را جز این ندانند فرق مردان در در
جات در اب [illegible] طران دانند جنید باید که از مقامات ابویزید خبر
ابویزید را رسید که از احوالات جنید واقف گردد اگر در عالم مرد بود هم
ایشان بود و دیگر همه اسرار هم دیگر خود از زنان کمتر اند بلکه از انعام
بتر اند بیت در مرتبه که کم ز زنانند مردان جهان کم از زنانند از
نعره بلبلان ما زاغ آگاه نگشت کرگس و زاغ صد که گرفت

ازقفس



گرفت نه باز بیت گنجشک بود بیانش انباز بدانکه کمال مردان در کم زدن
ست که خود را شایان هیچ نه بینند و خسیس تر از همه دانند و نهایت ای
کم زدن کم شدن اینست طرفه طایفه که اینانند کمال سعادت دو
لت در دیدن کمال نحوست و شناخت خود دارند بیت زانیست سالکم
کر مردان راه بغیرت نکردند و خود نکاح ازان بر عمل یکی شرف داشتند
که خود را به از سگ نه بینند رشتند لیس [illegible] رحمة الله علیه میگوید کم
دان جهان نسبت با کمال مردان کم ز زن ناقص تر از زنانند اند که حبس
ناقصات العقل والدین باشند و چون ایشان بپرده مازاغ البصر
در چشم همت کشیده اند نعره ایشان را حریفان و دون همتان
چه دانند که از کجا بخیزد زیرا که صد سال که در چنگ شهبازان قفس را نسی
و پای بازان مقام قدس افتد گنجشکان شهر حدوث را چه مجال که
انباز گردند هر که از نی بلبل نیست با نغیر این بلبلان هم بیت
نیست یعنی هر که از طرایق مرغ محبت و از بیان خالص مودت چو
قوم بیت نیست از احوال و مقامات بلبلان این گلزار بیخبر
ست شنیده ام که هر از دبستان این دبستان بیخبر بود یعنی از دبستان
عشق خبر نداشت گل یک قطره آب گل ابر دیده خود اوست یعنی گل
ن خود عقل از بلبل ربود تا بیقراری عشقش ردی نمود عقل از

قطره آب عقل از او بر بود

در بودن با قرار شش کردن باشد و اگر نه بلبل عشق ندارد ندم چون گل
ساقی شد حلاوت اب باقی شد یعنی چون جمال حقیقی دلی را بر دست داشت
خود کرداند بصفت جمالش احتیاج نماند و این مرتبه از ادراک
عقل ازان بلند ترست که عقل را عقل را بمرتبهٔ ادراک جمال رسیدن
متعذر است و از انجا درکذشتن خود محال باشد شعر قد اسکر القوم دور
کاس و کان سکری من المدیر ترجمه شعر شده هر قوم مست
باده جام و لم شد مست بساقی کل ندام و لم چه جای اب تلخ است
بها جوان مرد لب شیرین بساقی بخود دم کرد و لم از بوی او کشت
انجبین مست ز پا افتادم دعقلم شد از دست سپر بهری فرمود قدس
الله سره دیکران مست شراب اند من مست ساقی من ایشان
فانذست و از من باقی بیت هست می بیدار کردد وقت صبح مست
بساقی روز محشر بامداد اگر راست پرست این نغمه از بوی بهار
نه زمستان و اگر نه چرا در زمستان هست بهار روانه که صحبت زرد
و تواتر فیض حمدی بر کلزار رسالت احمدی لسی در رسوم ان
بهار نغمه عشاق هم از اثار بهار است نه از زمستان و اگر از
مستان بودی در زمستان نیز بودی یعنی در ایام جاهلیت
دیا در ایام فیض احوال و احتشام رجال هم بودی در باب اگر انجا

جمیل

ای



افتخ

ازین بهار انجمن نفیس و ان که چه بهار فی یعنی اگر چه اینهمه شور رشش از اثار
این بهار است از زمستان هست اما اگر مستعد نشوی چه این بهار
نشوی از جهان انجمان سفید رو چه قیمت بیرون روی بیت
مرد باید که بوئی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست از هر که
حکایت پرسی میکوید که بکوشش تا برسی سخن احمد فرزند ادم را
این همه چه تهمت چون همه از دست کجا رست تهمت یعنی تکلیف کوشش
بر فرزندان نهادن محض شبهه است چه کوشش و همت از اثار عنایت
و هدایت حق سبحانه است در رسیدن بمطلوب نیز از توفیق و ارا
دت است فرزند ادم علیه السلام همت و کوشش از کجا یابد که
بکار بندد متقدمان کفته اند همت را اثری است ای ضعیف که
همت خود اثری است و هر دو سخن درست است و انکه مصرع در فصل
چهار کفته است چند انکه میتوانی بکوش و انجا میکوید تکلیف کوشش
بر فرزندان ادم نهادن محض تهمت است هر دو سخن باعتبار معنی
و صورت تهمت فجر بعنی و اختار بصورت فلا ترک المعنی و لا تهمل الصورة
شعر همت چه کنی بلند یا پست کز دوست توان بکوید و پست
پوست درد تو از دو هم از دست این واسطه خارش است
در پوست لبس همت تو نام درد است و پوست بد دست نام دوا داشت

بهمت

میگوید این درد و این دوا هر دو از دست مجنون بن عامر را در این معنی
بیتی است بیت تداویت من لیلی بلیلی من الهوی کما یتداوی شارب
الخمر بالخمر ترجمه شارح است قطعه چو گشتم دردمند از عشق لیلی دوای
درد عشق از عشق کردم چو مخموری که او دفع خمارش هم از
نوشیدن می کرده هر دم وصال تو باختن رغبت دوریست این
مسئله از منظومه و قدوریست زیرا که اختیار و ارادت بنده
همه محجوب ارادهٔ اوست و با وجود حجاب قرب و وصال ممکن نبود این مسئله
در علم فقه نباشد در باب رهن و شفع و اجاره و بیع و شرا و سلم
و اقال مجرر نیست این مسئله در لوح دل است که اختیار ظاهری بلکه
دستور عشق حجابش دور گشت مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا
صاحب وجد بود یعنی مجنون بن عامر که مدتی سر کوه نجد داشت از
باد صبا هر دم مضطرب حال بودی و از شوق و وجد طالب وصال بود
اما از طلب وصال وصلت حاصل نشدی و از اختیار و ارادت خویش
بلیلی واصل نگشت چون بیهوش کرد قید گشت قرب لیلی برو عقیله گشت
و این قرب که پای بند مجنون گشت نه باختیار و ارادهٔ او بود
اختیار و اراده ملکیست پنهان نه از انجا بزرگی فرمود فتنه مسئلة الاختیار
و دیگر فریاد کرد ای بیچاره اختیار ما و این اختیار که بان پس منسوب

سجود داشته اند متعلق بصورت اوست تا تکالیف امر و نهی بر وی راست
افتد وگرنه کی او را کی اختیار او بجز مجالی پیش نیست همچنانکه لاف
انا الحق و سبحانی اکبر بملک انا الحق و سبحانی زاب و خاک بر خاست لافی و گرا
فی نفس سودی و این بانگ خود از اب و خاک دشوار است هی هی خاک
را کجا این طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه وتنشق الارض
یعنی خاک شوت را وسعت این جنبش کجاست که او چنین لاف زند
قریب است که آسمانها پاره پاره شود و شگافته زمین که چنین لاف از خاک
برخیزد زیرا که بنده بجهد ولی شود اما آنکه ز پیاده را فرزین توان
کرد ولی شاه نتوان بداکه بنده بکوشش از صفت حدوث اگرچه برخیزد اما
بصفت قدم نرسد غایة ما فی الباب بصفت بقا موصوف گردد
نه بصفت قدم و چون بصفت قدم نتوانند رسید انانیت اندرو نزد
بیت سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم انانیت
بود حق را سزاوار مثنوی تو عجب غایت وهم و پندار هرچه ناید
بتو ای دور بین سایه خود را تو از دور بین گرچه شوی همچو خلیل
و کلیم پای نگهدار بقدر گلیم در تو شوی عیسی صاحبقران
سوزن خود گیر و خر خویش ران چشم تو نوری که در انجا بجا
فتی غره مشو که آن نه ز روی تو تافت یعنی ای مرد دوربین که

نظاره فوق العرش رسیده هر چند انوار تجلیات تو بیشتر نماید باید که پا به
ناسوتیت خود را زود در زمینی و اگر ترا مقام خلت و یا مکالمت بخشند
پای از گلیم عبودیت همچو خلیل و کلیم بیرون مکش و اگر بصفت روحانیت
ترا برکشند همچو عیسی علیه السلام سوزن فقر با خود گیر و محافظت سوزن بکن
و خر نفس در وادی بیکنت میران زیرا که انوار لاهوت را که چشم
تو بسطوت بر ناسوتیت خویش یافته است مغرور بدان مباش که آن از نا
سوتیت تو نیست صاحب نظر را درین حال اشتباه است اگر خود را نا
جاش تباه است منصور انا الحق و سبحانی را لاف گفته بود و این همه خود
نشان نمیکند میگوید که آینه آفتاب بود تا بود و در شعاع آفتاب آینه
خود را نباید مشتبه کرد و انا الشمس گوید ضرورت درین حال اش
تباه است معذور باید داشت بیچاره عاشق اگر اینجا مغلوب است در
کوی ملامت مغلوب است یعنی اگر چه مغلوب الحال است و چیزی از سر
بیکرهی اختیار میگوید اما شریعت محمدی معذورش نمیدارد و فتوی سر
بقتل میدهد که من صرح بالتوحید فقتله اولی بیت سری که بگوید سرّ
عشقش جز آتش در طریقت دار باشد رونده که محبوب شود
غالب است زیرا که اگر مطلوب بود بعد از آن طالب است یعنی رونده
راه حق سبحانه که بطفیل کمال متابعت با حبیب صلی الله علیه وسلم محبوب درگاه



درگاه شود اکثر است زیرا که بعد از آنکه مصدق متابعت در دو غالب
می آید مطلوبش بحکم کن لی اکن لک طالب می آید بلکه طالب عین مطلوب
و مطلوب عین طالب میشود انچنانچه مجنون را بانون مجنونه بیامیزد
و از هر دو حرف نفی برانگیزد یعنی کلمه محبی و محبوبی مفهوم از کلمه است
و دوم محبی و محبوبی معلوم از مجنونه است و جا بها تو هم دو دوی
ست و آن از انانیت محب می خیزد و انا بیار سه من باشد بسیم
مجنون را که یک حرف من است بانون مجنونه که حرف دوم است از من بیا
میزد و ترکیب دهد و از هر دو حرفش نفی را که انانیت محبت است بر آید
از نیز یعنی محب باید که انانیت خود را در انانیت حق گم کند بیت چنانکه در اسم
او کس چو چشم نهان که سیکرد و الف در بسم نهان که این من تواند
گفت که انا من اهوی و من اهوی انا یعنی طالب در آینه مطلوب و در آینه
طالب نماید شنیده لیس فی المرات اغیرنا یعنی در آینه محب و محبوبی غیر از آ
ینه ما هیچ نیست بیت بچه بط اگر چه باشد خورد آب دریاش کی تواند
برد بچه بط عبارة از انانیت باشد و خود عبارت از انانیت است که با
بالمحبت نسبت دارد میگوید انانیت اگر چه محبی باشد موج دریا حقیقت
او را محو و متلاشی نمکند و سبحات جلال و را نرا باید زیرا که آینه محبی و
محبوبی اگر چه دوی نماید لیکن انانیت از هر دو جانب کرشش نیست

جیم
و مطلوب
بالمحبت

وان انانیه حق سبحانه ست محب را این دعوی نرسد و اگر بکند هر آینه محجب — محجب
محجوب یعنی را تا آنکه کار خود در محو فنا تمام نکرده ست این دعوی انانیت نرسد
و لیکن نزد وا اگر کار فنا و اضمحلال خود تمام بکند هر آینه او را برسد که دم
از انانیت برآرد بیت چو کردی خویشتن را نیست بنیه کاری ÷ تو هم حلاج وار
این دم برآری ÷ شریعت پاسبان صورتست پیاست چه او بان
ضرورت زیرا که حکم بر ظاهر و صورتست پس هرچه بصورت از
شرع مخالف باشد اگرچه یعنی در حقیقت وافق بود آنرا با حکم ظاهر شرع
موافق گردانیدن اولی باشد که منصور حلاج بالتوحید فضل اولی ورب
مقام اهل انبساط سخنی از حد راند شریعت ادب کند چنانکه گفت بیت
دیدی که آن سر عشق رمزی ÷ حلاج بگفت رفت بر دار
و بدانکه سبحان منشان اسرار اگرچه بظاهر شنیع می نماید اما یعنی جز رشت
که دو شیخ را ابد وقت بر پا نند دشتاق را از فتنه الیه بسوزند از قصه — دو شیخ
محبت و محبوب این قدر معلوم است که آن ماخوذ و این معصوم است بحکم لا — محجب
یسئل عما یفعل و آن ماخوذ است بحکم و هم یسئلون که وجود ذنب لا یقاس
به ذنب نهایت اهل تحقیق از این اشارت معبرین بست که تن مردم آنجا
بهار نک برهمن ست تن مردم یعنی باطن و برهمن یعنی ظاهر پس چون با — اکمر
طن برنگ ظاهر نماید حکم شرع که بر ظاهر است بر باطنش نیز فرود آید زیرا



زیرا آنکه ظاهر حکم باطن گیرد و بعد هر مرتبه بصیرت پدید آید زیرا که چون
ظاهر حکم باطن گیرد و بینائی چشم ظاهر مرتبه بینائی چشم باطن پذیرد
و ضرورت که تن همرنگ برهمن شود یعنی باطن برنگ ظاهر نماید و — ظاهر
عنوان باطن آید شعر هتف الصبح بالدجی واسقها قهوة تترک
الحکم سفها الست ندری لرقة وصفاء هی فی الکاس ام الکاس
فیها ترجمه یا ملک صبح بر تاریکی یعنی طلوع انوار جبروت ظلمات ناسوت
را زایل گردانید و منه درین حالت می بنوشم شرابی را که حکما از صفای و
صفت کردند و گفتند چنانکه شنوانیده تو در یافتن بجهت غایت رقت جام
و نهایت صفای شرابست که آن در جام وجود هست و یا وجود منه در دست
قطعه چند خوش باشد سماعی در شب آهنگ ÷ صراحی با شراب ساغر
همرنگ ÷ نهاده جان و جانان روی در روی ÷ چو عکس آینه در جست
زنگ شب آهنگ یعنی آخر شب یعنی وقتی که ظلمت ناسوتیه بطلوع انوار — آهنگ
صبح جبروت مندفع گردد و صراحی صاف با شراب ناب همرنگ یکدیگر — صراحی
گیرد آن وقت چه خوش سماعی و چه خوش حالی بود که جان و جانان
را روبرو مقابله جبروت افتد چنانکه شخص را با عکس خود در
آینه صاف مقابله می افتد بیت بحکم ربهم چه بود مپندارش ظهور
صفت صافی بودن از خویش ÷ زهی لذت زهی شربت زهی شوق ÷

زهی حیرت زهی لذت زهی ذوق * خوش آمدم که بای خویش باشم *
غنی مطلق و درویش باشم * مطلقاً هرچه سوی از بنده بود دیگر
کز بهشت با ملک الملک را حاجت بحاجب و وزیر هست یعنی اگرچه کمال
آن مقام که اشارت کردیم [illegible] بنده محل الست اما بدین ما ار دیگر همه را حق
دایره عبودیت نتوان رفت که مالک مطلق را احتیاج بحاجبان
و وزیران نیست فی الفرض اگر حاجبی و وزیری هم باشد با مالک الملک
ورت نتواند کرد خواه از عیان باشد خواه از صدور یعلم خائنة
الاعین وما تخفی الصدور یعنی خواه از ابرار باشد خواه از متوکل
او ترا نبیند و بداند تو او را بدانی و نه بینی چنانکه عیسی علیه السلام گفت
تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک ط ای بخود غره کین کرامات
وصف خود کرده کین مناجات * سبحنی النفس گفته کین حالات
غم تن خورده کین مقالات * پیش بودن مبارزیته که حق
عالم السر والخفیات است * ای عزیز کرامات و مقامات و حالی و کمال
که در اوست از تو نیست بلکه عطائی است مغرور بدان شدن
خطاست ولو شئنا لنذهبن بالذی اوحینا الیک بر جان آشنایان
آن میکند که دوزخ با بیگانگان نکند منه عالم صلی الله علیه وسلم در اول
قدم گفت انا سید ولد آدم گفتند خود را بلند مکش آوی الم یجدک یتیما


بتما فآوی یعنی اگرچه ترا هنوز از زندان آدم علیه السلام آفریده ام اما
بدین غره مباش و او از بلند مکش آن وقت خود را یاد آر که یتیم ابوطالب
بودی ما ترا جای دادیم و برگزیدیم تو و بدین پایه رسانیدیم چون
رسیکه خشم مشرب گفت انما انا عبد آکل و اشرب یعنی چون بمشرب
جملهٔ انبیا علیه السلام رسید آنجا بعجز معرفت گشت و غایت فقر خود
دید گفت من بنده عاجزم محتاج بطعام و شراب که زمام کار من
بدست اختیار من نیست چنانکه شیخ فرید الدین عطار است شعر در راه
هر زن می روید هر که ای زن در دعایت یادم آور * به یقین باخود هم
کاری مشکل افتاد * که خواهد آفتاب از ذره فریاد * یقین میدان که
شیران شکار * در این ره خواستند از مور یاری * زیرا که ثمره
کمال عجز و مسکنت است صاحب انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی
آن دریای بسطامی یعنی بزرگ و موج زننده قدس الله سره العزیز
چون از سبل مات اجل دو اسپه رخ بدار بقا می نهاد دو اسپه
بتعجیل رخ بدار آخرت کرده بود و از دار فنا میگذشت در فر
زین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود و آن حیرت
ثمره قربت که نزدیکان راست بود حیرانی در بن حیرانی از علم و
عمل مفلس شده و از احوال و مقامات دست افشانده بود

از سر تواضع ریسمانه در گردن خود افکنده و کاردی بدست گرفته و گفت
ان قلت یوم سبحانی ما اعظم شانی فانا الیوم مجوس و اقطع زناری و اقول
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
چون بظاهر سبحانی نسبت بخود میکند و نسبت بخود کردن مجوسیه است که ما اعظم شانی
القدریه مجوس هذه الامه لیس سلطان العارفین قدس سره متعرف
گشته است که من مجوسی زناردار بود که خود را بسبحانی ستودم زنار سبحانی بستودم
مجوسیه من کارد بریدم و باسلام توحید حقیقی رسیدم الی آخره
و اگر گوئی بکارد ظاهر چه احتیاج که قاطع این زنار کارد ندامت
و استغفار بس بود میگوئیم ظاهر کارد از ان گرفت که بر کارد ندمت
امت که باطن است دلالت کند چنانکه وقت کلمه شهادت گفتن انگشت
شهادت را استاده کنند تا گواه ادای شهادت میان خلق انگشت
نیز باشد و مدعا از ایراد حکایت آنست که مدعیان پر غرور را که
از فقر و مسکنت دور افتاده اند آگاهی و انتباهی کنند
ای خواجه حدیث همنشینان اینست از حال گدایان پیر کوی مپرس
داند که بایزید رحمة الله بکدام مشرب بود بسیار ان ناپس
عبادی و ابویزید اخی این تشریف قبولیست در حق او بست که در
عقل و وهم کی گنجد و حدیث این جلیل امر است که شیخ بایزید قدس سره

قدس سره سرگذشت مناسب این ماجرا میگوید آورده اند که یکی از علمای امت را که
از جمله کانبیاء بنی اسرائیل بود بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید
که از ان همه گفت و گوی چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی
ان همه عبارت و اشارت یکجو سنگ نداشت و ان همه اصطلاح و
استعارت نیم ذره وزنه نیافت ما مانده ایم و دو رکعت نماز که شبی
از صبح کرده ایم وان هم محض فضل بود و اگر نه اندر الصدیقین بل غیور
در کار است قطع نرسیم که ازین گفت و گوی که تراست در خاک زند
آبروی که تراست و از باد غرور ان تبرئس تو مغرور مباش ای دسته
گل برنگ بوئی که تراست یعنی منم بر مغرور که تو از حال تو ای ترسیم که
آبروی که از گفت و گوی فصاحت و بلاغت و عبارت و ان نیز
حاصل کرده ای آن را سبب نجات و درجات آخرت دانسته ناگاه در
بارگاه استغنا آن همه را بر خاک مذلت زنند و از ان جمله تهی دست
و بینوا گردانند و در دست تو غیر از حسرت و ندامت نماند
هشدار باش که غلام باده استغنا هزار خرمن طاعت نیم جو نخرند الا
الحمد لله یعنی عز العالمین بر ان گفت تا تو از ذیره فقر و مسکنت تجاوز
نکنی و اگر وقتی بحکم و الارض من کاس الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند
خود را از حریفان مجلس مپنداری که حریفان مجلس نیز دست از جرعه

چو بفروخت نده واز باد خزیوزه برکنده اند بیت چه نیاز رخش را چه کفر و
چه دین • همه زبانش را چه شک چه یقین • چه سلمان کبر بر در او چه
کنیش
کنشت و چه صومعه بر او قطعه زنهار زشوخ غمزه گران روی چو ماه
از گوشه های بنماید ناگاه • ای عور که ابر چه گیری سر راه • رو رو که
نظاهری که بسته رد شاه یعنی مهتاب جمال ازلی اگر بنور هدایتی بار
تو تو عنایتی بر تو افکند بدان غره مباش و بر راه گذر کاهش باید
غرور بگیرد که او را انظار کی فرا دانست ای عور عنایتش برکنار بر تانو
شنیده ام که یکی از شناخان درگاه جان میداد و میگفت نظم بدر در
و نه در بتی می میرم • نه بتبدی و نه مشتهر می میرم • در من نگر ای هر دو
جهان خاک درت • کز هر دو جهان دست تهی می میرم • از هر دو جهان
تهی دست ماندن خود را شایان نظر عنایت خداوندی کردن است
و تا نظر خداوند تعالی همه وقت طالب نگردد از هر دو جهان نتوان
بر خاستن مجردان طریقت را هیچ آلایشی قوی تر از پندار
باری نیست در سبح عقل گران تر از کمان سنگ ریشکوند در این راه
پندار یاری را بادی پندار نظر بر کمان سنگ آنکه چه قیدی قوی دجالة
بر سالکان [illegible] در این درگاه نیست بیت عجب کاری که ما را [illegible]
دل ما را همه درد دل از ماست • همه رشیخ فخرالدین عراقی فرموده

سوده است بیت ای کاش بنودی ای عزادار گر ثبت بهر [illegible] باقی [illegible]
ازکف که گویند اقبل ولا تخف وقتی عصا بیفکن یعنی وقتی پندار بار [illegible] سالکان ر
و چه دست آویز تو بت از دست مت بیفکن الا بشوکه گویند به جاد و [illegible]
صفی و کلیم را که تکیه شد بر عصا یعنی آدم صفی را علیه السلام بر مقام صفوت
نظر افتاد و موسی کلیم علیه السلام را بر مقام مکالمه کردن این را
گفتند الحق عصا و آن را گفتند نعم یعنی موسی را گفتند تکیه بر مقام مکا
لمت کردن برافکن و آدم را گفتند آدم مقام صفوت و خلافت
معطی است بیت میندار این عصا را چوب با دام • این را دانند که یکی با دام
عصا بیفکن که آن جز اژدها نیست • بر و تکیه مکن کمان افعی نیست
مسکو نیست پندار که تکیه بر عصا که از چوب بادام و یا از چوب دیگر باشد
منع میکنم بلکه میگویم که بر حسنات و خیرات و طاعات و عبادات و احوال
و مقامات تکیه نزدن تا خویش و ناجمود است بیت تکیه بر تقوی و دانش
در طریقت کافریست • راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش پس
که تکیه بر اعمال و بر هر چه نظر افتد از رعایای خود شمر [illegible] الله برا
از خود میسند [illegible] ندانی عاشق که برت هم دو دست در دست یا
در هر چه بعد از آن نگرد از رو ها ادب است • آن عصا که دست گیر ده
این است این عصا که پای گیر دیقین است یعنی آن عصا که از چوب بادام

ست و بدست میکرند نه این ست که در سرش سیان ماست بلکه عقبه
و ابتلای که پای بند عارفان و آفت راه صدیقان باشد نفس ماست
ماست آن عصا هر که بر گیرد تا موسی ست این عصا را هر که بیفکند موسی ست
یعنی عصای چوبین را هر که بدست گیرد تا موسی پیش نبود و این عصا
عقبات را که ابتلا و آفات ست هر که بیفکند همچو موسی باشد یعنی کلام با
بنی اسرائیل بود و انداختن این عصا چیست از دو عالم پاک بیرون آید دو
کون اخلاص ست بیت تا نشوی از عشق که فاخلع نعلیک ز دو بیت
ابر سیلاح ورنه علیک یعنی تا نعلین کونین درین وادی مقدس از
قدم معرفت نکشی از دوست خطاب سلام قولا من رب رحیم نشنوی
و شیاطین زیرا که تا از کونین منزه نمیر چه وادی ایمن ست نداری جا
گر بر چه وادی ایمن ست رونده را چه جای ما و من ست یعنی در حد
صحرا امکان چه جای گنجایش صفت حدوث و امکان ست و تا
از صفت حدوث رها نشود درین وادی قدم نتواند نهاد و از
دوست سلامی و کلامی نخواهد یافت این مرتبه مرحوب کلیم راست تا نه
پنداری که هر سیه گلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم ۷ آن
داشت نوحه این غم نوح کرد و داود این آتش داود و دید یعنی
درین بزم حوصله باید همچو حوصله اولوالعزم و همت باید درین راه

راه بالقطع و بالجزم و آن خود کی ست سوال دع الفضول ما لیس یعنیک
یعنی بگذار کار و بار محبت که مرد ما نه ای که معروف بجز آنی و تو آن حوصله نداری
که شروط و لوازم از آن بجای توانی آوردن مخدوم شیخ نصرالدین محمود او
دهی فرموده ست قدس سره نظم این ره ما بوی عدم میزند کیست درین
ره که قدم میزند * در دل محمود اثر نیست زان * لاف محبت بسزا میزند
بیت تو ای مرغ پر کنده چند ملاف * که عنقا شناسد ره کوه قاف
بسوی آسمان دیو را راه نیست * چو آن بحر خضر آگاه نیست بگو بنید
خس را مگر جای تنگ * که در قعر دریا شد چون نهنگ * معانی مثنوات
ظاهر ست و جای تنگ کردن خود را در کروهی داخل شمردن ست
یعنی اگر نهنگ دریای معرفت خود را از خس کمتر بیند و عنقا قاف عشق
خویش را از صعوه صغیرتر شناسد و هر چند از خس و خاشاک کمتر
بیند از قعر این دریا خبر یابد و چندانکه خویش را از صعوه صغیرتر
شناسد بر قاف عشق بلندتر نشیند فصل بیست و هشتم در بیان اهل
طریقت جوانمرد دو عالم حجاب است و تو حجاب خودی تا با خودی
هرگز نیابی بخود تا خود را از راه خود نزدیک بخود نرسی و حجاب دو عالم
را فرو نکوبی ای بوالفضول اگر تو حجاب خود گیری دو عالم حجاب نگردد
معلوم شد که دو عالم که حجاب راه تست همه با خودی تو همراه تست چون

ترک حجاب خودی خود کردی یکبار از دو عالم بپریده و رده می هر حجاب
خود توی اما چو توبهم نیست زیرا که دوران کار معرفت و محبت بر نقطه
وجود دایست [illegible] نیست ولی بدو هم نیست این جراحت را زین
سبب هم نیست و این سخن است که بخلاف گفته بود می باش
مشکل این است زیرا که اجتماع الضدین امر محال است و تکلیف بر
امر محال جراحت است که مرهم ندارد این سخن را که تو به تو شوی است
پنهت و راست یعنی این سخن [illegible] بسیار دارد و هر مرتبه را بدایتی
و نهایتی است زیرا که در هر مرتبه نه پوست هم مغز است و نه مغز جز پوست
که انفکاک یکدیگر متعذر است طرفه کار است و هر پوستی مغز و هر مغزی
پوستی است مثلا در یک مرتبه مغز حقیقت رسید این مغز نسبت بآن مرتبه
که از وی والاتر است پوست نماید که آن را مغزی دیگر در نظر آید و باز
چون بآن مغزی برسد نسبت بآن مرتبه که والاتر است پوست نماید
که از او مغزی دیگر در نظر آید باز چون بآن مغز برسد نسبت بآن مرتبه که
والاتر از وی است نیز پوست نماید همچنین الی ما لا نهایت شعر ما هیچ نه ایم
و همه ماییم که چون نگهم و که هماییم سلطان حقیقتیم ولیکن در پوست
اب و گل گداییم اشارت این سخن اکثر بر هر پوستی مغز است یعنی هم پوست
و هم مغز در هر مرتبه ماییم بیت غرقه بحر بیکران ماییم گاه موجیم گاه در

272

گاه دریاییم خود صاحب جمال را هم گرفت یکتا نیست گاه خود را بلطف مغز بیند
و بر طارم اعلی نشیند و گاه سراسر پوست داند و در پشت پای خود نشیند
[illegible] همچو دین باد به هر دو [illegible] ایشان نیست وقتی باشد که به
زاد و راحله روند زیرا که زاد و راحله حجاب راه بینند بلکه زاد و خود
را سراسر حجاب دانند و در بیخودی راه بپیمایند وقتی باشد که در پی
قافله روند یعنی گاه در رسوم راه و منازل با قافله موافقت
ورزند و قافله و زاد و راحله حجاب ایشان نگردد و آن قافله بالا
که روان بتحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والتحیة
چون قدم تجرید در بادیه تفرید زدی گفتی لی مع الله وقت لا یسع فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی مرا با خداوند تعالی وقتی است که نمیگنجد در
آن هیچ فرشته مقرب و نه هیچ پیغمبر مرسل آنچنانکه زاد و راحله و راه
و پیلوی [illegible] هیچ نمیگنجد که مقام تجرید و تفرید است باز چون کوه محبت
بر میان [illegible] فرمودی انما انا بشر مثلکم [illegible] بشری همچون شما
این مقام عبودیت در این آن مقام تجرید و تفرید همچو این [illegible] در
مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود زیرا که در مقام خلوت که قرب
حقیقی است خود نمیگنجد فرشته چون در آید بیت فرشته گرچه دارد قرب
درگاه نگنجد در مقام لی مع الله و در محل دعوت از پیرزنان برنمی

بار شود این مقام عالی تر از مقام پختگی است زیرا که این مقام محو در
محو بود و این مقام اثبات بعد المحو است آن ولایت و محبوبیت و این
نبوت رسول عزم و لقوف عقل فضول اینجا معزول است زیرا که اینجا که جا
نان بود جا بزادلیل عقل همان حکم دارد که حضرت حکم جبرئیل اینجا آنست
بود دنوت قدر انملة لاحترقت عقل را نیز آنجا همین حکم باشد چون نور نبوت
حق ملک را بپوزد حقد خود را جمله پا و پر بسوزد ولا له اگرچه خوب
گردار بود در خلوت معشوق گران بار بود بنابر آنکه حضرت رسول علیه السلام
ولا له ابیات همچنان عقل نیز ولا له انبیا و اولیا است علیهم الصلوة
ترا از اصل فرع ثمر است و فرع را باری تو در طینت خویش نگه کن تا بار
بدانکه اصل اینجا رسول است صلی الله علیه و سلم در معرفت فرع وجود
مومنانست و چنانکه اصل را باری است از معرفت پخته و تمام
فرع را نیز بار است اما خام چون بار خود نه پخته است پس اگر ترا
گویند که تو شو تو اند یعنی این بار خام از معرفت که در شاخ وجود
تو نو رسیده اگر بکمال تربیت متابعت اصل پخته گردد انگاه حقیقت
خود در اند و ترا به تو رسیدن میسر شود تا بیابند که تحقیق تو آن جا
رسیده چون شد چارخس انکه کز بیست یعنی تحقیق حال تو همان بار
پخته باشد اگر به پختگی تو اندر پا رسیدن و چون در معرفت پخته

پخته باشی و بتحقیق کار بدری خود رسیدی انزمان به خار و خس گزیده
باشی یعنی با زحمت تو کی و دوری رسیده کردی و زحمت تو از تو همه
جبل است حکایت است ای بیچاره جبل است اگر خود را بداند کار سهل
است در معنی حکایت منظومه یادم آمد حکایت منظومه درختی
میوه خود را همی گفت ننالم راحه کلی از تو بشگفت تو از من
پخته و کار تو زتو خام تو مرطوب مرا میر فرزند ندام تو آری بوی
نه کردم بهر رنگ تو دار مغز بر نه میرسید سنگ مضمون این مثنویات
ماجرای مقالات اشجار و اثمار چنانست بزبان حال اما انجام
بر کیفیت پختگی میوه است که در فرع وجود تو جفت شنیده تفشیده
یعنی بر تند بادها محنت و مشقت تحمل باید ورزید و خشکی بر تند بادها
خزان ریاضت و مجاهدت بسیار باید کشید و سنگها جفا زمانه
باید خورد و رنگهای صبر و تسلیم باید گردید مگر که بار خام تو پخته — کرده و چون باد تو پخته
شد فرع وجود تو با صل خود واصل گردد شاخ و برگ تو فرع اصل بار تو بود
حکایت از بزرگ شنیده ام که بر ساحل محیط درختی هست که از بدو
فطرت نهال او در رشد و نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی — جنبا
از اصل میرزند و مغز و پوستش فایده ثمر میدهد یعنی بر ساحل محیط
قدم درختی است که از روز ازل نهال او چنان پرورش یافته

که اوراق و فروعش همه داخل اصل اوست و پوست و مغزش و ثمره
فصل او پست شعر شاخ آن وجه گمان درخت از کجاست مگر نام او سد
رة المنتهی ست بدین پیمان درختی همچنین ست در ست ز کشمیر و کرمان
زیبست بگوی که گرد الجنان وا بکیش که طوبی هوس بر د
بکیش و هم رحمت الرازان بپرسی پرسد که اینچنین درخت از کجاست
مگر که سدرة المنتهی باشد و گرنه از کشمیر و کشمیر یعنی اصفهان تا بکران عالم
دنیا خود چنین درختی زیبست باشد بگو که پرورش آن درخت بدین
حد که کرد تا طوبی نیز مایل نقد او گشته هوس همی بکی وارد بر گفت
ای پسران درختی ست در زمین معرفت بر آب جو بار رحمت بر آمده
و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته و این درخت اصل همه در
ختان عالم معرفت ست و همه درختان فرع او و ذکر این اصل و فرع
بالا کشف بود که ترا از اصل فرعیست و فرع را باری پس این همان
اصل ست که فرع وجود تو از و منبعث گشته و ثمره معرفت تو از و
مثمر شده او را خاصیتی ست که هر چه میوه او میرسد برگ و بیخ و ریش
نیز میرسد زیرا که هر فرع را از و قاعده اصل ست و هر ورقه و فرع
عالم ای سیر در راه عالم معرفت را باغی بر آمد درختان بیاید
تصور مکن که طاعات و عبادات همه برگ و پوست و چوب آن باشد

اهبا

ازکران

274

باشد و احوال و مقامات رنگ و بوی و مزه آن باغ بود و مکاشفات
و مشاهدات اثمار و نتایج آن گرد و باز آن باغ را بوجه درختی بشنو
فرض کن که باغ و اشجار و اثمار آن باغ بتمامه داخل درین درخت ست و ذره
از و خارج نیست و این درخت شجره وجود محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
که بر ساحل محیط قدم ست و محیط الجمیع درختان جبانیست از ازل تا ابد و این
درختان باغ معرفت عرفان باشند که در وجود درخت ربانی منطوی و
منزوی هستند بیت وجود اولیا او را چو عضوند که او کل است ایشان
بجمع چون اند ضرورت هر فرع را قاعدة الصنع باشد هر یکی میوه او
برگ و پوست هم برسید شعر یکی شده برگ و میوه شاخ در شنو
مغز و پوست گشته شاخ فرعش چو عضو اصلش محرم شده در مقام
وصلش جسم همی روح و روح و جسم مغز و هم پوست بگذر
از اسم یعنی جمله جزوها از رنگ و بوی میوه و مزه مغز و پوست و برگ
و شاخ و امثال ذلک که در باغ معرفت ست بحکم ارواحنا اجساد
اجسادنا ارواحنا با درخت ساحل محیط یکیست و فرعش همه در مقام
وصل اصل خود بصورت و مغز و پوست و هیچ بحکم انا من نور الله و
المومنین من نوری جمله یک نور و یک تخم ست درختها جدا از چون و چرا
گیاه کی هم و تبدیل و تحریف مبادرت منمای شعر شریعت پوست

دمی آمد حقیقت · میان این و آن باشد طریقت · خلل در راه
در سالک نقص مغز است · چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است · چو
عارف با یقین خویش پیوست · رسیده گشته مغزش پوست بشکست
وگر با پوست تابد تابش خور · در این نشأت کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک · یکی صد گشته از تقدیر جبار · چو سیر
حبه بر خط شجر شد · ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد · ز گیتی آن نکته
آخر با اول · نبوت را ظهور از آدم آمد · کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد · چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم · بدو گردد تمام دور عالم · وجود اولیا او
را چو عضو اند · که او کل است و ایشان همچو جزو اند · نه هر درخت
از بار خود این بهره دارد هر کجا میوه او بر بند او چون ز بهره دارد
بدانکه چون نفس صفت روح گیرد تن لطافت روح پذیرد
آنزمان برگ و شاخ و پوست و مغز این درخت یکی گردد هر کجا بار
این درخت بود برگ و شاخ و پوست و مغز جمله آنجا باشد
اما اینچنین مقام کی میسر گردد مگر در این معنی گفته اند · انجا که
دلم رفت تنم با اوست یعنی هر کجا و در آرزوی حصول این معنی گفته
هر که گفت این مصراع را درخت که شاخش بر نیارد همچو جانور

که شاخش بگذرد از هفت افلاک
همان دانه برون آید دگر بار
چو شد در دایره سالک مکمل

نوعی وان که شاخ بر آرد یعنی وجود ده که در معرفت چنین مقام بر نیارد
همچو گاوی است که شاخ دارد و این سخن را بالهام گفته است که اگر درخت
وگاو هر دو شاخ دارند تو وی بار شان نمی چه که درخت تو در بار
نیاید تا نفس تو در گیاه یعنی تا لاشه نفس تو زیر بار مجاهده نرود
درخت وجود تو ان بار نگیرد و پیران طریقت که راه برانند باتفاق جمله
برانند که هرکه درین حضرت بار یافت هر آینه از تحمل بار یافت یعنی
از تحمل بار فاستقم کما امرت یافت وان خود صعب کاری و طرفه مشکل
[illegible] در مدت تمام عمر دیده با جنون [illegible] تو دان کار هر [illegible]
نباشد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء … چنین در کفنی اسپان هست اما
نه فلک از و بر اسپانست چنانکه قران مجید از بهر [illegible] آن خود دار
[illegible] ان یحملنها و اشفقن منها [illegible] که تو در [illegible] دو کان
این مضاعف از [illegible] نیست یعنی باری که جان حامل او
در [illegible] نیست که آن از کان کان [illegible] معدن
باشد وان کان دو گاو ذست که بار [illegible] نفس تو در این دو کان
کشی که این بار بر جان نهند · قدم بر سر لعل و مرجان نهند
[illegible] که این بار بر جان [illegible] یعنی کسانی که
[illegible] امانت بر دوش [illegible] جان گرفته اند بر کان دو کان لعل و مرجان

و عکرها

درس

نهاده اند و پامال قدم همت گردد و از سر لفظ بر آنکه انا عرضنا الامانة الآیه از آن
گشته شد که این کار بار امانت از روز میثاق با جانهاشان همراه بود
تا بدالسته اند زنبیل ... ز اسب اند چه مارت را راست سوی شاه گشته و از شو
ماه راست یعنی بر بن رخ نطع مات از پیل و از اسب و از فرزین و از
پیاده حاصل نشود بلکه تو بازی خود در الافضل نگاه مکن و توجه دل چو
بر رخ شاه مکن تا مات سوی و قابلیت حمل بار این کار بیابی چو هرکه
هرکه بار خود نینداخت این بار نبرد آنکس که چنین بار بیافت هرگز
نبرد یعنی بازی خود نینداخت این بازی نباخت و هرکه بر بساط هیچ هرکه
بازی مات شود هرگز نبرد عام لا الیق سخن نکنند آنچه خاص قدر این سخن دانند
یعنی عوام الناس که اولئک کالانعام اند از سخنهای معرفت با بانه
استهزا خنده زنند که ادلم بعد و بر تفسیقولون ... اتک قدم شکایت ۲۲۵
از احوال ایشان است قدر این سخن بهتر شناسد که محرم است حیوان
صفت این سخن در نیافت این بهان امانت است که عرش بر نتافت
نسل الامانتی که بار عرش عرش عظیم بر نتابد حیوان صفت پیر آنراه در نیابد
مرد را یعنی از صورت به نشناسد اگرچه او بصورت در عالم صورت
اما یعنی از عالم بر گرفت و به کدورت است او را چشم دگر بیک که
بینش آن است یعنی چشم ظاهری او را در میدان مشکل است او را بنیا گر



سنبل بنیاد تو دل شکر که اصل بنیادی بینش دل است و گر بینش داری صوفی مگو
در مخلوق است نشنیده که او غیر مخلوق است یعنی هر سر تو شنیده باشی
شنیده را الصوفی مگو که مگر صفت صوفی نشنیده که از صفت صفت
برسد و با صفت خداوند پیوسته که الصوفی هو الله بنده جای رحمت گر
نیست شود بعد از آن کار خبر خدای عجب است مرد راه را نظر بر سود و
زیان نیست ابن الوقت را نسبت با انبیا ز ثمان نیست یعنی صفت مردان
راه این است که بر سود و زیان دنیا و آخرت نظر نکنند و التفات نکردند که
این از صفات انبیا از عالمیت و مردان از صفت انبیا و زنان همت گذاشته
باشند گر کسی تو نیکی بد را پشت پا زد بر نزد و دنیا که انجا عشق باز دو
سر دو دستار سر کس را الکار نیست مگس شیخ الشیوخ فرد ز کار است یعنی
آنکس که هر دو نیک و بد دنیا و آخرت را پشت پا بی زند او را عشق با حق
انجا میسر شد که اگر آراستن ظاهر و پیراستن صورت بیناست و دستار
نگاردن درست شدی و عشق بازی را است آمدی مگس نیز کلی درست هیچ
کیا بودی که سیری و دستاری نغز دارد یعنی ظاهری این عقد با حاصل
نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد زیرا که تقاضا علم ظاهر
آراستن ظاهر صورت است و نظر خداوند سبحانه نه بر ظاهر صورت هست بلکه بر
قلوب و نیات است و آنچه معامله بنده را با خداوند سبحانه است و بس آن از علم

حل

ظاهر این نکات جدل نکرد و مرد صورت بین را بتقاضای علم ظاهر
درین نکات جدل بود علمی که حاصلش جدل است بنگر که تحصیلش
بهر چه دال است بدانکه علمی که بدان جدال حاصل گردد
از جهل بتر است پس تحصیل جهل جهل باشد نظم علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی
برو کتابی چند ٭ این حکایت بازیچه علمانست انچه در السوی دل
برو علم الست یعنی روایاتی که بر جدال دال است لهو و لعب
کودکان جاهلست و علم تحقیق آنست که مرد در اتصال دل رسیانند و محرم
اسرار دل گرداند علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق این
درس نباشد یعنی علم سابقان که تعریف شان والسابقون السابقون
اولئک المقربون است علم در اینست بلکه علم وراثت است یعنی از تعلیم
حق سبحانه است نه از تعلیم خلق و علمک ما لم تکن تعلم تعلیم ازدانست
هر چه جز آن بود هم نادانست این علم باران فیض است از ابر سحاب
ازل برود ابها و قلوب ایشان برقدر استعداد ها جاری و بر اعضا
وجود هر یک با بمهری قوله تعالی انزل من السما ماء فسالت اودیة بقدرها
قال ابن عباس رضی الله عنه الماء العلم والاودیة القلوب نور
هر چه ... از ان علم بود جهل و نادانی و علم لا ینفع باشد هر که



هر کرا علم گوی و چوگان نیست ٭ نتوان گفت مرد میدان است یعنی هر کرا
بر گوی بازی بحری و چوگان بازی علم پیش نیست بر محرم علم او را مرد
میدان نگویند تا ارکان علم را و آن الالات را بکار نه بندد ٭ چه خبر باشد بکس
ز بیت می ٭ هر که نام شراب میدانست یعنی چنانکه کسی دانست که می نام شراب
است باین قدر علم او را از بیت شراب چه خبر باشد همچنان که از علم گوی و
چوگان مرد میدان نتواند شد غرض آنکه با وجود اسباب و الات موافقت
که بکار نه بندد گوی از میدان نربائی چه غرض علم است بیت ای دل بگو کر
عشق گذارت نمیکنی ٭ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی ٭ چوگان کام در کف
و گوی نمیزنی ٭ بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی ٭ ساز لطیف و بر می
می افکنی بخاک ٭ و اندیشه از بلا خماری نمیکنی ٭ سبحان الله فرزند
آدم را باین مسافت سپرده در پیش است افلاس یعنی ادم معلوم است
که همه کار بدست اوست و همه باجا خوست و با وجود چندان افلاس
طرفه سودا در سر دارد که هر دم قصد بر ابر پرده عزت میکند و خطاب
عتاب پیش می آید بیت کاری بدست مانه زهی عجز لامراد ٭ با این همه
عتاب ما درد وا یا چیست در سرش که هر چه پیش در آن سر است
یعنی ندانم که در خیالش چیست که هر چه دارد همه را تمام در آن خیال
گم میکند و از همه مشغول پیدا آنچه در سر اوست از وی بی پیری خواست

این نه اندیشه ایست که بهر سر رحاست یعنی الخ در خیال این نیست غبار این نیست
و محو شده نیست طلب میکنند تا نه پنداری که این خیال اندیشه سر سریست شعر
عشقت نه سرسریست که از سر برون شود مهرت نه عارضیست که جای دگر
دگر شود عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم بیت با شیر اندر آمد و با جان بدر
شود بیت چه خوش است این که با ما در نوشته است چه در دست این که ما را
سر نوشته است همه غم در دل و از دل خبر نه سخن از جان و از جان — خود اثر
نه خبر میگوید که سرنوشت ما این چه خوش محنت است و سرنوشت ما چه درد
و چه حیرت که هر دو محنت در دل و جان ما پیداست و از دل و جان
اثری و خبری باز نمی یابم بیت چنان گم گشته جان و دل در این کار که پیدا ۷
نیست یک ذره آثار خود پوشیده پیدا از آنچه دیدی آن زمین اف ت
خوشتر که شنیده ای بخوش می باشی پس بخود قدم زن زهی پوشیده
و پیدا که مایم زهی پنهان و پرغوغا که مایم بیت میگوید هرچه در خود
دیدی از احوال و مقامات از خودش بپوش این سخن من اف
الیست که خوشتر از من شنیده باشی و از خود پوشیدن چیست یعنی
بخود کردی و از خود بر بعد از آن بخود باز آی و دم زن و قدم
بر گیر تا بدانی که هم تو پوشیده چیست و هم تو پیدای و هم تو کم
تمام و هم پر غوغایی و علامت حصول این مقام نیز آنست که گفت



گفت اگر مردی مردی و دوش را فراموش کن و از حکایت امروز
و فردا خاموش کن یعنی از زمان گذشته و آینده را چنان فراموش
کن تا ماضی و مستقبل را در حال موجود یابی بیت امروز و پریروز و دی
و فردا همه یکی بود تو فردا روندهٔ این راه نظر بر رخنه دارد این
طرفه که با هیچ طرف رخ ندارد یعنی سالکان طریق را نظر تمام بر جای
نقطه نقصان دین خود باشد و اگر نقصان پیش آید جبران نقصان
را با هیچ جانبی رخ نبود و آمالی و مالی ندارد یعنی این مرد مینه
ست یعنی قول شیخ ابوسعید ابوالخیر است قدس سره چون دو بیت
ست همه جای جای لذت است زیرا که کسی را دوست بدست است
او را همه نعمت بهشت است در کلبهٔ فقرا سلطانی است و در خرابات دیدا
شاه آباد اندست بیت با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
دو دیت خاک بر سر جاه و توانگری حکایت شنیده ام که هرگاه که میوه
او میرسید بر کسی و چو بیش نبز مر ... زیرا که هر نوع را اداره قاعده
اصل است و هر ورقی و دفتر عالم ... علم معرفت را با علی
را از در خانه ... که طاعت و عبادت هم بر کسی
بوست و چو جان باشد و احوال و مقامات زنگ و بوی و حد
باشد و ... عبادات ... رفت تا آن کرده و بلا

شنیدم یکی از بزرگان وقتی بعزیمت مکه برون آمد چون پای در بادیه نهاد
ومردی را دید سر در بیابان کشیده واز خار خاری که داشت خود را در
بادیه خاری افکنده تر دیگران سرگشته شد وحال گذشته را شرحی
طلبید درویش پیر برادرد وگفت ابا الشیخ ست از نخران خبر
چه پرسی دازکم شدگان اثر چه پرسی نه روی مرا نه روزگاری نه
یاری ونه دل دگر چه پرسی مرا اول بود انگاری وگنفته ست چراغی
داشتم درین مقام فرو خفته ست وقتی غایب کرده ام وجاتی بباد
داده ام ست همی باشم چنین بصبر وبخواب مگر در جوی من باز
آید آن آب بدانکه حالتی ووقتی که بدرویشی که عطا کرده باشند
باسببی از وباز نگیرند ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم
اما درویش را باید که انکام فقدان ان حالت وآن نعمت در خود
تفحص وتجسس کند که از من چه خطا وچه غفلت رفته ست که شومی آن
ان عطا وان حالت از من گرفته اند ورخته در احوال من انداخته
اند درین فکر پیوسته چنان مستغرق گردد که او را فکری دگر یاد نیاید
وهمین سخن ست که بابا گفته بود که رونده این راه نظر بر رخته
دارد این طرفه که هیچ طرف رخ ندارد چون درین فکر بصدق
در آید البته بستگی کارش از جای بکشد تا خطا او را بدو معلوم

معلوم کنند تا از آن تایب ومستغفر گردد وکارش تو به واستغفار رکت نیابد
ویا او را بدر صاحب دولتی برند ویا صاحب دولتی را بر سر وقت او در
بیابانند تا شفیع حالش باشد وکار بهمت کشاده گردد حقا که آن بزرگ
کوا او را به بهانه حج بر سر وقت این درویش دلریش رسانیدند
تا درویش بدو التجا آورد وگفت امید دارم که چون محرمان الحرام
محرم این حرم گردند شیخ از من محروم یاد آورد وهمتی ودعای
در کار من کارد که آن وقت اجابت چون شیخ بمقصد رسید مقصود
این بیچاره بر خاطرش بگذشت دست بدعا برد تا دست بر روی نماید
یعنی تا فتح این باب طلبید گفت ای کریمی که پای ماندگان را دستگرای لطف
از دست رفتگان را پای مرد حاجت آن درویش روا کن وحاجت
این درویش را دوا فرست دم آن بزرگ مبارک قدم موثر آمد ونفس
این شریف نفیس را غریز داشته در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت
این مجروح شکسته دل المیم خود پیوست آری در حمایت همت در وی
کسی پیوست که از در دوزخ ودر ذیل عنایت ایشان که خضر بید مقصود
رسید که بر درگاه حضرت قربت چندان دارند که اگر بخواهند کافر را
از درگاه برانند وبدرجات نجات در آرند شیخ چون بوقت
مراجعه بدانجا رسید درویش را دید بر قرار معهود پای اندر

فعم
حضرت

کرد دست از همه عالم داشته شیخ را از در دید به بشاشت تمام پیش دوید شرط
استقبال بجا آورد و قبله تعظیم بر دامن آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت
این عجب چون دست گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب چیست درویش
گفت اگر دامن از این خار نمیکشم شگفتی نیست زیرا که گل دولتم در صحبت او
شکفت و مدتی در سایه او روزگار گذرانیده‌ام و مرادم از غم بار همدم
او اکنون بدین کرامت سزاوارم اگر کرم نباشد که او را بگذارم اخلاق
درویشان حق خاری نگذارند حق یاری کی فرو گذارند و خاری که
این نیز با ما بارغم است خود مونس همدم است شعر غم یار بخور که یار غم است
انچنین یار در زمانه کم است · یار محنت یکی بود ز هزار · یار شادی بیا
بدم بشمار · پری این درخت خود داده‌ام · رخت از برای دکجا برم برگ
از وی یافتم بار خود کجا افکنم اگرچه میوه پر مغز ندارد اما شیوه نغز از وی دیده
ام چون شاخ او پر من فرود آرد اگر از وی برشکنم پس کجا برم شعر
زاین لیس سایه و سایه این درخت شکر گفتش مرا بهتر از تاج و تخت چه
خوش گفت وقت سحر بلبل · به رفا رکیرم برای گل · و این سخن بیت
چون دوست بدست است همه جای نشست است زیرا که چون صحبت با مو
نس خود میسر شد و رخت بر طرف رفت هر جا که باشد و هر چون که باشد
خوش دارد حکایت از پیری شنیده‌ام وقتی جوانی بود خالد نام در کو

در کوهپایه زمین داور گشتی داور نام ولایتی است و باد اور زمین و آسمانه
بکر سری داشت بعد از مدتی بشهر آمدی و ملک زمان بر جبار رسوائی
بازار با سپنادی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی و بعد از آنکه
سر را و زردی و این بیت بگفتی بیت هر کسی کاری و کر هر خرد و بار
دگر · هر دل و باری دگر خالد و سودای تو · نعره از نهاد او بر آمدی
باز راه کوه گرفتی چون که او کمال انس با دوست داشت و خلق را در
نقصان غفلت یافتی وحشتی از غفلت خلق در دو افزودی و
نفرتی تمام روی نمودی ضرورت نعره زدی و راه کوه رفتی
هر چند از ین اندیشه به تنگ بود اما هیچ به تنگ دلی نمود یعنی
از اندیشه این راه و از حسرت و هیبت این درگاه هر چند با
نقل سیبکی بودی اما هرگز بهیچ وجه در طلب نان و به در شیخ
نمی بود یعنی پیوسته در کار خود بسیج و در شت با صلابت کوه
دستی در میان زده بود و نظر بر دامن کوهی می گشتی
یعنی گرد کوه قاف عشق می برآمدی سنگی بر شکم داشت تا در
گذشت یعنی سنگ صبر و قناعت بر حرص شکم بجهت تسکین و تقویت
می بایستی تا همه در طلب محنت و ریاضت از جهان در گذشت
او نیز چنان رفت که رفتند بی این بادیه را بسر نبرد

بنیجی

گرد کمر کوه می گشت یعنی بحکم
واعتصموا اما بعد چنانکه در حضرت
زده بود

دشوار حکایتی باریک ربی: مشکل سخنی عجب عجب غم خوش هوس یعنی جایکه
جان عاقلان مبتلا و مشتاق رفتند مبتلا و مشتاق رفتند او نیز حسن برگشت جان یاران
و همچنین برفت و سخن یکی ازین بادیه طلب بسر نرسید و پایان راه ندید
بیت این چه دره‌ایست قفلش بی کلید: وان چه دریاییست قعرش نا
پدید فصل بیت واشتم در بیان ختم کتاب ای شب کرده روز
معاتب با خود میکند بر وجهی که انتباه دیگران باشد میگوید که
ای به روز معصیت کرده در شب غفلت بسر کرده‌ای سال عمرت بچهل رسید
و تو از جهل خود همچنان نارسیده اخر این جهل و نارسیده کی
و عاری میدار و خود و بیت باید ترا برو روکار که من جاوز الاربعین
ولم یغلب خیره وشره فلیتجهز الی النار هر که سال عمرش از چهل بگذرد
و علمش از جهل نگذرد و خیرش بر شر غالب نباید بس کو بساخته
شود بسوی آتش بنگر که پیرت رامه شب فراز گرفت یابت هنوز ترک
شیب فراز گرفت یعنی به دیده عبرت بنگر که موی سر تو پیر سپید بگو
افتاد و پای حرص تو از فرار و زشت غفلت نایستاده ای دو موی
گشته که یک موی از حوادث [illegible] ای کهن کاهل وقت زوال است اگر
یکه [illegible] کهن دو موی میگوید که این دو موی تو که همچو خیط نخ
بعض دانسته‌اند [illegible] سپید از کران صبح مرگ علامت زوال

زوال نیست قطعه بنفشه قامتا پیر و بلند است: ز آسیب فلک چون نیزه خمیده
سیه دل همو لاله چند باشی: که شاخ سنبلت برگ سمن شد بنفشه کنایت
سبز رنگ دوام و مراد اینجا سبزه شبابست و نسترن کنایت سپید و مراد سپید
موهاست و لاله کنایت سرخ داغ سیاه در میان دارد و سنبل کنایت
سیاه تشبیه زلف میکنند و مراد عهد جوانیست و سمن کنایت سپید میگوید
جوانا و شیبا قامت قد تو که همچو سرو راست و بلند بود از آسیب نا گردون
زمان فلک خمیده و خمیده گشت و تو هنوز همچو لاله سیاه دل بغفلت
باشی چند از خواب غفلت خیز که شب عمر ترا صبح دمید و شباب بشیب
رسید شیخ بایزید بسطامی قدس الله تعالی روحه در آینه نظر کرد
و گفت ظهر الشیب و لم یذهب العیب لا ادری ما فی الغیب بدانکه
حیرت تمام و حیرت دوام شیوه جوانمردان طریقت است از نتایج آن
کار مبهم می‌بینند و از انجا رستغنا ذاتی در کار می‌یابند ضرورت که
درینجا بجز حیرت و حسرت دگر چه خیزد دستگاه نقد یک روز بیک شب
دریغا که کافور کردی شبه یعنی دریغ و افسوس که شبه جوانی را
بکافور پیری آوردی ولیکن این کافور تو بشبه هم نمی‌گراید
شارح گوید سی دو در شبابت چو بغفلت گذشت: پیری سپید
میرود و سبت گذشت چون نشد از من تو حاصل خشت این همه کار

نزد شبه نه بینم مزاج را معتدل که هست بسفید و سیه موی
دل یعنی طبع تو هنوز معتدل نگشت و باطنت با ظاهر هم رنگ نشد که موی
سپید دولت سیاه است یعنی سیاه موی بر خاسته و در دل نشسته است که
هرچند موی سپید میشود دل سیاه تر میگردد مصنف قدس سره ختم کتاب
بر عذر تقصیر و بر حسرت و تشویر کرد که ختم کار بنده بر عذر تقصیر بهتر
است و حالا شکر بر ختم کتاب میکند و نظر بر توفیق می افکند که الهی
توفیق بسفتن این در گران بها چو از زلف داشتی قیمت اثر از
زلف نگاه دار مصنف قدس سره را در آغاز کتاب نظر بر توفیق
بود انجا که گفت بیت بتوفیقش چو روشن دیدم آواز سخن
را بهم نازش کردم اغاز و تا ختم کتاب همچنان بر توفیق نظر است
زهی توفیق این سخن را که بر صفت کلاب است بدهان کسی که
او را صفت کلاب است ملوث مکردان تشبیه سخن بگلاب
ازان کرد که گلاب عرق گل است و گل از عرق رسول علیه السلام
یعنی این سخن از نور دل است و نور دل مستفاد از رسول علیه
السلام پس میگوید الهی این سخن را بدهان طالبان دنیا که
الدنیا جیفة وطالبها کلاب ملوث مکن انگشت هر نا دیده را
برحرف که بدست موسی مانند راه مده و نفس هر نا رسیده را از

ازین لفظ که چون دم عیسی است اگاه مکن نا دیده کسی است که لهم اعین لا
یبصرون بها صفت اوست و نا رسیده نا بالغ بمقامات مردان
وصفت مردان اینست بیت دانسته و دیده و رسیده در یافته
و آخر آرمیده و تشبیه این حرف بدست موسی علیه السلام آنست که
بیضا از گریبان موسی علیه السلام نورانی صفت می بر آمد همچنان
این حرف نیز از گریبان مصنف قدس سره نورانی صفت بر آمده
است و تشبیه بدم عیسی علیه السلام ازان کردم که دم عیسی علیه السلام محیی
الموتی و شافی المرضی بود این الفاظ و عبارة نیز رنجوران معصیت
و غفلت را شافیست و احیا مردگان کفر و ضلالت را کافیست
این نو شکفته را که در مجلس خورده بینا چون گل و ورد است
قامت تازه دار شعر نو شکفته را که در زبان روشن دلان و رد است
تا قیامت بلند او از گردان یعنی این گلشن معرفت نو شکفته را
در مجلس باریک بینان و نکته دانان همچو گلشن خوش رنگ و خوش
نسیم و عزت است همیشه تازه دار و پژمرده مگردان و این گنجینه معرفت
رخ نهفته را بر زبان عارفان روشن دل ورد لازم و وظیفه
واجب است معروف و مشهور بگردان شعر این گنج روان که بس
نهان بود نو باده باغ جنان بود سرامن انگشت ذکر گیر

اندیشه او نکرد فکری تا که جو مدد نمود توفیق او ردش از حصان تحقیق
میکوید این گنج روان که از ازل پس پرده غیب پوشیده بود یعنی
از عالم غیب بعالم شهادة نرسیده بود تو با وه بست از باغ بدن که
هیچ ذکری جز ذکر من پیرامن او نکشته است و هیچ فکری جز تفکر من اندر
ان نکذشته است ناکاه بمدد توفیق از لعد تو در فکر و ذکر من در آمد تا
از حجاب تحقیق بمجاز اورده ام و این خطهم حکمت را از دل بزبان باز چشمه
اورده ام چنانکه در مناجات میکوید مناجات الهی النفس ع لطفه فیض
فضل تو این فضول داد یعنی این فضیلت داد و قوت متخیله را یعنی
قوت خیال و فهم را جود تو این دلیری بخشید جود با الفتح فیض
و با الضم بخشش یعنی فیض هدایت و بخشش عنایت تست که نفس ناطقه
و قوت خیال و فهم منرا این لعبت را از بطن غیب بصحرا ظهور اورد
ست دکر نه بشما را کجا این محل که خورشید و مه را کشد در بغل یعنی
طبع من که بعموم عطا صغیر ترست از جمله ستارهای طبایع بی توفیق تو بها
این خورشید و مه را برداشتن کی توانستی الهام تو یافت که نفس
کین نفس براورد و تلقین تو بود تا خدا این خورده بینی کرد تو صحیح
عبارات از و اصیح ست طبع اکر تکلیف نمود به تکلیفش بر نبت کلف
رنج تکلف پیش آمدن کاری که افزون باشد از قدر میکوید اکرچه



در تهذیب
اکرچه طبع من تهذیب کتاب بفصاحت و بلاغت و تسجیع و ترصیع و لوازم
و لواحق تکلیف نمود و از قدر خویشش افزون کفت اما در ادای
عبارت باسیح تکلیف و رنج نرسیدش زبان اکر حرف کفت بتجنیس لفظی
نه پیوست یعنی چنان که رسم مولفان است که نخست عبارت را مسوده
کردانند بعد از ان ملاحظه کنند تا اکر حرفی بر اید تحریف دهند تا عبارت
آراسته کردد میکوید که ادای عبارت من بدین نمط نیست بلکه هر
نخست باز کفتم از تحریف و تبدیلی نداده ام سیل قربادی بیک رشته
بدریای تفکر کشیدم نظم را با چون در لب مغز حقیقت با بدای دوست نثر
که پنهان کرده ام در زیر این پوست دران ساعت که میکردم
تمامش نهادم نزهة الارواح نامش پس چون این نظم و نثر
بوجهی چون در باشد و ان درحق انتظام او در رشته ترتیب
و سلک تهذیب است و بوجهی چون صدف و پوست باشد که هم
خود کفت که پس مغز حقیقت در پوست پوشیده ام
و چون مغز حقیقت نزهة الارواح است ضرورت نامش
نزهة الارواح مناسب باشد و بعد از کفتن نام کتاب نام خود کفت
که چنین کوید مصنف این عجایب و لطایف و مولف این غرایب و
ظرایف فقیر حقیر حسینی بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله

وحقیق آماله کراین عرایس الابکار یعنی نفایس افکار عرایس جمع
عروس ابکار جمع بکر نفایس جمع نفیس یعنی کالای بیش قیمت که
بیضات خدور خاطر خطیر مقصورست خیام ضمیر منیر این ضعیف
اند بیضات زنان سپید پوست خدور زنان پرده نشین خیطر بزرگ
مقصورات زنان بازداشته شده در پرده تولیف عبارات
خود میکند که هر یک عبارة از عبارات کتاب منه که مجموع عرایس
الابکار کذا او کذا اند بعد از انجا از مستقر فطرت بمستودع خلقت
نزول کرد یعنی از عدم بوجود آمد و از غیب بشهادت رسید
از نخاع صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمد نخاع استخوان صلب
مشیمه پوستی که بچه در وی باشد در رحم و از مادر طبیعت که
حامله اثقال است بمشقت مجاهده و شدت ریاضت و هنگام
تولد وضع حمل است واند و یعنی آن مشقت و شدت و ستی و اند
که هنگام درد زه حامله اثقال را میکرد و طبیعت مرا که مادر
کتاب رسید تا این چنین کتاب بزاد و دایه کرامت یه عقل سبک
دستی نمود و هر یک را در مهد جهد از پستان علم شیر عمل داد و بدست
شوق در قماط عشق بپیچید قماط پاره جامه که نخست بچه را بعد از تولد
در وی کیرند و مدتی در تتق غیب این خیلات جمال را از زیر نقاب یقین

نقص و جلباب صدق کبیفته خدر لالا ام خبار رتا از دیده نادیده غیب
ذر یب محجوب داشته حال با انقم واشد بدنیکوتر پیضه زن سپید پو
خدر ستور روم جستن جنات زن بسیار رهنما شونده یعنی دایه عقل
یک مدتی ان زنان خوب روی نیکوتر را که عبارات هست محجوب
سپید پوست ستوره که حبه نشود پوشیده کی ان یعنی هیچکس مطلع بر پو
شیدگی ان نباشد از هر چشم که نادیده غیب و ریب محجوب داشته بود و
بر سریر حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفا و معاملت
صبا و ملاحت افزود و از کمال طراوت و نهایت ظرافت بیغاره رسانید
کرالی شلها بد نوا الحکیم صیانة فاعل افزود و رسانید غیری است عاید
بدایه عقل و حاصل یعنی عرب آنست که بسوی چنین مثل طریف تقرب
بد حکیم بعشق در بوده عشق ان کردد و رشهور سنه احد عشر و تسعمایه
ست اشاط فکر بر بساط انبساط کوشش و کردن هر یک را بزیور فصاحت
و بلاغت مقرط و موشح کردانید تقریط کوشواره نهادن توشیح
حمایل در افکند و از سوار و خلخال تجنیس ترصیع و تسجیع ساعد و پا
شان مزین و محلی کرد ترصیع در لغت آراستن و در اصطلاح
آنست که کلمات عبارت دوم با همه کلمات عبارت کذشته سجیع بود
چنانکه کویند زمان صولت بر و آرمیده بوده و آوان دولت

درد رسیده و خط و خال الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عذار و عارض

آن عذرا عرض داده و بر منصهٔ زبان کامثال اللؤلؤ المکنون در غلول

خانهٔ دهان آورده منصه ببندد و چه گفت بس قانعی و فت آن مخدورات مجله

عصری را و این مستورات تحفهٔ عفت را در مجلس انس بر نام خاطبان راغب

دعا شیقان طالب عقد بست امید است که در حریم حرم قلوب و صدور محرم

بعضی شاهان جهان پناه که مقرب حضرت الصمد و آیت رجال لحبونه ان

یتطهروا ... مسلط شد که در پاکی مبالغه کنند و رجال لا تلهیهم تجارة

ولا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه صفت حال این

بیان میکند بر بیت و محرمیت باید و از دیدهٔ ناپسندیده بر تا خفا ظل

کالمحرفون الکلم عن مواضعه ولا یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا

از حال ایشان جز مید به محفوظ ماند ان شاء الله تعالی و تفرد لقد جف

القلم به تصحیف صفحات الرسالة المساة نزهة الارواح و من تسوید

شرح قال الشارح الراجی الکریم ارذال العباد و عبد الواحد ابراهیم

الحنفی الکرای نظم نزهة الارواح را شرح نگفتم از علوم سبز

نشما گرده ام چه نفس شوم لیکن این اماره کافر منش سبب کی میشود

زین سبز زارش نفس کی گندم نمای جوفروشی کی کند زین پان نصیحتا

بگوش چون شربت افلاطون وصول لاجرم کارش نباشد جز

چه فضولی یا رب از زشت و تباهش بار کش و ز هم جرم و گناهش

بار کش چند خواهم گفت شرح حال او فایده از ما فی سبب استقبال او

گر نویسم شرح حالش اندکی شرح نزهه تا شدش از صد یکی

ای دل از مسوده سنجی رح تاب باز میگو سال تاریخ کتاب

هست تاریخ کتاب من تمام

نهصد و هشتاد و پنج والسلام

هست تاریخ کتاب [illegible] تمام

نهصد و هشتاد و پنج والسلام

و له

[illegible]

[illegible]

دریغا که بی ما بسی روزگار

بروید گل و بشکفد نوبهار

[illegible]

خاصیت سوره انا انزلناه [illegible]

[illegible] هر که [illegible] [illegible] باشد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله [illegible]

[illegible] جامه [illegible] [illegible] بپوشد [illegible]

هر که روز [illegible] جامه نو [illegible]

[illegible] شنبه [illegible] جامه [illegible]

[illegible] پنجشنبه [illegible] بپوشد [illegible]

[illegible]

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

بیت

[illegible] ما معنی در بین تن بی‌خلاف
هست محزون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است



[illegible]